UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228343
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱ گ ۵۱۹ گ ۲ Accession No. P415

Author محمد حسن بخاری

Title گنج شایگاں

This book should be returned on or before the date last marked below.

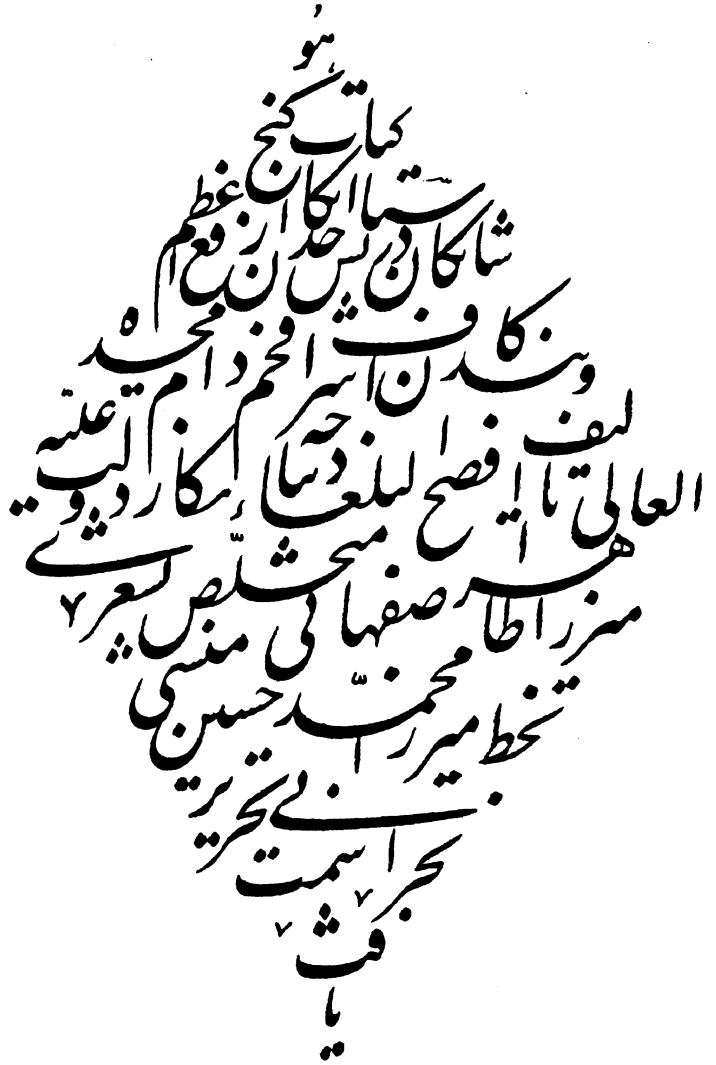
هو
کمات کنج
شاکان دی پیش حد کان ان ز وقع اظم
وبند کاف ن آبر انجم دام مجده
العالی تا لیف افصح للغا دسا حه ا رکار دلیت وعلته
هزر اطا صفهانی منشی لسعر
تخط میر زا محمد حسین
بحر اسمت نی تحریر
یا ف

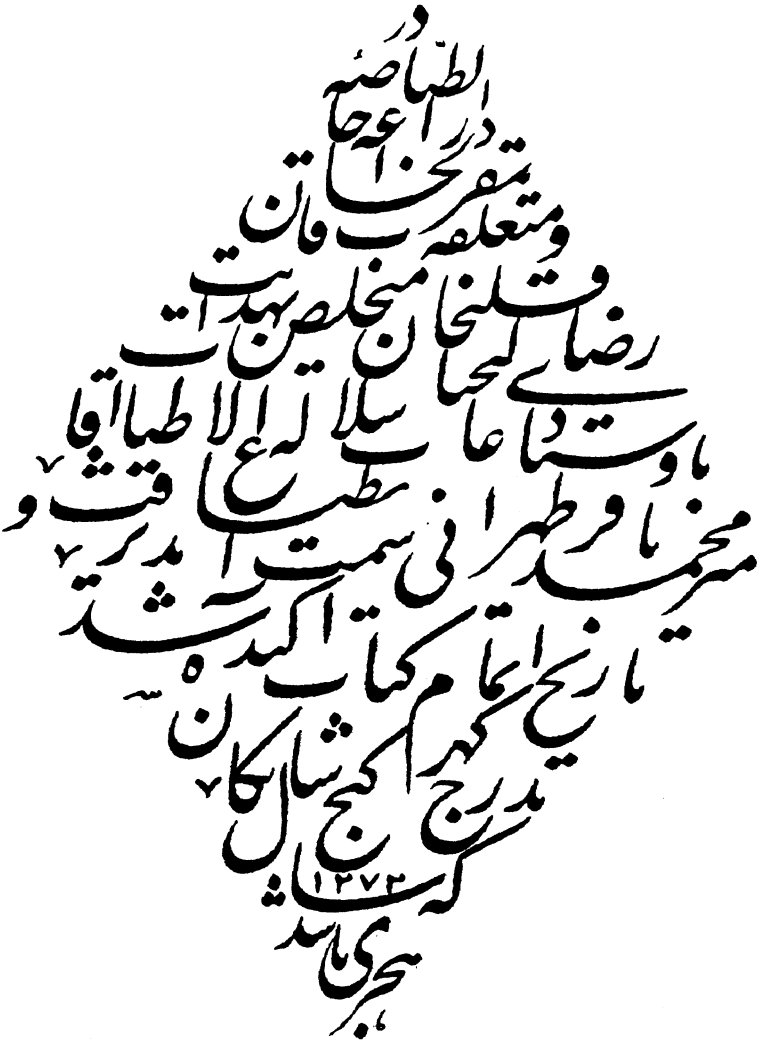
در الطباعه
وقعه حاجات
متعلقه ب قان
رضا قلیخان منجلص بهدات
باوستاد عاسلاله الاطیاقا
میرمحمد طهرانی سمت اتمام یافت و
تاریخ اتمام کتاب اکید شد
مدرج گهر اکیج شال کان
که ساشد
هجری ۱۲۷۳

بسم الله الرحمن الرحیم

رخشنده گوهری که از کنج شایگان سر خاطر شایسته عنوان دواوین و زیور دیباچه
دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهر برهانه که خردمندان سخن طراز و نکته سنجان
هنر پرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیات علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب
وجهت اقبال است غایت فرمود فَحَمِدَ اللَّهَ ثُمَّ حَمِدَ اللَّهَ پایگان معارج
ملکوتش در مقام لَوْ دَنَوْتُ متوقفند و صدر نشینان محفل سدره و لاهوتش قصور
ما عَرَفْنَاكَ معترف بری از ملاحظه عیون است وَلَا بُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ شاهد
و مرئی بمحاظره ظنونست که عِبْتَ عَيْنٌ لَا تَرَاهُ در هر کجا که چشم گشاییم حاضراست

کو یا درون دیده ما بود جای وی ذات برحق هستی مطلقش پیداتر از هر چیز

هست و ممکنات از صهبای مشاهده صفاتش سرمست او بخود پیدا و پیوسته
اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُوْرِهٖ كَمِشْكٰوةٍ فِيْهَا مِصْبَاحٌ

در جهان جز نور حق تابنده نیست وین نمی بیند کسی تابنده نیست

بنده

هرچه خزر بنده کان باشد نهان

بنده تو ای خواجه تا بیند عیان

قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَذَّكَّرُونَ هر که محو تمای

هٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا است زنده دولت عشقش جاوید و پادشاهی

اوست بنده و چون فانی بقای او عَنِ الْهَوٰى است و فرمانش اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحٰى

مردو کونش پاینده کلامش مَا يَنْطِقُ است اوست چنانچه رسید کاینات و خلاصه

خدایرا دوست بلکه مقصود از هرچه شد زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر و انهی

موجودات رسول امین و علت آفرینش اکثرها ناثلا و اجودها

خیر قریش آبا و امجدها در تقاصیرها ز برجدها

شمس ضحاها هلال لیلها آفرینش را انسان و انسان منیش را

پسر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دید مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران

قلب و لسان شاهد بی نظیر و نذیر و لیذیر تحمین نعوتش موجود

که قبل از تکوین عالم شهود و تزیه در محجوبه احمد نشست

صورت اول که قلم نقش بست به قد انزل الآیات والسور

فاحمد المصطفی من ربه شرفا ای است یتیم و بنای شریعت را

پیغمبر اقی لقب اشمی نسب که دریای حقیقت را دست و نسب را تا جور نقلبک فی الساجدین

رکنی است عظیم حب افروزان که سرتاج دین اوست جهان خود نه بلکه ست جهان

طفیل هستی ذاتش بمند و هست جهان بمند روح للجسم والسلطان للحشم

به ابتهون قد تموا فجاءهم کائنات و طهارت را در اریے

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت باط آب و خاک

تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و

السّائقون الی المکارم والعلی والحائزون غدًا حیاض الکوثر

هریک ازبرای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند و ترک راحت کفتند و لا را بیلاتن درداد ند و رضا را بقضا سپردند تا چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک قل لا اسئلکم علیه اجرًا الا المودة فی القربی فرمود و یکی را خواجه لولاک انت منّی بمنزلة هرون من موسی سرود نصیرش خدا کفت و خود لوکشف الغطا

هاعلیٌّ بشرٌ کیف بشرٌ ربّه فیه تجلّی وظهر

فوسه فوس صعود ونزول سهمه سهم قضاء وقدر

نام او در نامه ایجاد حرف اولین ذات او در دفتر توحید فرد اشحاب

علیه اوفی سلام الله ما بعثت ورق الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از جود معهود و رای با فرهنگ و رای خدیو لشکر شکن کشور کشای داور داد کستر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل و داد مسند آرای ایوان جم و پشتم پرداز ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تاج سخا عنصر بسم روح سخن شخص کمال جان خرد پیکر جلال نامویسم دل کهف زمان قانون جود اصل امان دریای

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا بزرک بارخدایی که چون خدای بزرک

زکلم وکیف برون وزچند وحن برتر نجاوز قدر المدح حتی کانه

باحسن ما یثنی علیه الخاطب بنده جاهش سپهر شرمنده رایش مهر

انجمش حشم ماهش چرم تابش و پرتوش را سکر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصرالدین شاه غازی

برجیش خطیب کیوانش رقیب محمدشش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش خرم

رمحش مخور رامحش سماک بیت هوالبدر لکن لیس یستر ثوبه

حجاب و نور البدر یستر الحجب هوالبیت لکن غابه البیض والقنا

هوالبحر الا ان موردہ عذب السلطان الاعظم والخاقان الاعدل

الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الملوک والقطین ابوالفتح والنصر والظفر ناصر

خلدالله ملکه ویجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت را زینت دیگر داد

وعزت وافزنها و از فرسر مبارک افسر جمشید فروغ چشمه خورشید یافت

وازمین انگشت همایون انگشتری پرتو انداخت سنای کمرهای قهرمانست

وسوار باثریا بماهات برخواست دولت غلام وبخت مساعد جاب بکام

او هم لیالی و اشهب ایام رام وکردشش کردونش بروفق مرام بیت

ملک الزمان واهله وتصرفت احکامه فی ارضه وسمائه

وباقتضای حسن تدبیر واستصواب ای ملک آرای ممالک پرای جناب جلالتمآب

اشرف افخم وخداوندگار ارفع اعظم صدرالوزرا واجل الکفاة اعتمادالدوله

العلیه میرزا نصرالله شخص اول دولت وصدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان

نتیجه اسدالله که فرطلعت اوست چوآفتاب که طالع شود زبرج اسد

ادام الله اجلاله که رای رزین وحزم متینش دربست وکشود کارروکاست

وفزود ملک دیده بنیا بود وبازوی توانا رایت عدل وانصاف بطرد جنود جور

واعتساف افراشته ودست تطاول وشاز از اقطاع ارباع جهان منقطع وکوتاه

داشته تارسم اعتساف نابود وجنود جور مطرود وزهرد نام ماند چوسیمرغ وکیمیا

غاب
بیشه
بیض
جمع بیضه بمعنی کلاخود
قهرمان
باهیم بروزن پهلوان کارفرما کدخدا
برآن

عطف
هر چیز طرف اوست

دست هر زرد و دغل در بغل و دامن مظلوم و مجهول نشده و قضول بی عطف نماند تا باز انباز تیو کشت و شیر همراز آهو و آنکا و معمار رشد شاهنشاهی و عنایت نامتناهی را بمرمت اکناف ممالک و اطراف مالک روا نداشت بدین تصرف و حسن توقش مطمورهای جهان معمور و منقت بلدان مقرنس آمد عمارات فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلبندان و مدارس سپهر بنیان و بقاع مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قبوبوش و اسواق رنگین و رباطات بی شبه و قرین که غرفات هر یک باشرف سپهر برین لاف همسری زند بلکه برتری جوید خاصه در مرزی و تحکاه که مطلع سعادت است و منشا خلافت و مستقر اولیای دولت چندانکه شماره اش در عهد تجدد پیشاره شمرش بر نسنجد بنیاد نهاد تا هر جانشین چند بود مونه سعد کشت خلی بآبادی مبدل شد و وادی نباد مساکب دمار معابر ظبار آمد و کنام هیران مقام دلیران جهات اربعه ملک مانند جنات اربعه زمین نزهت یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه رعیت و ضبط امور و سد ثغور بدکمال رسید و اعتدالی کامل یافت و کار دولت مأمون از آمد و مصون از فشتور کشت

مطمورة
چاهکی که در زیر زمین کنند

مسنو
بروزن نیکو بهشت را گویند

مرز
بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند

سعد
نام شهریست در سمرقند نزدیک که از آنجا در بار النهر و بهشت را سغد گویند
نباد
حبس

ثغور
جایهائیکه نزدیک بلاد دشمن باشد

بدبو شرقا الارض والغرب کفا ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه داد و تا یکبارگی سد خلل ملک و ملل نکند و دفع علل دین و دولت ننماید در تربیت و تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریص حماة دین مبین و تشیع و لاة ملت متین و پاداش حقوق و کیفر عاق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

کیفر
بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدرا گویند

مبذول داشت وجهدی کافی فرمود طوایف طلبهٔ علوم را وظایف مقرر ومعلوم آمد واسباب توفیق مهیا گشت ورسوم تحصیل فضایل وفنون از اصول وفروع ومعقول ومسموع قوام دیگر گرفت ورواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة ... وتحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اهل حال وارباب کمال جناح بخاح بگستردو بظل عاطفت ونعمت اصطناعشان پرورد وآفتاب عون وعنایت وسحاب بذل ورافتشان ارجای رجای فضحای امم وقصارای همم شعرای عرب وعجم یکی تابیدن گرفت ودیگری باریدن آن صخرهٔ صمارا یاقوت حمرا موده واین از کل سراب کل سیراب بسیکبا شند هریک رااز روی تربیت وعلومتت علی قدر مراتب روا تب مقرر داشت وجایزه بی اندازه وصلهٔ فنون از حوصله عطا فرمود وبانعامات ذاخره وتشریفات فاخره بهره

وبیع من الالاء یمطره النهی ... فینبت فی حافاتها المجد والحمد

در تشویق خاطرابای بادی وحاضر وفصحای مجاور ومسافر چندان مبالغت فرمود که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضاء حوایج رایج گشت ودر حضرت صدارت قبول بیت شعر خیر من بیت قبر یافت درروزگار صدر هنر یافت قدرها

از انکه یافت قدر هنر صدر روزگار ... طباع موزون وناموزون اعلی وپست

وبزرگ وزیردست وعموم مردم وقاطبهٔ ناس از عوام وخواص تکمیل فنون فصاحت راغب آمد وتحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر داد ندورنج هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت وزخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیب شد وهر غبی مستبنی هرچه ناقص وخام بود پخته وتمام گشت وباعتبار اشتهار گرمی

عبا
بارو کرانی اعباجمع
فرق
جمع فرقة است یعنی گروه
بخاح
بمعنی ظفر یافتن است
بخزی
ارجا
بمعنی اطراف است
قصارا
بمعنی جهد وغایت
حافات
بمعنی اطرافت
بادی
یعنی صحرانشین
حاضر
یعنی شهری
زخارف
جمع زخرف است وحسن القول بر قبیش الکذب
غبی
کودن واحمق باشد

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافه باهره در کشوری هر دانشوری که بسته دام
ایام و لیالی بود و خسته سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی
تهیهٔ اسباب سفر است
بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایه سریر اعلی
طلیق اللسان و رشیق البیان
بمثابهٔ دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن ساز و
هر دو کنایه از تصحیح و لغت
بذکرش دهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده
صیارفه
جمع صیرفی است که
صراف باشد
سماسره
جمع سمسار است
آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اند
هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ
نقد و کمال اذا ذموا ثلبوا و اذا مدحوا سلبوا و اذا رضوا رفعوا و اذا غضبوا وضعوا الرفیع
تبتی مسک فشانند بهندی کافور
هفت اقلیم بکالای دو کشور کیرند غنیهم لا یصاد و فقیرهم لا
یحتقر اذا اقروا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حد و لم تمتد الیهم ایدی العقوبة
بدستیخهم یوقر و شابهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش
مطرا
بمعنی تازه و نو آمدن
غرا
درخشان
الهام نظم سحر سخن معجز قلم ؛ هر یک باشعار دلپذیر مطرا و قصیدهٔ
بی نظیر غرا که زبان زمانست و ابنای زمان از یور زبان محامد اخلاق و محاسن
رایقه
بمعنی صاف و در خشنده است
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم وضاء اوضاع مذکار اشرف
وصمت
بمعنی عیب است
افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
انشاد
خواندنست
بی وصمت احتلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر پیرای و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصغا و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میزان

غث سخن از ثمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش

غث
یعنی فربه

و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

نیوشیدن
بمعنی شنیدن است

ادی الشعر یحیی الجود والبأس بالذی ... تبقیه ارواح له عطرات

وما المجد لولا الشعر الا معاهد ... وما الناس الا اعظم النخرات

ترجیب
بمعنی جا کفتن

از گفتهٔ ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترجیب شعرا و اشعار

صفایح
جمع صفیحه است که بمعنی صفحه باشد

ایشان بعا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی

و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد

باخامهٔ مژگان مشتری برگارد سماع زهره بر قص آرد و مسیحا را پس اگر

سلک
رشته ایست که مروارید
و امثال آن بدان در کشند

بمیرد دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم بکیف دریا کوهر ارزنده است

و رشک بکیف کردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در گنجینه

منخرط
بمعنی منظم است

بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان یافته و بی رنج و آسیب نصیب

افتاده و هنگام ذکر اینمقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم بمن مجد

عیبه
بمعنی خورجین است

و ویژهٔ گوش هوش امین کنوز الفضل عیبة سرها هو العالم العلوی والجوهر الفرد

اعتضاد السلطنة العلیه نواب شاهزادهٔ اعظم علیقلی میرزا چون پورسینا بطور سینا

حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط سعادت درک

خبرت و دربت
هر دو بمعنی اطلاع و آگاهیست

صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر القدور اعظم را بکمال خبرت و نهایت

دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و

غوامض
جمع غامضات که بچیزی
باشد

اطلاع بر انواع نکات سخن سازی و استحضار بر امثال و لغات دری و تازی و ثوقی کامل و اعتمادی تمام دید

ویعرف الامر قبل موقعه ... فما له بعد فعله ندم

دیباچه

از عنوان صحیفهٔ احوال وی کمتر خوانده و مجرب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از علوم بود بمشورتش اقدام ننموده و انجام نمیداده و بی اعتبار اختبارش اشیاء نمیفرموده از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فرائد توانا باشند استکشاف کرده و استشارت فرموده که کدام یک سزاوار این کارند و شایستهٔ این عمل که بازرجوع و محول شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق و بنابت قدر و علوهمت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بندهٔ جانی ظاهر نشی سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت و ریاض امن و دولتش تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و فروت و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان

فرشته آیست درین بام لاجورداندود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار
خواست که این ضعیف را آب رفته

بجوی باز آید و کارهای پراکنده سامان پذیرد و روزناکامی و پریشانی بسری شود و محنت ایام چون ایام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بردمد و بر مقنطرهٔ ارتفاع بخط استوا درسد

زمشک بوی و زخورشید نور نیست دریغ

درحضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلص بشعری است و پسند همهٔ شعرا او را از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و حلو مضامین نظمش سهر بر کواکب مرصوده فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مقرع معانی بکر است و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش روایع اسرار است و نفخهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختیار بمعنی امتحان است

شمل از لغت اصداد است در اجتماع و تفرق هر دو استعمال میشود

خصب فراوانی

نیرو زور و توانائی

سری شد یعنی گذشت

باهر بمعنی درخشنده

نثره یکی از منازل قمر است

پروین اسم فارسی ثریا است که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملك لفظه فکانما الفاظه من ماله

هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و متعهد تألیف این محضر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و بافروغ دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظهٔ تناسب و نواخت آن جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش یک سمط در کشد و گنجینه سازد که شایستهٔ تحفهٔ حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر بتعیین و تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق اولی و معنی بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف تمشی الجدود بأقوام ولو وقفوا اخر بد مهر بانی ساز کرد در وکار

همنکام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کاریاری و سازش آمد و اینم بر سر عنایتی و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انخذاوه نذرا بانجام این خدمت بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر ما وظیفه خدمت تقدیم کند و بتقبیل بساط والا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در مقامیکه داشت بازنشست شاه زاده اعظم نخست تهنیتم بر سرود و پس مبین بشارتم اشارت فرمود پس از انکه بپاس این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و گفتم زهی کار و کام و خهی نوید و نام هیچ بنود از آسمان اینحرکت کمان مرا که بمت این خدمت و منت این دولتم بفیروزی روزی کرد و بفرخی قسمت آید حالیا تا ازلعا و غوغای خاصه و عامه در گریزد و بخانه و آمه برآویزد بخانه آمد و در بست و کلک دوده حواست

فروغ
تابش و درخشندگی و آشکاری

زواهر
جمع زاهر است بمعنی درخشنده

هنجار
طرز و روش

سمط
رشته است که گوهر بر آن کشند

جد
بفتح بمعنی بخت است جدود جمع

خهی و زهی
دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شود

آمه
دوات را گویند

بجالاکی وچستی نه تن آسانی وسستی نخست از تایید حضرت باری یاری جست وپس از طبع غرا که پسنک این آرزو در آن تراز دست استعانت خواست بغرور انکه

مرمرا خاطر بست امر مذیر هرچه گویم بیا رگوید کیر

و با مداد مداد دوات که این مهم خطیر را اصول وفروع اسباب وادوات است این سفینهٔ معانی که تالی سبع المثانی است با قدامش دست برد و باتمامش پای فشرد فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر وکبیر و برنا و پیر هرکرا این سخن بگوش آمد و اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری وکلیت کبری موجب نتیجهٔ صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلده منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود واز مقولهٔ وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ هریک سمطای در رودسمطی کهر کرد بستایش ونیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته وبلطافت آب زلال وحلاوت سحر حلال پرداخته بود ذهی سخن بر آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمده وبسته بسته اورده ذوبهوی درج درین درج وآرزوی کنج درین کنج همی گفتند

هذه حدائقنا السحریة وحقائبنا الشعریة وعنائدنا الشتریة محمولة و مواریث فیسنا وفسنا المأمولة سخن کسترانش بجان پرورده وروان پرورانش بخون دل بدست آورده بستان ودرین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت برینست وغیرت نگارخانهٔ چین معاقل عقلاست الیه یلجأون وبساتین ظرفاست وفیها یتنزهون نعم الکنز والعقدة است ونعم الظهر والعمدة نعم النزهة والسلوة است ونعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است ونعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغرك

تن آسان
بیرون برآسان آسوده وتن درست باشد طبع

ادوات
جمع ادات است که آلات وآلت کارها

سبع المثانی
کنایه از فاتحة الکتاب است

یقظه
بیداریست

رقاد
خواب است

نمایش
بروزن ستایش شبیه بتحسین است

درج
بمعنی داخل کردن

درج
حقهٔ جواهر

کنج
مخفف گنجانیدن

قیس
برادر زاد رقیش شاعر عرب است

قیس
برادر قیس بن ساعده یاد است که بفصاحت در عرب مثل است

بطبعك بالليل طاعة النهار ويفيدك في السفر افادة الحضر

فكتاب شعر للأديب مؤانس ومؤدب ومبشر ونذير

ومفيد آداب ومونس وحشة واذا انفردت فصاحب وسمير

برنگار و کهین و مهین یار ارهین این منت بزرگ بدار گر قلم و پس از ذکر باسمه تعالی انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته و کتاب مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر گنج شایگان نام نهادم مشتمل بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار و شرح احوال و افکار شاهزادگان عظام و ملکزادگان با احتشام درج دیگر در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای برزگوار که درک سعادت حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند و سلك در ترجمهٔ احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجیا بفضل الله و حسن توفیقه که بزودی صورت انجام گیرد و بسمت اتمام پذیرد و در محضر میمنت اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

خناب جلالتمآب اشرف افخم صدر اعظم دام اجلاله

درج نخستین که حاوی است بر شرح احوال شاهزادگان عظام

نواب مستطاب اشرف	نواب مستطاب اشرف	نواب امیرزاده
والا شاهزاده اعظم	عماد الدوله اقامقلی	سام میرزا
امیرزاده المخلص باکاه	امیرزاده متخلص ببیضا	متخلص برضوان
نواب مستطاب امیر	نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا	نواب مستطاب
زاده اعظم محسن	پسر نواب مستطاب شاهزاده	شاهزاده والا تبار
امیرزاده المخلص بسلطان	مؤید الدوله طهماسب میرزا	جلال الدین میرزا

غمام ابر است

ضرغام شیر است

هنگ یازده معنی دارد و در اینجا عقل و هوشیاری و تمکین و قوت و قدرت و نیرنگ مراد است

برز قدر و قامت و شکوه و عظمت شهد

شهامت بزرگی و نفوذ حکم را گویند

بناه مشرف و رفیع است

یاره دوزن چاره حلقه ایست از طلا و نقره و غیره که زنها در دست نمایند

قفیز کیال است

سهلان نام کوهی است

اگاه سهیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهیر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فخر بن القصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ هنگ فرهرز برزگاو پس بوس منوچهر چهرازد شیر قاجار ترجمه احوال و خصایل و ذکر اوصاف و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین آثار فضل او چو ستاره راست پیشما از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت و سمو رتبت و وفور وقار و فرط دها و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و شدت باس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و کشادگی دست و دل و صفای آب و گل که در آن سرشت پاک و منشا هوش و ادراک فراهم است من بنده که پاره لعل از پایه لعل ندانم و تمیز سراب از تفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسزا بستایم و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم همچون عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

وقفت واهل العصر تنشر فضله ... وتسئلنی عن فضله واعید

فقالوا له حکم فقلت وحکمة ... فقالوا له جد فقلت وجود

فقالوا له قدر فقلت فقدره ... فقالوا له عزم فقلت شدید

فقالوا له عفو فقلت وعفة ... فقالوا له رای فقلت سدید

فقالوا له اهل فقلت اهلة ... فقالوا له بیت فقلت قصید

فضایلش بسخن هیچ در نمیگنجد ... بدان مثابه که در قطره بحر پنهاور

پدر تاجدار بزرگوارش شاهزاده قادر قاهر و ملکزاده مغفور مبرور ولیعهد رضوان مهد

شمایل
جمع شمال است و شمایل یعنی طبع است

نیب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل مجد و کرم و امارات اقبال نوید و الهلال نوید را زعنوان صحیفه جمال و صفحه حال او بر آینه رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر فروغش را مشاهده نمودی بالمشافهه فرمودی

سبیل
بمعنی شیر است

صقال
بروزن کتاب اسم مصدر است از صیقل

سیف صقال الجد اخلص منه وابان طیب الاصل منه الجوهرا

متن
دو پهلوی شمشیر را گویند

ابان
بمعنی ظاهر گردانیدن است

لمرقه چنان بمهدش آثار خسروی پیداست که فرق نتوان کرد میان هواره را و شیر

وچنان شیفته آثار رشادت و جلادت او بود که میخواست از مهد بمسندش کشاند و از کاهواره اش برزین نشاند بکفیل مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بتیغش برگماشت و تا از تمامت اعیان ملک زادگان و رؤس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص گردد یوسف خان که از اکابر امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و بسرش مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام گم بم زسر هنگان

طعن
زدن نیزه است

رویین خم
کوس و دایره بزرگ را گویند

درعرصه او هویا هوی ها هم زسربازان در پهنه او هایا های ها زهر در زهره کیوان زچه از رویین خم چاک در پرده گردون زچه از زرین نای

زرین نای
کرنا و شیپور است

از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همید تا در اندک زمان چندان بساز و آهنگ جنگ ماهر و با دست استعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیراندازی

مار مور افگار
کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از باروت و افگار بمعنی فرو بردن است

له بزرگترین هنرهای خسروان غازی است بدون گزاف و ظرافت تا بکمیل مسافت از آن مار مور او بار آتشبار دو لوله کلوله بر کلوله زند و شرر چرخ از سطوتش هنگام شکار سراز آسیان مجره بر نیارد بلکه پرنخارد یوم الهیاج صفاح التبغر

جو هوا
لهب زبانهٔ آتش
صهار صیغهٔ مبالغه است از صهر که بمعنی نکاح کردن و گشت و آب دن پیاپی
اتراب جمع ترب است بمعنی همزاد

ظلّته والجوّ من لهب لطعنات صهّار حضرت ولیعهدش که با آن مایه فرزانش و دانش دید و با آن پایه بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در قطاعت و اصابت برشناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال شباب در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی کمر او را نبندد

حلو خلائقه شوس حقائقه یحصی الحصا قبل ان یحصی مآثره

تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او افزود و از دیگران کرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم و ارائهٔ و فرمانروائی تو بخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است و باب ظفر و اسباب غلبه و نشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و کهر و چون ظرف مستعد کان بود و ضمیر مستعد کامن آن با آن و روز بروز معرض ظهور و بروز آمده تا در سن شانزده سالکی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی و او ان نشاط عیش و کامرانست حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال در کذشت سوار

مجد بزرگی است
عنفوان اول هر چیز است یا اول بهجت آنست
سوار بحر سین دست بدست

معصم صباحت کشت وسوار اد بهجاعت غدا لبث حوب بلحم اللیث سیفه

اد هم اسب سیاه است
فظام شیر خوار کی است

وبحر ندی فی موجه یغرق البحر تا به پسی چیز پیا تا بخواهی فرو آب

در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب بحکم انقضای روزکار فظام و انقضای

رجوع معظم مهام بیت وزاه اهلا للعلی فاختصه

بعظیم رتبته وفضل جبانه ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی سیاستی

واپستحاقش بانتظام وحکومت محال کردپس وصا بنقلعه که سرحد ممالک عراقین وآذربایجان
وکردستانست قبوسته ازضرب قطاول وفرط چپاول خسروخان والی واکراد لاابالی
درآشوب وانقلاب ومردمانش همواره ازنهب وغارت درتشویش واضطراب بودند
نامزد وماموررفرمود درهمان صغرسن چون مردان آزموده ومردمان کهن وکیل بطش وسیاست
وکفیل نظم وعدالتش بهرجا سرفتنه جوئی که دید ببرید وبررخنه ملک چید
درهای فتنه رابربست تاپچاره ازظلم پشیمکاره برست وهرکه متصدی خلاف
وتعدی بود مکافات نمود وبی نظمیهای سابق راتدارک مافات بطوری که
مخالف وموالفش برستود ومعاصد ومعاندش تحسین نمود وتارعیت را
شاد کند ومملکت راآباد نخست نظم معاشش دنقان داد وسپس ضبط منال
دیوان نمود ازحسن سلوک بلده وبلوک محال کردوس راچون پرطاوس وافسرکاوس سازاست
پکحند شاهزاده راحال بمنوال بود تاسال نخستین ازسلطنت خسروبادا بودن
مروج ملت تازی محمدشاه غازی نورالله مضجعه وورداللهمهجعه که رایت منصور
ازتبریزنصوب طهران که مقرسلطنت عظمی ومستقرخلافت کبری بود شقه کشاکشت
درعرض راه شاهزاده رابجمع آوری سپاه اگاه واحضاربدرگاه فرمود شاهزاده
بالشکری جرار مثل بحر زخار فی جحفل کالیم الا انه لاماء فیه غیر لمع الاذرع

تپ سوار بودکروه ازپس کروه — فوج پیاده بودقطار ازپی قطار
وان شررزه اژدها که زعراده میجهند — کافکنده اندازد درموسی مکوهسار
همچون زنان حامله غلطیده برزمین — وانکه فکنده کودک دشمن شکن زبار
مورسیاه خورد ولیکن چوبردمید — صحراوکوه یکسره زنبور بودوما

قطاول
دشمنی است

نهب
بیغما بردنست مالرا

بطش
سطوت وباس است

معاضد
مشتق از عضداست که بمعنی بازواست
ومرادیاری
کننده است

مضجع ومهجع
هردو بمعنی خوابگاه وبنجا مراد
قبراست

جحفل
جمعیت است

درخشیدن لمع
درخشیدن برق است

اذرع
جمع ذراع بمعنی نیزه است

تموج کموج البحر تحت غمامة مکدرة من وقع رکض الحوافر

مکدرة اسم مفعول از کدر گرخاکی رنگ

مانند آنکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز نشیب ریزد و بدریا پیوندد در زنجان باردو

رکض جستن است

کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان تمکانان

حوافر جمع حافره است کرشکاف سم باشد

و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور او را تنصر فتحعلی شاه بر اسپر

لوا علم

و شاهنشاه جمجاه مبرور را با پدر برادر بر پای داشته و در شاهرود و بسطام لوای

نهاد سرشت

خودسری افراشته و از کمال ملالت که در نهادش بود پای ارادت برباد داشت

سخت روی و شوخ چشمی هر دو بمعنی شوخی است

و هیچ از مقرر او امر و احکام دلپسند رضوان مقام هنکام یورش هرات و انتظام آن تصفحات

فرو گذار نکرده و نهایت سخت روئی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را بجائی رسانید که

ففد تیقن ان الحق فی بدن وقد وثقن بان الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادرنامدار ما مؤید بتأییده آن شاهزاده طاغی و کرکان دشت قبچاق تمکانان

مبرم مستحکم

کرکان کشت و با جیشی همرام طیش و فوجی دریا موج که از بارقه تیغ آبدار و صاعقه توپ

هایل و صایل اسم فاعل است از صولت و صیال

دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل بروها پر از چین و جانها

پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر فوم اذا اشتبک القنا جعل

القنا نیزه

الصدور ولها مسالک اللا بسبین قلوبهم فوق الدروع لأجل ذلک

اشتبک یعنی انشبک بحذف بعض

لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزاده

وخامت یعنی ثقل و طوس نام مردیست از عرب که طبقات منسل است

طاغی که با وخامت طویس ضخامت قوتبین داشت بر کماشت نیروی بخت جوان و تدبیر

عنان پر مدون انکه سپاهی با سپاهی در آویزد و قطره خونی بر زمین ریزد تدبیر دوبرد و با تپاچی دار

الحاظ جمع لحظ است بمعنی نگاه

نفسه جبشه وتدبیره النصر والحاظه ظبی والعوالی

ظبی جمع ظبیه است بمعنی شمشیر

بخشتر لطیفه اش و شکیر و مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرکاهش فرستاد

عوالی جمع عالیه است

کند زبخت جوان کارهای پیر آ — بلی شکفت بود کار پیر و مرد جوان

وپس از برای جبر کسیر بلاد و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد
و دشت کرکان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریثی بلیت
خلفت الحرب اجبها اذا برزت واجتنبنی من لظاها ناعم الثمر کویان
کذر بکنبد قابوس کرد و از هیبت — بکور شد تن قابوس پادشه لرزان
پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید — بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
بغرمیشذف چو تندر به نیسان — ان سپاه خونخوار و لشکر جرار مانند شیران شرزه
که بکرکان ستیزند یا کرکان کرسنه که بگله در آویزند بکوشش در آمدند و شاهزاده قوی عزیمت
با ابطال فریقین و ابسال جانبین کارزار مبارزت و مناجزت بود و ذاز مصادمت صفوف
و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چنان بالا کرفت که زبانه اش از زبانا در کذشت
و غوغای ویل و وای از مجروح بشاة المذبوح پیوست و رودهای خون بدانکونه در
هامون روان کشت که قرجیحون بکشت و کان کوه و کریبان تل از آغار خون تا
کنون تو کوئی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق و از هنکام آن هنکامه و اوان آن
ستیز تا روز رستخیز زکر زشیر شکارش زمرو تا کرکان بسان پرهن
یوسف است خون آلود و آن کافر نعمت طاغی و متمرد یاغی که لوای فتنه
و فساد افراخته و این شورش برپای ساخته نخست حمله چو آورد سپاه او
کرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان — فرمی طواغیت اللئام بصیلم
صلعاء تخبر عن جمیع بلائه — جمعی رانجعه غراب و طعمه کلاب و مسته
صغور و نسور و ذخیرهٔ مار و مور ساخت و بقیة السیف در آن عرصه مجال درنک را

بستن شکفته است
فک
بازکردن است
طهورث و اغریث
از پادشاهان و پهلوانان
اجتنبنی
یعنی کرم میکنم
یعنی می چشیم
لظی
شعلهٔ آتش است
شذف
توسن است
شرزه
خشمناک است
بطل و ویل
هر دو بمعنی شجاع و دلیر
جالش
جنکست
زبانا
یکی از منازل قمر است
شاة المذبوح
یکی از صورتهای فلکی است
آغار
چرخم کشیده و چسبیده
از آب باخون است
تودهٔ
تل است
ستیز
جنک
طواغیت
جمع طاغوت است و در اینجا
مراد از بزرکان
کمراهان است

صولجان چوگان

تنگ یاقه از بیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول وجبال واکناف سهوب وتلال پراکنده ذرات وجود آن جنود غرا ذلیل وفرق مخاذیل از سطوت آن سپاه منصور مبهوت منثور ومکسور رابنیاد برکند ونژاد برانکند شعر

سهول جمع سهل است که بمعنی پستی است

سهوب جمع سهب است که بمعنی بیابانست

واذا تبسم سیفه بکت النساء من القبائل

العقائل الدروع او سایر الحمایة

واذا تخضب بالدماء خرجن فی سود العقائل

بین رؤس الخلق او بطائن البطائن قبس تحتها الواحد علیة

واز اسباب خلق زاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اندوهم آهنگ مادو کنیزکان لطیف

ختل نام شهریست از ترکستان

روی لعیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته وطلعت افروخته شرم سرو سهی وقرص سپهر وفتانة العینین قتالة الهوی اذا نهضت ستخار وابهما شبّا وبدو معنی حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام

سطا مشتق است از سطوت که از صولت قهر باشد

خاص وعام وپیر کرده وغلام را بچنگ آمد وبدست افتاد وبیت

فیغنی اذا اعطی ویغنی اذا سطا فما هو الا البحر یعطی ویبطش

اهرمن یعنی اهرمن است که رهنمای بدیهاست

واسرای اهل اسلام که بمرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو اندام گشته تمامی اسیران دوپس از استخلاص آنها از استراباد بسیاه فیروز را بسطام حرکت داده در آن هنگام بلای وبا عام وعموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج اعتدال عدول واندک عارضه بدان عارض گشته عود براستان معلی نمود وبکثرت نوازش وعطوفت آن پادشاه جمجاه بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام وحکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که حجرت مبارک بنوی را بکمزار دولیت وپنجاه ویکم ودویم از جلوس پس آسایه خدا وآیه هدی بود دشت کرکان معسکر لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکبارگی تنبیه تراکمه اترک وکرکان کند وتدبیر طایفه ازبک وقفان

سمت یعنی نشانه وعلامت

اترک نام موضعی است ازجای اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولتیسا — که علیم باسرار الدیانات والوغی
وغا جنگ است

له خطرات تفضح النّاس والکتب است — نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفایت

وکفایت که در معظم مهام از و دیده و بمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر و حراست خزاین
دارای ملک رئیس محتشم و تخت گاه کی که مملکت را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخشود که در کل ممالک و طول مسالک

حکم او شد نایب فرمان شاه — بفیروزی و اقبال و شوکت و جلال
بصدر بزم امارت نشست و عدل فروز — فراشت رایت انصاف و جان ظلم گداخت

فیوما بجبل نطرد الترک عنهم — ویوما بجود نطرد الفقر والجدبا

حدب نگاهداشتن
صیانت نگاهداشتن

در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و امرای نامدار و بزرگان
قاجار که باتزام رکاب نصرت انتساب ظفرمدار لازمهٔ این مهم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اهمال و تسامح و اهمال نکرد و بارسال حشم و جنود و ایصال اجر
و نقود و سایر جمایه بظهور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت بمذاقه که شرحش در افوا
نیاید و وصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهدهٔ انجام این خدمت برآمد

المنّة لله الشدید من کل شیئ ق
اذا الدولة استکفت به فی ملمة — کفاها فکان السّیف والکفّ والقلبا

رزین محکم است

پس از عود موکب همایون بطهران و ورود از کرکان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران و مضافات آنرا بعهدهٔ رای رزین و حزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سامانرا مانند نگارخانهٔ چین بل بهشت برین پیراست
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و حصر تنظیمات خیریه در سپاری جاری و آمل را نظیر

کشیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از نشر و رمظالم و فجور بپرداخت

نیست آن قدرت درین کلک و بنان تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضه ارم طرب انگیز و دلکشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در آن سپهر زمین مبسط آئین نضفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد بر انداخت که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر بنظر شهری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از سیاپرس از چند نال بطلب ثار و مدارک خسار اسباب تمرد طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت مجددا از حضیو زمان و دارای جهان باین شاهزاده آزاده که بریٰ نفسه فی همة اسدیة وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد که

بجرد و رود خبرو وصول چیر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نموده و سنجق رایت سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلبهم مرتین برخواند و باجیشی دریاجوش

ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان تعترض منه للأقران بحر

تموج به الأسنة والنصال ویسبح فی غدیر من دلاص

نحوم علی مشارعه النبال نهضتی کرد و رکضتی فرمود پس از اجتماع زحوف و احتلاط صفوف شرایط قتل و تبتک و لوازم اسر و نهب بجای آورده کرهای در بند اسار کرفتاو انبوهی با ننگ خزی و خسار روی بفرار نهاد و بلبث

تمام دشت زکرکان ترکمان پرآت بلی کریزند از جنگ شیر نر کرکان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش کمر دریغ نبستن بلشکر توران

خزر
دریای مازندرانست

سور
بارهٔ شهرست

ثار
خونخواهی کویند

سنجق
بروزن خندق علم و نشانرا کویند لغت رومیست

استنه
جمع سنان

نصال
جمع نصل است کر بمعنی پیکان باشد

دلاص
زره را کویند

خزی
خواری است

واز آنجا مظفر و منصور و بتهنیج و سرور بساری که مأمن عز و دولت و مأنس حظ و راحت و معرس نهال بهجت و مغرس اقبال و حشمتش بود معاودت فرمود

فعل همداوست همانا کلید فتح کز وی شود گشاده کر آهن بود حصا

تا ابتدای امتزاز نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال کیهر سلطنت بجلوس همایون پادشاه مؤید مزین و مأنوس گشت بلبت

جای برادر نگ شاهی ناصر الدین شد نقش نامش بر زر خورشید و سیم سکه گرفت

در آن اوان از فتنه و آشوب اکراد بختیاری و اشرار الوار زهر و سکبار تا هواز و خوزستان هرچه مسالک بود ممالک و هرچه مسافت جای آفت و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی هفت خوانی بود و هر پیره زالی پوستانی عبور و مرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بحال شاهنشاه عالم پناه را مشهود رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این شاهزاده والا تبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو رزم هر لشکر که سازد مرک باشد پیشکا

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر

واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر

واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

موکب یعنی لشکرگاه.
ندی یعنی بخشش جود است و بخشش
غیث باران

او را بحکومت لرستان و عربستان مأمور و تعیه اکراد و الوار بختیاری اختیار و سهام الدوله سلیمان خان را که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدار

واثامه مشهورة فی دهورنا لها غرر مشهودة وحجول

بودی بپیکاری شاهزاده نامزد وازدار الخلافهٔ باهره با افواج قاهره وعرادهای توپ
شهرآشوب عدو کوب مانند آن دریا که بموج درآید وآنوج ازخضیض باوج گراید بجنبش درآرد

فتح وظفر روان زپی ونصرت ازیمین — اقبال ازمقابل وپیروزی ازیسار

کتائب جمع کتیبه است کهمعنی لشکر باشد

باعظمت واقتدار وشوکت واستظهار — ضخم الکتائب محمود لقاءهم

مثل اللبوث اذا هیجت ملفتها — روان کشت ازپیش وراندند ازپس

همه بیسچو درندهٔ کرکان تگاور — وآن شیران غیور وپلنگان جسور برنطایفه

که ازخبث نژاد ودولوث نهاد باشراست مارو زبونرند وکثرت ملخ ومور تاصدشاهزاده

زغرصه حرکت دادن باد درخت را

سعادتمند متکشفا لعدائه فی سطوة — لوحت منکبها السماء لزعزعا

نجم برجیس یعنی مشتری

مانند نجم برجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده وسوار شرار برافکند وانبوه آن گروه پراکند

سحایب یمطرن الحدید علیهم — فکل مکان بالدماء عشیل

پزشک جراح است

وچون طبیب شافی وپزشک کافی مواد فتنه وفساد آن زمرهٔ بغی وعناد را ازفیافی وجبال
وصحاری وتلال مرتفع داشته شرآنها را منقطع ساخته اعیان ورؤس آنطایفه منحوس را

بعقال نکال کرفتار ودربار کردونمدار فرستاد وهرچه ازقبیل من عمل
منکم سوءا بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند واز مقولهٔ

ومستکبر لم یعرف الله ساعة — رأی سیفه فی کفه وتشهدا

گشته پس ازجزائی بعز انصب خویش برگماشت وبرمرتع ومخیم خویش بداشت معهودی
ازآنها ازرهبت ورعب شاهزاده شاهراه هرب کرفته بمحض خیال وفرض محال که
ازآن ورطه برهند وازآن مخمصه بجهند باماکن حصین ومعاقل منیع که درروانح خیال
داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی وعروج وصعود برآن ازقبیل

ولوج جل فی نسم الخیاط نمودی بگریختند شاهزاده سپاهرا فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب لاغر چون عقاب دلاور حمله برند چون چنین کردند این لشکر بسرعت تمام نه بطور مجموم بر آن کوه چون دعای مسلم برامدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و اسیر گردیده

وصول الی المستصعبات بخیله فلو کان قرن الشمس ماء لأوردا

و آن سپاه را ز اخان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سارند و یوزه نه کرک پنجه میش نه شیر نر دکور و نه کبک کبر باز پس از

آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت

و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع

و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه

دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و

بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که نه بومی اندران جنبنده که موری را شود مسکن

نه بامی اندران ویران که بومی را شود مأوا همه کشت کشاورزان ارم مانند و میوش

همه کاخ رسن بریسان خورنق سان سدیر آسا نمودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف

بل قاطبهٔ انام از خواص و عوام را من غرس نعمته و ترب سماحه

و ربیب دولته و ذاضع جوده کشته و پرورده خط عبودیتش بر نوشته ناکاه

که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چندانکه بزیت عقل و وفور عزم و فرط

حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مهام جلیله از امثال ممتاز است

بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش از محمود اقران و مقصود

دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

ولوج
یعنی دخول است

جمل
شتر است یعنی ریسمان
کشتی بقرینه ستم خیاط نیز

یحموم
دود

محموم
تب دار

و دولت دریافت سعادت پیشگاه که حکمرانی تنگنای ری و پاپس خزاین کی بوده سرافرازش
فرمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و سبعاً و دو هجری است چهارم
سالست که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان
در دارالخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثهٔ ملهوف
و اذاعهٔ معروف و ازالهٔ اشرار و اضاعهٔ فجار نموده اسارت اعمال و مباحث
افعال مردون و خسیس را و بال نکال او ساخت و شرف اشتهار و اطراف آزا بوفور عنایت
و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل آنها
و درم منتها نهاد و مجملا بر ضای الهی و میل خاطر شاهنشای حرفی بر زبان نیاورد و قدمی نگذارد

فخالف جزء رایه فی زمانه افل جزئی بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدا تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
فضل است و سپهر علم و عقل یگانهٔ جهان خواست و نادرهٔ دوران در تحصیل
کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام نخشود
که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ
مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و دقایق مدارست
فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان
بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران
خالی نبودی و بجز حرف دانش نخشی و نشنودی نخست تا مقدمات عربیه و مقامات
ادبیه که تبصرة الأدیب است و تذکرة اللبیب و فهم هریک از علوم بدان منوط
و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چند

اغاثه
یعنی فریاد رسیدن

ملهوف
یعنی حزن و حسرت

اذاعه
یعنی شیوع دادن

نکال
جمع نکل بمعنی است
یعنی قید محکم

حُرّتی
مصغر حر است یعنی حر
بسیار کوچک

تبصرة
مصدر باب تفعیل است
از بصر که یعنی تأکید و زیادتی
در بینائی باشد

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین حسنه حواس را
ازانستیاس پس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحری ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح متی ینطق
نجد کل لفظه اصول البراعات التی تتفرع پس تحصیل علوم

انوار
جمع نور بفتح نون است
یعنی شکوفه

حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
وحدائق السحر کتابی است
در بدیع

حکمیهٔ الهیه که مواقف حکماست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است بمعارج قدس
و عروة الوثقای غایة القصوی است بپرداخت و از کمال فطانت و فرط
ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
سنا البرق و ضیاء الشرق نمود و فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایة
الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون

عروه
ریسمانیست که در حلقهٔ اصطرلاب است

وثقی
مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح
جمع مطمح اسم مکان از
طمح است و فی القاموس طمح
بصره الیه کمنع
ارتفع

اکه در سلک خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک طرق
سیر و سلوک نیز خطی وافی و بهره کافی برد تفکره علم و منطقه حکم
و باطنه حبر و ظاهره لب و در کنوز رموز غزلیات و قصاید

حماسه
شجاعت و غزل و مرثیه است
در شعر

و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و نسیب و حماسه و لغز
و فراسه و نکات بحریه و رمقاطیع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمدة
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت
یافت که غرر و درر کلماتش بتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلائد العقیان و

سلافه
شراب است

عقیان
طلاست

درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدایر مثل السائر
النثر جسم وهو روح له والنظم عین وهو کالناظر
بالجمله چندانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که تقریر نکند و تحریر تن درندهد

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد بموزون ساختن اشعار آبدار کنار بوش و دامن صفحه را از عقود لآلی منضود و درداری شاهوار رشک بحر عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندکار اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا کشت وزیر صدر اعظم — شه تاج و نگین ربود از جم
زد شاه باوج ماه خرکاه — زد صدر بروی مدبر چرخ
شد کار زمین ز کلک این راست — شد پشت فلک ز تیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان — توفیر نمود آن ز رستم
این کرک امین نموده با میش — آن شهد جدا نموده از سم
از شاه معین کبک شهباز — وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه کشته عدل کسری — وز صدر شکسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شادی — وز صدر بنام خصم ماتم
از شه چو بهشت ملک ریان — وز صدر چو روضه دهر خرم
با شاه چو ماه صدر همراز — با صدر چو بدر شاه همدم
همدم شده هم چو روح با جسم — یکدل شده چون دو مغز با هم
از شه بنظام حال گیتی — وز صدر بکام کار عالم
جز کار رهی که هست دایم — اشفته و پرشکنج و پرخم
چون گیسوی رنگنان پرآژین — چون طرهٔ دلبران پرازخم

بختش چو چشم یار در خواب — کارش چو زلف یار درهم
صبحش چو موی دوست یکرنگ — شامش چو خوی یار مظلم
با اینکه چو بلبلان سراید — مدح شه راد و صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه و حشمش — نه مدح فرو گذاشت نه ذم
چون صفتش کنند در چاه — گر بود عدوی شاه رستم
در پهنهٔ مدحت شه و صدر — گه اشهب راند و گه ادهم
لیکن بنهد بجا هشان راه — وز بهش از منجنیق و پسلم
گفتم دردم رسد بدرمان — گفتم زخمم رود ببرهم
کی تب لرزین پذیرد از شهد — کی زخم پلیم ماند از نشم
گفتم که شوم ز صدر چون بدر — با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و باریک — چون ماه شود بهر تو ام
چون صدر قدم نهاد بر صدر — شد بر همه پروران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ — شد صدر وزیر شاه عالم
تا هست قدر بچرخ مضمر — تا هست قضا بهر مدعم

افعال قدر ترا مفوض
احکام قضا ترا مسلم

ولہ ایضاً فی القصیدہ

در ازل ذات ارواح مکرم جلوه کرد — پس محبت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد
فر و افسر با فریدون جام با جمشید جم — تاج و رخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه — سام و پشتان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد

پس رسولان هُدی از انبیا و اولیا — همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه

صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد

شد پسندیده از جهان اسحق و ادریس و شعیب — حسن و عشق یوسف و یعقوب باهم جلوه

پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق — هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد

یکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین — بهر عدل و جود نوشیروان و حاتم

زان نظاره چشم شد براحمد و حیدر وجود — عالم و آدم همه زان هر دو خاتم جلوه

پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات — ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه

شاه اندر جاه و صدر از قدر بر سر هر دو — همچو کل از خار و همچون شد از نسرین جلوه

از همه شاهان مهین شاه مظفر زیده شد — وز صدور و هر این صدر معظم جلوه

از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب — هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه

آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال — راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد

ای فلک رفعت که در صورت ز هر صدر بی — وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد

از برای دوستان و دشمنانت در ازل — از خدای لم یزل عید و محرم جلوه

شد چو با داماد جاهت نوعروس چرخ جفت — رویش از توپس و فرخ زاد و موسم جلوه

بهر دولتخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل — در سر کلک تو نوش و نیش باهم جلوه

هر کرا بینی بکیتی مظهری از حق در اوست — در تو یکسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد

از شمیم سنبل کلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه

داور ا بسیار کس چون من بوصفت الکنند — فی ربی شاهمین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زمان با صد زبان — نطق تو چون دید حیران ماند و اکنم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکر است — گرچه در چشم عدویت هیچ و ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون نبات آلنغش بود — وز نظامت چون ثریا منتظم جلوه
بود حال عامه در هم خاصه حوال هی — کز وجودت جمله مجموع و فراهم
برد اندر جودی جود تو پی در پی پناه — در وجودش آنچه طوفان دامادم
در بروج طالعش هر ستی و پستی که بود — جمله از رای تو مبرم کشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود — از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه کرشد آنچه وانش ز خاک طینت — همچنان کز نهر اسپیل زمزم جلوه
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو — زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت کوهر بار تو او را بچشم — بهتر از گنجینه دیبا رود در هم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو دانست و گفت — آنچه را اکه ندانست و ندانم جلوه
تا بهر جا سور و ماتم شد ز تأثیر شهد — در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جاه تو
ولکتنه — دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد القطعه

صدر را تا خواند بر درگاه شاه — زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع اکاه از پی تاریخ گفت — باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصر الدین شاه صدر — یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود شه چون آفتاب و صدر ماه — ماه شد از مهر روی شاه بدر

گفت اکاه از پی تاریخ او باد دایم شاه شاه و صدر صدر

صدر را ازل ترا صدارت حق بود مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و اکاه بتاریخش گفت شایستهٔ صدر ازل انحق بود

صدر یکه چو بدر بود در قدر مجول بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و اکاه بتاریخش گفت شایستهٔ صدر بود الحق زازل

ماگشت وزیر ناصرالدین شه صدر شد از رخ مهرش هالهٔ خرمن بدر
اکاه شنید و بهر تاریخش گفت از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر زوی افزود در ملک ملک قدر
شه و صدر زمند در نسبت مهر فطرت هرگز نخیزد مهر از بدر

پی تاریخ او اکاه گفتا
وزیر ناصرالدین شه بود صدر

ولها ایضا

صدر اعظم که بقصر قدرش راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست نه سپهرش پکی کو ماند
چون نهد پا بمسر پسند حکم سر بر جیس بزانو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک — شه بجان صدر بجا زو ماند
شاه با صدر چه والا باشد — صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین است — ناصر الدین بهلا کو ماند
نی که دارای جهان اسکندر — صدر اعظم بارسطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر — شه بجمشید جهانجو ماند
کر دل صدر نباشد دریا — سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رکنین محفل کرد — از دمش مشکین مشکو ساند
بغنی آرا[illegible] چون بهشت — رزمش و بزمش دلجو[illegible]
دیده نرگسش از مخموری — بد و چشم خوش آهو ماند
طره سنبلش از طرّاری — بفسون کار و بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش — از شیم خوش و از بو ماند
شد مسمّی بنظامیه از انک — بصفا کیسه و چون او ماند

طبع اکاه بتاریخش گفت
این نظامیه بسی ماند

ولدا ایضا

ز دباغ بهشت با نظامیه دمی — باغ ارم است با وجودش عدمی
اکاه بتاریخ نظامیه گفت
پهلو بجنان زند نظامیه همی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل
فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المراتبین
و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامقلی میرزا اتقفت علی
امامته الألسنة و تجملت بجلاله و جلالته الأمکنة و الأزمنة و تشبثت
علیه العناصر و شنبت به عقود الخناصر فهو فرد فی علم الغریزة
لا بل هو العلم الفرد فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه
دارا شکوه با طلعت سیداست و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه
جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست
عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است براورده سر ز جیب مجاز
مکارم و شمایل باشراش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روز کار پدرش مشهور
پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بدولت

طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه وجنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سکال و چو بحر کو بخشش چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم او
از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فراشظام
مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم سدید

کواکب را ثواقب ازان گویند که سوراخ میکند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد

آفتاب است

بر وزن پژوه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است ق

روشنان فلکی کنایه از ستارگان

الهزبر بروزن سجل و درهم و علاط شیر است و در اینجا یعنی ضیغم و شدید و صلب است ق

فریص رگهای گردن است ق

و باس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخشهای ابر مانند و کوششهای هنر آسا و آئین کشید سپاه و لشکر و مهد کشود و شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار پسندیده از قرار یکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده بیمثال بدان مفطور بود و بدین زاده آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان

پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود　　غاصت اناملهٔ و هن بجوده

و خبت مکایدهٔ و هن بعبره　　این شاهزادهٔ هنرمند از روی علو همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بمقتضای آن حقوق قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و کنجها از هنر بر نعم خدای وعوائد پدر برفزاید و آنها را بلآلی دانش و دراری بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و بخت تا درست بنیان تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بمدارست علوم عربیه پرداخت و اوقات بمدارست کتب صرف و نحو نحوی صرف ساخت و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبردش در پیش بمقتضای خویش معترف آمد

ادب رست للعلم فی ارض صدق　　جبال جبال الارض فی جنبها قف

و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطهٔ رجوع محشر و مرور مطول تالی فقرهٔ اول پاخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع انشا شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و پی وافی و اهتمام زیاد فرمود

الیاس
العذاب و شدة فی الحرب
ق

فرزانه
بروزن و بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم
ق

خبت
الناروا الحرب سکنت و طفئت
ق

عوائد
جمع عائدة و هی المعروف و الصلة و المنفعة
ق

میر
یکی از علمای نحو است و ادب و صاحب کتاب کافی
ق

قف
بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابان را گویند
ق

التمرن
التفضل و التطرف
ق

واز آنجا که پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال روز افزون و آفتاب کمالش چون کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بود سی سال عمرش که بهجده برآمد معیار حسن جمال از آسنوی منزل کمال فرسنگها در نوشت و میزان پایه فضل بجایی رسید که از مقام اعتدال بر گذشت کمال او بر اندیشه گمان و یقین جمال او بر اندازهٔ قیاس و ظن کالشمس فی کبد السماء وضوءها یغشی البلاد مشارقا و مغاربا بالجمله در فنون ادبیه و علوم عربیه فهرست فضایل اصمعی و حماد گشت و نخست پور صابی و ابن عباد اشعر من لبید شدند و کتب من عبد الحمید العالم الفطن الأعز الحازم الیقظ الألب الأریحی الأروع الکاتب الأبق الخطیب أبو آب القدس اللبیب الهبری المصقعا تا ابتدای طلوع غرهٔ صباح وضاح عهد و دولت حسرو دین پناه محمد شاه طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال یزین کمال و جمال ساخت و بر ساحت قلوب نساء و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پرتو انداخت خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم تمثل به الأنفس و تلذ الأعین و کلت عن اوصافه الأقلام و الألسن بفرایش دیدودانش و نمایش ادراک و بینش خانه افروز پدر بزرگوار و نیاکان پاک خویش کرد و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام لهم اوجه غر و ایاد کریمة و معرفة جد و السنة لد واردیه حمر و ملث مطاعة و مرکوزة سمر و مقربة جرد یگانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از انکه در ابواب و فصول فقه و اصول تجرگی

در نوشتن
یعنی طی کردن راه است

یعنی فرو گرفتن است

اصمعی و حماد
دو نفر از روات اشعار عرب

پور صابی
استخر است که یکی از ادبای فاضل روزگار بوده

ابن عباد
اسمعیل صاحب است که یکی از ادبای فاضل و وزیر آل بویه بوده و مجله توقیعی اصفهان دارد

لبید
یکی از شعرای هفتگانه معروف عرب است

غره
در غرهٔ سفیدی است در رو

ودر فهم تفسیر وتأویل فقرات احادیث وآیات تنزیل ید وبیضا نموده کشاف مشکلات حقایق ومفتاح مغلقات دقایق کشت حکیم دانشمند وفاضل ارجمند صدر الفلاسفه وبدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای وهوش ومخزن ضمیر وخاطرش کنوزی بود از لآلی دلائل هر فن ودرای مسائل هر علم خاصه در اصول وفروع الهی وحید بود ودر معقول ومسموع ریاضی فرید وبعلمی وعملی طبیعی مسلم افادتش را مفیدیات وقبول استفادتش فرمود از ذخارف منزل بمعارف فضل مشغول کشت واز مقتضیات شباب بمطالعه

شغلت قلبه حسان المعالی عن حسان الوجوه والاعجاز

از شهار میدن کرفت وبثنای ارمیدن وروز بروز نهال آمالش درنشو ونما بود وشاخ اقبالش در برک ونوا بمین معالی هم وحسن مکارم شیم در اندک زمان این فروغ چهره اولوالا بصار وچراغ دودهٔ ایل جلیل قاجار خداوند فیروزی وفرود ارای کیهان مایهٔ مردمی وهنر کشته از انوار فیوضات عقول مقدسه وآثار افادات نفوس مطهره واشراقات کثیرالبرکات فمن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا قدوهٔ افاضل حکما واسوهٔ اماثل علما واز نوادر دهر وفرائد عصر شد ببیت

مضت الدهور وما اتین بمثله ولقد اتی فعجزن عن نظرائه

وپیوسته حضرتش منزل دانشوران هنرمند وخردمندان سخن پسند ومجلسش مجمع ارباب روایت ومقصد اصحاب درایت بودی وهریک از مواهب رغایب وعطایای غرائب اوظفر وافر وبهرهٔ وافی برده نشر مدایح وبث محامد می نمودند پس از حصول این مراتب ووصول

حقایق
جمع حقیقه است
دقایق
جمع دقیقه
ارجمند
بروزن نقشبند یعنی عزیز وکرامی وصاحب قدر وخداوند مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر ومرتبه ومند بمعنی صاحب وخداوند ودانا ودانشمند را نیز گفته اند
ط ع

نوا
چهارده معنی دارد اینجا بمعنی نیکوئی حال ورویه کار باشد
دودهٔ
بضم اول دودمان یعنی خانواده را گویند

الاسوة
ویضم القدوه
ط

القدوه
مثله وکفته اند که اسوه بمعنی قدوه است وفرق میان ایشان آنست که اسوه بمعنی متابعت وقدوه بمعنی متبوع است الطریق والقدی بمعنی علیها

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف ساخته اند هیچ نماند که نخواند خواست از هر علم که بخط و زبان فرنگیان و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صایب و فکر ثاقب را بفهم عوالم العلوم بینایی تازه و توانائی دیگر بخشد چندین را از خدم و خواص خویش بتوجیه انواع اسباب تحصیل هر کونه کتاب برگماشت و در احسان نظم این کار دقیقه مهمل نگذاشت و بابتداء و استقلال تمام از بام تا شام علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و بنا بر ازمشقت و رنج نمیداد تا از روی سعود و علو جد و تائید اقبال و مساعدت بخت در اندک زمان بفهم زبان بسمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن بدیهها العیان کما تری وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام اکنون این خسرو بیمثال و سایه ذوالجلال داور یگانه خدیو زمانه سریر سلطنت و جهانداری را و رکن خلافت و بختیاری را از پرتو سیمای سینه سینا و بهای این کنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف ممالک بعهده کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک عجم اعتماد دولت جم خدایکان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب تا کار بلا بضبط نماید و عیش عباد مهنأ عموم مردم در رفاه باشند و دست پشیم کوتاه هر زمینی باینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پوسته بلبت

مدون
مشتق از دیوان و الدیوان بفتح مجمع الصحف والکتاب بکتب فیه اهل الجیش و اهل العطیه

توجه
یعنی فرا نهم آورد و دست

استبداد و شبیه
تفرد برای است

اروپا
بکسر اول یعنی سمت است کز زمین را بدان جهت گویند که آن تمام و بجانب مغرب است

افرنج
بضم اول معنی سمت و بفتح ثانی بجمعیت

حد
بکسر اول یعنی سمت است

سینا
روشنی است

بهای
در لغت عرب بمعنی روشنی است

غیاث
فریادرس باشد

نفاذ
گذشتن چیزیست از چیزی

نفاد
بمعنی دوام است

سداد
سدده بتشدید قافه و دقه للسداد ای الصواب من القول والعمل

بگام عقل مساحت کند محیط فلک　　بنور رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده باخبر بود

و بدبر الارض من مصر الی عدن　　الی العراق فارض الروم والتور ا

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او برخوانده پیوسته شاهزاده را درحضرت صدارت وقتی تمام و محلی منیع بود و دقیقهٔ از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و مرام او فروگذار نمیفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود تقدیم همی نمود هم در آنسال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید من له الحق بسپارد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عرصات عرب و عجم و انتظام ایالات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان و توابع آن که در یکقرن و اند بر ورد هور و ویران و مداینی بود بی انوشیروان بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه برسپرد و او نیز بحکم و بابائه الکتاستی و النسلی عن من مضی و التعازی و دایع بدایع پدر را بهرچه آموخته و بروزگاران اندوخته بود همه را وقت کاردید و هنگام اظهار

احیی مآثر من اودی الزمان به　　فظل ینشرها یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در انسرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت که در مدت چهارسال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در انولایت شخص فقیر و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونه شرم در شراب بالجمله آن سامان ارم پیرا را زیب داد و طیب نهاد شرم و جنت خدن و آزرم خجسته سان

انام سرب الرعایا فی ذراه فما　　بغفلة نائم فی ظل یقظان

عدن
شهریست در ساحل بحر عمان

نوبت
ممکنی است و نوبت خط است و

تجیل
بزرگ شمردن بلکه اعظم شمردن

منیع
منعه محرکه و تموی عروقه محرکه و دشمن ای منعه من یمنعه من

عشیرة
ق

ودایع
جمع ودیعة است بمعنی امانت

بدایع
جمع بدیعة است بمعنی تازه و نو

جدیدان
علم است از برای روز و شب

وجنت
بمعنی رودی است

خدن
بمعنی دوست

آزرم
چهار رو بمعنی آورد در اینجا بمعنی حیا و شرم است

قرمسین
معرب کرمانشاهان است

فرخار و سنجان
دو شهر از شهرهای ختن خیز ترکستان است

مشکو و مشکوی
بضم اول و سکون ثانی و بمعنی خانه و کاخ
از حرم سرای پادشاه است و خلوتخانه
خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
بازاری بوده که شعرای عرب آنجا
شعر خوب میگفته اند در آن بازار
میرفته و میخوانده اند

تازی
یعنی عربی

اماد
اسم طایفه است
که غالبا از فصحا بوده اند

واکنون که سال کمیز اردو ویست و مقشا دو دویم بحری است پنجم سال است که ازین عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور کوی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غره صباح غزا و حظی بسان طره ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و توانا است که در عرب و عجم مانند ندارد

کان بیانه سوق العکاظ ولسانه سابق الألفاظ اسکام امکنه شخص امجد اشرف صدرا لصدور ادام الله دولته لواحد ما له فی دهره ثانی

زیب افزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر بادی و حجازی است اقتصار رفت

فی کل مصراع بیت منهما جمعت اشیاء تعجز عنها کنه تبیان

بی آب تر ز بحر عروض است کاه عرض با کمنهای نغزش اشعار بوتمام

عجالةً ثبت می افتد تا بعد ازین هرچه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وکانت عن صدور الناس خزنا قلوبهم نفورًا فی الدهور

ولما صرت بالاقبال صدرًا

تراجعت القلوب الی الصدور

رضوان شاهزاده طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزاست
که سخنش را عذوبت آب زلال است وحلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد حضم

افسا و پانی دارد خشم فرسا بلیت کر هجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند ور امتداد کرد داستانها در سپاهان میزارد و دویست و پنجاه

که نخستین سال عهد دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این بنا
زمان و نادره دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان مآب مرو ملک آرا
محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایره سلطنت و مستقر طلیعه دولت است
در آمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن چنانش در فصاحت و بلاغت
آثار رشد و تمیز از وجنات احوال ظاهر بود و لکهنت شعر قادر که با حذاوت سخن
واوپسادان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان
کوشش بکوشش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بیان مبنی بطلق اعنته بدع لسان اباد رهن افیاد

و در همان اوان چنانش با هیر رشته الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در
تزاید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بکر خویش را از هر دری که سخن رانی
نخست در برا و خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی
تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت تمرّن فی الامور تنل مناها

طلیق
گشاده و بی تکلف و بی تصنع و بی تکلف
عذوبت آب
گوارائی آب است
افسا
فرونشاننده است
فرسای
بمعنی محو کننده و کهنه و پیاپی کوبنده باشد
قطع
ناف است
اسره
عناصر و اقوام است
مستقر
بمعنی قرارگاه باشد
فرسی رهان
دو اسبند که با هم گرو بتازند
رضیعی لبان
دو کودک شیرخواره
غاده
زینت بسیار رزم بدن و صاف تن که بگاه گردش دی در حرکت ظاهر شود
مثل السایر
اشاره است بقول الدارج بین الناس السایر که نام کتابی از کتابهای امثال

فَاِنَّ الْبَدْرَ اَوَّلُهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که اگاه از فنون
شعر و انشا و شئون اعراق و اطراف بود در پیشگاه حضور با و پیشاد ثنی ستوده
و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل باصغای اشعار وی نمود و اشعار
با حضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد اشعار های آبدار
از دراری شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بیهایت خدیو اخچه
سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را
بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای الهی است کنوز نعمتهای نامتناهی
نیز شعر خوش مفتاح است و از هر مقوله مامول را واسطه انجاح شاهراه راه
بشاه ستود و کارهای تباهرا باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را بهنگام
ولایت عهد طریقه براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع
سدهٔ سنیهٔ خلافت و مزاحم مجامع عتبهٔ علیهٔ جلالت آمد پس از انکه بامر مقدر
سرافخار از تقبیل آستان معلی برتر یاسود قصیدهٔ که از حسن لفظ و سلاست معنی

بطیب قصه عذرا و زیب منصهٔ زلیخا — ما انشاءت مثلها الاوهام ما انشأت

و لا جری مثلها عن مرعف القلم — معروض رای صواب نمای کیتی آرا

مزد و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
رافت و مرحمت بجایزهٔ آن عقود در ربدرها از نقود زر مقدر گشت

و در همانروز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیک

کلبن بوستان دولت را — عندلیب مزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی نصرت

اطرح
بالغ فی مدحه
ق

مقالید
جمع مقلاد است
و هو المفتاح

الفتاح
بالفتح و الضم
الظفر بالشیء
ق

المنصة
بالفتح المجلی من نص
ق

ملتزم رکاب بعلاوه قصایدی که در عود اعیاد در بارگاه انشاد و انشاد نمودی رای
همایون طبع وقاد ترا باعتبار اختبار کارزار در هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا
از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه
برسه ودی که باین ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تاکنون از متقدمین و متاخرین
شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم امیدوار بالتمام بر صفحات
اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فَكَمْ لَهُ فَقَرَةٌ فِي النَّاسِ سَائِرَةٌ ... وَلَكِنَّهُ غَرِيبٌ فِي الْكُتُبِ مُسْطَرُهْ

معدودی اگرچه برخلاف مقصود است ... عَلَى الْحُكْمِ بِأَنَّهَا نَادِرٌ لَا عَلَى مَا
سَمِحَ بِهَا الْخَاطِرُ ایراد و نگارش میرود این رباعی را بهنگام امکنه شهریار عدالت شعار
چشم شکار را هدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد ... تیری بسوی صید برد ی بگشاد
چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید ... از روی ادب کرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر او در حال این رباعی انشا نمود

ای شاه دلت زمانه مسرور کرفت ... تیرت بهوا شکاری از دور کرفت
بهرام که صید وحش لب کور گزید ... زین تیر تو حسرت بلب کور کرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز خبری بنویسد
بنود بتو تازیانه شاه مثال ... همتای تو در زمین محال است محال
اسب شه بند تو د انخشت ملک ... پیچخ و د و خط استوا یخ هلال

اختبار
بمعنی امتحان است

ارتجال
کفتن شعر است بدیهه

سمح
جاد و کرم کا سمح ن

در هرات چون سکه بنام همایون زند و بدرگاه جهان پناه آورند این رباعی عرض کرد

امروز جز رسید در انجم کامد ز هری سکه شاه زمنم

فردا ز هری تا در چین سکه اوست
باشد روزی که سکه منی بنخم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بتک شاه فزوکوفت دوال سوی فلک از زد و پای همو نعال
میخواست بر آسمان نماید که چومن پیدا شوانی یکی مه و دو هلال

او را از یکونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم

در سال یکهزار و دویست و هفتاد و یک هجری این دو اورنگ جمال و سایه ذوالجلال

او را بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تابنده اختر برج خلافت و درخشنده

گوهر درج سلطنت شاهزاده ارزاده اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام الاحتشام محمد قاسم خان دام الله تعالی

و اجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم وخداوندگار اشرف

افخم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بهنهیئت عید مولود سعود ابو الغالب علی بن ابیطالب کهنشاه پناه خسرو زمان فرمود

جمشید وش شاه جهان امراست عید دی عجم کز فر آن عید عجم منسوخ شد آیین جم
هین طبع را شاد ان کنم خرسند جسم و جان کنم نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم
مولود شاه لافتی روح الامین را اولیا ایدل عیان شد خیر تا یکبار دیگر بنگریم غم
در کعبه چون مه جود شد آنخانه مسجود شد وز این شرف مسجود شد بر ابنیا و بر امم

هر کس مکان مولدش گوید زمین معبدش
من بشنوم پیوسته عدش کاو بیشتر بود از حرم

در کعبه آمد چون پسر مادر بفخر از این خبر
غافل کزان فخر پسر خود کعبه آورد از شکم

ظاهر شد از مولود او در دیری از معبود او
با طالع مسعود او چون قبله بود محترم

کز زان خلیل استان تنها نمیدیدی زان
تا حشر بودی بیگمان بیت الصمد بیت الصنم

دارای دین و دل علی کاو آمد از روی ولی
هم پاک یزدان از اولی هم مصطفی را ابن عم

آن کز وجودش از صفا هم مروه نازد هم منا
هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم

ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند
در کیفر احیا کند مثنای عیسی را بدم

کر مهر و ماه و مشتری با روی و رأی پیغمبری
آن هر سه را می بشمری چون در بر نوری ظلم

مولود او چون در رجب بود آسکارا اعجب
نزدی عرب کردی طرب نزدی عجم کشتی حرم

چون از خدا تایید شد این روز فرخ عید شد
خود ناسخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم

شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا
کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح ارقم

عدلش چو در فرمان شود مر ظلم را درمان شود
چون شیر شادروان شود کرکان ز تمثالش غنم

کی عنکبوتان یکنفس پیچند در تار هوس
تا عدل او شد دادرس پیچیده شد تار تنم

گوید نظر من جا کرم در موکب شاه امم
کز نیست باور میخورم اینک بشبه این قسم

زو فشها معدوم شد آواز از سر بوم شد
یا از جهان محروم شد پیروز بنیاد از عدم

آسوده از عدلش زمان خفته شد در امن و امان
آهو و تهمو شادمان با شیر و شاهین مسکنم

با او شنیدم در زمن کز حرف ظلم از انجمن
ظاهر شود در گوش من خاصیت جذر اصم

چون خون خصم ناتوان از خنجرش سازد روان
کوئی که شاخ ارغوان بر جسته از شاخ سپرم

ای شهریار راستین ای رای تو دریای یقین
دریا ترا در آستین کاه سخا وقت کرم

شاهنشها باخوشدلی آراستی عید علی
شه دین پژوه آمد علی زاموزگار محتشم

به صدر اعظم کز شرف او با بزرگان سلف
نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی با سمم

بر ملک بخشم و کین گیرد همه روی زمین
تدبیر او شد بعد ازین آسایش تیغ و چشم

بر یخ شمشیر و سپه در کیفش در یک کمه
خواهد زدن جز کاه شه بالاتر از این جیم

یکره به باغ خلق خدا هسواره در عین صفا
دشمن ندیدم مرورا الا بدینار و درم

صدر افلک قدرا مهی و زهره که در عالم بهی
در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم

اندم که پا شد در گذر دست دراز شاه کهر
کار زاتهی سازی زرزیم را فرمانی زنم

نشنیده هنگام سخا سائل بلطف جز بلا
پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قلب نعم

بس باشد این فخر و فرم کز ملک تست آشخورم
نز شهرهای دیگرم با نالهای نزیرم

تا می درآید فرودین با لطف و رای زمین
گلهای عشرت را بچین در گلشن شاهی بچم

ولدایضاً

دی زر درآمد بتم فروخته رخسار
لب زمیش تر ولی نه مست نه هشیار

تری آب عنب نموده ز عناب
سرخی جام طرب فزوده زرخسار

زلف برخساره برنهاده همانا
توده مشکین بود و سوده زنگار

یا نه تو گفتی که بیجها بطوطی
باز گرفته است پر خویش بمنقار

یا نه همانا که پرزمان دو غرانید
از سر بال تذرو گشته نمونسار

یا نه معلق دو دو دوا به عنبر
گشته بطرف مه دو هفته پدیدار

یا نه دو پرنیز گر ز لمت زردشت
تیره شبی تاختند در طلب نار

یا ز رهی حلقه حلقه ساخته داود
وامده یوسف بروز مصر خریدار

یا نه ز سر جانبی حظی ز سیاهی — کاتب رحمت کشیده است بطوماری

یا نه بتی بیخرد ز تیره دلیها — بر سر مصحف نهاده نا کفاری

یا نه که از دود مان کفر دو کافر — دست طلب برده پیش رحمت داری

الغرض آن زلف و روی تیره و روشن — در نظرم کو نه کو نه کشت نموداری

آمد و بنشست و تا ز طره برافشاند — راست مرا حجره کشت کلبه عطاری

چست چو جانش ببر کرفتم و کفتم — لقمه پاکیزه است در بر ناهاری

کاه ببوسیدم آن ز نرکس جادو — کاه ببوئیدم آن ز سنبل طراری

دیدمش آهسته قصها بمن آورد — پخته و شیرین از آن و لعل شکربار

کای فصحای زمانه را سده پرور — وی بلغای یکانه را شده پرستاری

روز طرب کشت و وقت مدح سرائی — کاه شکار است و عید احمد مختاری

خیز و شتاب آور ای مدیح جوی قدم نه — تا در صدر اجل پلاله احراری

آن بهمه کارها دبیر و خردمند — وان بهمه شغلها وزیر بشیواری

صدر فلک قدر را که درکه عالیش — کشت بکیتی بدیل کیند دواری

خانه او نام کفر میبرد آری — چوب کلیم است غیر ازین نکند کاری

حاصل دریا بدست او ثوان داد — مایه اندک کجا دهد بسیاری

رایش اکر پیشرو شدی بسکندر — ظلمت حیوان شدی هر آینه انواری

زامن وی آسوده خوابکاه امانست — سایه ایچنان که پایه دیواری

هیچ زامنش عجب مکن که ازین پس — جای دهد صعوه را بدیده شقاری

کر بندی از برای پرنش دستش — قطره باران بود لئوئ شهواری

خصمش غواصی اختیار چو کردی — لولو و مرجان چه میشدی خسک و خار
ای سپه و سرخیل خوانگان معظم — وی شده آموزگار شاه جهان را
شاه نه ایرج بود که بس کند ایران — زانکه بفرسکندر است نرواز
خیزد و بتد پر صد هزار ارسطو — ملکت بستان و برپسکند بپای
رایت قیصر زبن بساحت چین — لشکر رومی ببر بخطه ملغار
با قلمت غم کجا زانهی خصم — خیل بهودند و تیغ حیدر کرار
هر دو کره شاز تو باد سرافراز — دوست بسر داری و عدو بسر دار
معدن و کانی مگر که شاعر و زائر — از تو برد سیم و زر بسله و خرد
تا که عجم را رسیده است در امسال — عید بزرگ عرب چو پارد و چهار

برتو و برد و ستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

منکا مبنکده اعلیحضرت اقدس شهریاری مروج العالمین فداه بفرنج باغ داودیه تشریف فرما شدند

ماذه یکهفته که بینند فرفردین — چون به چارده دیدم فرشه ماه درین
که حزامید بباغی زپی عیش و طرب — راد تر از ملکان شاد تر از فرودین
شد سلیمان جهان جانب داودیه — که مهین آصف او راست بباز خلد برین
طرفه باغی که نسیمش چو وزیدنی را — آن کند چهره کزو ناز کشد حور العین
شه درین باغ بنظاره نشست و سرو — کرچه رخسار و قد اوست چو سرو و نسرین
بلبل جمی روان میل تماشا فزود — کرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سال بها — لاله و خیری و سنبل بدمانند کلین

باغبانیست در این باغ که جای گل و سرو
عقل و دانش بدهاند زیسار و زمین

همه دم جای شکوفه شکفاند تدبیر
و ایاری کندش و مبدم از رائی بین

هم بدانسان که شکوفه بچمن جیمه زده است
خیمهٔ شاه زند تا بدر قسطنطین

نه شکوفه است درین باغ که از بهر ثنا
چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین

امعین الملکان ناصر دین شاه سترگ
که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین

دل فغفور چین تیرگد از هول و هراس
که برابروی تو روزی نزند خط چین

باد اگر تخت سلیمان را بر دوش کشید
پایهٔ تخت تو بر دوش سلیمان آیین

اگر آیینه پدیدار شد از اسکندر
شد پدیدار رزای تو هزاران آیین

از فر تاج و نگین پادشهان مینازند
لیکن از فر تو تاز ده همه دم تاج و نگین

گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر
با جمال تو همی روی بمالد بزمین

چند زن جای ترنج ار ببرند دوشیزه
چون زلیخا نکنند خط و خال تو گزین

تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی
یوسف از است اگر دست بر آرد ز کمین

از غلامان تو هر روز بشیری برسد
که گشودند حصاری و گشادند کمین

قلم صنع مگر بر علم نصرت تو
ننوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین

شکر نه که ز تو لشکری نصرت تو
کرم کردند بر اعدای تو هنگام کمین

توپ تنین دمشان آمد و خودشان فشد
همچو بهمن ز دم تیغ بکام تنین

باش تا پادشها را چو کبوتر بحکان
بخت پرواز تو نخجیر کند چون شاهین

باش تا صولت تو از اثر دولت تو
همچو روبه ببرد صولت شیران عرین

باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر
یوزو آهو بیک آرامگه آیند قرین

باش تا آنکه زبخت شه و تدبیر وزیر — هدیه آرند ز سقلاب و اسیر ارنقسین
باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر — دهر گلزار کند فصل همه فرودین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان
بخت و اقبال تو فرخنده بماناد چنین

بتا بهار منا نوبهار خرم شد — زمین مونه این سبز کوه طارم شد
فراز کوه بپوشید جامهای طراز — طراز باغ همه دیبای معلم
چمن نثار پذیرفت از نبی هاشم — از آن سبب که خریدار بنجمم
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم
بیار باده در غم مباش در غم و رنج — که عندلیب بگل در هوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید — و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم
یکانه صدر اجل بدر آسمان جلال — که قدر او ز علا بر سپهر سلم شد
پدید گشت ز خوا چو چنین فرزند — بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد
نشد مکرم شخص شریف او ملقب — که صدر اعظمی از شخص او مکرم شد
چرا کبود بود رنگ آسمان ز ارنگ — بداغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که بملک آصف سلیمانست — که دید موری کاز زده زیر مقدم
چنان ز انش بینند مرکوز نازا — که رفته رفته چراکاه پشت ضیغم
بعین خواهش شه بی صدور فانی — ز رای صدر اجل کار ها منظم
اکابر سلف این کار کی توانستند — مگر کسی که بر اسپه از غیب ملهم شد
بلی بدون خبر اکهی تو اند یافت — ز روی مهر دلی با دلی که محرم شد

ایا کسی که ز اعجاز خامه‌ات بشرم زاد عمران و پور مریم شد
اگرچه دولت خسرو بزرگ بود ولی ز رای پرتو پرا یهات دوچندان شد
چو پادشه بوزارت مسلمت فرمود شهنشهیش بر خسروان مسلم شد
سپس بامر وزارت مقدمت چون یافت زهر چه پادشهان جهان مقدم شد
نمودهٔ تو ملک را بفر کیخسرو مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد
همین نه از اثر رای و عقل و تدبیرت ملک بپیش جهاندار اعظم شد
ز بسکه بر روش عدل و بیفزودی نصیب شاه جهان شاهی دو عالم شد
تو سر بسر همه عقلی و موبمو همه روح کراین مصور کشتی کرآن مجسم شد
مجسم از ازل از عقل و همت تو کشتی عیان هزار فلاطون هزار حکیم شد
شنیده‌ام که ز تأثیر خاتمی بوده است که رام دام و دد اندر مملکت جم شد
تو نیز رام کنی هر چه دام و دد سخن لب تو ملک ملک را بجای خاتم شد
ز نام شاه و تو آمد تفال کز هر دم نصیب لشکریان نصرت دمادم شد
چو شاه ناصردین شد وزیر نصرالله سپاهیان ز نصرت قرین و همدم شد
بدوستان تو نوروز دیم جشن است ولیک خصم ترا تا ابد محرم شد
ترا بهشت ابد در بهشت خصم ترا شمیم گل بمشام آتش جهنم شد
دعای خصم تو هر چند مستجاب آمد چنانکه فر کلیم از تو دید بلعم شد
همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر کهی سوار بر اشهب کهی بادبم شد

ایزد ما ور دولت تو عون با جدای
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

وله ایضاً

مدح صدر را پستین آنانکه از بر کرده اند
راپستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند

صدر اعظم آسمان سروری کز بندگیش
فخرها بمواره مهر و ماه و اختر کرده اند

خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری
اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده اند

اینکا نزا خاصه ظل خدا آراسته است
کعبه را کز خاص یزدان کرو کر کرده اند

با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
صدق اورا در بهر دعوی ابر کرده اند

یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم پسر
بی بدا صد ره نثار پادشه پر کرده اند

او کدا از کوهر پاک نظام الملک فخر
کرو زیران دگر از زر و کوهر کرده اند

خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک
کا خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده اند

جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار
در دو گیتی کا فرم کر کار دیگر کرده اند

چون فلاطون و ارسطو می نیاسودند هیچ
تا که حزم و رای آئین پسکندر کرده اند

گرچه باشد شخص دوتیم شخص اول را عرض
هر دو خود را در مقام خویش جوهر کرده اند

خصم شه کز سرکشان بگذشته باشد تا بملک
راپستی را پشه همچون خط مسطر کرده اند

نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب
زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند

تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری
این دو را مدحت بنام من مقرر کرده اند

بسکه نعمت میرسانند از کف زرنار خویش
مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده اند

ایجهان کرمت صدر افلک قدر آنکه خلق
مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده اند

زاپستین افشاندنی کی این رکاین غیر تو
دامن مداح را پر سیم و کوهر کرده اند

آن مجسم روح و آن عقل مصور چیست کو
کر مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کو یادارند هیچون من خیال نکبت — کاسمانها چهره خود را مجدد کرده اند
عارفان تا شمه از سودای حبت گفته اند — واعظان تا قصه از غوغای محشر کرده اند

دوستانت تا بحشر شادمان چون بهشت
دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده اند

در تهنیت سعید مولود میمون شاه ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانه یزدان — طفلی که طفیل است ورا عالم امکان
طفلش نتوان خواند کش از روز نخستین — جبریل امین بود بدش یکی طفل دبستان
شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید — از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
گر نوح بجودی نرسانیدی زره جود — کی کشتیش آسودی از لطمه طوفان
گر نه بدنش حب کل عارض او بود — بر حضرت خلت نشدی ناقه پیشان
گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود — تا حشر بماندی چه کنعان چه کنعان
گر جان بتولاش نمیداد مسیحا — هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیست نبی را بخداوند — زابروی علی گر نه قوی پایه بدان
ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید — از قبر او خال کند چهره ایمان
هر مه بدمد شکل هلالی که پی زنج — از دلدل او نعل برد کبد گردان
آمد بچنین روز پدیدار و مراین روز — در قدر ز کوته نظران آمده پنهان
دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز — شادند و بغفلت گذرد حالشان
دارای جهان ناصر دین شاه پناهست — جشنی که شود کور ازو دیده شیطان
من بافته بودم که ز دیدار خسرو — هر روز شود خوبتر آئین مسلمان

کاراست جهانرا ز عنایت بوزیری — کز صدق چو بوذر بود از روز چو سلمان
از نیت شاهنشه و از صدق وزیرا — کز هر طرف آید خبر فتح نمایان
گویند به پیروزی از موکب خسرو — این یک خبر فتح در آمد ز خراسان
مردم همه شادند و من از عجب استم — کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
تا خود بکدامین دل در موکب خسرو — نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان
آنروز کدامست که نه بست و نگشود — خصمی و حصاری را شاهنشه ایران
در عید عرب شاه عجم شاد بماناد — کاید دون ز حد ترک برید ند ز خان
زان سنی بدکیش مدارای علی دوست — انسان که بجید ز خسر کشتن عثمان
کو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز — ملک ملک آسوده شد از نیرو ی دران
شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر — کاو با خرد و پیر جوان دارد دوران
ای راد وزیری که چو با طالع مسعود — کردی بمیدان کنی و کاه با یوان
هم با قلمت روی زمین است پر از حبت — هم با علمت کار زمانه است بسامان
با طالع مسعود بچم ز ایمنی خصم — ای دوست تر از طالع مسعود بسلطان
بس دیر نشد کاوری از خون بدخشی — آن لعل که خورشید نیارد بدخشان
پیچک ستانی پس ازین ملک جهانرا — تدبیر تو آسودکی تیغ جهانبان
ای آنکه دلت را ز دل مور بدانند — بستان و ببخش ملک ملک سلیمان
گر بود در اسکندر یکدیده ز رایت — ظلمات نمیدید بسر چشمه حیوان
از مهر تو دکین تو باشد که در افتی — مرمهره بدنبال بود زهر بدندان
گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد — آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کلک تو همان کرد با آسایش دولت — بی آنکه ببیند از و هیبت عثمان
بنیاد صیت اید و کجا بود در آهن — کش اینهمه توصیف شنید از بفرقان
گر خصم تو زنجیر منیز است بگردن — ور یار تو شمشیر منیجت ببیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده زنادر — گوید سخنی سخته بمن طبع سخندان
کان نام نه نام است جحیم است بفرزند — وان شیر نه شیر است حمیم است بپستان
گویند که هفت آمده اقلیم و ستاره — هر جا اثری هست زیک اختر تابان
با رای تو روشن بود امروز که در دهر — خورشید کند تربیت دولت ایران
بودان زبر و بوم تو رفتند که از تو — امروز بایران نبود نام ز ویران
شایسته بود ار زپی ریزش دستت — در جوف صدف دُر نشدی قطرهٔ باران
در اشک عدوی تو بدر وصف نیابند — برجای دُر از بحر فروریزد پیکان
گر ارشد ار قافیه عذرم بپذیرند — در شعر کسی عجز ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت — زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چون نکند بیگمان — امسال ببار تو خرامید شتابان

در کاه تو همواره عرب را و عجم را
ملجا و پناه آمد انشا را الرحمن

به من از طرفی دی پذیره شد بر بام — چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه کوی او — چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام
ز تاب روزه فرو بسته دو لب شیرین — کشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت پیشه ز بر — بغیر گریه نبود شش ز خشم در بادام

زهر طرف که برامد بجستجو نمود
هلال قامت خمیده را برآن بام

ز نور عارض او اختران نهان کشتند
چنانکه کفتی دو بر آسمان اجرام

ز خشم برد و هلالش بسی برآمد چین
فزون از آنچه بدسر خورد زلف عنبرفام

همی سرودم چون خشمگین چنان دیدمش
که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

چو این شنید تبسم همی کرفت و نمود
ز بام نزمک نزمک بصحن خانه خرام

برفت بدرون من آنجا بیاد طلعت صدر
هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام

بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال
بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام

سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه ازو
قویست دولت خسرو چو ملت اسلام

زبیم خانه چون خیزران او دشمن
شود همه سر مو خیزرانش در اندام

ز رای او کرد انگشت حیرت افلاطون
بدان صفت که بکهواره کودکی ابهام

بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم
چنانکه کاه نوشتن بنانش را اقلام

هزار شهر بکیرد همی بیک ایما
هزار ملک ستاند همی بیک پیغام

پدید کشت از و رأفتی که در عالم
کرفته اند فراموشی از پدر ایتام

بدعویی که بمردم رؤف چون پدرست
که منکر است جز انکس که شاکی است از ایام

ایا ورای تو روی زمین کرفته قرار
ویا ز کلک تو ملک ملک کرفته نظام

خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
بسان روح که ممتاز کرد از اجسام

دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست
زبخت خویش مکر لحظه نمایدوام

ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب
خلاف بخت تو کاوره نمیبرد بمنام

اکرچه

اگرچه بود سرانجام فرّخت زاغاز — ترا خدای ز آغاز به کناد انجام
ز مدحتت قلمم نیشکر شود به بنان — ز بس شکر که فروریزد از نشید کلام
کلست مدح تو وز کل ز کام زاید اگر — مرا مدیح تو نبْود ذکا بجای ز کام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدای — مقرر است بآیام از رسول انام

زدشمن تو همی خون صاف و آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فرودین — کز و شکفت بیکبار باغ دولت و دین
خجسته است و همایون مبارکست و بدیع — بعید خسرو دین اتصال فرودین
گرفتی آذین از فرودین همه عالم — کنون گرفت ازین عید فرودین آذین
شگفت نیست که در این بهار فرّوس عید — سپهر برکشد از کیسوان جوزالعین
زمین بست درین نوبهار و عید علی — بزیر پای نبیند ز کبر علیین
ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا نفکند — بر دجلدش با ثمره جبرئیل امین
یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو — پیان طه در شان عترت طه
علی عالی اعلی که موسی عمران — ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین
چو کشت مولد بر آن خجسته پی مولود — حریم کعبه ببالید بر فضای زمین
خدای خواند مر آن پاک بنده را احمد — شگفت آید از یکنونه چشمهای دو بین
عجب مدار که در هر بهار لاله کند — بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین
اگر نه باشد از عشق موی عارض او — بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین
بروزگار ریاحین ز جنس عنبر و مشک — نبود در کف او غیر خنجر و زوبین

عجب نباشد کاذر فلک بسان النعش — درین نشاط برآیند جمع چون پروین
زجمله شادتر امروز اکمس است که او — ولی خسرو دین است شاه ناصردین
ستوده جامی اسلام صدر اعظم کام — زنسل آدم و حوی بهین سلاله طین
اگر روایح اخلاق او به پشه برند — زکام شیر رود کاروان دچین
زامن او درود سبزه تا برای گوزن — چو داس پنجه خورشید سبز گردد چین
حسود ملک ملک گر شود چو دیو لعین — دود بدیده او خانه آتش چو تبرکین
زشوق زنده شود تا بدامن محشر — گر آستین کند افشان بر آب فشین
بغیر درهم و دینار و معدن و دریا — کسی ندید که با آفریده ورزد کین
بزرگوار اصدر اکه آسمان بلند — بصد هزار قران مرترا ندید قرین
بر آستان تو من بین پسر میدیم — دمی که فرق نکردم از سیار یمین
بهشت راهمه ازسر قدم کنند ترا — خدای کرد ز سر تا قدم بهشت برین
چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید — اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین
از و یک آینه ماند ار بملک ذوالقرنین — بماند از تو بملک ملک هزار آیین
بعقل دانا حیرت فزون شود همدم — زپیش بینی تو تا بروز بار رسین
عصای موسی عمران بود بکمر قلت — که خصم دولت و دین خود دو می بکند عظین
اکابر سلفت همبرند اگر گردد — خبر بسان عیان و گمان بسان یقین
همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور — همیشه تا نبود سهرها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا
مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزاده اعظم و امیرزاده محتشم افخم نخبة الایام و زبدة الشهور والاعوام
محسن میرزا شاهزاده ایست الوف و هیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی
پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل
قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا
و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بکاه بخشش ابر و بکوشش است بحر — بغرم همچو زمین و بحزم همچو زمان
کلیث الشری اقدامه غیر انه — رقاق الظبی انیابه و مخالبه

شیر است لیث
پیشه شری

باصورتی جمیل و سیرتی بنیل طبعی دارد زاهر چون زهره زهرا وخطی دلکش چون
غالیه بر چهره حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و اسلوب
سخنانش امارت امارت است بار شاقت بلاغت و حلاوت بداوت است

اتیان و محاسن
یعنی دندان چون لؤلؤ است

با نضارت حضارت یعض عندها الربیع عیونا الازهار و مداده
بکورا اللیل علی النهار استظل برایه الدرایة و تمیز من بین انحائه بحسن
العقل و الکفایة انما هو قول فصل و ما هو الهزل انجا که شخص اوست مجسم بود هنر

بداوت
صحرا نشینی است

وانجا که طبع اوست مصور بود کمال — پدرش دارای مرحوم شاهزاده

حضارت
خندان

عبد الله میرزا از قرار یکه شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف دانای کروسی
فاضل خان متخلص برادی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان
کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نیکو میسرود

زهره و مشتری از غیرت طبعش بربودی — آن یکی معجز و این شقه دیبا رافکند

وحق علی بن الصغیر ان یشبه الصغرا

صفر چرخ است از طیور شکاری

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

نخست که لب از شیر مادر بشست بقدمی راسخ وعزمی درست اسباب کار فراهم کرد و با چهرهٔ مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست و بسیرت مردانه و کامل نه سنت شخص کاهل و جاهل دیده و زبازار از هرچه خرد بدار دکناره دانش است برسبت سخن هرچه شنودی و سرودی از شعر خوش و پیان نغز بودی و بی آنکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعتی ببطالت و تن آسانی بگذراند اوّل متعلقات شعر از صنایع و لغات پرداخت و عروض و قوافی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات امم عرب و عجم نیز ممارست وافی فرمود و بر معلومات سابق بیفزود و معنی

احمق را کاهل گویند

نغز بروزن مغز معنی خوب و نیکو باشد قع

غیث بروی صدی الافهام منجلش بمنطق مثل ماء المزن سلسال

کشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از دلوعی که داشت

دلوع کمال میل است بسی

بدانگونه مهارت یافت که احدی از اقاصی و ادانی را این نعمت روزی امید نبود

همه فی العلی یفوق الثریا وهو فوق الثریٰ یحث جواده

در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب و عنفوان جوانی است شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این کنبد مینا و فراز

توده غبر اچشمی ندیده و گوشی نشنیده

منوج بالمعالی فوق هامته وفی الردی خضغم فی صورة القسم

و پیوسته حضرتش از جرع وجوه و کبار دانش و اهل حال در و پیش و اعیان ادب و ارباب کمال

مواسم انعم ومناخ فضل وذروه حکمة لاستنطال
مناذل تنزل الامال فیها وافنیة تحط بها الرحال

اکمام جمع کم کمسر کاف است که غلاف شکوفه و جز آن پوشد

بودی وکاحاطة الهاله بالقمر والاکمام بالثمر ومانند جمعی که پیرامن شمعی باشند برادکر درآمدند واز مسائل علوم وانواع فضایل ودلایل سخنها میراندند مولف نیز برانمعنی اکاه ودر آن حوضه که تالی روضه ارم است راه یافته

ظفرت من الدنیا بحال هی المنی وربع هو الدنیا ویوم کسرمد

ودر صحبت او مدتها بسر برده وطریق ارادتش پموده وهنوز بخالصش راسخ ومشهور است واز مخالفتش بفراسخ دور ودر همان اوان شاهزاده ماجد وملکزاده باقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا بموجب ظهور اینکونه شایستکی واستحقاق از عراق باذربایجانش خواست ونخست بمانند فرزندان ارجمند بظل رافت وحجر کرمتش درآورد وبیمن تربیت وحسن اصطناعتش سرور ودره از دراری صدف بیت الشرف خلافت یک وولایت عهد را بعقد ازدواج ورشته ارتباطش درآورده محض مظاهرت

اصطناعیه ای تربیته

مظاهرت یاری است

بمصاهرتش سرافرازفرمود

ومن علیه بالجوه تکرما وذلک اعلی ما اقتضته مرائه

مصاهرت دامادی

روزکاری در تبریز نیز بساط تدریب در ادب بگسترد وتواریخ ودواوین شعرای عرب تادیدوداشت وشنید وتوانست فراهم آورد حتی انطوی العلم مراحله وبلغ الادب ساحله وباشاهزادکان آنسامان که تمام از اثر تربیت ولیعهد رضوان مقام الطاهر الاباء والابناء والاداب والنبوة والالاف

فرهنگ
باکاف فارسی معنی علم است و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی طع

دار یحیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوان او فرد کرم و فرد دانش اکسیر حرز و جان هنر عنصر فرهنگ بوده و هستند دارت بَیْنَهُمُ الْمَفَاوِضَاتِ وَتَنَاوَبَ الْمُعَارِضَاتِ یعنی نیز توفیق اسباب و تحصیل علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب استیلا و براقران و اتراب خویش استعلا یافت شعر کراکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعِ ... وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْفَعَا
وَحَوَيْتُ آدَابًا لَبِسْتُ جَمَالَهَا ... وَبَهَاءَهَا وَحَلِفْتُ أَنْ لَا أَنْزِعَا

ارکشه عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است نه محمول بر خود ستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا در کار تیر انداختن و نخجیر ساختن چون بر مراتب فضل ماهر و مانند سرو و سن شعر قد در آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور هرگز شکوله از زلوله تفنگ جز بر نشانه روانه نکرد و دو مرغی در جولانگاه شهر بالا نپرد که بتیر بزرگش نیارد ... با تیر جانگزایش هرگز است نیش کردم

نخجیر
با جیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و شکار گاه است و بهایم صحرائی را عموماً میگویند و بزرگ را خصوصاً خواهند و بگیرند و خواه بکشند طع

با رمح فشه سازنش امن است کام جان ... در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان

جایگاه و اوایل آن دولت قویشوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه هنرمندی سعادت راه مدرکاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه یافت

فَإِذَا انْتَمَارَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا ... يُرْجَى الصَّلَاحُ وَيُحْسَنُ الْأَحْوَالُ

وچنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آنا فانا بر آن بیفزود که

هیچیک از مشبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم ایدون بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه ما من بحر رکب سفینة الا غاص علی درّه و انتزع دفینه فلله درّه شعر

ز رشک طبع گهرزای اوست دریا که روز و شب کرانه از موجش اوفتد چین

و اینک بیت حالت مؤلف را نسبت با شعار وی سخت مناسب است

کلام ابن دارا الامیر بلفظه ینوب عن الماء الزلال لمن ظمأ
فنرویه متی نرو بدایع لفظه و نظما اذا لم نرو یوما له نظما

این قصیده از مشجه طبع اوست من رای من السیف اثره فقد رای اکثره

مطلع این قصیده فریده از افکار رای شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون درشک افزای دراری سپهر بوقلمون آید این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را تمام نماید برحسب حکم قضا توام بانجام آورده معروض داشت

بوقلمون
جایی است رومی که رنگارنگ میشود

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان یکی روزد و خورشید بمیند عیان
من برآنم که اگر چهر تو پیدا کردد شود از تابش رخسار تو خورشید نهان
تو سخن گوئی خورشید نگفته است سخن تو میان بندی خورشید نبسته است میان
گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود طرفه تر باشد یاقوت لب و دُرّ دهان

کس نخورشید پرستان نکند عیب اگر
رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان

هم از آنست که خورشید پرستم پس ازین
گرچه من مرد مسلمانم و زاهل ایمان

هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را
نبود زلف شکن در شکن مشک افشان

ناز کن ناز که با خورشید اینا زنمود
رخ زیبای تو در مطلع خورشید نشان

فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر
آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان

اوست خورشید و دگر شاهان با نجوم
او یقین است و دگر شاهان با نند گمان

رای او هست گرا زچرخ نتابد خورشید
دست او هست گرا زابر نبارد باران

او تواند بفلک دوزد خورشید تیر
دست چون یازد در رزم به تیر و به کمان

راست پنداری خورشید بر اسب اندر
چون شبدیز نشیند ملک اندر میدان

گر تو خورشید همی جوئی در چار چم چرخ
خیز و بر تخت نگر کن ملک اندر ایوان

گر بر زم اندر مینی تو ملک را گوئی
هست خورشید نهان در زره و در جوشن

هر که با تیر و کمان پیش شه را گوید
کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران

ای چو خورشید با قلیم سپانی مشهور
تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم سپان

هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان

ملکان هیچ نجویند توئی چون خورشید
این سخن را نبود حاجت با شرح و بیان

تو بیک روز همی نخشی بی هیچ سوال
آنچه خورشید بصد قرن بپردازد کان

من نخورشیدت ای شاه فسازم مانند
که ترا باشد خورشید بزیر فرمان

تو همه خیری و خورشید بود کاهی شر
تو همه سودی و خورشید بود کاهی زیان

هر خورشید زوال است و هبوط و کسوف
تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب — تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملک — گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر — زانکه از عقل سرشته است خلیت دانا

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل — تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف — دشمن شاه چو برگی که بود کاه خزان

شاه خورشید شهان یار تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن آن صنم سیم اندام — دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو — من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و بابر و بنمود — من عجب ماندم کز بین مرد و بمی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود — من همی دیدم برابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این نو — هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحه گردون عید — هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش — شرف و مجد و کرامت بفزود است تمام

صدر اعظم که از و صدر هنر جوید فخر — شخص اول که بد و شخص خرد کیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا — دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شهر و بد پیر و می است — لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود — یکدم آسوده نبوده است بروز تا شام

نیست یک لحظه بآسایش و راحت بر و روز — کوئی آسایش و راحت بر او هست حرام

کس بخورشید پرستان نکند عیب اگر ‌ ‌ ‌ رخ رخشان تو آرد بدعوی برهان

هم آنست که خورشید پرستم پس ازین ‌ ‌ ‌ گرچه من مرد مسلمانم و زاهل ایمان

هست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا ‌ ‌ ‌ نبود زلف سکن در شکن مشک افشان

ناز کن ناز که با خورشید اینا زیبد ‌ ‌ ‌ رخ زیبای تو در مطلع خورشید شهان

فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر ‌ ‌ ‌ آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان

اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم ‌ ‌ ‌ او یقین است و دگر شاهان مانند گمان

رای اوست کز افق نتابد خورشید ‌ ‌ ‌ دست اوست کز ابر نبارد باران

او تواند بفلک دوزد خورشید تیر ‌ ‌ ‌ دست چون یازد در رزم بتیر و کمان

راست پنداری خورشید بر اسب آرد ‌ ‌ ‌ چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان

گر تو خورشید همی جوئی در چار چمن خ ‌ ‌ ‌ خیز و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان

گر برزم اندر بینی تو ملک را گوئی ‌ ‌ ‌ هست خورشید نهان در زره و در جوشن

هر که با تیر و کمان پیش شه آید ‌ ‌ ‌ کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران

ای چو خورشید با قلیم ستانی مشهور ‌ ‌ ‌ تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان

هر کجا نام تو آید برود نام ملوک ‌ ‌ ‌ هر کجا تابد خورشید نتابد کیوان

ملکان چیست نجوئی تو چو خورشید ‌ ‌ ‌ امیخن را نبود حاجت با شرح و بیان

تو بیک روز همی نجشی بی هیچ سوال ‌ ‌ ‌ انچه خورشید بصد قرن بر آرد بگمان

من نجویم ترا ای شاه نسازم مانند ‌ ‌ ‌ که ترا تا بود خورشید بزیر فرمان

تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر ‌ ‌ ‌ تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان

هر خورشید زوال است و هبوط و کسوف ‌ ‌ ‌ تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

تا کرخورشید همی تابد بر خلق بتاب — تا کرافلاک همی گردد بر تخت بمان

دمی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملک — گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر — زانکه از عقل سرشته است خلیق اجلی

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل — تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که تابنده شرف — دشمن شاه چو برگی که بود کاه خزان

شاه خورشید شهان باد تو شمس الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن آن صنم سیم اندام — دوش ما بر لب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو — من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و بابر و نمود — من عجب ماندم کز بهر دو بهمی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود — من همی دیدم برابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این نو — مست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحه گردون عید — هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش — شرف و مجد و کرامت بفزود ا تسیام

صدر اعظم که از و صدر هنر جوید فخر — شخص اول که بد و شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود از و عز و علا — دولت عالی بگرفت از و فر و نظام

لشکر و کشور شهر و بد پیر دمی است — لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود — یکدم آسوده نبوده است بروز تی تا شام

نیست یک لحظه با سایش و راحت شب و روز — کوئی آسایش و راحت بر او هست حرام

کارهایکه بزرگ است نبرد وزرا
براو خوردترین کار بود هرهنگام

هرزمان دولت سلطان جهان بفزاید
تابجایکه دراو خیره بماند واهام

لاجرم سلطان هرروز فزاید جاهش
تابدین خواجه شود تیصر وفغفور غلام

ناصرالدین شه غازی که بعقل وهنر
برسلاطین همه روی زمین است امام

بعث اورا بسپرده است این شغل خطیر
که بجز او نتواند کسی از خیل کرام

اندرین کار همه مصلحت خلق جهان
شاه دیده است زآغاز همی تا انجام

آنچه من دانم درحق وی از لطف ملک
گرکنم فاش شود خیره عقول افهام

ای خداوند سرافراز وزیران جهان
که برافراخته دولت شه را اعلام

کارها کردی بانام که گر یکیک را
بشمارند بماند زشمردن ابهام

هرکه از کار تو یک لختی خواهد داند
کوکمه کن بتواریخ شهور واعوام

یکی از کار تو آنست که درروی زمین
همه جا جنگ وقتال است کمرد اسلام

همه کشورها پرمشغله وپرآشوب
کشور ایران با امنی وعزو قوام

از یکی مصلحت تو سر خاخ ارزم
بر درد ولت درخاک همی کرد مقام

کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد
تن اورا خورش کرکس مورود ددام

نامه اورا اگر خیره سری داشتشان
بنشستند نمودی همه بودت آرام

تا سپر اورا با نامه او نزد ملک
هردو یکبار نیاوردی هنگام سلام

هرکه با شاه کند خیره سری را نکان
اینچنین باد بادافره اندر فرجام

خطر وجاه وبزرگی وهنرها که تراست
پیش ازآنست که آزا بکارند اقلام

باحسام شه تا کلک تو انباز بود
بجهانید بزودی زدرچین تاشام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک — چه خطر دارد با بازسی جوق حمام
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا — چه شرف دارد در پیش سمیر اصنام
ای ستاننده یک لشکر با یک خامه — ای ستاننده یک کشور با یک پیغام
بندگان ملک از تو همی خشنودند — خاصه این بنده که در خدمت شاه است مدام
هر یکی از تو هر روز بود صد اعزاز — هر یکی از تو هر لحظه رسد صد اکرام
شاعری شیوه من نیست ولی چون هست — عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام
تا هنی عید پس از ماه صیام است ترا — عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته تو تو
بهمه شاهان از شاه نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی والمجد وشمل ابن المنیر برز — شمل بچه شیر را گویند
من خدر النهی والفضل شاهزاده وافی العقل وافر الفضل ماذل عادل وملکزاده
کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ دشمنان خصم شکر است و شیر شکار
و بکلک و بنان عنبر ریز است و کوهر بار فضله اشهر ان ینبته علیه وزاد
الفضل طوع یده بجای نقطه زکلکش فرو چکد پروین — بجای نکته نقطش عیان
شود اعجاز وکان الغرة الدرة والیاقوت من فضله وسام الکافر بدایت — لفظه ال زرد را گویند سام
ایام سلطنت ونوبت عهد و دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی — رکاز کنج است
طاب ثراه هنگامیکه بر پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم افخم و ملکزاده
کرم محتشم من لم یجرج فتی مثله الفتیان ولم تر العیون نظیره فی الاعیان — فتیان علم است ازبرای روز و شب
نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا — الخائض الغمرات غیر مدافع

وَالشَّمَرِیُ الْمُطْعِنِ الدِّعْسِ بِسْنَا ایالت اطراف ونواحی الوند سلم بود این
زادهٔ ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهار رکانهٔ جوش اصل وانش وصرف
هوش ولب خرد وجوهر ادراک بود وافق همدان را مطلع نجوم ثواقب معارف
ومناقب ساخته قدم بعرصهٔ شهود نهاد وسور آن بلده را انباشته نشاط
وسرور آورد پس از وصول ایام رضاع بعظام وتوانائی بر قعود وقیام
به بستان برنشست ودر کسب علوم وفضایل وجمع دانش وهنر چون پور
حاتم بکرم بر پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشَابِهْ أَبَهُ فَمَا ظَلَمَ
وتا خواست ودانست وشایست وتوانست درحفظ مراتب علوم رسمیه
وغریبه وضبط قواعد عربیه وادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالجاحظ
فِی خِطَابَتِهِ وَابْنِ الْمُقَفَّعِ فِی دِرَایَتِهِ از کمال هوش وسنگ وفور دانش وفرهنگ
مشهور شیخ وشاب گشت ومشهور اقران واتراب فَمَا الْحِذَاقَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعَةٍ
قَدْ یُوجَدُ الْعِلْمُ فِی الشُّبَّانِ وَالشِّیَبِ واگاه زیاده از نخست سنجیده ودرست
از مراتب فضایل پدر آگاه شد ودید که کوهر والای وی از کالای دیدودانش
که سرمهٔ جان وجوانی است ومایهٔ آسایش ورزمندگانی مقبول خوش ومایهٔ

ومطبوع هر سخن سنج وخامش

بشرق وغرب جهان شد سمر بدانش وفضل بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر
فَهُوَ الَّذِی نَجَّ الزَّمَانُ بِذِکْرِهِ وَتَزَیَّنَتْ بِمَحَامِدِهِ الْأَسْمَا
پس از آن بعیان مشهود دید ودریافت نمود که قدر وخطر مرد هنر است ومرد هنر خود را جوهری
کسی که کوهر پاکیزه دارد ودانش وگرمذارد کوهر وگرمذارد زر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان جهان بگیر در روزی بدانش و گوهر

سپس کوکب دولتش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آنچه پیش داشت بر افزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را تجربه معلوم گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی اللزام لا یُدرَکُ بِالْهَامٍ وَلَا یُرَی فِی الْمَنَامِ وَلَا یُورَثُ مِنَ الْآبَاءِ وَالْأَعْمَامِ بَلْ هُوَ شَجَرَةٌ لَا تَنْبُتُ إِلَّا بِالْغَرْسِ وَلَا تُغْرَسُ إِلَّا بِالنَّفْسِ وَلَا تُسْقَى إِلَّا بِالدَّرْسِ وَلَا یُوجَدُ إِلَّا بِافْتِرَاشِ الْمِدَدِ وَالْأَدْمَانِ عَلَى السَّهَرِ وَقِلَّةِ النَّوْمِ وَصِلَةِ اللَّیْلَةِ بِالْیَوْمِ وَمَنْ اشْتَغَلَ نَهَارَهُ بِالْجَمْعِ وَلَیْلَهُ بِالْجِمَاعِ وَیَنْشَطُ بِالْخَمْرِ وَیَطْرَبُ بِالسَّمَاعِ لَا یُدْرِكُ مِنْهُ شَیْئًا بَلْ وَجَبَ عَلَیْهِ أَنْ یَسْتَحْضِرَ الدَّفَاتِرَ وَیَجْمَعَ الْمَحَابِرَ وَیَقْطَعَ الْقِفَارَ وَیَسِیرَ فِی طَلَبِهِ اللَّیْلَ مَعَ النَّهَارِ از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته وَمُنْفِقًا نَهَارَهُ فِی الْأَدَبِ وَلَیْلَهُ فِی الطَّلَبِ در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف رأس الفضل و عینه و جمال العلم و زینه استخ شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده شهور و اعوام است دورهٔ علوم دوازده گانهٔ ادب را بدان شتاب که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض بأوج کرامت رسید و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بَادِرْ إِلَى عِنَابِكَ قَبْلَ نَظْمِهِ لَهُ مِنْ ذِهْنِهِ وَیَجِبُ قَبْلَ تَسَائُلِهِ

و از خطش نیز چنان حظی است که احسن تعلیق الفاظ در تلفیق معانی قطعات خطوط نسخ رقاع عماد و رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح و مایفتوح که از ارباب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

یزا با وجود حداثت سن ایذوفن را بمنزلهٔ دوا و ستاد کهن است پا موخت و با انکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست وارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مؤید
و بدعنایت او شور فتنه را تسکین کند سیاست او شر شرزه را آرام

لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرِّمَاحِ وَلِلْمُتَانِ وَلِلرِّمَاحِ وَلِلْأُسُودِ شَمَائِلُ

فتوحی چند که از و بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از انجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آنسامان بید اقتدار و قبضهٔ اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفهٔ افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرستاد
این امیرزاده آزاده تا آن شست دیو در شیشه نماید مانند شیری که از پشه در
باهتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان آزمی پایان

معزی اسم مکانست از غزو که بمعنی جنگ باشد

وافواجی کالبحر اذا ماج والسیل اذا هاج لا یمنعهم من مغزاهم حر ولا برد
ولا یردهم عن مرامهم غور ولا نجد فدغدغوا بلبان الحروب ونشأوا علی الکد
والدروب منزهاتهم شن الغارات علی العدو وانسهم الرکض بالاصال والغدو

همه در جوشن چو جوشنده دریا همه در آهن چو سوزنده آذر

از شهر پیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر بارخ خاوران
رخش میدان برافروخت و مانند صبح بالب خندان تیغ برآهیخت و بگردهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه شناس سان ناکس و نخجیر مانند خیره و

عف
عن الطریق یعف
مال وعدل والسلطان
ظلم
ق

آهنگیدن
بمعنی کشیدن میرزا

ویاجوج آسا پر بودند بتاخت واز غوغای شیران وهیاهوی دلیران دران
پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته نمود زاتش توپ وتفنگ دریکدم
بسان کوره حداد عرصه میدان نایره قتال در دایره جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اطفاء آن عجز اذر آمد ونفیر وافغان
از افغان ودلوج برفلک البروج عروج نمود در آن کیرودار پیاده وسوار
لِلسَّبْیِ مَا نَکَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
همی سرود وبر جلادت هریک برسیفزود تا برخی را هدف تیر ساخت وجمعی را طعمه شمشیر
وکروهیرا زنده دستگیر نموده بقیة السیف چون مجال ستیز نیافته عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهاد ومذامیرزاده مظفر ومنصور باشوکت سلم وحشمت تور
اساری وسری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
هرکرا بخت مساعد بود ودولت یار ابدالدهر مظفر بود اندرهمه کار
بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده درکرمان بشاهزاده اعظم داد
واز انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از اگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از کامیابی این داستان از آستان معلی مصحوب بریدهمان نوید تشریفی مخصوص
وقطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان ولعلهای بدخشان ومصور بمثال
خورشید مثال همایون که از صفا وجلوه مانند لمعه نور بود وآتش طور وسزاوار
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد وفتنه دیگرش وقعه نیکوتر ازین درمیان
ویورش بندر عباس دست داد وآن معقلی است بس منیع باحصنی
رفیع ومصری است معمور وغالب تجار اقطار عالم را بانجا محل عبور ومرور

ماییره
شعله آتش است

ساکب الماء
کنی از اسکال فلکی است

سلم وتور
دو پسران فریدون

بمعنی چاپار و قاصد است

بمثال
بمعنی شخص است

وقعه
جنگ است

که انچه متاع با بستیاع از بند و سایر بلا دآرند و برند آنها را است. و کشاورز و استاد
در آن بلد است و زیاده از دو قرن بمیرفت که از حوصلهٔ این ملک بدر رفته
و دیگری تغلب کرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده چند انکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و چندان در توجیه
اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پیقرار و
مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود را از رفع اجحاف نو ساله معاف نداشته شاهزاده اعظم را
که از نظم سه حدیمر و زوکرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بجوانب
و پس از انکه اختیار ملک پارس بدو داد در آمد داد آن ناحیت آیت
مَا لَمْ نَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا از و خواند و شاهزاده کامیاب در جواب
سخن آنجناب وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا برسرود و در روز ورود که

احجاف
بقدر آنکه گویند

شکفت از مه رخسار وی حدیقه فارس بدا نصفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بکجئون آن حصن حصین
برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا کروهی بکثرت فزون از کواکب

ناخج
تیر آهن را گویند

صِبْيَانُهُمْ مِنْ رِجَالِ غَيْرِهِمْ أَفْرَسُ وَشُيُوخُهُمْ مِنْ شَبَابِ سِوَاهُمْ أَحْمَسُ وَهُمْ أَمْضَى
فِي الظَّلَامِ مِنَ الْخَيَالِ وَأَسْرَعُ إِلَى أَعْدَائِهِ مِنَ الْآجَالِ إِلَى الْآمَالِ يَرْتَاحُونَ إِلَى
الْبَرْدِ إِرْتِيَاحَ الذِّئَابِ وَيَصْبِرُونَ عَلَى الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرَ الضِّبَابِ

شکسته ناخج هر یک هزار سد سدید کشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

روی بدانسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد طرف آن حصار را از زمین و سیار و فوکر مقام حرب علی ساق و استنبت اسباب الظفر احسن اتساق و الستهام نفع علیهم وقوع المطر من الغیم و الیاس تنساب الهمم فی الهواء انسیاب الاثم و الجاره تجرح و تکسر و المنایا فی وجوههم تکشر

توپ را آهنگ بم در حنک و ارشیوزیر — خصم از آن نیروی بم اندر نالهٔ زار آمده
تیره شب روشن ز آتش گردد اخصم را — زاتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شرف المدینة بالأسنة و النصول مثیلة و فی جنن الحدید منبرجة و رتموا للرتما رشوق من برفع من التسور راسه و الرتجالة نقبوا الساس از صولت شیران و جلادت دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بغلبه

خزی رسوائی است فی القاموس اخزاه الله فضحه

و قهر بگشود و از آنجا راه خطه لار گرفت — وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار — و هم اکنون بر اکابر خطه لار سالار است

و از ین عدالت و حسن کفالتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سنجار

در قصیدهٔ که از لار رسیده بپارهٔ از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی از اشعار اشعار را بمعنی نموده الحق سخنش روح جهاد کلام است و اصغای اشعارش اثر شرب مدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت — طبعش مانند فصحای سابق و شعرای اوایل در قصیده سرائی مائل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات

استادی هنرمند و قابل است این قصیده را رقمزدهٔ اوست

ای مهتر ستوده وای صدر روزگار — در روزگار صورت تأیید کردگار

رایت بگرد ملک حصاریست آهنین
کلکت بدیو ظلم شهابی است ثاقبا

درحفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد
بیکار ماند خنجر مردان کارزار

بخت جوان پادشه و رای پیر تو
خصم ار همه ستاره در آرد بزینها

درآستین حادثه پایت شکسته دست
در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار

شخص تو برزمین خداوند رحمتی است
ازجوکه بازمانه بماناد پایدار

انچه ازمکارم تو بما میرسد نکرد
باکشت زارها کرم ابر نوبهار

گرصد زبان شود سر هر موی در تنم
زاشفاق تو نکشوان گفتن ازهزار

فخر اربروزکار کنم بس بکشف میت
چون یافتم مساعدت ازصدر روزگار

دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی
ازبخت سربلندی و درملک اقتدار

براعتماد عون تو درکشوری شدم
کزبیم جان بپذه نیارد درد گذار

دروی طبیعت آنچ بپرورده جانور
پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار

دشمن درو دورویه گروه ازپی گروه
لشکر درو بجمله سوار ازپی سوار

لشکر بپا میردی عون تو نیمروز
راندم دورویه درو هین توپ شعلبار

عون تو پا فشرد و کرنه بدفع خصم
چندین نبود کوهر شمشیر آبدار

امر تو ره شکافت و کرنه میان بحر
چندان نبود کوشش اسبان پی سپار

درفتح قلعه که اجل ره درو بخست
شد نام نامی تو کلید درحصار

هرکو موالف تو دلفروز شد بخت
هرکو مخالف تو سرافراز شد زدار

بابند احتساب تو اکنون بسته ایم
درملک پای فشه و دست کنا هکار

بابخت شاه و عون تو ازخوکه بعدازین
محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

تمت

تا روزگار هست بماند ملک بملک — در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار
این بندهٔ ملک ز در هند و باب سند — هر ساله باژ و ساو فرستد بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت — شاه حبش فرستد و سلطان زنجبار

هر روزه تازه از تو ببیند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت ز کردگار

جلال شاهزاده‌ای آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال‌الدین قاجار است که بکوی رای و رویی و در پستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

إذا تغلغل فکر المرء عن طرف — من مجده غرقت فیه خواطره

در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیف است — کز مکمد کر برآید پنهان و آشکارس

الغلغلة الترعة

چندان خلیق و الوف است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی گرامی دارد و صحبتش را جاهل و داناکه ناباردل نیاید و کار بیحاصل نشمارد و بلبل رای و رویش دلکش و فیروز — مهر جانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که فهم سخن ازان در عزت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابوالنصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود ویرا در عرصهٔ شهود مانند دری یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم پرورد

وإن جزعنا له فلا عجب — ذا الدر في البحر غير معهود

در سن چهارده سالگی این زاده خلف چارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهری

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس قدرو و پیوسته مانند نجم ناهید که در ظل چرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را کاوپکاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت و ملازمت حضرت مسامحت و غفلت ننمودی و بموجب سعادت این نعمت از تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع بیان پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش برافزود و در اوایل ایندولت قوتیشوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواندن زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز چندان فراگرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلم آمد کاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می آید میسراید این چند غزل ازوی نوشته میشود

کر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد
دل سودا زده از دست تو خون خواهد شد

فتنهٔ زلف ترا این شعبدهٔ چشم آنست
عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد

قامت سرو و بالای تو شوان سنجید
که تو چون راست شوی سرو نگون خواهد شد

گفتم آیم دم مرگت ببرا ز شدت عشق
آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد شد

گر بگویم غم دوست هست زهی لاف جنون
عقل با عشق یکی مرحله چون خواهد شد

جور کم جو که اخلاص غلامان حضور
هر چه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فتنه خیزد زدو سلطان بیکی ملک جلال — عشق چون چنبه زند عقل رو وحوخواهد شد
آخر این چرخ رپائی که تو وارثی مارا — بدر صدر زمن راهسنون خواهد شد

صدر اعظم که زند پر وی اطراف زمین
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که در بند دو صد دام دیده — در حیرتم از خواجه چرا باخریده
بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان — تیر ستمت راست بابروی خمیده
این جور که بر ما رسد از خصم سلطان — هرگز بسلاطین بگدایان نرسیده
پرورده بهجر تو چنانم که تو گوئی — مهر تو ز پستان عوض شیر مکیده
با شم بتفرج زچه خرسند که در باغ — یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده
پیوسته بود کاه بسر که بگریبان — تا دست دل از دامن وصل تو بریده
دور از لب میگون تو جامی نکشیدم — الا بگلو ناشده از دیده چکیده
دل کی رهد از تیر دو ابروی کمانش — پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده
یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت — دور از لبت انگشت بدندان نگزیده
دیدیم بسی هیچو تو دلدار و بدران — دادار کسی هیچو خداوند ندیده

شمس الوزرا انکه در آفاق نسیمی
خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی از ین دست که کردی مستم — شرط انصاف نباشد که نگیری دستم
پاس جان و دل اگر می نکنم عذر منه — کز دل و جان بریدم چو بدو پیوستم
پرده بر کار چه پوشم زن و مرد و خرد و را — همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم بروی نکشودم کوی
کان دمی بود که بر روی دو عالم بستم

چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا
گشت خون ریز بخاک ره و زجوستم

بارخش فارغم از الفت زلف و خط و خال
تا شدم بندهٔ سلطان بی سپاهی رستم

راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت
تا کمان ابروی من برف چو تیر از شستم

گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست
عشق بالای سهی سرو تو دارد پستم

بر سر راه وی از دیدهٔ خونبار جلال
سیلها خواست زهر سوی چو من بشستم

مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل
که من از بند کی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بخاصان جنابش تخت
بازپوسم ز جور فلک وارستم

درج دوشعر در احوال شعرائی که درک سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید بکدام محضر عالی سروده اند و فهرست اسامی انها از اینقرار است

ادیب ادیب الملک عبد الله تعالی خانسر حاجب الدوله	میرزا اسحق پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی	آبانی اسمش نصرالله	انیس میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی
اشوب میرزا ابو القاسم صنیعی	اشفته رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی	جمره میرزا فرج الله کاشانی

حریص میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی	خرم حاجی عبد المجید خراسانی	خافانی میرزا حبیب الله محلاتی	حکیم ذوقی میرزا فتح الله بسطامی
رغبت میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک وهبی	نزهة العابدین پسر میرزا حسین بروجردی	سالک میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی	سرور میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا محمد علی خازن اصفهانی	سها میرزا ابراهیم تبریزی	شهاب تاج الشعرا میرزا نصرالله اصفهانی	شیفته میرزا ابو القاسم همدانی
صفا میرزا عبد الحمید قزوینی	طرفه میرزا فرج الله محلاتی	عجیب محمد خلیل فارزندی	عبد المطلب کاشانی تخلص ندارد
عفا میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی	فانی اسمش ملا حسین	فروغ میرزا مهدی پسر میرزا ابا قر اصفهانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم فانی میرزا حبیب الله میرزا ابو الحسن شیرازی	کلهر ملا حسین کرمانشاهی	محرم میرزا عبد الوهاب کرمانشاهی	مصور حاجی علیقلی نقاش اصفهانی
مطرب آقا علی اکبر همدانی	میرزا مهدی منشی پسر میرزا نصیر خوئی	نامی سید مهدی طباطبائی	نثار میرزا مهدی خان طهرانی
وصالی میرزا رضای فارزندی	ولی الله حکیم باشی فوج امت	دبیر میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی	شعری میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی
شیخ محمد صالح اصفهانی	میرزا حسین منشی فرمان کتاب مستطاب پسر شیخ ابو طالب مجتهد		

درج دویم در شرح نسب
و ذکر احوال خدایگان اشرف افخم
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکا بسپاس خدای و ستایش رسول بیارا
خواست با آرزوی تیمن و ازروی تفنن ذکر حسب و شرح نسب این شخص اول

تفنن ماخوذ است از فن که بمعنی شاخ درخت است یعنی از شاخی بشاخی جستن

شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم
بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم — صدر اعظم کهر صلب ابی صلت کهست

سدید بمعنی محکم است

ملک ازو چون دل بوصلت راسلام — بطوری درست و اسلوبی لایق و طرازی
بدیع و طرزی رایق مبین و دیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد
و از آغاز تا کنون را بدان روش هر دو از که — عقل از نهیب انکه کمر وحی منزل است

ارکه بمعنی بخت است

اندر قدسجده که سبحان لم یزل — بالجمله در روز بخت و عهد الست که بنا
وجود باریکه شهود بنشست و سلسلهٔ هستی در عالم امکان بهم در پیوست مشیت حضرت
باری عز اسمه چنین جاری گشت و خامهٔ ابداع بر لوح اختراع بدینگونه نوشت که

ابداع بمعنی اختراع است

این انسان کامل که سراپا احسان و قاطبهٔ مردم را منزلهٔ انسان عین است و عین

انسان عین مردمک چشم است

انسان بدانسان که از مراسم علو حسب مثابه ایست که در ربع مسکون مانند
ممالک حسن قدر است بر لبس شمس و مختار است بر رداس شعر

رداس بمعنی کردامن است

فَاَبْیَضَّ کَفُّهُ الْیُمْنٰی مِنَ الدُّنْیَا — وَلَوْ شَاءَ حَازَهَا بِالشِّمَالِ
مَالَبِسَ مِنْ نَوَالِهِ الشَّرَفَ وَ — الْغَرْبَ وَمِنْ خَوْفِهِ قُلُوبَ الرِّجَالِ
چرخ کردد کرغان طاعتش دین — مهر کردد کرزمین خدمتش بوسد سها

نژاد و نژاده
بمعنی اصیل و خداوند نسب و بمعنی اصل و نسب هم هست

همچنان خواست که برحسب همو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بخواست اشراف بنی هاشم این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب دیده

نَسَبٌ كَأَنَّ عَلَيْهِ مِنْ شَمْسِ الضُّحَى نُورًا وَمِنْ فَلَقِ الصَّبَاحِ عَمُودًا

دودمان
با اول مضموم و واو ساکن معروف خانواده با فرهنگ

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیله جلیله و سلسله علیه و دودمان کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والامقام عبد السلام بن صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی باختصاص امام همام

همام
بزرگ را گویند

علی بن موسی الرضا علیه السلام خَلِيفَةُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَظِلُّهُ
عَلَى سَاكِنِي الْغَبْرَاءِ مِنْ كُلِّ دَيَّارِ بُوَدَّهُ وَبِرٍّ لِلْبَرِيَّةِ مَا نَسَبْتَ فَصَاعِدًا
إِلَى آدَمَ لَمْ يَنْمِهِ غَيْرُ أَبْرَارِ

واو را ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال سنی و شیعه باسرها مسطور است و جلالت قدرش کما ینبغی مذکور از انجمله شیخ ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول رجال این فن بمرحد کمال میرسد ابو الصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث و احمد بن السعید الزازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مامون

عبد السلام
میزان الاعتدال
اسم کتابست از کتب رجال اهل سنت

الحدیث و لکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعتدال که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته که عبد السلام بن صالح ابو الصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی و جهمی میگوید انه رافضی مع صلاحه ابن جوزی که از روسای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی متهم بالرفض

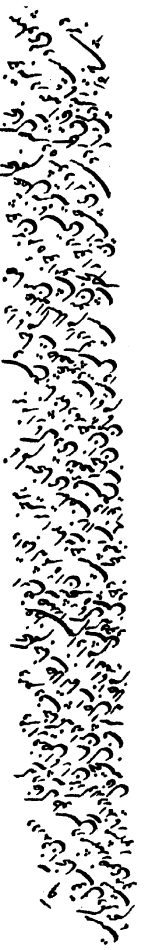

نسابه شخصی است که فن و شغل وی دانستن انساب اکابر و اعیان باشد

مع صلاحه و سمعانی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید قال ابو حاتم هو رأس مذهب الرافضة و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا میفرماید انه من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا مذکور است فانی رأیت فی کثیر من کتب الرجال العامة التشیع بایشیعی رافضی اینخد کلمه در حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و فسحت جایگاه و عظمت شان و جلالت قدر وی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عقل را نیکو کافی است پس از انکه حضرت رضا علیه آلاف التحیة و الثنا، درجه رفیعه معادت و شهادت یافت انجناب از طوس بعراق شتافت و پس از انکه

تشیع مصدر باب تفعل است از شیعة بمعنی اتباع

فلکان صاحب هذا الفضل جوهرة ... مصونة صاغها الرحمن من شرف

فسحت بمعنی وسعت است فی القاموس الفسحة بالضم السعة

انی فلم نعرف الایام قیمته ... فردة غبرة منه الی الصدف

داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار ربانی است مدفون گشت

مهبط محل فرود آمدن

و ابکی علیه و ما استقر قراره ... فی اللحد حتی صافحته الحور

از احفاد امجادش جلالی وطن کرده و وداع اهل و سکن قابیه ایت از پیش روان توفیق آسمانی از پیش دوان

قابیه پشرو لشکر و غیر آنست

بمضمون یهدی الله لنوره من یشاء بلده طیبه نورستاق که نوزان بلده پاک است که بر هر دو رومی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طرفی از آن بر طرف جهه غربی فلکی بمنزله اکلیل است و زبان پیان از توصیف آن کلیل و این بلده طیبه از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاک و نزهت فضا ارمی است ذات العماد که التی لم یخلق مثلها فی البلاد

بلده اسم قریه ایست از اعمال یزد و از مضافات

جهه و سمت و دوال و کلیل از منازل قمر است

زسر جوان شود اریک نسیم صبحدمش کنند قسمت برجزو جزو عالم سیر

و در انجا توطن یافته که لکل شیئ وقت حتی البقاع و در ظرف کمتر از سال تمام بالاتصال و الدوام این کوهر تابناک در اصلاب پاک دور ا بعد دور و طورا بعد طور کالسیف فی القراب و الکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور بوده تا دوره این تشریف بدوران شاه شهید سعید محمد شاه بید ربزرگوار این صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اَسَدٌ فِی اللِّقاءِ وَرَدَّهُوسٌ وَدَبُّ عٌ اِنْ شَمَّرَتْ غَبْرَاءُ ودر آمد دولت توشوکت باستیفا و وزارت آن لشکر چالشکر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بنعت ثروت موصوف و بمعروف بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور دان پادشاه را با آن خرم سدید و بأس شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای زرین و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی نبودی بلکه اختیاری نفرمودی یَقِظٌ یَکَادُ بِقَوْلُ عَمًا فِی غَدٍ

یَبْدِیهِ اَغْنَتْهُ اَنْ یَتَفَکَّرَا در دولت شاهنشاه جمجاه غفران پناه فتحعلی شاه نیز چند انکه جلالت شان وی بود دوچندان بر او بیفزود و پیوسته مصدر خدمات بزرگ و منشا رمهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی

لِیُمْنَاهُ یُمْنٌ کُلَّمَا عَنَّ مَطْلَبٌ وَبُشْرَاهُ بُشْرٌ کُلَّمَا اَعْسَرَ الْوَفْدُ

و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکمر شهور و اعوام در دهور و ایام در معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

قراب بکسر قاف بمعنی غلاف است

الهموس الاسد الکثار لفرسیته

شهامت بزرگی است بالفاظ هم

یقظ بیدار است

خدایگان اعظم

خاطر خورشید مظاهر همیگشت بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهده حسن اهتمام وی و اولاد و کامکار و اخلاف نامدارش بر آمد چنانچه از سد باب الابواب تا حد شمیل و میناب و از شاطی دجله و فرات تا جلگه غزنه و هرات بیکبک از ممالک و بلاد خالی زاخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی و دیگری را کفالت شئون قاهره

باب الابواب در بند اذربایجان

شمیل و میناب دو قریه است در ساحل بحر عمان

بطل مرد شجاع را گویند

وَلَهُ ٱلْبَنُونَ بِكُلِّ أَرْضٍ مِنْهُمُ ... بَطَلٌ يَقُودُ إِلَى ٱلْأَعَادِي عَسْكَرَا
قَوْمٌ ذَكَوْا أَصْلًا وَطَابُوا مَحْتِدًا ... وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرَا

تا در سال الخیر اربع و ستین و ستمایه که تقصیرهای رفته را تدارک روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار این مولود مسعود را داده آزاده که تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته خاک فرد و پس و باد نوروزی آتش طور و آب حیوان است

بالیمن والعظمة والاجلال والخیر والسعادة والاقبال بطالعی که تو تا کند بدان ایام بساعتی که تفاخر کند بدان تقویم بافق دارالخلافه طهران مانند خورشید درخشان از مشرق سعادت در مهد الشرف صدارت در انجلت

الرفیع الشعر والحسب

که مُلْكًا وَعِزًّا وَعَيْشًا رَافِدًا وَعُلًى ... وَدَوْلَةً ضَمِنَتْهَا نُصْرَةٌ وَٱظِّهَارُ

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت تنعمی مسخر

صدره از آنچه هست فزون شد وجود ... کر صورت جلالش میکشتی آشکار

و در زمان ولادت باسعادت که بقرظهور و افزالسرور و سیر قدوم فرخی لزوم تو

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دید اخجسته و طلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از کفتار مؤلف این باعی قرینهٔ حال و رهینهٔ مقال وی آمد

کاین یکشبه ماه چرخ دولت ترا قدر — وز باب دنیا شخص وزارت را صدر
مانند هلالی است که بر بیخ محاق — خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

محاق
حالتی است از برای ماه که او را بقرب آفتاب تحت الشعاع دست دهد

و در آن شب مبارک که یقین نام نامی و اسم سامی او را جشنی عظیم ساخته و بزم را با مهار بزرگ و عطا بار آراسته از قرعهٔ نخبت بِاَنَّ اللّٰهَ یُؤَیِّدُ بِنَصْرِهِ مَنْ یَشَآءُ ایما رفت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللّٰهِ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی منطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء که صدر نصرة الله و شناصر و دین منصور است و چون زمان رضاع بنظام کشید و هنکام صغر بشباب انجامید بدبستانش بردند و بآموزکارش سپردند پس از انکه با ندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را انجوانمردن عبارت مهارت یافت پیوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران و خوانین ترکستان و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب و تبابعهٔ یمن و رایان هند تدرب وافی و تتبع کافی فرمود و از طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک و رعیت از کارگذاری و دادخواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روزها در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب بپیرد تا سرسبز کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش عکس پذیر آمد بیت هِمامٌ عَلَتْ هَمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا یُحَاوِلُ اَمْرًا دُونَهُ السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انتظام مهام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود و از زایش طبع وقاد و هوش خاطر جوش

در ترکستان و روم و یمن و عرب و سند و هند و ایران خوانین و قیصر و قیل و تبع را خان و قیصر و قیل و تبع میخوانند

السبعة الشهب
سیارکان هفتکانه اند

نخستها بتضاعیف خانهای شطرنج بمشیقت ورنج براوبر افزود تا در کارهای کشور بصیرکشت و با ندیشهای دیگر خیر ظُلِمَ لِذَا الْیَوْمِ وَصْفٌ قَبْلَ رُؤْیَتِهِ لَا یَصْدُقُ الْوَصْفُ حَتَّی یَصْدُقَ النَّظَرُ تا بجایگاه مطلع ایام زندگانی و مستقبل روزکار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آثار رشادت در تضاعیف حرکات و سکنات وی لایح بود که گفتی عقل و نفس این شخص نخستین یکی از جودت عطارد است که لَوْلَا الثَّرَاءُ کَفَی الْعِظَامَ عِظَامًا و دیگری از سود و دعصاصی است که نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامًا و از همان اوان بر خلاف سرشت هر کودک و جوان مقتضیات لهو و لعب و مستملات عیش و طرب را کاری بدفرجام و شماری زشت انجام شناخته از آن اعراض و ازین اغماض نمود تحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست را بشر بصور غابرة فی ابهة یَنْفَی الظُّنُونَ وَیَفْسَدُ التَّقْیِیسَا تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته سیرت و حرکات موصوف بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین چنانی از ذکاء و فطانت و جوانی با ملاحت نطق و لهجت با چهری زیباتر از گل و نسرین و محاورتی اعذب من معین فَمَنْ مَا بَشَرٌ نَحْوَ السَّمَاءِ بِوَجْهِهِ یُخْرِجُ لَهُ الشِّعْرَی وَیَنْکَسِفُ الْبَدْرُ از فهم و فراست بحری و از عقل و کیاست سپهری تا بکری مانوس و بدل نزدیک و تا بشمری اطوار نغز و خصایل نیک در بست و کشود و کاست و فزود و گفت و گذاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدر را برابرش قدر نبود و هیچ وزیری نظیرش نمینمود

عصام مردی بود حلاج در عرب او را حاجب نعمان بن منذر ماء السماء شد و رمه بسیار کمی از آن آبرزک شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

فرجام آخر و نهایت هر کاری را گویند

اغماض پوشیدن چشم است

فطانت زیرکی است

عذب گوارندگی است

کاستن و فرودن کم و زیاد کردن است

دانِ بعیدِ محبِّ مبغضِ هجِ — اعزِّ حلوِ ممیزِ لبنِ شرسِ
ندِ ابیِّ غرِّ وافِ اخِ ثقةٍ — جعدِ سریِّ نهِ ندبِ رضاً ندسِ

التمرس محرکة سوء الخلق وشدة الخلاف ق

ازنکات لطیفهٔ جدوهزل ولطایف ظریفهٔ علم وفضل وکلمات قصار عرب وعجم وقصص با اختصار ترک ودیلم وامثال سایرهٔ دری وتازی ونوادر کنایات عقلی ومجازی وبذلهای شیرین ونکات رنگین بمقتضای هر مقام ومناسب هر کلام چه از نتیجهٔ طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فرا هم وبرآنها افزوده وبمناسبتی در تکلم وخطاب حاضر جواب ودقیقه یاب گشته که همه را بهنگام باحلاوت تمام با سلوبی خوش وطرزی شیرین وبیانی نغز وهنجاری درست بطوری میرساند وچنان ادا مینماید که اثرش بچشم اهل نظر وهوش سخن بنویش الطف است ازکواکب دُرِّی فی سماءِ عقیقٍ والذ است از رحیق عتیقٍ فی حدیثٍ صدیقٍ

بِاَبِی وَاُمِّی ناطِقٌ فی لَفْظِهِ — ثَمَنٌ تُباعُ لَهُ الْقُلُوبُ وَتُشْتَرا

ودباغی ودرویش وبیگانه وخویش از درخوشنودی کیش وبجوئی برآمده بهمه اش درآویزد وآزار فزا است وراه آمیزد وسازش باز مصباح لیالی ظلم است ومفتاح لآلی نعم ول ودستی نغزارت عمان دارد ورای وحزمی بمتانت سهلان

فراز از لغت اضداد است که بمعنی کشودن وبستن است

جبینی چون دل متقبلان صافی باکمال بی نیازی از سمت وصافی

وَالشَّمْسُ لَوْ خُلِقَتْ مِنْ نُورِ طَلْعَتِهِ — لَمَا تَوارَتْ عَنِ الْاَبْصارِ بِالْحُجُبِ

رفته رفته ایمزاتب اوصاف بنوعی استتمار یافت وبدانگونه دراطراف ونواحی اثمار پذیرفت که عاکفان بارد واقفان حضور خاقان مغفور مبهور وکمر معروض را همیون بمید اشتند که از روی حقیقت وانصاف خلاف اوصاف میرزا

الشرس محرکة سوء الخلق وشدة الخلاف ق

النبس الطعن والرحل السریع الاتباع للصوت الخفی والنفهم ق

نیوش کسر اول وضم ثانی وسکون ثالث وشین وشنیدن است ابن سید باشد وشنونده زیرکوید فهم کننده ویا کیرنده زیرکو طع

غزارت بسیاری است از هر چیزی ودرمنی که باران بسیار بر او ببارد ودوغ تیز که فراوان باشد وهواشی که شیر آنها بسیار باشد

خدایگان اعظم

اسدالله خان هر یک علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و قباعده

التقبل فی المخبر مثل الاسد معنی ومن یشابه ابه فما ظلم

راحات جمع راحت است که معنی کف دست بهد

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر پرشایسته رجوع اعمال بزرگ و کارهای خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا وصیغ اقدامهم للوطأ بالدسب

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و بر شاد طریقت وحید یا فطن امد بلا قبن

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا وکان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجمن و سرعشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جمله آن تفاصیل و ذره آن تقاصیر و یتیمه آن یتیمه و قبله آن قبیله هشتم فرزند ارجمند سهل الخلیقه مناع مناع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه اکاسش میرزا آقاخان مسمی بمیرزا نصرالله امت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست کار کوی کوهر پاکش سرشته هنر است و هنرش کرانمایه تر از رشته گهر بلبت

له عزمة یثنی القضاء وهمة تالف بین القشاء والاسد القطا

عزم وی آرد زهم بگسستن اعضای سپهر حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای میزند چندان بنکات و رموز کارگذاری و اتات و دقایق و اصول مملکتداری توانا که همانا گرت معاشداست که فروغ روی و پرتو رایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بارها عرصه مملکت را از نور معدلت خوشتر از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی و عناد پیراسته بزرجمهری ارسطو قدر بوده و فلاطونی مشرح الصدر سنهای روئی

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام بوسی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و بمشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

الواشی الحاکیات و در اینجا وسیله اقلام کنایه است از آنچه مینویسند

عَلا فَوْقَ اَفْرادِ النُّجُومِ بِمَجْدِهِ ... وَنالَ سَماءَ الْمَجْدِ مِنْ کُلِّ مَوْضِعِ
فَمَنْ رامَ عِنْدَ الْوَضْعِ اِدْراکَ شَأْوِهِ ... کَمَنْ رامَ حَمْلَ الرَّاسِیاتِ بِاِصْبَعِ

صاحب اسمعیل بن عباد است

نظام خواجه نظام الملک

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه
از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس
ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ناس و افراد ایشان می افکند فی الحال نقش استقبال
از ناصیهٔ احوالش برمیخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در آینهٔ رای

سهل پستی است

جهان نمای با لمعاینه میدید ... از نکاهی همه اسرار جهان میداند
وَوَکَّلَ الظَّنَّ بِالْاَسْرارِ فَانْکَشَفَتْ ... لَهُ ضَمائِرُ اَهْلِ السَّهْلِ وَالْجَبَلِ

جبل بلندی

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی
و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَاسْتَکْبَرَ الْاَخْبارَ قَبْلَ لِقائِهِ ... فَلَمّا الْتَقاهُ صَغَّرَ الْخَبَرُ الْخَبَرُ

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد
که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلق بمهام

جل با کل در معنی مرادف است

دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد جنیز و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و بر سم ذخیره و
یادکار برای مهین نبیرهٔ تاجدار ... ستوده ناصر دین شه که ظل رایت اوست
بشرق و غرب اگر سایه همائی هست ... کذارد از انجا که دار الملک طبرستان
و سایر نواحی مازندران از نسبت بحر و سه ایران چون ام القری است بسایر بلدان

کنیه ام القری است

والوپس قاجار دراین ایل کامکار را مادی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است
و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و مساعدی ارجمند
دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
و امارت چنین عمارت شایستهٔ پیری درست کار است و امیری دوربین

مُنْتَفِظُ الْعَزَمَاتِ يُخْبِرُ وَجْهُهُ عَنْ حَزْمِهِ وَمُضَائِهِ وَذَكَائِهِ

تخت پدر را بحکمرانی آمرزد و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
و حلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود تا آنا فانا بر تسلط
و اقتدار وی می افزود و در سمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت
همیداشت و همکی همت به ترفیت و علو رتبت وی برگماشت بطوریکه این صدر
جلیل و خواجهٔ نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن و مردمان
کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان بود

الْبَدْرُ يَحْجُبُهُ طِلَاقَةُ بَشْرِهِ وَالسَّيْفُ يَهْكُمُهُ ضِرَاءَةُ ذِبَابِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و اصابت
رای و حسن تدبیر کاهکاه چنان در خاطر مهر مظاهر آفتاب عفران پناه رسخ
فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات
عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساحتی و مدبر آن مهم از وی خواستی

وَيَنْفُذُ مِنْ سِتْرِ الْغُيُوبِ ذَكَاؤُهُ كَمَا انْتَهَمَ مِنْ جِنِّهِمُ الرَّتِبَةَ نَمْرَقُ

انجناب نیز چون در آن هنگام مانند این دو ان و ایام از روی ملکه عقل و ذکاء
و کثرت فطانت و دهاء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

نیرو
با اول کسور و یای مجهول
زور و قوت و

وعمد
و وعامه و دعامه بکسر
دال و هر سه موضع
ستون خانه و چوبی را
که نصب سقف نمایند
از برای تقویت
طاق

سمو
مرادف است
با علو

النبیل
بالضم الذکاء و النجابة

ضراءة
بمعنی اشتعال
آتش است و اینجا
کنایه از اصابت
و روشنی

مرق
مرقه یمرق مرقا و مرقه
مرقة

العضل
بالکسر و کصرد و قفل الدواهی
واحده عضله
بالضم

وتیز میان مع جبات نفع و ضرر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت و ارتجال بی اطاله
فکر و مجال آن مهم را درست و سنجیده و آزموده و فهمیده معروض رای همیون همی نمود
و خاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ چگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَيَأْبَى لَهُ صِنْفُ

در عهد دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز ما همان جمال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و حشمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عشایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید برویش باز و دست تمنا بسویش دراز
اَلْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَّابُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ الْبِيضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

و پیوسته اقران و اترابش از خویش و بیگانه چون پروانه بر گرد شمع جمع و همه نیاز
انگیز و نماز اندیش گوی امیدش که بهشت جاوید بوده و هر یکی از اخلاق کریمه
و عادات مرضیه وی از فیض انعامش عیضی برند و از فضائل عطیتش نوالهٔ روزی
و همه را سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی بودی باغنی و درویش همی ساخت
و بیگانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست پست و بلندش یکسان
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایهٔ خداوندی یکپایه فکندی همواره
در پاس استمالت جوانب بودی و استمالت اقارب و اجانب مینمود

اَلِفَ الْمُرُوَّةَ مُذْ نَشَا فَكَأَنَّمَا سُقِيَ اللِّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرْضِعًا

نسیم گل چو با آن خلق نسبتی دارد بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر و فحول فضلای دهر کز

دایرهٔ معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز بکمال تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید و رسوم از منقول و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده و حظی وافی و بهرهٔ کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و بمعقول و فنون را علمی مسلم بموجب این صفات و مورث این علامات انخسرو مؤید او را در ارجاء ممالک و انحاء مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایهٔ بلند و درجهٔ بمیانند و زارت را بدو ارزانی داشت

كَمِثْلِ الْبَحْرِ يَغْرَقُ فِيهِ حَيٌّ ... وَلَا يَنْفَكُّ يَلْطُفُ فِيهِ جِيفَهْ

إِذَا الْمِيزَانُ يَخْفِضُ كُلَّ وَافٍ ... وَيَرْفَعُ كُلَّ ذِي زَنَةٍ خَفِيفَهْ

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تألیف قلوب مساکین و اراذل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هندو سند لازم نه تفریق کتیبهٔ میدان از تحقیق کتابهٔ ایوان برخیزد و ممیز ممثل از مدیر و حامل از مدیر عامل از مدبر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش پیشایهٔ زلل و سهو

نه هر که طرف کلهٔ کج نهاد و سنبه نشست ... کلاهداری و آئین سروری داند

انجناب چنانکه باید و شاید از عهدهٔ انجام امور و اتمام مهام دولت برنیاید و قایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تألیف شمس الادباء و بدر الاساتید ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی باسرها حاوی است و بی نیاز از نگارش راوی از انجمله در علو همت مثابهی که معن بن زائده را از نعشش فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مائدها ربودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بذلت وپستی گذارد و دوست را از قلت و تکدیستی برآرد چرا که گفته اند

فَاِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِنْ وَسَاوِسِهِ یُعْطِی وَیَمْنَعُ لَا بُخْلًا وَلَا کَرَمًا

همیشه از سفک دما و نفوس در اندیشه و تبتک خبار ناموسش پیشه جوارح خلق را

از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه وعصا ولی از آغاز تا انجام شام

ششم فاطمه انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد و ضع

شریف منیع وظریف را جز بدشنام نام نبردی و کفتارش با صغیر و کبیر و

برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش

پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را کنایه و تصریح هم در پیوسته زشت و زیبا

و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدنیا نزد

مِنْ اٰلَهِ الدَّسْتِ مَا عِنْدَ الْوَزِیْرِ وَلَا یَخْرُجُ اَنْمِلُهٗ فِی حَالِ اِیْمَاءِ

فَهُوَ الْوَزِیْرُ وَلَا اَزْرٌ یُشَدُّ بِهٖ مِثْلُ الْعَرُوْضِ لَهٗ بُحْرٌ بِلَا مَاءِ

با انکه این صدر بزرگ وخداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جوئی

که کفاة حضرت ملوک و امناء سدهٔ سلطنت از آن ناگزیرند آنجناب را ترک

این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شبانروز شان نکات

در موز کار خیر اندیش و آموز کار نیک و بد روز کار بوده و با سلوک سلوک

با ابنای ملوک و اعیان بلده و بلوک نصایح مشفقانه همیکرد و مبالغت همی نمود

بالاخره سودی نداشت و ثمری نبخشود فی خردمند نه از مرد خرد پند یوش

عجبی گشته کرفتار بلای عجبی تا همه را بار ها بر دل نشست دغا ها

در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

از آن ورطه کنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاهرا بلقای وزیر بخشیدند یل
گروهی دیگر از این اندوه بسته آمده و بدان هم آوازه وانبوه گشتند که خویش را از اعفا
نکال و لات حین مناص خلاص نمود و از این ورطه هایل و دریای بی ساحل
برهند انجمع را شوری اشاره بچاره این کار بدان هنجار نمود که با کرپاهنای پاره
در پایه سریر اعلی بر ملا و اشکارا فضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند
و بعرصه ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن

جانی غیر کافی بدر خواست انتزاع

وبکف جواد لو حکمها سحابة لما فاتها فی الشرق والغرب موضع

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و منشا فیض نامتناهی یعنی خداوند کار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام مهد قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکه رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرایر این قوم کماهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل مذرت الثقات میفرمود و بطوریکه سود از زیان
ندانستی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشه
ویران و آباد خاصه در آنساعت که در حالت اغما بود و صد در اکثر احکام را بر مر
وایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون انکه صبح حقی را ملاحظه کند شروع بسعایت
نمود و بنیر کنهای گوناگون و ریو و رنگ از شمار فزون و گفتهای گزاف و نسبتهای خلاف

و در وغای را است مانند و افسانه و افسونی چند که مایهٔ خواب خرگوشی است و شاهرا
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش منشأ خاموشی برسرود و بازنمود
و انخواجه روشن رای صافی نهاد را بتغییر نیت و تبدیل عقیدت نسبت هستی داد

فَقَدْ احْتَمَلَ هِمْتَانًا وَاثِمًا مُبِينًا وَلَا تَطْمَعًا مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةٍ
وَإِنْ كُنْتَ تَبْدِيهَا لَهُ وَتَنَهَّلُ تَا از شدت غدر و مکیدت و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و پیانهای شیرین و کرم که شیوهٔ زبان بازانست
و پیشهٔ نیرنگسازان و مدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راند و
افسونها خواند تا بجائیکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فسادخیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلا ضعف برقوی
و ملکهٔ حجب و حیا تسکین ایکار را چاره فرمود

وَلَيْسَ حَيَاءُ الْوَجْهِ فِي الذَّنْبِ شِيمَةً وَلَكِنَّهَا مِنْ شِيمَةِ الْأَسَدِ الْوَرْدِ

آنجناب بدون اینکه از پایه مباهات و مایهٔ مزاهات خویش بکاهد یا احدیرا توسط برانگیزد
و شفاعت بخواهد وَافٍ عَلَى الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا کویان آیت ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا
وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ برخواند و از خانهٔ شرف و جایگاه عز و اقبال
بکاشان انتقال فرمود و از گفتار ابوالفتح بستی

عُزِلْتُ وَلَمْ أُذْنِبْ وَلَمْ أَكُ خَائِنًا وَهَذَا لِإِنْصَافِ الْمُلُوكِ خِلَافُ
حُذِفْتُ وَغَيْرِي مُثْبَتٌ فِي مَكَانِهِ كَأَنِّي نُونُ الْجَمْعِ حِينَ يُضَافُ

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق را

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالی پریشان اکابر ایام بل قاطبهٔ انام را
ازین درد چنان داد از دل برخواست و دود از سینه که خامه و نامه را یارای
نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
نهاد و در زمان مهاجرت را بجمالت بسر میبرد بُنجی الزَّمانُ علی مَن لا اصطبارَ لَه

وَ رِقَّةُ لِلَّذی فِی العُسرِ صَبّارُ چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجام
فیضمند و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکنواختی در ذهن
بذل و انفاق خویش همی پاختی

وَ اَبیَضَ فَیّاضٍ یَداهُ غَمامَةٌ علی مُعتَفیهِ ما تَغِبُّ فَواضِلُه
تَراهُ اِذا ما جِئتَهُ مُتَهَلِّلاً کَاَنَّکَ مُعطیهِ الَّذی اَنتَ سائِلُه

تا در بدو دولت و ظهور اختر مخجته طالع و آغاز مطلوع نیز فرخنده مطالع ایند دولت قویشوکت
که آسمان دور دیگر کرد و ستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدروه شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را الحکم لمقتضای عهد و اقتضای
وقت نفس مطمئنه فرمان ارجعی الی ربّک راضیةً مرضیّةً را تسلیم نمود
و در سایهٔ طوبی و کنار تسنیم برآسود اَتاهُ الرَّدی فی زِیِّ عافٍ فَاَنعَما
اَبا جودُهُ اَن یَرجِعَ المَوتُ خائِبًا وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار اخبار
بر احوال ظاهر شد و فور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بست و زیارت کشید از در کوشه بار سفر بست و بحسرت هر کام که برداشت
گاهی بقفا کرد و نیم شب از پیم جان مانند جان مپسایه و چون سایه بی جان
ما اغنی عنی ماله هلک عنی سلطانیه کویان تمامی آلات و اسباب
و ادوات تجمل و دواب و فائدهٔ اکتساب چار ده سال وزارت را یغما و غارت
داده با پری و شکستگی و خواری و خستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم علیه
الاف التحیه والتسلیم روی نهاد فقام علیه الدهر من کل جانب
بنخیب اماله و نشنیب شمله و در آنجا هم کار زدست رفته هم دست
از کار از روی جبر و اضطرار کوشهٔ اختیار کرده بر نشست
کوشهٔ نامرادیش داد ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را
فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشه زیرکان نه طیشی که پیشهٔ بیدان است
بکاشان روان و در آن آستان نخست بمهید وصول این نوید و اشارت بدین
بشارت زبان برکشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
که دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم حاسد را کار فاسد آمد و محل سخت
متاصل گشت و معاندینکو مضمحل شد پس رای بری کردن کی شاید و کار ازین بهتر کجا شاید
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب کو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنجناب نیز با فالی چون بخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی
چون طالع مقبلان قوی برشد ز جا و گشت سوار و سپرد ره
با کمهان عنایت و تائید کردگار فرخی و فیروزیش چون دو بنده کمین در
یسار و یمین روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دوان تا

رحمت حق که بر کروهی مستحق بیارد و جانها را از افسردگی و دلها از پژمردگی

برآرد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عَادَ الزَّمَانُ مُنَوَّرًا بِأَبِيهِ ... وَتَلَأْلَأَتْ غُرَرُ السُّعُودِ بِبَابِهِ

لَا زَالَ مَحْرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا ... فِي حَالَتَيْهِ أَبِيهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشید کی شاهی

که تخت از شکوه و فر پرایه پیرکی و افسر جم است موکب همایونش

سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر کی آمد

زد سپهر پرده دار العیار سلطنت ... سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

تَظَلُّ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ ... تُغَادِرُهُ هَلْكَى وَتَلْقَاهُ سُجَّدًا

این صدر کردون قدر از آنجا که مآثر اقبالش مسعود بود و صوادر احوالش مشهود

و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت شاهی اعلیحضرت

شاهنشاهی تولا جست و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از

سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را بهنجارهای زیبا

و کفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان

فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و

عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محظ

فوز اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت کردون سطوت سلطنت بلقب اعتماد الدوله

که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور از سلاطین است ملقب گشت

سَمَا لِلْعُلَا مِنْ فَاهِمٍ فَمَا مَهْمَا ... فَاذْرَكَهَا وَالْمَالُ إِنْ لَهُ صَحْبُ

باش تا صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است

قضارا درهمان ایام چند فوج از لشکر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یاجوج آسا خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی بگفتگوی و هایا هوی دهان بشتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

غریوان بروزن دلیران بمعنی فریاد کنان باشد

وَجَاشَ الْجَيْشُ بِالْهَيْجَاءِ حَتّٰى رَأَيْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سَلَاجِ

بشتم بعربی دشنام گفتن باشد

تن روی و آهن بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بدم زهر و تیر

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر برپا ساخته چنانکه عرصهٔ دارالخلافه از فشهٔ آن افواج مانند بحر موّاج با تقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت

الفزع بالتحریک الذعر والفزع

آن در اضطراب و تخلخل إِذَا صَرَفَا لَتَهَارُ وَالضَّوْءَ عَنْهُمُ

دجا لَيْلَانِ لَيْلٌ وَالْغُبَارُ وَإِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ أَنَابَ عَنْهُمُ

أَضَاءَ الْمَشْرَفِيَّةُ وَالنَّهَارُ وآن جماعت با کمال اساءت ادب

وشارف الشام قری من ارض العرب منها السویق المشرفة بفتح الراء

وشامت انگیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمود مذ و اصرار و مبالغت مؤدمذ که لابد و لاعلاج کشته خان احتیارش از دست رفت و تیر اقتدارش از شست و همواره چون پیدا از بادلرزان بود و مانند شمع بر خود

انگیس کی از اسکال رمل است و تحویل

گدازان مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد بر آن مشت غول نخواندن لاحول مشغول گشتند هر چه گفتند هیچ در گرفت تیر با دلچیز بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و فور یأس مزاج بحت السقیم یافته و کوکب طالع را ناهستیقم تن بر فش ردا

وپای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بنی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از بنجای خیسر و آنجا
آسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجه خرد مند و خداوند پیمانند با قضای
میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه بکیشه ضیافت را بهانه کرد و بخانه اش
در آورد تا از مخافت آن آفتش رها ند و بجای خود بنشاند

بعنی بکیشه خیسر
بعنی آنجا است

لَا یَجبُرُ النَّاسُ عَظمًا ذَاكَ كَاسِرُهُ وَلَا یَهِیضُونَ عَظمًا ذَاكَ جَابِرُهُ

ماضی نهیض
بعنی شکستن است
بعد از شکسته شدن

هر که در او جوهر دانائی است برهمه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان نیل مرام را در ذیل کرام یافته آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی
ولای آنجناب برد و با قرب بکهزار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت
و محترمات امم با طبقات خدم و حشم راه آن بخته فرکاه که در کاهش سر در
پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر اتباع
و اصناف از روس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و

فرکاه
بروزن
خرگاه و در عربی
بعنی حضرت است

آنخانه ایست با تساع عرصهٔ کرم وارتفاع درجهٔ همم انجناب که نظیرش را دیدهٔ
گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده بیت

اتساع
مصدر باب
افتعال است
از سعة و وسعت

دَارٌ بِمُخْتَلَفَاتِ النَّعْمِ رَبِّهَا بَرٌّ فِی اللَّدِیعِ وَبَحْرٌ فِی الْمُسْتَصْرِخَا

لدیع
فعیل بمعنی
مفعول است
از لدغ که گزیدن
بر بنه

از دحام عام در آنمقام بجائی رسید و بمثابتی وسعت داد که در آن سرا با آنهمه وسعت
فضا و کثرت جا و رفعت بنا و بعد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
از درون و برون حرکت و سکون از برای عسس و اهل خدمت بزحمت و
صدمت میبود ی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سرر مرفوعة

مُتَّكِئِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ نشسته و سخن از مقوله لا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا در پیوسته و يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ غذاتا رواحا مسا صباحا مستمر و معین بودی و از طعم واشربه کوناکون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای کوارای لطیف مرغوب وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ بضعاو سرشت موائد بهشت چندان بی منتهی و نامحدود مهیا و موجود نموده بودند که نزل مشکوی زخوان کوی تو فرهنها و مذ و مردم تمیز بساط میز از سفره دایز نمیدادند

نزل بالضم والضمتين الطعام ذو البركة جمع الأنزال

الدايز بالكسر ما بين الدار والباب جمع دايزق

مُحِبُّ النَّدَى الْقَيْتَنِي إِلَى بَذْلِ يَا صُبُّوا كَمَا يَصْبُوا الْمُحِبُّ الْمُتَيَّمُ

زدست جودش اگر سایه بر سحاب افتد سهیل وار فشاند همی بجای مطر

وپس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضله آن خوانرا بعد از خروج از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه وقصعة المساکین سپهر و رواج نمودی وَذَلِكَ ذِكْرَى لِلْعَالَمِينَ از کرم اوست هر چه رزق بکیتی وز قلم اوست عیش هر که بکوثر لَأَنْظُلَنَّ كَرَمًا بَعْدَ رَوْثِهِ إِنَّ الْكِرَامَ بِأَبْنَاخِهِمْ يُزْنَى خُثُوا واز شگفتیهای کار و بوالعجبیهای روزگار اکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لَا يَشْغَلُهُ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت وساعتی خاطر را بر آن گماشت اهم نه بمواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام داد و بیخ مخالفت برکند و ماده آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن غائله و حل آن مشکل بهت کل از خارش برون آورد و خارا زپا و پاانکل

باطیه وقصعة المساکین دو شکل اند از اشکال فلک البروج حضور عبد الرحمن صوفی

الغوائل الدواهی والقبائح عوفا غائلة امرأة دابیا منکرا

پوند صبوح شادمانی و سرمایهٔ فتوح رندکانی گشت چنین کنند بزرگان چو
المنهمه الحاجة والبلوغ اللهم والشوق الی الشیئ وهو منهوم بکذا موضع ق
کرد باید کار پس از انکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش
که رجوع بعمل و وصول بامل بود دریافت نمود برخواسته راه درگاه جهان پناه
درپیش گرفته و با دلی خوش و حزم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
وغل بروزن اجل کر وجلد و عار است وعیب وفساد باشد وکسیکه آهن را وغل کند وغلی گند طع
بپاسود و درسته سال که امتداد ایام استقلال و استبداد دولتی بود بی شرف سکه
قبول آنجناب نقد برعمل و غل انگاشتی و هیچکار را بپرضای وی امضا نداشتی
تا انکه بحکم سَيُبَدِّلُ اللّٰهُ قَوْمًا بِقَوْمٍ وَيَوْمًا بِيَوْمٍ آن بدایت بنهایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطهٔ انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عمل
عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت
زعجه کمنعه اقلقه وقلعه من مکان کازعجه فانزعج وازعاج وصلح ق
وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ يَصُولُ بِلَا كَفٍّ وَيَسْعَى بِلَا رِجْلِ
اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
واعیان حضرت را ارشاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نویان
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مخبر بان امور بودند همه را اگاه و احضار
مشورت بروزن معوله مصدر میی شورشی باشد
بدرگاه ساخت وَإِذَا بَلَغَ الرَّأْيُ الْمَشُورَةَ فَاسْتَعِنْ بِحَزْمٍ نَصِيحٍ أَوْ
نَصِيحَةِ حَازِمٍ راکار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت
استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست
تمام مجتمع الکلمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه
زمان کوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار ازانجا
که وَرِثَ الْكِفَايَةَ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ بِصَحِيحِ إِسْنَادٍ عَنِ الْإِسْنَادِ

و پیوسته پدر دنیا کانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تاسیس
دعائم کفالت و تاکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرایش بلاد و حفظ شرایط
آسایش عباد در همه دور بر همه طور مبتدع حسن سیرت و مقترح ایرت و محبول
طبیعت و مفطور رحمت بوده و خود آنجناب نیز بحکم لَمْ یَرَ صَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا
فَاحْرَزَهُ کَسْبًا وَاَوْلَهُ یُغْنِی عَنِ الثَّانِی بفراصالت فکر و متین
اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفار مراسم عمل و استقرار
مواسم دول مجرب کشته و ممتحن و اعقل من ابن اللقن بواسطه هدایت خبر
از جنبش روم و قرار چین مسابقه وحی جبرئیل اسرار وجودش همه یقین
کَرَمٌ فِی اَصَالَةٍ وَذَکَاءٌ فِی بَهَاءٍ وَقُدْرَةٌ فِی وَفَاءٍ
و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این بهتر از سر که کوی به است
ذکر دون جهان آفرین اگر چه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه ارتفاع
اینمراتب آگاه بود ذکر آن نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب بر افزود و بر قضا حقوق
وی اقدام فرمود و بر خداوندگار رفیع اجل بخشود و مَا زَادَهُ الْاَلْقَابُ مَعْنًی
ثَانِیًا فَکَاَنَّمَا مِنْ صِدْقِهَا اَسْمَاءٌ چو کارنامه دولت قضا نوشت نامش
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی خانه و زنامه دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق کَالشَّمْسِ فِی رَادِ الضُّحٰی وَالْبَدْرِ فِی جُنْحِ الدُّجٰی
بساعتی مسعود و بافرخندگی و ارزوی کمال شایستگی و زیبندگی بر دست صدارت
بر نشست و زلال کرامت و عاطفتش ماحن مواساة و مرافقت غبار فقر و فاقت از رخساره

اعقل من ابن اللقن مثلی است در عرب سایر که در مقام نهایت درستی و درستکاری میزنند و ابن اللقن کسی است که در عرب از و عاقلتر نبوده

وزارت کبری ملقب صدارت عظمی

راه الضحی اسم عربی آفتاب است از ساعات دوازده کانه روز که مثل ظهر باشد ظهر

اهل آفاق بشت

عَلیٰ کُلِّ بَاعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ لِعِزَّتِهِ وَانْقَادَتِ الْعُرْبُ وَالْعَجْمُ

کیهان بنگر تنیتش افتاح جست هم بر دعای دولت او اختتام کرد

بحر اول کیهان بمعنی جهان و دنیا

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست انجناب بر بر و روی کره خاک تا مجد فلک الافلاک شایع گشت و دلهای فرزندان آدم جشم و اجناد و قاطبه سکان ممالک و بلاد

رضای او را متابع

تَخِرُّ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ وَتَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ

اسنه جمع سنان و شفار جمع شفرات و الشکین العظیم و ماعض ملی تحدید

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش که گر دونیست بر تر از نهم گردون میانی

و هم اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از بخت بلند و یمن اقبال پیروز و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشه متین آنجناب که دستور اساطیب مثوبت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف

الناحیه و بضم الکاف الملک

و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مامونست و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصونست ملک حصین است منت وافر خدایرا که چنین است برخی از محاسن

الفضل بالضم الذکاء و النجابة

و دقایق کارگذاری و مملکتداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری صدر جهان که دست وزارت بحلقه با اوج آفتاب زند لاف برتری

در درج نخست گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل خاصه اصل نبیل و نسل اصیل آنجنابست زیاده در این باب اطناب ننموده بذکر شروع بذکر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء میماید که چون

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد امجاد وحید خواست در اصالت اولاد احفاد
نیز فرید ساخت تا بزیت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین برآمد اقران خویش
از صدور سلف و وزرای پیش گردد نِعْمَ الْآلُ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ

احفاد
جمع حافد است یعنی اولاد است

وَاَجْلَهُنَّ اَصَالَةُ الْاَوْلَادِ اَوْلَادٌ اَحْفَادٌ وَاَمْجَادٌ آنجناب زاد هم الله عدداً و
ابقاهم ابداً که کواکب رخشان آسمان صدارتند و کواکب درخشان عمان وزارت

السُّود
بالضم والسُّودد والسُّوْدُدُد
بالهمزة اکتفند سیادة

همه بفطرت و ادراک سالخوردگان همه بفطرت و اقبال خردسال و جوان
كَاَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعَلَى وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلْصَالِ
مَنْ قَبْلَ مِنْهُمْ بِقُلْ هٰذَا اَجَلُّهُمْ قَدْرًا وَاَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

حجر
بمعنی کنار است
حجی
بمعنی عقل است
مثل نهی

تو گوئی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تتمه بازوار عقل
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش

تتمه
بازوبند است

وَبِكَادِ مِنْ كَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِيدُهُمْ يَهَبُ الثَّمَانِيَ لَيْلَةَ الْمِيلَادِ
وَاِذَا انْتَطَى مَهْدًا فَلَيْسَ بِنِيمَةٍ اِلَّا لِتَشْبِيدِ مَدَائِحِ الْاَجْدَادِ

الاتهة
کسره العظمیه بالبحة
والکبر والنخوة
ق

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر بخانواده وی شد بنام وی مختوم
همه در سن صغر و اوان شباب برخلاف همه اقران و اقارب در مراسم اتهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری نخبت
جوانزافرخ برادر مذوخرد پیرراف خنده پسر چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر همه در عقد

دسوت
جمع دست است
که بمعنی سند باشد

وحل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ بُلُوغُ صَدْرِ الدَّسُوكِ الْحُلُمِ

بذی
معنی عطیه و بخشش است

كَأَنَّمَا يُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ ... لِأَصْغَرٍ عَاذِرٍ وَلَا هَرِمٍ
إِذَا أَنَوْا وَاعَدُوا وَفَوْا وَكَفَوْا ... وَإِنْ تَوَلَّوْا صَنِيعَةً كَتَمُوا
إِنْ بَرَفُوا فَالْحُتُوفُ حَاضِرَةٌ ... أَوْ نَطَفُوا فَالصَّوَابُ وَالْحِكَمُ
نَشَرُوا أَعْرَاضَهُمْ وَأَوْجُهَهُمْ ... كَأَنَّمَا فِي نُفُوسِهِمْ شِيَمُ

حروف
جمع حرف است بمعنی

و این کواکب درخشان و درری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت و رای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه اهبی و از هر

اهبی
صیغه افعل است از رهبی
که بمعنی روشن باشد و بمعنی
ارسنی که آنهم از رزی است

ارسنی و اشهر و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که برجمع همان هم بشرف هم باصالت تفضیل و شرف دارد و چون ماه برنجم معنی الاتام مدرالمهام نایب الوزارة

کافل الامارة حسام شاهریاری و مهر ماهسروری جناب جلالتمآب اجل امجد

نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران کافتاب چرخ اصالت

شاهر
بمعنی شیعه کننده و شهره
اشهره و فضحه علی الناس
ق

هست صدر دیوان وزارت شرق وی فتی کالسحاب الجون یحیی و یرتجی
بُرْتَجَى الْحَيَا مِنْهُ وَتُخْشَى الصَّوَاعِقُ ... وَلَكِنَّهَا يَمْضِي وَهَذَا مُخَيَّمُ
وَنَكْذِبُ أَحْيَانًا وَذَا الدَّهْرُ صَادِقٌ ... كه صدارت عظمی را فص خاتم است و خاتم

فص
کمین انگشتری و همزبان مثال را
گویند

یمین و یمین مساعد و مساعد امین و صدر جهان را نبید روح است و تعویذ فتوح و بحکم شخص الکبر هو مخبر عن نسله و فرع الشئ مخبر عن اصله او در مرتبت مراتب و خصایص اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا و قبض و سخا و حل و عقد و ترفیع و نقد و اجرو زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و وکفت و شنود مانند پدر بزرگوار خویش است و زبرزکی زروی منصب و قدر و ذاتش از کل آفرینش

مَن شاءَ شاهَدَ فینا طَلعَةَ القَمَرِ فَلیَنظُرَن بِنِظامِ المُلکِ فِی البَشَرِ
اَبوهُ شَمسٌ وَذا اَبدَرٌ رَقَبا لَهُما وَجهًا بِفَوقِ سَناءِ کُلِّ ذی کَدَرِ

درسال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان جوانی وی بود خدایتعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی بر افزاید و جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زادهٔ خلف که بشهامت افشین است و همت ابو دلف مضاعف نماید بهمین صنیع حضرت و مهین رضیع دولت شرف مصاهرت و سعادت رتبت اعلیحضرت شاهنشاهی سر افراز آمد و با تمام مهام خطیره

افشین یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم با الله عباسی و اصل وی عجم بوده است

ابو دلف نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب سخاوت مثل است

و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

زادَ الإلٰهُ نِظامَ المُلکِ مَولانا فِی العَیشِ عِزًّا وَفِی التَّمکِینِ اِمکانا
وَحاطَهُ وَتَوَلّاهُ بِرَأفَتِهِ وَزادَ اَعدائَهُ خِزیًا وَخِذلانا

فصحای شهر بل شعرای دهر تهنیت این فرخ عیش و فرخنده سور که قاطبهٔ سکنهٔ ممالک ایران و تورران از نزدیک و دور مایهٔ نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در محفل میمنت مشاکل ارم نهاد انشاد نموده و مولف نیز اَلشَّمسُ اِجتِماعُهما مَعَ بَدرٍ که مادهٔ تاریخ آنسال همچنان جسته تمام آن است برسرود و چون تمامت قطعه که مدیحه محاسن قریحهٔ آنجناب است در اینمقام موجب اطناب میگشت مدذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر سند شوکت

مصاهرت مصدر باب مفاعله است که بمعنی داماد شدن باشد

سور بفارسی بمعنی عیش و شادی است و بعربی حصار را گویند

وحکمرانی برنشست شیر جو زازپی طاعت او ملک کمر بست
کردون بپی خدمت او پشت دوتا کرد بدر شرف از طلعت او فرق بهم بافت
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد و در همان سن شباب با وجود تهتو

اطناب صنعت ایجاز و اختصار است

اسباب عیش و طرب و تعداد ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که سنین و سوات
ولازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ بر خود راه ندادی
باکمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر انکه بپا نرا قوت تقریر و بنا نرا قدرت
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت بدانسان که خدمات دولت
توپیشگت و حراست حوزهٔ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد لَمْ اَعْرِفِ الْخَیْرَ اِلَّا مُذْ عَرَفْتُ فَتًی لَمْ یُوْلَدِ الْجُوْدُ اِلَّا مُذْ
مَوْلِدِهٖ نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ کِبَرٍ لَهَا اَنُفٌ کَهْلِهٖ فِی سِنِّ اَمْرَدِهٖ
فشگفت که دریا نزند موج ازین پس ازبسکه جهان یافته از عدل وی آرام

تن آسان
روزن برآسان
یعنی آسوده و تن
بشد

و تمام آن مهام را بقاعدهٔ اشهاج منهج آباء اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدهٔ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و منابح عباد معمول و بدا نظر تقه
مثلی و ذریعهٔ علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بدل

لمثلی
الطریقه التی
الاشبه باتحق و اسلم
طریقه احد لهم و اسهم
باهل الحق
ق

و رعایت مسرور داشت شعر کیتی بعدل شامل او گشت معتصم
هستی بذات کامل او جست اتصال هم برزمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار یُمْنًا وَمِنْ رَأْیِهٖ نَصْرًا وَمِنْ بَدَنِ

ذریعه
کسفینة التوسید
ق

وِفْدٌ وَمَنْ فِیْهِ الْاٰدَابُ وَالْحِکَمُ چنانچه در آغاز این بهار که مه فروردین اول سال و
وکلزار را از فیض ابر آزاری آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمه سار و لحن عندلیب

الرفد
بالکسر العطاء
و الصلة
ق

وصوت هزار هزار نوا بهر گوشه و کنار

باد بهاری نموده از گل سوریے وامن البرز هیچو سینهٔ سینا
سرو چو ستان بطرف جو متمایل حالت او را تذرو مست تماشا

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید　　چون بیکی آسمان هزار ثریا

مطلع

الرَّوْضُ یَضْحَکُ وَالنَّسِیمُ مُثِیبٌ　　وَالْغَیْثُ یَبْکِی بِالدُّمُوعِ الْهُطَّلِ

کز کرم باران ضعیفی است
که بدوام بسیار برد

وَالطَّیْرُ یَهْدِرُ فِی الدُّوَیِّ مُسَارِعًا　　ضَرْبَ الْحَفِیفِ عَلَی الثَّقِیلِ الْأَوَّلِ

انوار ربیع با الوان بدیع برشگفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزهت باغ بشرفت

نقر
یعنی نقر بمعنی کوبیدن درزنست

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند　　از آب آنجناب بحکم اقتضای عهد شباب

تفرج باغ و ترتیب دماغ را هر حریفی با صدیقی و هر رفیقی با شفیقی در فضای باغ

و چمن و صحن راغ و دمن و کنار جوی و لب کشت بسیر و کشت مشغول آمدند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط　　و آنجناب بالعقل اطیب عیشٍ و

صریر
آواز قلم نشت

اَلْعَدْلُ اَغْلَبُ جَیْشٍ راتذکار و اوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق

کل و صریر قلم را بر نغمه بلبل چنان شمار کرد و مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عمال

مفرده و من فی لک بودند انهی و ابدا نهاچنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور

ممالک باتمام نرسد همت کمار یم و سواد بصر از مداد دفتر برنداشته بدیگران نگذاریم

باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدر مجلس عالی برنشست و دفاتر خلود برکشود و بجای

ارتفاع
صفت ملک و منازل
دیوان است

بسته باب از ایاب و ذهاب سایرین فرمانداد و بار تفاع اقطاع ممالک برسید

و خراج هریک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات اشغال دیوان در عرض سال تعدیل

جست و بدانکونه چست و چابک بانجام آورده و بدانسرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی تکاپو و تلافی آنرا بعسرت و مهلت توانستند نمود

اَلْفَاصِلُ الْحَکَمُ عَنِ الْاَوَّلُونَ بِهِ　　وَمَظْهَرُ الْحَقِّ لِلشَّاهِی عَلَی الذَّهَنِ

غَضُّ الشَّبَابِ بَعِیدٌ قَبْلَ بَلْبَلِهِ　　مُجَانِبُ اللَّعِبِ لِلْفَحْشَاءِ وَالْوَسَنِ

اللهم الحاجة وبلوغ الهمة ق

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت وجایزه این همت از خزانه حاصل وشاحی از کوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار وحاصل سالها همت ابر نیسان وتربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود محل نور تجلی است

الوشاح بالضم والکسر کرسان من لؤلؤ وجوهر منظوم یخالف بینهما معطوف قصیر علی الآخر او ادیم عریض یرصع بالجوهر یشد علی المرء ق

رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش این نمونه بود از کردارهای نغز وهنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک وتشریف کتاب ایراد رفت واز آنجا که بمدح او همه اطناب خوشتر است اگر چند مثل بود که ز اطناب به بود اینجا ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی نخوانم وسخن از مدایحش نرانم تا از سحر سازان محسوب وشعبده بازان منسوب نگردیم اگر وصف طبعش کنم کوهر افشانم از ضمیر ناخشش کر برم آتش برآرم از دهان کوه پرد کر بکوبم رخش او هست اینچنین ابر کرید کر بکویم دست او هست آنچنان نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره کل وصف جود او کنم نخشب شنک خارجان حرف حزمش بر زبان آرم فلک ماند بسیز ذکر عزمش در میان آرم زمین کردد روان

العصبة بالضم من الرجال الظهر والخیل الثمن العشرة الی الاربعین ق

شرح قهرش کر دهم کردد جوان پیر از نعب یاد بزمش کر کنم پیر از طرب کردد جوان

واز آنجا که نخبه آن عصبه وزبده آن دوده چهارتن دکیر مذکر هریک کرامت مشخص جلالت مجسم ومناعت مصور وسلامت معین اند وبا آنجناب نسبا ومسازند وحبا

انباز شریک زا کویند

انباز واین پنج کنج خسروانیکه أَقُولُ وَرُوحُ الْقُدْسِ يَنْفُثُ فِي نَفْسِي
بِأَنَّ وُجُودَ الْحَيِّ فِي الْعَدَدِ الْخَمْسِ شخص صدارت را از روی قیاس

دانشمندان جهان دو پنجکانه خواسته اند که چون در شهود مظاهر وچون در غیاب باطن نخستین آن چهار که از روی چون بهار كَشَمْسِ النَّهَارِ يُضِيءُ بِهَا لَيْلُ الْبَهِيمِ

وا ز دست کهربار کا لبحر بروی منه عطاش الهیم ذکا ، ذروهٔ ذکاوت و
ذروهٔ ذکا ، فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
نامدارش پیکر عزت را تارک وکالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان
بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند
ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند اندیشهٔ مردم
مرتاض با نواع هنر دانش اندوز چنانست وانا بکم روزکار که پیر
خرد راست آموزکار با آن خردسالی کردون سالخوردش کودکی است
ادب نیاموخته و با وجود برنائی سپهر مینایش سبق خوانیست دانش بینندوخته

مُجَرَّبًا فِيهِمَا مِنْ قَبْلِ تَجْرِبَةٍ مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ قَبْلِ تَهْذِيبِ
حَتَّى أَصَابَ مِنَ الدُّنْيَا بِنَيْلِهَا بَهَا وَهَمُّهُ فِي ابْتِذَالٍ وَتَشْبِيبِ

وزان پس پرتو خورشید جلالت ورشحهٔ سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر ومفخر
عموم اکابر میرزا داود خان است که اخترش مسعود وکوکبش محمود ومحسود بزرگ وکوچک
حجاز وعراق است وبصدق قول وعدم نفاق مشهور ممالک آفاق شباز درحضرت
صدارت ازروی فرخنده ورای خجسته افروزی شهای قدراست وصباح نوروز

وَلَيْلَةٍ كَحَلَتْ بِالنَّقْسِ مُقْلَتَهَا أَلْفَتْ فِنَاعَ الدُّجَى فِي كُلِّ أُخْدُودِ
فَدْ كَانَ يَغْرَقُنِي أَمْوَاجُ ظُلْمَتِهَا لَوْلَا اقْتِبَاسِي سَنًا مِنْ وَجْهِ دَاوُدِ

با انکه هنوز از مرحلهٔ صبی بمرتبهٔ شباب نرسیده وعوالم بلوغ وتکلیف ندیده چندان
فرزانه وزیرک وهوشیار است که از فنون جهل وجنون که عادت طفلان بدایت حالست
عاری وبطوری که مطبوع طباع افتد وطرزی که مقبول عقول آید در سلوک

ذکا
بمعنی آفتاب است

سکر عزت
عین است وکالبد حلم لام است
و پایان مردمی یا است مجموع علی
این شعر هم معمائی است

برنا
جوانرا گویند

نقش
مرکب را گویند خصوصا
و مطلق سیاهی را نیز
گویند

دری
شدت تاریکی را
گویند

کارگذاری و روش سرودن سخن با سند مردمان کابی که معروف کسان است و مذکور

بهر لسان ها بکار رهبان کوئی ازرائی هوس — زدانش بود بار روشن سرش

زتابنده خورکیتی افروز تر — زسوزنده آتش جهانسوز تر

بیاض وجهه بریك الشمس حاکیة — ودر لفظ بریك الدر تخشلبا

الخلیج بالضم والخلجة محرکة شدة السواد ق

چهارم این اخوان الصفا که ازصفای طینت بسیرت اخوان است و از نقاء سریرت و سریرت نقاوت ها بسجیت و سجیت ها بفیجان و نادره دوران جناب حسینقلی خانست

که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت

بحبوحه وسط شیئ را گویند

ازطرز دیدار و کفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که بازوان بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من القمر بالقمر است و الماء بالماء

امارت تقع علامت شیئ را گویند

فللورد ماء الورد فرع بزینه — وللبیت شبل اللیث شبه بفالم

همانا روزی در کنار رانجناب نشسته بود و انجناب بیزتوول بصحبت او بسته مشعر

کز زوایای آستانه قدس — عقل کلشان مدید و روح امین

عقل کفتا کلیم با پسر اوست — روح کفتا مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلفش — بازداند بیار راز یمین

تا به بینی که در نظام امور — دختر بغش را کند پروین

در صبی از صبای طبع دهد — طبع دیرا مزاج فرودین

مشید معنی محکم است

راین چهار تازه نهال بهمال چمن مجدت و جلالت که بنای وسیع الفضای کفایت و کفالت را بمنزلت ارکان مشیده و قوائم قویه و اعمدة معتمده و دعائم عظیمه اند از کمال حریزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان بتامل مشحونست

وکفار شان تعقل مقرون خشی از حلم انگیخته دارند وقری بهر آنچه نطقهم ذکرو
صمتهم عبرة وفکرهم البذل مبسوطة واوصافهم بالفضل منوطة
یبذلون من المال خلاصة ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
اذا خوطبوا احسنوا لسمع واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری
اعینهم تفیض من الدمع یهدون بالحق وبه یعدلون ویصدون
عن الباطل وعنه یعدلون

وغنچه نه شگفته این گلشن که آن سحاب جود وچشمه روشن راقطره است جناب میرزا
صدرالدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کانه را انجم است وازمناقب
مانند ثواقب انجم عطیتی است والا وگوهری ارجمند که خدایتعالی باین خداوند
دلال کمیاب ارزانی داشته وبشاهد یک بحری عنایت فرموده قطعه

وهبا لاله له بقدرته ... ولذاکر بها الاصل والنجر
ابنا کماء المزن ممتزجا ... بالمسک والماذی والخمر
فی اللیلة الظلماء غرته ... فی غیر وقت الفجر کالفجر
کقضیب اس او کغصنه ... زهراء بین ریاضها الخضر
او غصن بان حرکته صبا ... فاهتز عن ورق له نضر
مثل الهلال اذا بصرت به ... ایقنت ان سناه للبدر
او کالغمامة فی تصرفها ... یجنی نبات الارض بالقطر
بانعمة فیه وموهبة ... مربوطتین بواجب الشکر

وآنجناب را بناهای چند است که همه میوه‌ها داده وفرخنده سرشت تربت فردوس

صمت خاموشی است

جمع کف است کف یعنی کف دست باشد

هذا منوط به ای معلق ق

النجر الاصل ق

مزن یعنی ابر است

قضیب شاخه درخت است

غصن نیز یعنی شاخه درخت است

غمامة ابر است

قطر باران است وفردوس دیگر

نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان شیده نظیر و مرتسمان سمارته پرنخت در تشیید بنیان و تنمیم
ایوان هریک پشت ماهی سودند و روی ماه فرسودند تا با سیس روضه غلبا و تربص
حدیقه علیا استوار و سپس مدبیاری حجاران فرهادنهاد و نقاشان مانی نژاد کتاب
وازاره پوقات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای غریب آراسته
تر از رسته فرخار و غیرت کارخانه قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

شاکر و سمارت شیده
که خورنق و سدیر را
که دو قصر است از بنای
نعمان بن منذر
لباخت

روضه غلبا
بهشت اسمانست

بَسَاتِينُهَا لِلْمِسْكِ فِيهَا رَوَائِحُ ... وَأَشْجَارُهَا لِلرِّيحِ فِيهَا مَلَاعِبُ

فرخار
شهریست از شهرهای
ترکستان

وَمِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِيَاهُهَا ... فَفَائِضَةٌ مِنْهَا وَمِنْهَا سَوَاكِبُ

كَأَنَّ مَجَارِيهَا سَوَاكِبُ فِضَّةٍ ... تُذَابُ وَأَسْبَابٌ مِنَ الدُّرِّ ذَوَائِبُ

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مثال و شرفات جوزا حمایل مشید و منور و صفا
و مصور منقوش بصحف اکلیلون و مفروش بدیبای بوقلمون از جمله یکی اجای بنا انحصار
بجنب حصار دارالخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس گردون مماس بر فعت قدر و وسعت
صدر و فرجاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت

اقلیدس
نام حکیمی است
که مخترع فن هندسه است

صفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بنیادش پیکر دارالخلافه و اشراح الصدر است و سواد نهادش

عمدان
نام قصریست که
در مین بسیار رفیع
اساس آن از نهم
عین هم ضبط
کرده اند

ایام جلالت را لیلة القدر خورش نعمان از رشک روش آن سرد پیش است و قصر عمدان
مانده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و گاسیا

مانوی ورق کسیخته

فَالْأَرْضُ قَدْ زُيِّنَتْ بِكُلِّ بَدِيعَةٍ ... وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةٍ خَضْرَاءَ

وَالسُّحْبُ تَسْجُمُ بِالْقِطَارِ كَأَنَّمَا ... تَحْكِي نِظَامَ الْمُلْكِ فِي الْإِعْطَاءِ

کوئی کہ ماہ و مشتری از اوج آسمان — تحویل کردہ اند بباغ خدایگان

از بسکہ بر بہشت فزونی است باغ او — رضوان ہمی حسد برد اکنون بباغبان

رضوان خادم فردوس اعلی باشد

زاسیب چنبر فلک اندر فراز او — برگنگرہ خمیدہ رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بہجہ رائق

وکل اقاب سپہر چہر خیری بستانش خیرہ و صفای گلشن فردوس بانزہت اطراف شیرہ

اسیر غم بمعنی غین بنقطہ دار او سکون میم مطلق کلہاد ماچین را گویند و کلی کہ از ارجاس خیزد خصوصا طع

چشم عبہرش فتنہ خیز طرہ شمشادش دلاویز اسیر غمش سرچغم بوی وردش داروی دردوالم

سروش افراختہ قامت چو خرامندہ بے — گلشن افروختہ طلعت چو فرہندہ صنم

سنبلش آمدہ چون طرۂ ترکان طراز — نرگسش آمدہ چون چشم غزالان حرم

وَفَصْلٍ جَلَى فِيهِ الْخَرِيفُ مِنَ الرُّبَى — فَرَادِيسُ تَجْلُو نَاظِرَ الْمُتَفَرِّجِ

فَفِيهَا لِحِسِّ الذَّوْقِ مِنْ ثَمَرَاتِهَا — وَلِلشَّمِّ خَطَّا لَذَّةٍ وَتَأَرُّجِ

وَأَقْبَلَ لِلْمَاءِ الْوَزِيرِ تَأَمُّنًا — عَلَى مَنْهَجٍ مِنْ عَدْلِهِ غَيْرِ مَنْهَجِ

عَوَائِدُ مَجْبُولٍ عَلَى الْخَيْرِ دَأْبُهُ — إِغَاثَةُ مَنْجُوٍّ وَإِبْوَاءُ مُلْتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول ہزار و شکنج سار با غصان و افنان در ثنائش

مرغول نغمۂ مرغان باشد

ہما ناطقۂ عود است و دندانۂ رود

غَنَّتْ غَيَانُ الطَّيْرِ فِي أَرْجَائِهَا — هَزَجًا يُقَالُ لَهُ الْقَبُولُ الْأَوَّلُ

افنان جمع فنن است کہ بمعنی شاخہ باشد

نوای بلبل و قمری خروش عکہ و سار — ببردہ آب ہمہ نخہای خنیاگر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت و حوزہ آن روضہ بہشت مانند بر کہ ایست کہ بوش

ارجاء بمعنی اطراف است

جوی مجرہ را بر اوج ساید و عکس ماہ نوادران مانندۂ ماہی غاید بیت

درخشند چون جرم اختر حبابش — کوارندہ مانندۂ کوثر آبش بحکم

نظامیه

لِمَنِ الْمَاءُ کُلُّ شَیْءٍ حَیٍّ ، یه آسایش دارآمش صادر و وارد است و آب
هٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ وی دارد بجمله از آب و هوا و روح و فضا

کسی است که بر سر آب وارد میشود

و قدر و عظمت و وضع و بنا مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ

صادر کسی است که برگردد

خواهد اینمعنی تفصیل که گفتم مجمل اگر کلک دیباچه نگار آنخداوند کارا

شکرف بزرگ و بیکور اگویند

بهنای این شکرف سرا و کاخ گردون ساحبان آفرین خواند و بدین نسبت بر جوش
آفرین را مذر واست اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هریک در مدیح آن خجسته
بنا قصاید غرا انشاء و تاریخ سال انجام و بنای آنرا مضامین بلند و عبارات دلکش
و پیانهای نغز و اسالیب شگفت بنظم آورده نواب شاهزاده اعظم ارشد میرزا
که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت این نظامیه بمینو ماند

الارب بکسر الف و ارکان لارب و یتیم و العقل و الدین و الفرج و ق

نوشته و گفت آگاه بهتر تاریخش بجان ماند این نظامیه هم اورا است
سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان زور قلم کلک ادب
از پی تاریخ بنا پی و ایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب
و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم زینای بنای
نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصر نادرة العصر فصیح الارکان منیع البنیان

رزین محکم است

داوودیه است که از فروشکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرفات
معمور است و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعمدهٔ کمین و اضلاع رزین باچندان ارتفاع
که بر نبشته و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین را بر محیط سپهر برین سرافراز ساخته مانگذی

نبشته و ذراع دوم منزل از منازل قمر است

وسعت و بلندی رفعت شعر رفعتش چندانکه هر قدر آسمان سر بر کشد
بشنود از پایه قدرش ندای لامسا کردم از پیرخرد تحقیق سطح بام وی

گفت میاید سپهری کز برکرده قبیل از طول و عرض همانا جنته
عرضها السموات والارض است که بتحقیق وزع آنچه از اطراف وجوانب عمارت
پذیرفته دو میل مسافت را فزو گرفته که غالبا از تراشیدن ایمان کوه و تسویه تلال
انبوه احداث و در عرصه هریک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری
جاریست کانما الفضة البیضاء سائلة من السبابک تجری فی مجاریها

سبابک
جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

اذا علتها الصبا ابدت لها حبکا مثل الجواشن مصقولا حواشیها

الحبک
بضمتین الجعد المتکسر من الماء والشعر

فرونق الشمس احیانا بضاحکها ورونق الغیث احیانا بباکیها

قطعات درون و برون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان باثمر و ریاحین بخت اثر
روضه ارم است و از عمارات سپهر منظر حور نه حرم

جواشن
جمع جوشن است

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم
کوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت بینمی آمده در طینت خاکش مدغم
آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام وانذران کبد کردان چو حبابی پر یم

دریاست

صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بسانش از طیب خاطر تو انگران
انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش گذری بینی
وشقایق النعمان بحسبانها قدح العقیق یصب فیه الغالیه

کانون و تشرین
ازماههای پائیز و زمستان رومیانست

در گلشن از عیش و طرب رنگ و بوست و آبش مانند می رامش انگیز مجوی از لاله و نسرین
در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر
مانند تبخانه آذر پرنگار و دم بادش تن خاکرا بمنزله جانست و نم خاکش از خاصیت احسوان
استاد کرم عبدالوهاب متخلص بمجرم را در توصیف این بنای معظم قصیده ایست که همگو

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نموده — پرسید اگر صدر زمن سال بنایش را من

گویم که داؤدیه ستاد از میرزا داؤد خان — و او ستاد کامل محمد متخلص به بیدل در قصیده

قریده که بتهنیت آن قصر گردون قدر انشا نموده تاریخ آن بادجاویدان بنا بر میرزا

داؤد خان است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هفتاد و دو سال از هجرت

ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان بآبادانی ممالک پرداخت

که از آنجمله دار الخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این دو

فرخنده کاخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافه با بره مصر عصر است

و هرمان آن مصر بهمانا این دو قصر نیلش فاتی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواه است

و خود بمضمون عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد

و مسمی بصدر آباد گبیست و اندر از تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده

و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصرش خوانی بنیل است

و اگر بشتش دانی بسلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بر گمارم و

اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف بر نگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود

بهتر آنکه از در کوتاهی درآیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین

آنجناب است و من الله التوفیق و به المستعین انه

خیر ناصر و معین

هرمان
نه گنبد است
در حوالی شهر مصر در
غایت ارتفاع که معلوم
میشود از بناهای کیست قریب
جمله دو گنبد است که
از همه بلندتر و مشهور
تر است

ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دویم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

دوحه باغ است

ادیب وهو مثمر دوحة الفصاحة و قمر فلک البلاغة اریب بسبب ادیب الملک عبد العلیخان که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای بادی و حاضر را بنذ که این دانای سخن سنج و استاد خرد مند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت گفتار نظیرش را مغز هوش بخواب مبیناد چشم فلک در آب فیه الفصاحة و السماحة و العلی و المجد اجمع و الحجی و الخبر پدرش حاجی علیخان

حجی زیرکی و هوشیار است

در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاس خزانه خاص و جاه داری مخصوص اختصاص داشت و چون آنجا خورد و کردون قدر بر سریر سلطنت نشست سالار خوان کشت و امیری جلیل القدر صاحب اشجوان و هم در سال نخست از بند دولت قوشوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار سابق وی بر افزود و چندی نگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه

منابا الحمر کنایه از کشتن است

در آمد گاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست و ان المنایا الحمر منهن تشتفی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را بالطف عفو و رافت و ان العطایا البیض منهن تکسب در سال یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود بخشود و از اثر وجودش بر قدر و خطر پدر بر افزود و هنوزش جای گهواره بود که سر که نظاره اش مینمود پدر را با مادرش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمال ترقی را اشارت به

خطر بزرگی و جلال است

فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ ... آثَارُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ
اِنَّ الْهِلَالَ اِذَا رَاَیْتَ نُمُوَّهُ ... اَیْقَنْتَ اَنْ سَیَکُونُ بَدْرًا فِی الْمَکَانِ

همی بود پس از آنکه تابشیر صبح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب شباب نیز از افق اقبال بر دمید و غنچه سان گل رخسارش شکفتن آغاز نهاد صار فی شبابه اَنْضَرَ مَا کَانَ غُصْنًا وَاَکْمَلَ مَا کَانَ حُسْنًا تازه تر از گل تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهره ی بطلعت مهر و قدی برفعت سپهر وَاَبْلَجَ بَسَّامٍ یَکَادُ جَبِینُهُ ... یَقُومُ مَقَامَ الشَّمْسِ اَیَّانَ تَغْرُبُ

انضر صیغه افعل است از نضارت که سرخی و خرمی باشد

چشم جادو رخ دلارا قد سهی ... واز رخش پیدا نشان فرهی

ابلج صیغه افعل است از جبل بج بمعنی طلاقت و

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان در آید بدستان رفت و بر ورق گلهای سبق سرایدن گرفت وَلَا یَکَادُ یُفَارِقُ یَدُ الْقَلَمِ وَعَیْنُهُ النَّظَرَ وَقَلْبُهُ الْفِکْرَ یا با موختن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک زمان همه زبان آشنا و هر لهجه گویا گشت

نَطِقٌ اِذَا حَطَّ الْکَلَامُ لِثَامَهُ ... اَعْطَی بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ غُفُوَّهَا

نطق کثیر الکلام را گویند

واز آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غرا است و پیرو دن شعر را همه طرز و اسلوب مقتدر و توانا بشناسی که تماشی معانی بکرش در بحر اندیشه و مانند عکس احرام بسیط است بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگذرد نفثهٔ روح قدس باشد و الهام حق ... و حکما نیز گفته اند که شعر مطبعی موزون را غریزیست میلش بحفظ اشعار چنان با فراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن و دیدن و گذشتن بمرور ها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور گرد و همه را

احرام بسیط سیارگان آسمانست

نفث یفث و نفث و هو کالنفخ اقل من النفل ق

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که

هم بدان معروف گشت شعر فصار اعم الناس فضلا و سودد

و اکرمهم جرثومة و نصابا نماید چو روبه سپاتنها پسین

پراید چو گفت آسمانها پرن بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق

بحکم شایستگی و استحقاق در حرکتهای خاص اختصاص یافت بر آن آستان

چون ماه بر آسمان بر آمد و آنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با کمال

عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بر دل نام ارادت آنخسرو عادل

نوشت که کارش مانند سکه بر زبر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای

گوناگون در اشعار آبدار ثنا همی گفتی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر روز بپسندی

تفرد طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن موهبتی تازه و

عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی مینمود همی یافتی تا چندان بگفتن شعر شائق گشت

که هیچش از کار عایق نیامد

ملبس از فیض کل آموخت سخن ورنه بود اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رشید جوان اثر کفایت ملکداری و قاعده کارگذاری

مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای

دیوان درخواست نموده و بی اکنپهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی

اهتمام نماید باطمینان حمی الملک مغطوما کما کان یحمی

بِهِ الْأُسْدُ فِي الْآجَامِ وَهُوَ ضَبِيعُ

روانه کاشانش داشت پس از بدرود

پدر و ورود از سفر بی اکنه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

انیشی بالضم اصله ق

جرثومة

النصاب الاصل والمرجع کالنصب ق

طرز بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار معنی قاعده و قانون و روش باشد طع

و دمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید در راه عیش و کامرانی پوید
بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت
و پس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت فرو خورد آب عدلش اس ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر بالجمله عالی شد بسیاست کامل و حراست
شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر
شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت
و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را بمهربانی کرم و بچرب زبانی
نرم ساخت و بنوازش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صباح خروش
از کاشان بیاد آرند لا مرحبا بغد و لا اهلا به را از گفته بانغبه بر سیاه
چند گاه نیز بدرگاه جهان پناه بنیابت نظارت پدر را باسلوبی از پیش برد و بطوری
از عهده برآمد که مکرر بتشریفهای فاخره و انعامهای شایان سرافخارش بر ثریا و نشر کیوان
کشت تا در اوایل اینده دولت قویشوکت پایدار که بارو ضهٔ ممالک و ملت که تازه با
سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم
بر سریر سلطنت متمکن کشت اقطاع اربع جهانش مسلم آمد بیت
عزیز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا مشعبده در آورد بوی پیرهنش
از همان اوان ادیب را قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا
در آید و پیوسته سخن بر اید در گاه جهان پناه را از ابیات جواهر رزواهر افکار خویش
و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساخت و هر گاه خاطر اقدس

میل بذکر و اصغای شعر و نمودی و نیز در حرکت مذاحی مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت
سرافراز آمدی تا بجائیکه هر یک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را
بقصیده میستود غالباً روایت آنها بادی بود که در پایه سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال
یکهزار و دویست و هفتاد هجری مبارکترشب و محترم ترین روز از آستان معلی
بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدر شرح حاجب
الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است
که بدنیا موجود گشته تبشی را فزون از چهار صد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را
چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بپاراست

وما حضری چنان برنهاد که در عالم وصفش بحیرانی برسیدم

کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود جمعی از شعرا تهنیت ویرا بغزل و قصیده
و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کسیها ارسم
و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن بافت

وَاِنِ سَكَبُوا اَنْتَنَ عَلَيْهِ الْحَقَائِبُ مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بقیه
اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را مصور سر برون آورد و گفتا
ادیب الملک شد عبد العلیخان برسرود و ایک سفینه قصاید و غزلیات
ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینه ایست از لآلی که تالی آن از بحر عمان
نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی فتح

حقائب
جمع حقیبت که بمعنی
خورجین باشد

از روی تیمن و مونه آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست
مرا بشوق تو غیر از وفا گناهی نیست

کدشت ناله ام از آسمان و بی او را
ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست

مرا ز ناوک ولدوز ترک غمزه تو
بغیر جوشن زلفت گریز گاهی نیست

نشسته بر سر راه تو داد خواهند
ترا ز کبر نظر سوی داد خواهی نیست

کمن دریغ زمن ای سحاب رحمت فیض
زمن بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست

بمحشر ار کنه عاشقان سئوال کنند
بغیر زلف تو ام مایه سیاهی نیست

بروز آه دل دردمند ما مین باش
که از جفای تو او را مجال آهی نیست

ز خاک خوارتر م خوشدلم که خصم مرا
مدار که تو چو من هیچ غرد جاهی نیست

لب تو بوسه زند آستان سلیمان ملوک
بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست

ابو الفتوح و ابو النصر ناصر الدین شاه
که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست

ادیب را بارادت گواه بسیار است
اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم گفت
جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست

و قصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم ازمسمط وغیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز سرو گل
ای بخوبی مهر رخشان خجل و در خار تو گل

خیز و کن لبریز آن سیمینه ساغر از مل
شادی این جشن میلود شهنشاه رسل

احمد مرسل که حقش خواند ها دی سبل
آنکه چون او کوهری امکان ندارد در صدف

ابوالفضل

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است　　ترک چشمت را هزاران فتنه‌های مستح است
ماه تابان مکلف از شرم آن زیبا رخ است　　می نوخواهم مدام چه ترا در پاسخ است
شادی امروز را مشکن که روزی فرخ است
پای کوبان چنگ نه برچنگ و دف اندر کف

گرچه دم سرد است دمی تو بزم عشرت کرم کن　　وان دل سنگین خود با مهر و زان نرم کن
باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن　　باده کرتخ است کام ما از آن پر طرم کن
عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن
حرمت این روز والا باده نوش دلگف

مقدم روز ربیع الاول است ای سیمتن　　دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن
حوریان شستند از آن در چشمه تسنیم تن　　کاکمه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن
قدسیان امروز شستند از رحیق شنف

ممکن از مولود احمد نام حسب و کام یافت　　میم ممکن در احد گنجید و احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت　　ناخدای بحر امکان کشت و بحر آرام یافت
صبح کفر و شرک از فرش ظلام شام یافت
جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد　　طایر روح ترا بر ساحد خود باز کرد
زافرین چون تو نبی بر آفرینش ناز کرد　　در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید فهم راز کرد　　مه شده شق از زبانت دین گرفته در کنف

هر کسی آئین جشنت را بنوعی تازه ساخت — هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت
چهرش از گلگونهٔ راشش طراز غازه ساخت — با ولایت دفتر ایمان خج و شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت

هم ازین عید همایون یافت این عزو شرف

صدر اعظم بو نظام آنچ خرد راوی اوست — با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صلاح دولت او باد والاتر ز اس — چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده مس

رهنت او شد فراز رکن رابع رکن خس

قصر جاهش را کذشتا ز کبد تا ثخر شرف

شخص اول کشت دولت را بتدبیر درست — رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
کرد آشوب از رخ دولت باب عزم شست — چون رخش از کلبن دولت کلی هر کز نرست

هر که از شومی خلاف رای او را جست

جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فرود و شاهرا آمود کنج — بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
در هری زد شاهرا از فرو حشمت پوبه نج — شاهرا ملکت از و شد غازه روی و تارهٔ عنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج

زیبد ار آصف شود ز اوزم او جنت صف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد — فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
زا فتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد — روز دولت را رقمهایش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ سیر بدر شد — شرک از آن کردیده ضایع کفر از ین دو تلف شد

درستبستان صدارت چهرا و تابنده شمع زو پریشان کار دولت یافت سامان گشت جمع
قرطهٔ توقیر را تدبیر او کرد ید بیضع رای او جمشید فرّ و روی او خورشید لمع
حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع
حاسدش را لب تهی هرگز مبادا الا لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر
دشمنا نرا ساحتی معمور ایند ولت تقهر شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر
نوش اعدا ثم شد از نیش تو همچون زهر
نام تو نسخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد
بهرهٔ مادح فراز و قسم قادح شیب داد بدسگالان ملک را کلک او آسیب داد
مفردات مملکت را این خلف ترکیب داد
ارّی ارّی چون تو نی را این چنین باید خلف

ای بگاه مردی و رادی چو معن زائده در فصاحت برتری صدره ز قس ساعده
ای ادیب الملک را لطف تو بهتر فائده تا بود دُر در صدف او جز ز زائده
با دا حکام تو اندر نظم دولت قاعده
ناصر جان تو با دا مهر شاه لوکف

بجهت باغ نظامیه فائده تاریخ آن عرض شده

ویحک ای باغ نظامیه ایا رشک ارم ای ارم کرده ز نزهت که والای تو دم
لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

جان دمد در بدن مرده نسیمت زشمیم
خود کرنایب عیسی است نسیم تو زشم

ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
کهی از نغمهٔ زیر و کهی از پردهٔ بم

لؤلؤ لالا از تاک تو کرد دیده پدید
عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم

سقف ایوان تو پنغاره زن بام سپهر
صحن بستان تو خجلت ده عشرتکدهٔ جم

هفت کنبد را بهرام بنیکرد بنا
شید کرد وضع تو بر لوح همی بست رقم

از آزار شرم تصاویر تو آمد حیران
مانی از رشک تماثیل تو کردیده درم

سوسن شاخ تو چون چهرهٔ خوبان خطا
سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم

جان توان باخت بکلهای تو چون رو بنگار
دل توان بست بریحان تو چون موی صنم

زکستان تو چون چشم کنیزان سرمست
سبلستان تو چون طرهٔ خوبان پرخم

رشک کورش چه بود بر که جان پرور تو
که بود تیره بر آب زلالش زمزم

موج چیحون ز بر جنبش جویت چو سراب
اوج کردون ز بر رفعت بامت سلم

هم سقی الله از آن آب و از تر زروان
که بود چشمهٔ تسنیم جنان زو یک نم

بوستان بان تو رضوان بهزار و دمی
تا شدی در خور رامشکده ای عجم

ناصر الدین شه غازی که ز دین تازی
دادا و شست بیکبار همه کرد بستم

شه بهین ظل خداوند تو ئی ظل بهشت
شه ز تو یافته آرامش تو زشه دیده نعم

نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
ای تو وصد چو تو بر خی ره آن مقدم

مقدم شه دم روح القدس است ار در فیض
عیسی تست ریاحین و تو اورا مریم

فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط
شاه افلاک چشم خنزر و سیاره خدم

تو بر افشانی بر خاک بآیین نثار
آن در و رقهای گل و لاله چو دینار و درم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم — خانه حق شد و حق خورد بآن خانه قسم
کشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا — شمس شاهان شرف سود بصحن تو قدم
صدر اعظم که بود شخص نخست و برشاه — هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم
ظل حق را چو خلیلی است ز خلقت بانیت — کشتی امین چو حرم از همه رنج و الم
این شرف بس که ترا شخص نخست ایران — ساخت چون همت خود عاشر این طارم
بانیت نور تجلی و تو بی ساحت طور — قبطی دولت شه را ز تو رنج است و نقم
مفخر نسل ابا صلت خداوند تو کشت — راست چون چشم رسل مفخر نسل آدم
در جنان جان ابا صلت بد و نازان است — هم بدانسان که ز کرد ار بر ابراهیم ادهم
راد نصر الله آزاده که دادش یزدان — عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم
دولت شه را چو سپیحون حلم نصر خدای — زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم
کرد نامیت چو از نام کرامنا یه خلف — شد خلافکه شه از تو چو بطحا ز حرم
تو ز فرزند سلیمان و نظام الملکت — آصف و نالهٔ مرغان تو داود و نغم
ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام — با قصورت نشود هیچ قصوری منظم
پایه ات از اثر حلم نظام الملک است — کشت از حمل تو زان کاور زمین خسته شکم
ری چو مصر و هر مانش تو و صاحبیت یوسف — لیک نی چون هر مانت غمی از رنک هرم
رو بخوان دفتر شهنامه که در فتح بلاد — رستم از تیغ کمر داد آنچه نیواورد قلم
ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا — تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم
ای ترا آن شرف و جاه که در کاخ فلک — محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم
تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر — اختر ثابت و سیار حواشی و حشم

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال — حاشش بد که شود نطق ز وصفش اکمم
گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم — ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا
پی ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ — بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ
نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز — نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ
بجور و عربده دل راستی چو قامت تست — بجهد و وعده دو تا و کجی چو پیکر چنگ
مرا نمودی مانند طرکان در هم — چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ
اگرچه سیم بود در میان سنگ رواست — میان سینه چون سیم آمدل چون سنگ
مگر ز غارت فصل بهار آمده — که بخت از گل داری و از شقایق رنگ
بهجر روی تو ام دل مقاومت نکند — به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ
قرار وصل بده وین غمم ورا بگذار — کی از مصاحبت رشته لولو آرد زنگ
بدست آر دلم تا خروش او شنوی — رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ
بر نیز طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین — نشان بیم عقاب است و سینهٔ تو رنگ
روان ما نی شد آب زیر خاک نشرم — ز نقش چهر تو و شست صفحهٔ اثر رنگ
خیال زلف تو شوریده کار خانهٔ روم — مثال روی تو نوبهار خانه کنگ
بزنگ غم دل من شد نهفته از تست — دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ
دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین — کرشمه تاخ عاشق کشی ز غمزه بچنگ
رخ تو کان نکوئی شده است پندارم — چو طبع خواجه که سندکان را دفعی در تنگ

ادیب نظامی

ابوالنظام امید کرام صدر جهان — کز او ملک بود فراخنزوا و رنگ
نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود — مکان دانش کان وها خزینهٔ هنگ
کسی ندید در ایام او پریشانی — مگر بخاطر عشاق و جعد شاهد شنگ
جبینش آیت نصر من الله است ملک — چگونه دشمن ایکیزد از عنانیرنگ
بزرگوار ادریادلا زحشمت تست — خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ
توئی که عهد موالف زهرهٔ تست قوی — توئی که شهد مخالف زقهرتست شرنگ
همی چو نامه بهندید خصم بکاری — کف تو لجهٔ خشم است و خانهٔ تو نهنگ
ملک بملک چو کیخسرو است و حامهٔ تو — چو تیغ رستم بدخواه ملک پورشنگ
زمان بزم تو آموخته است شغل شتاب — زمین بزم تو اندوخته است رسم درنگ
چو صیت جاه تو تازد بکنیت در مضمار — بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ
برای رایت کاوه فراشتی در ملک — بجای خصم چو ضحاک شد ازان او رنگ
رخ عدوی تو زرد است چون زر و لیکن — شود ز خون جگرگاه سرخ چون شنگرف
سوار دولت در ساحد تو باد و عدو — کفیش زیر ز نخدان کفیش بر آرنگ
بوکب تو فلک چون بهشتی است برین — که ماه نو بود او را رکاب و منطقه سنگ
بفرمح تو شد خانهٔ ادیب الملک — سمیر و هم مجسطی و فکرت خیسنگ
همیشه تا نشود شیر نر زبون کوزن — همیشه تا نکند دد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب
بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در کتهبنگت عید سعید فطر گفته شده

بصدر اعظم عید سعید روزه گشای — بفال اختر سعد است و فرخ فرجامی
ز پاک یزدان بر صدر سپهر آنصیر — دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه گشای
هزار طاعت مقبول پیش و بعد — فرشته عمل از صدر سوی عرش خدای
بقدر وحرمت قدر ملک گشت چو فرض — از آن قبل چو شب قدر نیست شان همای
چنانکه شهر صیام از شهور افضل دور — مقدمت ابفرخنده بخت و والارای
بوارق عمل او سوی سرادق دین — براق وار همی گشت آسمان پیمای
بزرگوارا صدرا توئی که همت تو — چو آفتاب جهانتاب گشته چرخ گرای
بپیش رای تو کشف اسرار مبهم — از آن که شد دل صافیت کوچ غیب نما
سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت — چو شمس رای تو شد شمسه رواق سرای
نزار کرده روزه کرتن مردم — تو ملک کردی فربه ز کلک ملک آرای
غبار فتنه زدود است خانه ملک — بتارک ابد از ین خانه غبار زدای
فزوده مملکت ناصری ز مدت — کراست همچو تو تدبیر مملکت افزای
چه وقع دارد توران و ملک توران — بکوب رایت قیصر بکیر خانه رای
بنظم ملک قضا و قدر بسی کوشند — ترا است فرمان حکمی که باید فرمای
عدو ز کلک تو عاجز بماند کی گیرد — بمار موسی افسون و کید مار افسای
ز شرم دست تو موج بحار شد ساکن — ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دریای
سر سپهر بپای جلال بر ساید — سری که سود بجز مستکری ترا پای
ز دست راد تو عمان و کان فقیر شدند — بر این دو مسکین از راه رحمت بخشای
سرای او شود از زر و سیم چون معدن — چو در مدیح تو کردد زبان مدح سرای

بمدح جود تو کلکم زشاعران کم نیست
بدیع شعری تضمین بمن وجود شما ست

شنیده ام که جهانرا بقیروان کمجاست
نعوذ بالله اگر جود تو بدانمانی

بنزد حزم تو خاک گران نیارد بار
بپیش عزم تو باد وزان نیارد پای

اگر بچشم سیاست نظر کنی برچرخ
گسسته گردد چنبر زچرخ خاراشای

زعون عدل تو در ملک ناصری آسود
کمید شیر زپستان شیر آهن خای

ستم بکس نکند برگ کاهی از عدلت
اگر شود بمثل ظلم همچو کاهربای

همکنای جهان حاسدت طرب شنود
حدیث محنت مسعود سعد و قلعهای

زراغ خانه تو دود ده عدو آن دید
که دید دوده رستم زتیغ بابهای

نخواست ناله در ایام امن تو کس نی
جز از لب دف و جان باب و سینه نای

کلیست مهر تو مغز موالفان پرور
کلیست قهر تو رخسار آفتاب اندای

ادیب ملک ثنا گوی تست در شب و روز
بنطق معنی یاب و دل سخن پرای

از آن دعای ترا برشمار گزیده ست
زبان او ر او مدح چون تو نی سزای

همیشه تا که زعید صیام و قربانی
بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای

ترا بقای صدارت همیشه برتن باد
بقای سرمدیت جاودان عطف بقای

بدست جود بجیب موالفان ریز
بنوک کلک بچشم حسود خون پالای

میرزا اسحق اوستاد سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق له صدر الوسادة بین الامراء والشادة کان فی زمانه نادرة ویملک فلما جاریه ویدا فادرة وقد اکتسب الادب بجده وکده وانتمی من الفضل باعلی حده لفظه اری خطه وشی

چون کبیر د خانه معجز نگارا مذربان صفحه را رسک نگارستان ارکلیون کند

از اجله سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارد سخت پسندیده و نیک و مخایلی بشمایلش نزدیک همه فنون دانست و بکمالات ظاهر و باطن ماهر و تا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام وَاَضحی وَبَینَ النّاسِ فی کُلِّ سَیِّدٍ

مِنَ النّاسِ اِلّا فی سِیادَتِهِ خُلفُ ونخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدینسوی آورد وی بود که بفراهان توطن جست و در آنجا سعادت شهادت یافت و بهزار آبه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل

فضایل و اجتهاد تاسی بآباء و اجداد امجاد خویش تا بودند همی نمودند

اِذا المَرءُ لَم یَبنِ فِی المَجدِ نَفسَهُ فَلا خَیرَ فیما اَورَثَتهُ جُدُودُهُ

اِذا رَنَّقَ العَذبَ الفُراتَ فَاِنَّهُ عَزیزٌ عَلی نَفسِ الکَریمِ وُرُودُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دودمان نیکو نهاده بوده و هنوز هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن ابوالحسن الحسینی فراهانی است که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة تمام است او را در حضرت نیابت سلطنت عظمی قائم مقام و وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزاده غفران مآب مبرور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ ثغور مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و یراع مهین فرزند است بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از آن

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و پیکار
با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم
از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف
شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ احتراز از دین است اندک اندک بزبانهای
چرب و نرم و گفتارهای شیرین و کرم و بخششهای سیم و زر و مدد پرستهای دیگر فوجی را
بپوشیدن این لباس رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب
مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این اساس نیکو محسوس آمد
و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سپاه

سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

پدرش حسن بن علیخان در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی بادی مالامال از امانی

و آمال مرد و جهان فانی نمود

أَرَى الدُّنْيَا وَزُخْرُفَهَا كَمَاءٍ تَدُورُ عَلَى أُنَاسٍ مِنْ أُنَاسِ

فَلَا تَبْقَى عَلَى أَحَدٍ كَمَالًا تَدُومُ بِظِلِّهَا فِي كَفِّ نَاسِ

چون در آن هنگام پسرش امیرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عهد صبی کل اعباء
وزارت شاق بود و تکلیفی مالا یطاق نمود عمش معظم دولی اصل القوام و کل النظام ضرب
العقل و محض العدل ابو القاسم بن علیخان الحسینی بوزارت دلیعهد رضوان مقام قیام نمود
و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

شمه از آن بگذار و این صفحه کجایش آن ندارد　　سعدیا گر همه شب شرح عشق خوانی کم است

شب بپایان رود و عشق بپایان نرود　　شرح حالش ز پادشاهان جهان از

اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر تسیر و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا ابزرک قائم مقام از هنگام

فوت پیرش میرزا احسن بفطرکان ام وسن پوسته

فَذَکَادَ اَنْ یُهْدِیَنِی فَقْدُهُ　　لَوْلَا التَّاَسِّی بِاَبِی الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بر مسند وزارت پدر نشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَیِّدٌ قَامَ سَیِّدٌ　　قَوْلٌ بِمَا قَالَ الْکِرَامُ فَعُوْلُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان قدرتی از وی بظهور پوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بر دهن ماند و هم اکنون کنج عزلت را از کنج عزلت یافته و توشه راه کوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس و هراس خلق رسته　　واز شور و شر زمانه جسته

برسته و رسته از چه آنم　　برجسته و جسته در کدامم

در استان نصبه موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

اینز چندگه رباعی از وست

دو صد رجهان موتخار داده نشان　　آن یک بجارا و دگر در ایران

آن صد رجهان غلامی گشته　　استحق این بنده این صد رجهان

وَلَهُ اَیْضًا

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام — زا کملت علیکم شرف خیزانم
اولاد وی استحق و همان کارش — امروز صدر اعظم آید بنظام

ومنها ایضا

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم — وز رای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم — آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

وقال ایضا

دانی که فرود از که بر قدر جهان — از پرتو رای زاده صدر جهان
مانند عقل اول و عقل دوم . — او صدر جهان آمد و این صدر جهان

آبانی اسمش نصرالله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سرآمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع غرا — نظاره جان پرده فکرات
واز ذوق سلیم و نطق شیوا — وا مادر دبکته کمر است

روزی بتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشاء کرده بود و در محضر یکی از علماء اعلام میخوانده وقت انشاد مولف حاضر بود و کوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از اقران جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نباشد تشویق خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری گفتمش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشه مرد هیات اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بیند

چندان نپایید که شهره هر شهر آید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از همان آن
وساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن
دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل
و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقه از وی
باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشأ وی دارالخلافه طهران و والدش نیز در فهم ابواب
وفصول فقه یکی از دانشوران بوده

از چند غزل او

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود — کمتر آید که او بیخبر از یار بود
چشم احول ز دو مینی رخ دلدار بدید — آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط اکمه خطی دور شد از مرکز عشق — اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم — زاتشی بود که در خانه خمار بود
چنگ مهتاد و دو ملت همه در مذهب عشق — گفتگوئی است که در صورت دیوار بود
قومی اندر طلب یار و لی بیخبرند — یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاکانش — بصفا چون مکنی مهبط انوار بود
بعد ازین رخت از اینجا سوی میخانه برم — زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

در دو دین نیست درین قوم بروآبانی
خستهٔ جو که برین در دگرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانبخش تو رفت — بر لبم تا بسحر کز سخن از جان برفت
هر سخن کز لب شیرین تو سیکیفت خیال — شوق می آمد و صبر از دل ناپایان برفت

یارب آن کوکب مسعود که دولت از ما — رخ برافروخته چون شمع ببستان ما
گرچه میرفت و بسر صحبت ما بیش آمد — دل من در عقبش رفت خط فرمان برفت
کو یا از نظر مرحمت خویش براند — آن گدا را که سر اندر ره سلطان برفت
لوحش الله چه شدی گر بسر کشته خویش — آن مسیحای زمان از پی درمان برفت
آتش اندر دل آبانی از آنروی زدند — که بیاد خط و خال رخ جانان برفت
یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید — کین چنین بخت دل از دیده دامان برفت
صدر اعظم که بر کان نجابت عنصر — اشک خونین ز دل کان بدخشان برفت

ولهٔ ایضاً

فراق روی عزیزان ز پنجه بیداد است — دلی که صبر تواند ز عشق بیخبر است
من اشتیاق تو آتشی بجان دیدم — که هر چه پیش نی آب شعله بیشتر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است — عجب کنید گر شش دوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز — که این لطیفه عجیب است و در خور بشر است
نظر بروی تو مارا حرام شد آن گفت — که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان ولی نه بجهات — کمند زلف تو افتاده چون بهر گذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعرا بانی — سفینه ایست که از مدح خواجه پر گهر است
سپهر جلالت خدایگان صدور — که آفتاب سپهر ش چو بندگان بدر است

ولهٔ ایضاً

معاشران نگر از زلف او گرهی زدند — که باز خاطر جمعی ز شوق هم نزدند
نخست مطرب مجلس که ساز عیش نواخت — سرود عشق بآهنگ چنگ محکم زد

فرشته عشق بیاموخت شاهدِ غنجی — ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد
ز بامِ میکده دوشم ندا بگوش آمد — که پادشاه صلای طرب بعالم زد
طرب سرای جهان ایرفیش بر باد است — خوشا کسی که درین بزم پای بر غم زد
عروسِ عمر عزیز است قدر او دانید — چرا که دور وصالش ز ما نه یکدم زد
ز بانگ مستی و فریاد عشق آبانی — بساط زهد فروشان شهر بر هم زد
عجب مدار که ناهید را بر قص آورد — ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر
قلم بدفتر و دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و حرقه پرهیز — بیار باده و آبی بر آتش غم ریز
بیار باده و مِی بر دلم بگن غم را — که روزگار عزیز است کن شتاب عزیز
بخست مسئله این بود و قول پیر مغان — که روز غم بنود غیر باده دست آویز
حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار — سرود عشق بساز و شراب انس بریز
فضای میکده و کوی میفروشان را — بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز
گدای میکده را عیب می کنید بکس — که این گروه سلامت روان و اهل صلاح اند
بیار باده و جامی بکام آبانی — بریز کاتش شوقش بدل نمانی تیز
که تا چو چنگ برآرد بمدح صدر زمان
نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد — چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد
ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای — تا آسمان نگوید بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم
باچشم دلستانت یارای این نباشد

صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من
این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد

بسیار نیکوانراحسن است و دلربائی
لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد

هر کو سر ارادت با دلبری ندارد
ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد

باغی که غم ز دایه آنرا دری کلفدار است
ورنه شرح ایدل دریا سپین نباشد

آبانی از ملامت مهراز تو برنگیرد
نیش مگس مقابل با انگبین نباشد

ایمه جبین ز جورت هنگام دادخواهی
جز آستان دستور ما را چنین نباشد

فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان
چون دانش بدوران جبلی متین نباشد

ولد ایضاً

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید
مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید

چه یار پرده برانداز داز جمال نیاز
صلای عیش بلرد کان شهر زند

دهید مژده بمیخوارگان شهر که دوش
نقاب دختر رز را حریف بزم کشید

ببین که بر خط فرمان عشق میگردد
دلی که بر سر پیمان بد میگردید

حدیث مجلس انس و شراب روحانی
خوشا کسی که بگوش از ز باز چنگ شنید

شراب تلخ بیاور که دوش سر زن گفت
کسی که ناخن چنگش ز بان نبرید

بدور گل لب پیمانه بوس و رو بنگار
که عمر رفت و کس از فشه خبر نشنید

حدیث شعر تو و مدح خواجه آبانی
حکایتی است که افسانه جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آقاخان
که آسمان بدرش رخ چو بندگان مالید

انیس جزوه قرقوت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل
والسیادة رئیس و ذرکلامه غرو نفیس پسر فضل و فضل را پدر است
ثمر علم و علم را شجر است و هم اکنون که اورا اول ایام شباب است
در غالب فضایل و آداب از اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده گذشته سالش
و این سلسله علیه و خانواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است
که استماد سخن انوری ابیوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده چه ابی چون تو کسی
یا دو پسر چه بنی باز اگر او گفت این لطف چه جعفر چه بنی همانا مراد وی همین
جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یکه بطون تواریخ و متون کتب
رجال از کمالی فضایل و احوال این دودمان اکاهی میدهد از پدر بزرگوارش
سپهر کرم پادشاه شریعت که هستش براقلیم دین شهریاری
تا ائمه انام علیهم السلام خلفا عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده اند
اَیُّ الْکِتَابِ عَلَیْهِمْ اُنْزِلَتْ وَلَهُمْ تُهْدَی مَحَاسِنُ اَلْفَاظٍ وَاَشْعَارِ
هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار روضه تابناک خورشید آسمان و زمین
نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه هجرت فرمود این فرزند ارجمند
نیز تازه بسر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُعِلَتْ
لَهُ اَرْضُ الْبِلَادِ غَیْرَ ذَلُولٍ فَمَشَی فِی مَنَاکِبِهَا بِحِفْظِ اُصُولِ اَلْفِقْهِ وَالْاَدَبِ
وَمَجَارِی کَلَامِ اَلْعَرَبِ و عجب آنکه درین چند گاه ایام طلب و روزگار
تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوشش که در کار کرده رنجای

او آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را با سایر متعلقات آن فراگرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فوائد و کرامت این قصیده از وی نوشته میشود

برزمین فخر آسمان زانست — که بفرمان صدر دوران است
آنکه از بیم راعی عدلش — کله را کرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائی است — جز وجودش که یکجهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش — باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو — از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر مذاق جان — تا زجان شاه را بفرمانست
از بلندی بهای ایوانش — تا بکیوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنرمندیش — هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان — پیش رای تو طفل نادانست
هر که نی بندهٔ تو مردود است — هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بندهٔ و بنده تست — هر چه اندر زمانه سلطانست
حکم او نافذ در زمانه قضا — تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت — کوه البرز و بحر عمانست
خبری خصم شاه را گفتت — ذوالفقار علی غرانست
دعوی انا لی مع الله را — حالتت گاهگاه برهانست

نه سلیمان ملکی و در ملکت — مرترا حشمت سلیمان است
با تو کیدم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلان است
زنده رودیست طبع تو کردی — شاهراملک چون سپاهان است
ای ترا آفتاب همچون کوی — چرخ گیران هلال چوگان است
درمیان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندان است
که ز پیرخرد چو پرسیدم — که ورا هرچه مشکل آسان است
گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب ازان است
خاک فردوس و باد نوروز است — آتش طور و آب حیوان است
احتشامت چو خوان نهد دردی — حمل و حوت چرخ بریان است
بینوا را بزرشوی چو معین — معن را نام جود بهتان است
قصر جاهت خورنقی که دران — پاسبان صد هزار نعمان است
تو چو موسی و خصم شه قبطی — خامات همچو کرزه ثعبان است
کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندان است
هرچه انسان بعالم امکان — مرترا پای بند احسان است
نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسان است
با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویران است
در مدیح تو داد معنی را — هرچه دادم هزار چندان است
حکای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایران است
جاودان بود رشاه کردی شاد — تا زمین دور شش گردان است

آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر روزگار
اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظمم را در نظر نظام را روی طبعم را در سخن قوام را روی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی یاقوت
اکنون در دل خاک کمنون است هر دو در دارالخلافه تولد یافته اند و در همانجا وطن
داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیتان شیفته حسن
و جمال گشت خط ری ز فرآن قد و چهر بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سرو قدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره تحصیل هنر میشافتند و پیوسته
هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل هنر را درست
استاد مذهبش از آنکه آینه رخسارشان از غبار خط فرو گیرد و رنگ کمک پذیرد خط بنان
هر یک از دکری خوشتر کشت و لکشر آمد كَأَنَّمَا يَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِي أَرْضِ
الْقَرَاطِيسِ وَيَنْثُرُ عَلَيْهِ أَجْنِحَةَ الطَّوَاوِيسِ سُطُورُ سَوَادٍ فِي بَيَاضٍ كَأَنَّمَا
خُطُوطُ غَوَالٍ فِي خُدُودِ غَوَانِي تا بجائیکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم
و نثر ستودند و در مجالس و محافل میرودند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن اکه صفحه مشقش غیرت افزای ساحل عدنست

خط او بر ورق برخ کفتی خط خوبان خطه ختن است و در چند گاه که
خط آنها بدین نمط شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم
قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و باخود اندیشید که فن استیفا دانه
و حبر بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان نزیست که در همه آفاق بسیاقش نظیر نیست

وآن یک چون دیگر ایراد حساب تنخ و تدرس و اساطیر البلاغات تنخ لندرس را
از کفه حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجائی رساند که غیرت کلک
دوزبانش بنود خم بدو پیکر قدیر دبیر کمر چون خامه بنگارش نامه در بنان گرفتی
یکصد و اند فرمان و نامه را در شبانروزی افصح من قس بن ساعدة ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی در اینمقام بتقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطناب
مذاد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان　　تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ

و اینک برادرش آشوب را دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

قصیده و غزل از وی

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد　　آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام داد شد زان بهتا　　بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر
باد نوروزی ز فراشان شبه آموجه ساز　　کین چنین روی زمین را از زیر زیور میکشد
ابر آزاری ز کنجور ملک دستور یافت　　کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد　　شور چون عشاق بلبل پر نوا بر میکشد
میرسد هر زمان با صد زبان مرد سخن　　چون نوا در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گوئی باغ را از بهر آن آذر بشت　　وانهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است　　زان سبب باشش بگوذر سکندر بر زند
آن شهنشاهی که سلطان فلک بر آستان　　رخت خود زی درگهش از بخت خاور میکشد
مرورا آید سلم پادشاهی زان سپس　　نظم ملک آزاد گیوا زار منیر میکشد

شخص اول اعتماد الدوله صدر روزگار — فخار

اگه دست لطف بر هر خار و مضطر

کهربا زار سمنا و منوا یابد ز انوار — خضر وقت است او و فرمان بکند

کوه را شرم است از آن پایه حلم و وقار — بحر خجلت بکشد زان پایه کوهر بکشد

مملکت را همچو جان شخص گرامی کهبر — دست عدلش ظلم را بر سینه خنجر

مدحتش را قاصرم ما این زبان و این بیان — کز زمانم طول خود تا روز محشر بکشد

چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین پیش کهبر — کار من در پیشگاه حق داور بکشد

دین ز بیخ شه قوی دنیا ز تو دارالامان — تا که این دین خجلت از بازوی حیدر

با دهر دم رتبت افزون و عیشت رو دوام — تا که گردون بار این مهر منور بکشد

و له ایضاً فی الغزل

فغان از زین دل سوزان و ناله سحرش — حذر باید از زین ناله رستم از ارش

بجلوه شد ز دست و رفت جلوه کنان — برهگذار مرا ماند دیده منتظرش

برفت دینی و دین از پی نظر چکند — ز دست رفته افتاده از پی نظرش

بدل ز حسرت لعل تو عقده است که دل — بصبح و شام بود خون دیده ها حضرش

بغیر از انکه ز عشقت بسوخت ذیحی و دین — سپا بکو که جز این چیست عاقبت هنرش

فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا — بهر دقیقه رسد روز و شب ز بدترش

بدار دست ز من ای دل از برای خدا — چه سازد انکه بنا شد ز خوشین خبر

کرت هوا ست که با دوست بار پیوندی — بمدح صدر جهان ده فریب و دل ببرش

ستوده وزرا صدر اعظم انکه سپهر — در آستان پی خدمت فتاده در حشرش

جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین — خدای هر دو جهان دار دار خطرش

آشفته

آشفته گلشن فصاحت را نوشگفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن قدوه اقران
که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال اسمش رضا قلیخان از اکابر زادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حسام و لکن لیس یثنیه شفار
و بحر و لکن للعفاة زلال از عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود حوزه و کلان و خاقان مغفور میرزا ابوالنصر
فتحعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بارخاص و عام و پیوسته مدرکا جهان پناه
مهام خطیره از وی با تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش
بسی در گردش با پلنگان سلحدار بسی در جولان در یکی از جنگهای روس با شیخ
جنگی خود پس بتنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز مانند فسانهای
باستان داستانیست که افسانه هر انجمن است یعود من کل فتح غیر مفتخر
و قد اعد الیه غیر محفل ولی نه شهامت جمعی بپروح ساخت بلکه خود چنان
مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بمردن نمانده بود پس از انکه آنهمه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بشاط درین بساط محبوب
انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او انیس
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موریر ابستم نیازارد
یکی از اهل قدس است و چندان بیند کی خداوندش انس که روزها را مشغول او را

واذکار است و شبهارا بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش ببطالت گذرد
و آشفته جوانیست که کوهر وجودش همرشته هنر است وارغالب صنایع وعلوم باخبر خاصه
درصنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه مانی است ونظیرش در روزگار نمانیست
در فن خط نیز مسلط است وبا بهره ودر شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صوت
بیجان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض رساله نوشته
این قصیده و چند غزل از اوست

توای نگار که از عارضی چو جان جهان — بیا که گشت جهان بی تو مرغزار جنان
جهان پر جوان شد ز فر فروردین — بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان
چو قد ترسا تا کشت راست قامت سرو — خمید پشت سمن همچو قامت صنعان
چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض — چو چشم وامق ابر بهار شد گریان
بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید — بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری — سحاب شد چو زلیخا برو گهر افشان
بباغ ز داغ همی نقش صحف انگلیون — کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم — بهر طرف گمری شرم روضه رضوان
بهر بستان شاخ از شکوفه نوخیز — چو کودکی است که از نو برآورد دندان
سپید چادر برسر گرفته نسترون — کشوده چشم چو نرگس بساحت بستان
خط بنفشه بر اطراف عارض گلشن — همی دهد ز خط مهوشان نجم نشان
بکوهسار بغرد سحاب از سر در — بسان توپ شهنشه بعرصه میدان
سر ملوک عجم شهریار ناصر دین — که هست سایه واجب بعالم امکان

چو برق تیغش خندد بعرصه کاه نبرد — کمرگ مرگ بیارد بفرق شیردلان
خمیده کرد دو نخل قد عدو از بیم — برزمگه چو فراز د بسان نخل سنان
شکفته کرد دو گلها ی زخم بر تن خصم — رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد — چو باز کرد دو پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش — یکی طنین فرا بست و ویلهٔ ثعبان
حجاج جنت فردوس وعدش شهد آری — یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور — که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند — چو بندگان با رادت که بشنود فرمان
اگر نه پیرو فرمان او سپهر برین — بگو برای چه بر بسته از مجره میان
نسیم مهرش هرجا که بروزد جنت — سموم قهرش هرجا که بگذرد نیران
کفش بمنزلهٔ فیض عیسی مریم — دلش ز بخشش دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش راست — هزار شکر بهر لحظه از تو بر یزدان
شکوه ملکی و حزم ز تست ملک ملک — جهان جانی و زنده بتست جان جهان
قویست ملک شهنشاه از زبان دولت — که مرد چون تو بهیچی همه دلست و زبان
ز نام ملک ملک تا ترا بدست آمد — کمیت دولت و دین را است هر طرف جولان
لوای دولت و دین را همارهٔ فتح و ظفر — بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ز اکلک نخل بار ورست — چکونه نخلی بارش همارهٔ امن و امان
خدایگانا صد مرا ستایش تو — چنانکه هستی بس عاجزست کلک و بنان
بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست — کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

همیشه تا که بود زلف و سنبل بود بسان دل عاشقان پریشان و نالان

لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون
بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آن دل که مدار د بجز از درد تو درمان از بهر دل دشمنش امید دوست مخوان
بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش آن سر که نه او راست بجز کوی تو شایان
تا مدعیان معتقد از ابشنا سند سرمست درار و زی با تیغ بمیدان
تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن عمریست که دادیم بتن پرورش جان
دستی که زدامان وصال تو رساند مارا نسزد جز که بخاکش بفشانیم مدامان
سر تا بقدم مارا گر زانکه ببوسند دست طلبت باز ندار یم زدامان
دل میتوا گر بکیفش از آرام بکیرد جان بغره زنان چاک دراز دز گریبان
خواهی که فزونهای جهان بر تو شمارم مهر من و کین تو دو عنوانی رسیتان
از طره خود حال دل خسته چه پرسی سر گشتگی کوی کجا داند چوگان
رحم آر و کرنه برم ایشوخ شکایت از جور تو زی معدلت آصف دوران

صد رنج آنکو برش آشفته زمدت
موریست که ران ملخ ارد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان شد از تو بنای صبر ویران
آسایش من بود زمانی کامذر طلب تو بسپرم جان
من دست زدامنت ندارم هر چند فشانیم تو دامان
ای زخم تو مرهم دل ریش درد تو مرا ست به ز درمان

از تیغ تو من نرنجم ای دوست — هان پنجه ناز نین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر — بازآی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق — چون عاقله بود داد تاوان
دل در خم زلف او چه سازد — یک کوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس — وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوشم از لب خویش — از مهر بگفت دوش جانان

آشفته زمدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است — بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو کرچه رفتی و پیوند مهر ببریدی — مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست تو ام زهر در مذاق افتد — چنان خورم که خود او را گمان کی افتد است
غمین مدار دل از دست غمگسار منت — که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد — جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند نازفعل — چه بال مرغ شکسته نی حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی — مگر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر صنما — کمان بمذ عزیزان که در ره پند است
بدامن تو رسد دست من مگر روزی — شبان تیره مرا دست ترجه خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز — حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل رسم عجم — ز ملک هستی بنیاد جور برکند است

میرزا بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید
طبعی دارد بسرودن هر گونه سخن غراو قادر و هر چه میسراید از فراید است و نوادر

در رز بحر بیابی شکفت نیست پیا ببین پیاپش تا بحر پر گهر یابی

اصل و دودهٔ وی از مازندران بوده و چون اهل آن ملک بوجود آمد پدرش را
در حالت صغر وی سفر کرمانشهان روی نمود و این از همراهان پدر بود اهل آن
شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطا و ربطا
همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش
نجامهٔ اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره متوفی حاصل کرد
و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخط سرحد و ثغور
ایران و روم باعتادهای توپ حدوکوب و قورخانهای موفور مامور میگشت
بیدل آنجا سر ابسر رشته داری همراه آمد و دران چند گاه چیزی از منصب
وی نکاست بلکه مطالب چندگه و یرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود
از انجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نموده در مرد و فن
رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمیه و عملیه بود نوشته الحق رساله ایست
سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالهای مرغوب این فن

فَاعْجَبْ لِاَهْلِ الْفَضْلِ اَصْحَتْ قَبْرُهُ بِهِ وَبِعَقْدِهِ مِنْهُ جَدٌّ مُفْصَلُ

تا آنگاه که افسر و کاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری — یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را اشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرمنکان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انشا و استیفا سر دو استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب معقلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام دارد مسمی است بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است — باغ جنانرا ز رشک داغ جنان است

قبله خلق جهان بزید از یراک — طرفه بنای خدایگان جهان است

صدر مؤید جناب اشرف امجد — آنکه غیاث زمین و غوث زمان است

صدر فلک قدر بدر برج سعادت — آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است

آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر — قامت تیر فلک دو تا چو کمان است

در بر آئینه ضمیر منیرش — راز نهان چون و چند و شست و عیان است

بخت بلندش همی روان ز بکاست — طالع سعدش همی دوان بعیان است

خانه او گنج مکرمت چو از در — شهد روانش ولی روان ز دهان است

دید که فرخنده پور او بگهه — مورد لطف خدیو ملک ستان است

از قبل شه نظام ملک بدو داد — اینک از آن بظم خاهها بمیان است

امن زمین را پاس عدل ضمان است — رزق جهانرا بجود دست ضمان است

کجروی از راستی چنان نمیاند — کاینک مه را تنفر از سر طان است

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل — کلک و زبانرا چه جای شرح و بیانست
ذکر صفاتش نه کار کلک و دوات است — حد ثنایش نه خد دست و زبانست
هست با قبال جهت اگر بهنر طاق — هست با دراک پر اگرچه جوانست
این پسر از آن پدر تمیز نشاید — جان جوان از جسم و جسم نیز ز جانست
باغ نظامیه را ز نسبت نامش — خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست
وه چه نظامیه گلشنی که بهارش — ایمن از آسیب دستبرد خزانست
شد چو عیان این بهشت چهره جنت — در خوی خجلت ز سلسبیل نهانست
طعنه زند بلبلش بگلشن فردوس — ایکه بهر شاخ غنچه کرم فغانست
مرده شود زنده از هواش همانا — باد بهشتی در آن همیشه وزانست
هر چه در آن نقش از اعتدال هوا ش — هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آبش — غرق عرق از حجاب کاهکشانست
از کف گوهر فشان صدر برآید — آب ز فواره اش چو در چکانست
دید چو انجام این بنای فرح زا — کز اثر آن هوا عبیر فشانست
بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست — کامل سخن را مدد ز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حوادث — باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولله ایضاً

بعهد ناصر الدین شاه جمجاه — که چون نخجش جهان خود را جوانید
زمانه شیر نر با بره آهو — ز عدلش همچو ما در مهربانید
ز لطفا و بخار ستانش دوران — شکمه بس کل امن و امان دید

بیدل

نه تنها سرکشی اندر زمین پست — نه جودش عالی اندر زمان دید
کنام شیر آهو آنجو گرد — کنار باز کنجشک آشیان دید
نظر اهل نظر هر سو بگیند — بجای خار بن سرو نوان دید
بنا میزد بحکم صدر اعظم — بنا ما از زمین بر آسمان دید
بنام قرة العین صدارت — بپا این رشک گلزار جنان دید
نظام الملک کامد ثبت حرفش — عطارد بر دویم منظر مکان
تمیز آن پدر زین پور شوان — خرد کی دور از هم جسم و جان
کرا و شخص اول این شخص دویم — لقب از شهریار کامران دید
ز شخص اول و دویم ازین دو — بجز تعیین رتبت کی توان دید
خدا در این دو تن گنجان نهاده — قلم خود را در اینجا یکزبان
فلک اندر شکفت افتاد از آن — زمین در عهد ایشان آن دید
ز معماری عدل ایند و هر بوم — بیومی بهرویران در فغان دید
تعالی الله که این زیبا عمارت — ز فرط غرد شان خم در اچنان
که انجم را بمحفل شمع خود ساخت — که ایوانرا بکیوان پاسبان
در آن دف بر کف از مه رفت یابند — چو از خورشید جام زر دران
بایوان فلک خورشید راه — ز عکس سایبان او نشان دید
بصحنش دید زهره چنگ در چنگ — ببامش مشتری را خطبه خوان
بگردون کرد چون بینکو نظر تر — قد اورا تعظیمش کمان دید
ز تشویش فنا آسود دوران — عیان چون این چنان را در جهان دید

۱۵۶

کلکم چون سود ایوانش بکیوان — وزان هر شمه با شمس آقران دید
بتاریخش رقم زد کلک بیدل — نظامیه صفای جاودان دید

در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

نقد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان — قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان
ریخت یکسر شحنهٔ بازار خاور را بکف — آنچه از سرما دشب اخذ و شتل کرد
کرد قلابی بروز ار نسیم انجم شب که روز — در سبیک خود زر بیش و غل کرد
یا پی می بختن در جام میخوار سحر — خوشه پروین چو طفل تاک حل کرد
یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز — ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت — نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان
یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمدی — سر نگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان
یا پی ایثار بزم عید مولود نبی — پر کر لیلای شب انفصل کرد آسمان
ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش — چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان
اکمه چون در مکه طالع شد ز رویش فاتحات — حرم برای سجده اش حی ازل کرد آسمان
سایبان قصر جاهش را حجاب آورد و گفت — پاسبان بام قدرش را رحل کرد آسمان
بوکه کالای جلالش را ببرد ساز حمل — با جهاز کهکشان خود را جمل کرد آسمان
در بحار همتش کا قطار عالم موج دست — وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان
در فضای قدرتش کا تار کیتی کرد و دست — مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان
چون رواج شرع احمد شد شاه دین پناه — خدمتش را حلقه در گوش ازل کرد
ناصر الدین شه که با خود خورد و در عجم — خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسمان

آن عدو بندی که جاوید از نیش قهر او سینه را چون خان زنبور عسل کرد آسمان
از مه رویش عیان صبح دویم دیدم آب از غوکوپیش کمان صور اول کرد آسمان
رمح چون ثعبان بکف دارد ز خط استوا کو یا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان
تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو تیغ یزشاه همدست اجل کرد آسمان
چاکر آسا کرنه در بزمش مکان جست آفتاب خادم آسا کرنه در خیلش محل کرد آسمان
بر سر خود روز چون زرین کلاه شب آفتاب در بر خود شب چپان سیمین جلل کرد آسمان
مزرع خود را مقام کهکشان نمود حرخ مرتع خود را چراکاه حمل کرد آسمان
صدر اعظم را بدولت در زمین محیی سپاه فارس آن جارس دین و دول کرد آسمان
چون بکام کس نباید کام نهد غیر صدر در زمین همپایش ضرب المثل کرد
منسلک تا کردوش در سلک تازی کمان داغ او از ماه نو زیب کفل کرد آسمان
خوان احسانش بدان وسعت که در طرفی ازان مشتبه خود را سپکدانه بصل کرد آسمان
ای ملک قدری که محض دوستی تا صید تو دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان
تا در عدلت بر حصار جهان معتوح دید جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
دید چون حکم ترا فرمان شاهنشه مهز خویش را در امتثالش متصل کرد آسمان
فرد مدحت تا کند تدبیر تیرا ز بهر مثبت از من اصغا که قصیده که غزل کرد
زهره هم تا مشتری کرد و ثنایت را چو تیر اشخاب این چاپه در بحر رمل کرد آسمان
سپهر لابر کو دعاکت باز همراهی کند چون ثنا کهشی و مانندت عمل کرد آسمان
تا ماه و سال کو بیذ آخچین اهل زمین کرعلو منزلت خود را مثل کرد آسمان
روز و شب مینه کاذر خاک جباه پایه کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

در تهنیت عید سعید نوروز گوید

دمیدچه گل سوری کجا بساحت بستان — دگرچه لاله حمرا چسکونه چون رخ جانان
دگرچه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل — دگرچه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
بهار آمده آری سخن سرای نگارش — زگل بلی بچکد خنده ابر چه شده گریان
هوا چه دارد و در جیب نافه از چه زخلخ — صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
جهان پرچیان شد جوان زباد بهاری — زمین مرده شود زنده چون زبارش نیسان
زهم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد — چراست سرو برقص از نجاست نخ زرنشان
سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از مے — زمان عیش بود آری آنچه دانی برخوان
بسرو و فاخته بنگر و گر بلاله و گر گل — بود چو محفل خسرو چمن بلی بچه برهان
بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین — بمرغ شور بنگیسا بلاله ساغر مرجان
چمن چه پیم جنبلی مسیح او گل سوری — دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
صفا فزوده بگلشن بلی به از رخ دلبر — بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان
ز سرو باخبری نه ز گل چه نه ز چمن نه — از آن عیان شده طوبی از ین دو روضه رضوان
خطیب غنچه برآمد کجا بمنبر گلبن — چه میرسد مدح از که از خدیو جهانبان
بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه — خدیو دارا دربان بلی سکندر دوران
صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه — ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان
سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری — ستاره اش چه برایت بود لالی رخشان
دلش چه جلبت دریا کفش چه غیرت معدن — ز بذل او بسرا ابر راست گریه بعمان
ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش آری — اول چه ابر زرافشان دوم چه برق سوزان

میزان واصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و فرائض و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد

خورشید علم را فلک شرح و بسط او بیت الشرف هماره چو خورشید را محل

تا در آن اوان که شهر کاشان از قرار یکه پیش گذشت مقر خداوندگار رفیع اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناداة فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت اقامت آن بلد مستبد با آرای بشرف خدمت و سعادت مناداة آنجناب بسر میبرد و از بدایع بر و افضال و روایع انعام و اسبال آنجناب بهره مند میگشت و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی میفزود تا آنگاه که خدای بر کردهی ضعیف رحم آورد و روزگار از کفته ابو عامر فضل جرجانی فَتَاكُلِ السَّيْفِ الصَّقِيلِ لِطُولِ لَبْثٍ فِي الْقِرَابِ برخواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالتمآب اجل افخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و خاطر نزدوی با موختن فضایل برگماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف مناداة آنجناب از همه کس ممتاز است و بر عالمیانش ناز و این قصیده غرّیده را در کاشان بسکامیکه در ستایش خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم هم جمره بر آورد فرو برده نفس را

هم فاخته بگشاد فرو بسته دهانرا بر سرود و مراسم فضایل و خصایل

خویش را در آن درج نموده است

آرا پستی بگوهر مرجان را بر کوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب و دندانست — کز جان هر رشته گوهر و مرجانرا
در غنچه هنوز و کل رویت — برده است آبروی گلستانرا
تو خود مگر فرشته یا حوری — کاین نیکوئی نباشد انسانرا
رویت بهشت خلد و سر زلفت — اندر بهشت برده شیطانرا
شیطان که کفر زلف ترا پندد — طاعت شمارد آهنه عصیانرا
در طرهٔ تو کوی دل خلقی — با جان خریده لطمهٔ چوگانرا
عود الصلیب زلف تو چون زنار — زنجیر بسته کردن رهبانرا
چشمت بتر کتاز دل عشاق — در جان نشانده ناوک مژگانرا
بر گریه‌ام دل تو نبخشاید — در سنگ اثر نباشد بارانرا
سرمایهٔ حیات رخ ساقی است — کز لب گشوده چشمهٔ حیوانرا
ای ترک ترک جام نخواهیم گفت — آن جام ده که تازه کند جانرا
آن جام باده که بیک پرتاب — لعل دهد لب و دندانرا
رنگ رخ و فروغ دل و دیده — انسان عین و قوت انسانرا
آن خم نشین که جای کند در مغز — چون هوش مرفلاطون یونانرا
چون لعبتان دیده گشد بر روی — از پردهٔ زجاجه دامانرا
وز نکهتش بجان کند آسیبی — چون روح قدس دشمن عمرانرا
در پردهای مغز بیک پرتاب — نور خرد فروزد حیوانرا
بزم از رخ تو روضهٔ رضوانست — مارا معین بباید رضوانرا
می ده که زیر سطح سطبرلای — برد ارتفاع جام دهم جانرا

ورنقل میدهی ز لب خود دوه — کان نقل خوشتر است حریفا نرا
مهمان تو شدم بکنی بوسه — بوسی بده نوازش مهمانرا
ور خصم سکدل از تو سخن برسد — بادی بکو خصومت سکبانرا
کو چون پلنگ و شیر بدر دو پست — آن کرگ مست کو به درانیانرا
شیرین نگارم آن لب چون مید — انگشت بر زده سکر ستانرا
با من بکو بیای بزبان دانی — بکرفته نای مرد سخندانرا
روشندلی و جان فروزانت — تیره نموده مهر فروزانرا
دانشوری و نسخه فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلانرا
اقلیدسات خاطر مورونت — خط بر زده اقامت برهانرا
اشکال رای هندسه آرات — یکنقطه دیده دایره دورانرا
قطب برج و محور افلاک است — هر خط و نقطه که نهی آنرا
بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده کنبد کردانرا
تفریق و جمع خاطر معسوت — جذر اصم نموده حسابانرا
از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوانرا
صور نکر تیسولی اولی زان — داده صور تیسولی کیهانرا
کاندیشه تو فهم تواند کرد — کنه فلان و معنی بهانرا
لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبانرا
کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز فرقانرا
حاسد چو تو بخویش همی بیند — چون شیر دیده روبه کسلانرا

حاسد کجا شود بتو همسنگار — قطره مزید بحر عمانرا
تو نوح وقت و نوح برانگیزد — بر بد سگال شورش طوفانرا
تو موسی زمان و کف موسی — حیره کند دو دیده ها نرا
او موم و تو چو آهن و سندانی — کوبد بموم آهن و سندانرا
او خاک و تو چو کوهر رخشانی — پوشد بخاک کوهر رخشانرا
ساحر شده است موسی عمرانی — ساحر شده است موسی عمرانرا
ثعبان کلک تو بخورد سحرش — کی سحر پای دارد ثعبانرا
کشم چه سود کاینهمه دانائی — سخره شده است مردم نادانرا
گیرم که من بحکمت لقمانم — قیمت نمانده حکمت لقمانرا
گیرم که من بدانش حسانم — رونق نمانده دانش حسانرا
گفتارم ار بلیغ چو فرقانست — کس ننگرد بلاغت فرقانرا
پنهان شده است هرچه همیگویم — باید که لب ببندم پنهانرا
آری سخن که خوب سخن گوید — خوبست تخته سنج سخندانرا
مرد گهرشناس کمو داند — قدر و بهای کوهر غلطانرا
مرد گهرشناس کجا دانم — زین دور جز که داور دورانرا
گردون بصد دوار نپرورده — همچون وزیر شکر ایرانرا
شاه و سپاه کشته از و خرسند — خرسند کرده لشکر و سلطانرا
حکمش بپای تخت شه آورده — با یک اشاره قیصر و خاقانرا
از چاک دل ستاره رائی — دزدد بر آفتاب گریبانرا

گلکش که همچو شام پریشان کرد — بر روی روز زلف پریشانرا
حلق زمانه را بیکی موبست — تا برزبان نراند فرمانرا
اخر اگر کژی سپرد با او — بر آسمان نوید تاوانرا
چرخ ار دوره نرفت بکام او — بر کام او مگیر دوورانرا
دشخوار نیست بر کدزدو شخوار — آسان شمار کار دژآسانرا
کار جهان مدام بکسان نیست — از وی مخواه کار بکسانرا
گر زهر آورد بدهد تریاق — ور درد داد جوید درمانرا
ماه آسمان فروغ کند کامل — کامذر محاق بیند نقصانرا
مهر آنچنان جمال برافروزد — کز شب نقاب تیره کند آنرا
لاله که تن بلای بیندوده — روشن نموده ساحت بستانرا
نرگس که سر زخاک برآورده — درخواب کرده دیده فتانرا
ها درنگر که رای درفشانش — با نموده روی درافشانرا
هین باز بین که دست زرافشانش — داده بهر طبع زر افشانرا
گر خصم باوی از در انبارست — اخر شمرده تخم سپندانرا
انکو بهپنه پای نهد داند — از فی سوار فارس میدانرا
مرد خرد همی نخرد بکسان — طاوس هندو رو به خزانرا
او چاکر شه است و بداند شاه — هم شه نکو شناسد خصمانرا
چون روبه است خصم که منجوید — هم کاسه کشت ضیغم غضبانرا
در ملک شاهش آن نود از دانش — کامذر زمین نباشد بارانرا

سامان ملک از سر کلک اوست — خود شاه داند آنهمه سامانرا
ارکان دولت است بدو استوار — ستوار کرده بهر شه ارکانرا
ای میر شه نشان که شه و لشکر — از تو فروغ داده دل و جانرا
ای کوه حلم و بحر عطا کز جود — بر بحر و کوه بستی بفضائلرا
گردون که صد هزار قران آرد — با تو قرین ندارد اقرانرا
جز مدح تو بنوشتی تیر — زیرا آورید دوده کیوانرا
دانی تو و عطارد گردون گو — چون من نپرورید سخندانرا
من جمره ام سوار سخن امروز — در زیر ران کشیده یکرانرا
گوید زبان خامه من چون تیر — راز سنان رستم دستانرا
یکچند اگر دهان چو صدف بربست — در کام داشت گوهر غلطانرا
عمان اگر کهر ندهد بیرون — گوهر بسینه باشد عمانرا
دوران اگر بمن همه گرشپرد — من نیز گرشپردم دورانرا
او پشت دست بر رخ من میزد — من نیز پشت پای زدم آنرا
ارسی چو او شباره و کشتاست — میپرورد شباره و کشتانرا
تو دست او ببند و همی بخشای — بر خویش این زبان ثنا خوانرا
تا از زبان خامه فرو خوانم — سحر بیان شاعر شروانرا
گر خود مکرر است قوافی باش — فذکر راست حر بیفانرا
ور شایگان شده است گهر نثوا — با گنج شایگان پنی پیمانرا
من گنج شایگان بتو آوردم — تا بخ رایگان مذهبی جانرا

تا رنگ و بو بوام دهد سال روی کار سیب سپاهانرا

رنگین کند چو سیب سپاهانی
رای تو روی شاه و سپاهانرا

جرس کیست نهدی است و موزن او ساط الجمهور و الوسط خیر الامور و لو لم یکن باع الافضل للاوساط منبسطا قال الله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطا اکنون سال فزون از نیمه بجاد است که با مولفش رشته الفت چنان محکم است که بدیگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرایی و کهش قطعه و رباعی و ساحتش مثنوی و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دگر کمتر

تا فرو رفت بکنج سخنش پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبای عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله برهانهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاهنشهان پناه محمد شاه طاب ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس

کم زبان از وصف طبعش اخرس است پس از انکه مقدمات عربیت و ادبیت را

نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون دبیری است در همه امور بی نظیر

قلمش میکند احیای شب قدر از انک همه چیزش بداده است خدای متعال

واینک بموجب فرمان قضا جریان در دارالخلافه طهران بمنصب سررشته داری برقرار است این قصیده ارزنست

فرخ آن چیزی که گرد عارض دلبر بود مهر رخشانرا چو ماه آورده در چنبر بود

هاله گرد ماه باشد کاین عجب گرد سمن او سپس هیچو هاله گرد مهر انور بود

از سیه روزی نزار و از تبه کاری نگار همچو هندوئی که در تجنانه آذر بود

بس شگفتیها که از وی منظر آید همی زانکه گر فرمی نماید خویش و گه آغر بود

میغ را مانذ که مهر و ماه را باشد محیط دود را مانذ که در تجنانه آذر بود

کاه چون فرشش زمرد در نگارستان چین که در انگلیون چو شاه دروانی از عنبر بود

فارس میدان خوبی را کهی مشکین کمند که بکنج حسن شاه نیکوان آذر بود

جلوه گر کاهی چو اندر طرف بستان ارم همچو طاوسی که از عنبر مرا و را پر بود

بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش گرد گرد مور آری هر کجا شکر بود

گرد از رخسار رخشانش خط آن مشکبار یا بدور خرمن کافور مشک تر بود

جند از بر صفحه شنگرف زنگاری خطی کز کمال حسن صنع خانه داور بود

خرما آنخط و از خسار کاندرو عیش مرمرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود

خود خطش مهر کیا آمد مگر کاندر خورش هر چه افزون شود داغ من افزون تر بود

راستی عشقی که از خط رو نهد وکاستی عشق نبود بلکه ننگ عاشقان کمتر بود

مدعی را گوی کز این غصه ها تا بر سوز کم ز مهر او خبر نز پای و فی از سر بود

با منت از مهر او گر کین بدل ناید همی با تو گویم نکته تا از منت باور بود

این خیال خام از خاطر مدر کز نی انگبین روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود

هم بزودی بشنوی از من زورق این ورطه را قطره کی همسنگ بار پای پهناور بود

کی بخنبا ند بدریا لطمهٔ هر خود موج کشتی تا کش فلک کی لقمهٔ از لنگر بود

کودکانش کی بحرخ آرند چون وی ملعب اکمه آور اچرخ اخضر کمتر از فرفر بود

در نظر گر کمتر شب روشنی دارد دمی تیره تر از دزد پیش خسرو خاور بود

بیم وباک از فشه یا جوشش اندر دل کجا اکمه او را دل قوی چون بند اسکندر بود

حیدر کرار را در سینه دل اندر بزد کی بلرزد کر مبارز عمرو با عنتر بود

چون بچنگ پهلوز ابستان باشد نهنگ کوچو دریا موج زن آفاق از لشکر بود

سست مغزی باشدت با من هوایی همسری درجهان افسار را بس فرق با افسر بود

پاس ناموس خدای بی نیاز فرد را ورنه اینک در کف من خاره دود فر بود

نیلگون چون کسوت شوم دکان کوزه پشت زال کردو ز از بیم کلک من معجر بود

گفت پیری با من ای با منه پا در هجا همچنان اندر زان پیرم بگوش اندر بود

ورنه میگفتم ترا هجوی که هر بار و بر چون نیوشد کو بدین گنج در کوهر بود

کز هجو من نترسی ز مدح و حم نترسی اگه در هر یک و بد لطفش مرا یاور بود

شخص اول صدر اعظم آن کز و ارکان ملک ایچنان محکم که شرع پاک از حیدر بود

اگه آزرای ز زین او عروس ملک را هیچو حوران بهشتی زینت و زیور بود

دین و دولت را ز عقل و دانش او رونق است رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر بود

جذابر کلک سحارش که اندر ملک شاه هیچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود

تا ز مام کشور اندر کف او نهاد شاه رشک فردوس برین شاهر اکشور بود

دامنش زنجر عدل شاه اندر میکام — در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود
تا ز پستک قبه تا شد در امان ملک جهان — بر سر آفاق با شش آهنین مغفر بود
هر که اندر آستان او فتش ما من کند — امن از دستان زال چرخ حیلتگر بود
دولت او دریای بی پایان بکار — لیکن اندر یا که موجش سر بسر کوثر بود
پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام — سایه افکن هر کجا این کبد اخضر بود
از مجره آسمان بسته دار و زانیان — بو که اندر آستانش کمترین چاکر بود
شرع پرور تا ابا صلتش ثنا کان ثر — جان فدای او که آیش پاکی گوهر بود
پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او — خاصه انکو صهر شاه معدلت گستر بود
دو تمین شخص معظم کز صریر خامه اش — در دو پیکر تیر را صد لرزه بر پیکر بود
آسمان رفعت نظام الملک کز رای رزین — خانه اوچرخ دولت را یکی محور بود
ملک از عدلش بهشت و اندر آن حور بهشت — کلک او طوبی مداد کلک او کوثر بود
چون بکف گیرد قلم منطق شود حد اصم — کوئی اندر خانه اش تیر فلک مضمر بود
اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک — کاه مهر و کاه کین او بیکدگر بود
بنگرد گر خشمگین بر آسمان در داوری — آسمان را پشتها از هر طرف بر سر بود
رخ بهر سو آورد عزمش بعرصه داوری — خصم اگر پیل است در شه مات تا شش در بود
شاعر از نظم او کند آوران اندر نبرد — هر یکی صد ره فزون از طوس بن نوذر بود
بگذرانکند آوران کز نظم وی ملک شاه — هر کشاورزی که بینی صد چو رستم زر بود
با چنین فرخندگی کاورا بود انسب درجب — دین نبی را هیچ خان بود
زین دعا بگذار جرس اکنون که اندر حشر — با زمانت طبعت اگر صبر بود

تا بدوران سرفرازی باشد اندر سنجری برسر افرازان دوران او مهین سرور بود

حرم اسمش عبدالمجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ خوب آنحضرت محسوب و امروز در مملکت خراسان از مشاهیر فضلا و معارف بلغاست رخشنده گوهری که بهر مشکلی خرد گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت نشو و نما از عمارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و تذهیب اوراق آموخت که تذهیب را مانند استاد فنش هلال شد و تهذیب را مانندش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور مبرور فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضهٔ خویش بر اهل هنر نمایدرای ری کرد و راه را بتجسیل طی و در پیشگاه حضور قصیدهٔ که انشاء کرده بود اظهار نمود و بصلهٔ که در خور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی روانهٔ دارالخلافه آمد و بواسطهٔ انشاء قصیده باریافت و چون جامهٔ اهل علم در و عمامه بر سر داشت جائی که آسمانرا از آستان برانند اذن جلوس یافته بنشست و بصله فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب کمنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در ینولت قو نیوگت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام معاودت از مکه با قافلهٔ حاج ایرانی الخلافه در آمد صحبتش کمر دوست داد و مفصل لقاء

افتادیکی ازاوصاف وی فهم مطالب وصاف بود واز روی حقیقت واتصاف
چنان مینمود که پوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم وتعلم اجزای خمسه وصاف
نموده ودر نکات ودقایقی که آن فاضل بحزیر تحریر فرموده چندان متتبع است
وماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدیرا بنظر نیامده باشد روزی باش
نفر دیگر از اجلهٔ شعرا بحضور باهر النور اعلی سپهر افراز آمده قصیدهٔ خویش برخواند
وشاهنشاه عالم پناه کرد آفرین وداد صلت ساخت مفتخر بالجمله وثاقی در جنب
رواق کردون نطاق شاه خراسان وشمس آفاق دارد که مرجع اهل حال ومحط
رحال ارباب کمال است از نظم ونثر تازی وپارسی هرچه سخن رانند در آن
انجمن بخوانند این قصیده را درهمان سفر معروض داشت

بخانه بودم واز خویش بیخبر ناگاه — کشید بخت سعیدم بسوی بیت الله
پس از منازل بعید که شد رسیدم — بخانه که خلایق بر آن برند پناه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول — چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه
چه خانه سر فلک بر کشیده طوبائی — بوادی که از آن بیشکه نرسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل — چه خانه مولد شیر حق وشفیع گناه
یکی حریر چو قیر وبخانه خانهٔ آن — نوشته باخط مشکین که لا اله سواه
حجر ز گوشهٔ آنخانه جلوه گر چو نانک — ز گوشه لب غلمان خلد خال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم وشستم — بدن بقصد طهارت ببهترین میاه
طواف کردم واندر مقام ابراهیم — نماز وپس بصفا وبمروه بردم راه
بساحت عرفات ومشعر ومنا — پی وقوف غنودم بشامگاه وبگاه

صباح عید که فارغ شدم ز اضحیه
شدم ز خانهٔ دکر ره روان ز قربانگاه

بستجار پس انکه برفتم و گفتم
دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه

خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم
که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه

پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده
جهان جاه و ز خرمش جهانیان برفاه

بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک
سروش ملک ندا در دهد که طیب فاه

بروزکار کسی نیست بی شبیه و مثال
جز او که نیست مر او را مماثل و اشباه

ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار
ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه

مزیل علت ذل خاک آستانهٔ اوست
که از برای تشفی بر او نهند شفاه

ز خدمتش ورزد ابر فلک نهاده قدم
ز طاعتش مر ابر سپهر سوده کلاه

ز خرم او که دوخته بسته بر رخ ملک
سپه بملکت آسوده است و شه بر کاه

متاعی است بنامیزد امذر و باصدق
که نیست طاعت او بر ملوک دهر اکراه

بهر که کینظر انداخت کار اوست بکام
ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه

ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض اجه
همه دپیر و همه بخرد بذد و کار اگاه

جز او بکوهر مقصود کس نیابد دست
کنند هرچه بدقت بحر فکر شناه

ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید
بملک ملک دکر بی هجوم خیل و سپاه

بعونت قلمش زود دیر نی که بری
رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه

سپهر مرتبه صدرا ای انکه درکه تست
که کشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه

تو کز نظاره کنی خاک تیره را ز رشک
یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه

سفر بود سقر و کن عنایتی یکروز
بر انکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه تا که بستیند بعادت بنر روز سحر شهنشه سیاره بر زمرد کاه

بقای دولت اسلام باشد و باشی
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاه آسا

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جمله خط و حیثیت ربط صاحب دو هنر است که اقرانش را کمتر میسر است

صیت دانش صریر کلک وی است در زمینش اسیر سلک وی است

مسقط الرأسش شیراز و سالیان دراز است که بحلات قم متوطن است نخست در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب میفرمود چون بدار الخلافه آمد و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت نمود و در صف شعرا برنشست قصیده نیکو در مدیحه وی گفته بود بر سر دو دو گیری هم در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالم پناه اَجَلُّ مُلُوکِ الْاَرْضِ قَدْرًا وَرُتْبَةً

وَاَکْرَمُهُمْ مَجْدًا وَاَشْهَرُهُمْ ذِکْرًا معروض داشته بخط خویش نوشته بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار کرد و بنظر در آورد و در حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس افتاد هم در آنروز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب خاقانی ملقب آمد و هم اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درست کار و نیکو کردار مهذب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

ازدوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر — زود زود م باده در ده از وفا نی دیر دیر
خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام — تا که بسپاریم زشادی قصه ا خم غدیر
با نوای دف توکف برکف زنان عبر سا — تا بجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر
خیز تا با هم برقص آییم در بزم نشاط — زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر
آن خداوندی که غیر از جامه قدر صفت — هرچه پیوشی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان را نهنگ — آنکه باشد بیشهٔ ایجاد شه را شرزه شیر
آن جوانمردی که باشد بندهٔ درگاه او — تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا — آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر
صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی — آنکه خواندش بخیل مؤمنان فرخ امیر
آنکه یک خلقش خدا خواند اندر کردگار — آنکه از جانش ولی داند یک جمعی کثیر
شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود — کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او — نیست غیر از عجز در مدحش سخن را اکسیر
دین پیغمبر نشیمیر علی زینت گرفت — همچو ملک شهریار از کلک این صید گیر
صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست — پاک ذات و نیکرای و باذل و روشن ضمیر
آن جوان بختی که باشد در عدالت بعدیل — آن کورائی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصرالله آقا خان او — آن کونسل ابوالمصلحت و وزیر دلپذیر
ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر — بر همه شاه جهان باشی بعهد شه قدیر
می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر — خار راه خدمت شه را بپندارد حریر

عزم آن مکی که دارد چون تو دایم حکمران — سرخوش آنشاهی که دارد چون تو دارائی وزیر
آنچنان باشد بشه همراه از رایت ظفر — کش بگاه رزم گردون گیرد از حیرت زفیر
ایکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت — ایکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از خبو دعم درین عالم مرا اندیشه نیست — کی خطر یابم چو خوانم مدحتای صدر خطیر
تا که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو — خواند خاقانی سرم ساید برین چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من بنائی التفات — در ثنا خوانی کنم مسخ طومار حریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت — در جهان هرگز نگردد کس ازین اکسیر سیر
مسکه هرگز از در لطفت نمیگیرم نظر — یکزمان از من نظر ایصدر اعظم برگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر — تا که از شاهان بهر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی — تا بتابد برزمین از آسمان ماه منیر

ناصر الدین شه زند پیرت همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده پیر

ای کشته از قوام تو محکم نظام ملک — نظمت همواره باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است — پیوسته از نسیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم — بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند — در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
پیوسته شاد مان ز تو باد اردوان شاه — دایم ز عزم و حزم تو باد ادوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته — شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو کشت مایه آسایش ملک — نظم تو شد همه جهه انتظام ملک

عزم تو دید و رو بعدم شد عدو ثبات — حزم تو دید و سخت قوی شد عظام ملک
هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق — هر یک ز دوستان تو قایم مقام ملک
کلک تو چون ز پستم دستان عجب کشید — زافزا سیاب خصم ملک انتقام ملک
بر مسند وزارت شه تا نشسته — مستحکم از فقود تو باشد قیام ملک
کار نشاط بخشی مردم بعهد تو — کوئی که کشته روز ازل التزام ملک
از بس شدند کامروا خلق بنده — لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام
مقصود ملک شاه مسلم وجود تست — یارب همیشه دار سلامت مرا ملک
بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت — زد دست رای پر تو رایت بام
بی اختیار دید ترا چون بخدمتش — بی اختیار داد بدستت زمام
آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت — کیتی که هست معدلت باب و ام
ایخواجه که جمله غلام در تو اند — زاکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک
خاقانی نثار تو کند وصف صبح و شام — ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
خاقانیم بعهد تو فرمود سهم یار — مستغنیم نمای برغم لئام ملک
جز آستان لطف تو دیگر کجا کجاست — از بهر خلق روضه دار السلام ملک
آیا شود که کمینه ز عین التفات — سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک
آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات — کام مرا بلطف توای نیکنام ملک
باد ار بهر سال مبارک ترا مدام — فرخنده عید خسرو با احتشام ملک
تا ملک را حسام پسندد بهر دفع خصم — باد انتظام ملک تو دایم حسام ملک
باد ار ز دست ساقی بخت تو تا ابد — در هر بهار باده عشرت بکام ملک

در مدح نظام‌الملک گوید

تا که دوران است دوران نظام‌الملک باد — کامرانی کوی چوگان نظام‌الملک باد
تو سن جاه و جلال شاه تا جولان کند — خود جهان میدان چوگان نظام‌الملک
کوهر یراکش شهنشه بست بر بار دولتی — تا قیامت زیب دامان نظام‌الملک
تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر — درد ها را چاره درمان نظام‌الملک باد
تا فرخ نخشد گلستان خاطر عشاق را — سرسبز خرم گلستان نظام‌الملک
تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است — نظم هر کشور ز دیوان نظام‌الملک
تا جهان بی‌بیت یار هر کسی در روزگار — ریزه‌خوار خوان احسان نظام‌الملک
تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ — محکم از داد و ز بنیان نظام‌الملک
شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا — چرخ اندر بند فرمان نظام‌الملک
تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی — مشکل هر کار آسان نظام‌الملک
تا بود مهمان نوازی شیوه مردان راه — شاهد آمال مهمان نظام‌الملک
از پی اکرام ضیف اندر جهان تا روز حشر — هر چه بود دست در خوان نظام
تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار — نخبت همچون غنچه خندان نظام
تا ثنا خوانی بود مخصوص حاقانی شاه — صد چو خاقانی ثنا خوان نظام‌الملک باد

در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد — به بوالنظام ابوالمجد صدر تنگ نهاد
بتارک اندازین برای پیر صد خطیر — که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد
چو شاه ناصر دین است و صدر نصرت دین — کلید فتح و ظفرشان خدا بدست نهاد

زحسن خلق و زتدبیر پیر و بخت جوان — فلک چنین شه و صدری کرا دهد یزدان
همیشه منت صد نشسته شاهنشاه — ز رای صدر برادر رکنخسروی دلشاد
بعزّ و نیروی اقبال صدر تا بابد — رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد
بگلک صدر معظم هزار رحمت حق — که کند خانهٔ باطل زبیخ و از بنیاد
پستوده صدرا ای آنکه مادر گیتی — براستی چو تو فرزند نیک رای نزاد
زحق تو آیت نصر من اللهی بگلک — که بر جمیع اعادی خداش نصرت داد
رسید دولت شه را زحسن تدبیرت — شکوه دولت کیخسروی و فرقاد
تو کوئی آنکه همه عمر رای نیک آموخت — ترا زحکمت دیرینه در جهان استاد
خراب خانهٔ اعدای شه زعزم تو گشت — چنانکه گشت زحزم تو ملک شه آباد
بسال پارسه خاک خطهٔ خوارزم — زآب گلک تو والاگهر برفت بباد
بباد افسر تورانخدا رزای تو رفت — من این ترانه سرودم هر آنچه باد اباد
زافسر و سر خوارزمشه گواهی جوی — برای تجربه ایخواجهٔ خجسته نژاد
که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر — عدوی شاه برد صرفه چون من اینداد
توئی چو علت آسایش ملک یارب — که از وجود تو خالی سرای دهر مباد
هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خوجه — هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد
مرا شهنشه از آن روی خواند خاقانی — که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم راد
مرا زخواندن مدح تو نغز شاهنشاه — بخانه شد چو عروسی بحجلهٔ داماد
زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت — که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد
چرا چو طرهٔ سیمینبران پریشانی — زکم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد صدر معظم همه ثنا خوانان — شد مذهب اصطبل و استر و پالاد
به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس — مدیح نغز و خلاع نفیس داد و ستاد
باین عیال و مداخل بعاقبت رستم — که راه بصره سپاری و ملکت بغداد
بکوه فاقه تو تا کی زنا خن اندوه — همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد
ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی — زمادحان بتو این مرتبت نصیب افتاد
بسال قبل ترا صدر وعده فرمود — که بهر وجه معاشت بدون کم و زیاد
ز غایب و متوفی برسم استمرار — وظیفه بخشدت از لطف یکصد و شصت و هفت و دو داد
برو بسای بر آن آستانه روی نیاز — که تا دهد بتو آسودگی زرافت و داد
سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر رسی — بهر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد
بکوکه تا نبود سیم هم ترا ز وی زر — بکوکه تا نبرد خار صرفه از پولاد

زرای صدر ظفر شاهرا قرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام — فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
فرخ ابوالنظامی و فرخنده بایدت — عید سعید مولد شاه جم احتشام
دارالسلام ماست چو درگاه جود تو — پیوسته بر وجود تو بادا ز ما سلام
ای صدر پی خجسته راد جهانخدای — وی از تو شهریار جهانرا ظفر مدام
چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست — نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ای از نظام ملک تو در عهد شهریار — ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام
بخت جوان شه چو ترا یاخویش کرد — چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام
وی مملکت همی ز قوام تو با قوام

ای مردم ممالک توران ترا مطیع
وی سکهٔ صدارت ایران ترا ابام

بر شه ز حق تو آیت نصر من اللهی
طوبی لک الصدارت یا ناصر الامام

کهتا خرد همال شهنشه کیا کجا
کهتم مثال صدر معظم که یا کدام

فخر الملوک را دو چو کیهان خدایگان
صدر الصدور وار دوش الحق ابن جهانبگان

بر خلق واجبست دعای دوام تو
زیرا که با دوام تو باشند با دوام

مردم تمام بندهٔ خلق تو اند از آنک
کار تمام خلق نماند از تو ناتمام

بزم شهنشهی چو فلک چند بر شاه
تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام

رای تو کشت ساقی آن بزم و شاه را
هموان ریخت باده آسود کی بجام

فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست
کو پاید از آن دعای وجود تو صبح و شام

تا می ز خصم شاه بملک جهان نماند
تا تیغ گلک رای تو پیرون شد از نیام

قدر ترا چه داند آنکو بروز کار
در کیش ماند معنای قسم ز فام

با خدمت ثنای تو نعمت بما حلال
بی حالت دعای تو راحت بما حرام

هر کس چو من بعهد تو گردید محترم
باید کند نثار بنام تو احترام

خواندم چو نغز مدح تو خاقان بهمال
خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام

گشتم یگانه شهرهٔ آفاق و مر مرا
حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام

شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست
فخر ار کنم بمجلهٔ ثنا گستر عظام

لیکن دریغ از آنکه مرا کهتر حاسدی
اندر مقام طعن چنین داد دی پیام

کی نکتهٔ تسبیح چند زنی لاف بس خلاف
دانند نحکتان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه — خوانی ثنای صدر معظم تو میدهم
بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد — کی فاقه میکشید مدام از تو اشقام
نی بهره از مواجب و نه میستمریت — نانی بخوان خویش نیابی مکرزدام
میسند طعن خلق بمداح خاص خویش — ای رخش کام بخشی برحضرت تورام
انصید رنیک پی که ملک ملک خویش را — داده بدست رای تو والا کهر مقام
از پا فتاده هیچو منی را تو دستگیر — اکرام کن بمادح یا مفخر الکرام
ای ختم پیروران که کلام مراحوشست — پوسته در ثنا و دعای تو اختتام
باشد زعید مولد شه تا همی نشان — تا در زمانه صید در افکند همی بدام

از حکم شاه ملک جهانرا بروزگار
پوسته دست رای تو رایت زند بیام

ذکر وفات حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مستی بفتح الله که برفراز و نشیب قلم بر بفرق دوای هفت رقم مُوَالِبَارِعِ الَّذِی لَوْ اَحْبَبْتَنِی وَصَفِ فَضَائِلَهُ لَقَلَّمَ فِی طَلَبِ مِثْلِهِ الْاَقْدَامُ لَقَبِّلَ لَتَمَنَّیْتَ فَلَا یَکُونُ وَالْجُهُودُ حَاشَا الْتَشَابِهَ بَیْنَ فَنُونِ باوجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع نامتناهی در فنون ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزاد کی و افتادگیش در پیش است که دوستدار هر هنر و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوانست از آن کرانه نکند قناعت است و مروت نشان آزادی همواره خانهٔ دل و وقف این دودکانه نکند اعراب سکنهٔ بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الرأس وی نیز همانجا بوده و شرذمه از مقدمهٔ تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور همت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد و مضمون دعنی اسر فی البلاد مبتغیا فضل ثراء ان یفز ذانا فبدق النطع وهو احقر ما فیه اذا ساروا فزذانا از گفته ابوالقاسم طبری بجا طراورد و بسیج راه کرده بمملکت پارس درآمد و بشیراز آمد و تحصیل نهاد و چندان ریخ مواظبت برو داد صرف همت بداد که سال عمرش چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش بزدود و کشت و پس از اکمال مقدمات عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیات بنظم آورده بثبوت و منظومه اش از نظر خطیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت و بلاغت اتصاف داشت و بتحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول و منقول چنان از عهده برآمد که از احدی بجز وی بوجود نیامد حتی صنف فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط و طراوت بکار رود که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد گلکش آن سحر خوان اژدرهاست که بر اعجاز وی بصدق گواست پس از تکمیل این خصایل و تحصیل این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان رسائل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه گذشت و از بدایت ایندولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات مجن الردی غیث الندی مربع الجدی مجبر الوری صدر العلی زینة الصدر که رایش بگرد ملک حصار ست آهنین گلکش بدیو ظلم شهابیست سعله بار روزگار میگذراند اولادی منحصر است بیکدختر که بهزار بهتر از صد پسر است بعلاوه آنکه تمام الفنیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده و زیاده از دو هزار

شعرا زجاهلیین ومخضرمین واسلامیین اعراب ازبر خواند ولغت واعراب
همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید وسلطانی تخلص مینماید شعرش
غیرت سنبل است وشعرش رانشاءه مل درخط نسخ نیز وحید است ونظیرش
تا امروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم راجندی پیش که امیر جلیل والیخان
نبیل جعفرقلیخان شادلو که ازاکابر مردان کاروبزرگان کاردیده روزگار است
ودرمملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث

واستحقاق بهمه مطاع است

چون روزکار غالب وچون دهر کینه کش چون آسمان بلند وچو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره تانظم آن سپرحد وثغور دهد وقاعده درست بضبط
منال دیوان ونظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بجنورد وجوین جاهم
واسترابادودشت گرکان مامور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد وبهمراه

انیز دو قصیده آنجا گفته است

برسرسبزه می سرخ فتاده که گوئی مهرکان بازدرآمد پس ازشهریور

پیش می نوش که پیمانه اثرباد خزان فرش میناهمه بستر دوگسترد برز

برگل وسبزه همید ون بغنیمت می نوش که نماند بهمه سال گل وسبزه تر

سطح پیروزه نمودی نمطر ابرسیاه گهرباکون شود آن سطح بامان منظر

باغ راازاثرباد کنون صد خطراست هم ازو داشت بنوروز دوصد گونه خطر

گرگل وسبزه بپژمرد بستان چه غمست شادمان باش زرا گلبن نو آورد بر

سمن وسرخ گل ارنیست بدین دورنجست که رخی کرده چوخورشید درخشنده چو مهر

برفراز سلب زرین آبی بمثل
برآورده بغلطان نوآئین زبر

نارگنبده چو دو کفه پر از یاقوت
که ز پری قدش دانه زهر گفته بدر

حقه باشد انگبز زمینای دورنگ
وامذران شربتی آموده ز حسن اثر

گر هزار آوا افغان نکند در بستان
سر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر

بدمن تهمتجز آمد با جوجگان
چون بکتاب معلم را طفلان باثر

شاخ امرود چو اونک کدوی است بسیار
که بلوزینه برانباشته از بن تا سر

روی نارنگ همه رنگ دلی میپوشید
حقه چون سیمبری ز عقیقین چادر

وانها بر زبر خوشه انگور نهاست
بگر کاننده ولی بگر دگر را مادر

پای تا سر گهر افشان شده بستان افروز
موزه پروزه بپا کرزن با قوت بسر

بر سپر گلبن داودی کلهای سپید
مهرمانند شده جمع بر اطراف حجر

تا کنیلوفر از طارم آویخته است
بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر

راست بر خطمی کناری صد برگ سمن
نارموسی است که تابان شده از شاخ حجر

بزم چونین نپی شادی میلو ملک
بوستان پیشکش خواجه فرستاد مگر

صهر شخص دویم خواجه نظام الملک
که بافروز شانست تمامانند پدر

میرزا کاظم خان قوت بازوی ملک
که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر

بتوای شخص دویم عید ملک میمون باد
شادمان باد بپای میمنت دقدر و خطر

شاه ایران چو مدینه است و تو بی او بابان
ای خجسته عمل چون علی و پیغمبر

آصف از قدر اگر چون تو نباشد سزد است
ویچنین کو نکفایت نبود حد بشر

تو کجا و شرف و رفعت آصف زکجا
که تو بلقیس بخود خواستی او بد کر

اسم اعظم تو می امروز با ایران یار — که نگارنده خیری و تو انده شر
تا سپندی تو سوزد مگر از عین کمال — چرخ ازنا به خورشید بسازد مجمر
سلمی ساحته اقبال تو تا هفت سپهر — که زاول قدمش عقل نیارست گذر
جره بازیست قوی پنجه توانائی تو — کش دو صد خصم کی طعمه بود در را غر
جهل بارای رزین تو چه دارد نسبت — ظلمت از مهر جهانتاب کجا دارد در
اگر از حلم تو یک فصل براد عرصه کنند — جز رود می نکند تا بابد بحر خنک
جاریه حکم تو بنیذ پذیرد به شراع — که بر بخت تو هم باد بود هم لنگر
جز تو کس نام مکو می نخرد باز رو سیم — نام نیکت بیزر کی هم از نیست تسمر
ملک با کلک سیه سار تو تا شد محتاج — هم مدانکونه که محتاج بنور است بصر
روی با خاصیت تست بدو لیخوانان — کیمیائی که از و شرم کند شمس و قمر
عوذة بالله بی لطفی تو قهر خدا است — که از و می نتوان جز بدعا کرد حذر
بر خلاف تو قدم می نهد طینت پاک — که حدوی تو نزاد است جز از نام شکم غر
با پدر در همه احوال همالی بجز این — که بدا دی شه از پدری افزون شر
چون بدا دی خود شاه ترا باخرید — تو هم ای میر بشکرانه همی بنده بجز
خواجگان جون ز تجمل شوانند گزیر — چه تجمل ز هنر داری دانا یان بر
داد مردان هنرمند و الخواجه نظام — ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر
دستی ای دست شهنشاه که در قبضه قدرت — چشمی ای قره دولت که قادم ز نظر
هفت تا لست که در بارگه ظل اله — بنده از راتبه محروم و از جوقه بدر
نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا — نه مرا هیچ گناهی است بجز علم و هنر

بنده کر لایق خدمت نیم از نسبی شان — خدمت تست بهر پست و بلند اندر خور
کیست آن بنده که شکر تو نگوید آرد — کیست آن زنده که مدح تو نخواند از بر
تو اگر فارغی از خدمت صید بیچارگی — من بتو عاشقم و صید ز چون من بالاتر
ای که جودت زهمه آرزوی پرده کشید — پرده آرزوی بنده مداح مدر
زیر دستان ز اوپستی ز ترحم جستی — ای که تأیید خدا دست ترا کرد زبر
تا با کلیل عطارد نهم پا بر شرف — باز در حلقه اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق هر کسان نهاده — تا کسی کو لب نانی هم ازین سفره بهر
هر که در بزم تو ره یافت تعظیم کنان — بر سر افسر قصیر نشود پای سمر
عذر ذوقی بپذیر و ز کرم خواجه نظام — کز بد اندک چها میخورم از خون جگر
از دم سرد چسان باز جهد نکته گرم — از نی خشک چسان باز دمد شکر تر
کرمرا بار بد بار نظام الملکت — خواهم افکند بقانون سخن زیر و زبر
بر شادی تو ای نخل جوان بخت دوم دولت — ایجوانمرد و صد سال بر از عمر بهر

عمر وافی کن و از تجربها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سرا کار عبر

بزم عید چو برجیس خطبه بر خواند — ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد مهین صدر میرزا آقاخان — ملک سزاست که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز — وزیر هیچ شهنشه نمود نتواند
خجسته رای وزیری که رای او زاد — چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان — بغل باره تدبیر خود بسنباند

مشاوری که برای صواب و عقل درست — رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطه رخ ظفر است — همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند
چو بخت او بلندی همیکند پرواز — خرد ز بخت بلندش فزونی میماند
کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر — فراز طارم اوهام رخش بجهاند
چه رفعتست بنام خدا بر تبت او — که از وصول باوجش خیال میمانند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید — سرا زکمند قوا تازنده است رهاند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت — تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا بمثل تو کس دیده بود از روزرا — تنی که خاطر مکین ز خود نرنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم — هزار سیحو خود را با تو برستیزاند
شکفته روی تو هرگز درم نخواهد کشت — که ابر جود تو دایم بر او ببارانند
سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه — بسان پنجهٔ شیر ژیان بدرانند
همای شاه نشان کرد وار دم تو دمی — بخاک در دمد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا — بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو کر مدبر ملکی هزار سال و فزون — بملک ناصر دین شاه حکم میرانند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه — بباغ ملک نهال نوال بنشاند
بیمن دولت اسلام ایکه روز نوال — دو دسته جود تو بر خلق گنج افشاند
یکی بملک هنرمند سبز کن که خدای — کل حدیقهٔ بخت ترا بپرورانند
مدانم از چه زمن کرد قطع رشتهٔ لطف — کسیکه رشته یک ملک را بجنباند
بر آن که سبز کند صد نهال حکمت هست — که یک نهال برومند را بخوشاند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش | زپادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن بر هی خدمت نظام الملک | که دست او بسرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زرپاش او بهمت تو | دعای هیچ پناسنده بر نگرداند
بقدر دانی او واثقم از انکه بعقل | زپرهای کهن پال می بپرباند
توعید کن که توئی از جهانیان مرد | خجسته مرد که نام کو نهی ماند

تو شاد باش که پرویزن فلک حیف
بروی حاسد بخت تو خاک بپراند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مامور وصول منال دیوان و روانه دارالسلطنه اصفهان آمد و در همانجا کشته کشت خود در ایام ایالت شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول بمراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید کاهی برسبیل تفنن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طره پرپیچ و خم شد راست کار عالمی | وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم از بخو بی میزنی مشتاق زخم دیگرم | آری چه از زخم توام خوشتر بنا شد مرهمی

از دست جانسوز غمت مردیم از لب تشنگی — ای ابر رحمت بگذر و بر ما بغیشان شبنمی
حال دلم با زلف او گوید مگر با صبا — ار آن مجرب باد صبا نافش مدار از محرمی
خواند مذاصحاب صفا در بزم خاصم از وفا — دیگر ندارم غصه یا قصه آرنش دمی
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم پرش — گر دو جهان گردیدم و در دانجستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه
از جان و دل گر بنده سر کار صدر اعظمی

ز تو بر هر سپهری شوری و در هر شهر غوغائی — تو فارغ ز همه غوغا و سر کرم تماشائی
ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنونی — ندانم کیستی ای حسن و که کلچهره لیلائی
کهی بر تخت شاهی یوسف و فرماندهی مصری — کهی بر خاک ره بنشسته پیمانان زلیخائی
بخون آغشته که در پستون فرهاد و ناکامی — بیزم خسرو و لذت کاه شیرین دلارائی
گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل درد و بر کل پا — میان عاشقان احوال من دارد تماشائی

دعای صدر اعظم را فراز دست اگر رفعت
رود قدرش ز رفعت برفراز چرخ مینائی

مزهر العابدین تخلص باسم مینامید از اعیان و اکابر روس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار بگذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از دو در شکوه و نارضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها کرایه داد در تحسین در آید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر کونه

خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نقش باد صبا باز بصیر آگین است — باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است
عرصه باغ مگر پرز گل و ریحان است — ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است
دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان — عارض لاله چو روی من رنگین است
پرده افکنده رخ دختر دوشیزه باغ — نوعروسی است که صد ملک دلش بالین است
باغ و بستان چو بهشت است مدانم که چرا — اندران نی اثر از منزل حور العین است
میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز — با وجودیش که پای حرکت چوبین است
وانی امروز چرا ساحت بستان بهشت — وانی امروز چرا صحن چمن پرز گلین است
روز عید است و دهد مژده بگل باد صبا — وی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است
چمن از زمزمه قمری و آوای تذرو — همچو بزم طرب و اورجم آیین است

صدر عظم کریم بردا حی بن حسین

نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون — الحق انصاف تو او را دگه کوتهبین است
وا ورا عتبه تو ملجا خاص و عام است — از چه رو رانده درگاه مرا این مسکین است
گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا — سخن دلکشی از شیخ مرا تضمین است

بنده خوشتیم خوان کی بشایی سیم
کمسی اگه تو پروانه دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است که بحسن جمال و لطف مقال مشهود خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تجمل جود پی　　رای او را تجلی طور است

خط نستعلیق بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند بهیچوجه از خط استاد نیرز تمیز ندهند

خطی چنانکه اگر این مقاله زنده شود　　ترا شه قلمش را بمقاله بردارد

و همچنین در گفتن اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد بلکه رتبت سروری در بدایت عمر کمتر بکمال ایندو فن پرداخت و چون خود را مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون زاده از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و مداومت اعیان دربار پادشاهی میگذراند

در سلک خاطرین و شعرا بسر میبرد

ابتدای قصیده انشروحیت

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار　　گلنار همی ریزدم از دیده بر رخسار

جز خط که پدید آمد از آن لعل مذیبم　　کز معدن شکرف پدید آید زنگار

با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم　　یاقوت بجز من نبود و مشک بجز یار

کز طره و جز غت زره حیله و دستان　　با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار

این از چه همی باشد با ناوک خونریز　　وان از چه همی کردد با غمزه غمخوار

جز قامت چون سرو تو ای ماه دلارام　　جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار

من سرو ندیدم بسر از مشک پر از لوس　　من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

سالک

بالای تو سروست که عنبر بودش — رخسار تو ماهی است که شکر بودش
بر روی تو آن سبزه خط است نه مان — یاسسته بر آن کرده خواجه ابرار
شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان — کامد درش از روی کرم قبله احرار
آیات جوامردی و آثار بزرگی — از ناصیه فرخ میمونش پیدا
هم دهر که لطف از وجود نصرت — هم چرخ که فتح از دو خواهد زنها
ای بار خدائی که بقدر و شرف آمد — جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
با عزم تو بس بادوزانست گران خیز — با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار
بر جان ولی عفو تو رخشنده ترازنور — بر جسم عدو خشم تو سوزنده ترازنار
هم کلک تو از سر سپهر است مترجم — هم رای تو از راز جهانست خبردار
هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی — غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار
کاری که شهان را بجهان دست مدادی — تدبیر تو در فتح هری کرد خود آن کار
خوش باش که بگشاید با عون خداوند — تدبیر تو و بخت ملک کشور سپهسار
از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم — زلزال بچین باشد و آشوب بلغار
اهل هنر و فضل عزیزند بهر ملک — تا کرده ز روسیم تو ارزوی گرم خوار
بحری که بجنبانش و ابری که ریزش — گر بحر گهر سنج بود ابر گهربار
منسوج وجود تو خود آن پاک نسیجی — کز فخر بود پودش و از مجد بود تار
ای آنکه جهانست ترا بنده و درگه — وی آنکه سپهر است ترا حاجب و دربار
از یک نظر لطف همی را بجز آخر — کار باب هنر را نه کسی جز تو خریدار
همواره در این چار سوی دهر سپنجی — تا تازه ز آزار و زتشرین بود آثار

اعدای تو رخ زرد همی چون زرین احباب تو سرسبز همی چون آزار

با دا همه بذل و کرم و داد و دهش
با دا همه فتح و ظفر و سرور و نگار

ای مهر رخ تو ماه تابان وی محو قد تو سرو بستان
زخم تو بجان مرا چو مرهم درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کردی از بس ز شکنج زلف پیمان
روی تو اگر نه کرم آذر خط تو اگر نه نرم سوهان
این از چه همی گداز دم دل وان از چه همی خراشدم جان
گریان کردم بگاه خنده پیدا کردی ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری کردی بی اختیار گریان
چشمم ز آن همی بپوشم کان دیده جمال فخر دوران
خورشید صدور صدر اعظم کاورده فلک بزیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور دستش بنجا چو ابر نیسان
یک ذره ز رای اوست خورشید یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت بر نام بزرگ اوست عنوان
ای صدر جهان که زد بطعنی فرخلهت بهر تابان
کیوان چه بر آستان قدرت هندوبچه پسید دندان
ناهید چه در حریم جاهت خنیاگر کی بسی خوش الحان
بارفعت آسمان قدرت پست است بس این بلند ایوان

کر رو کندت بر آستانش چرخ | ور سر کشدت ز حکم دوران
لطفت دهد انتظام بر این | قهرت کشد انتقام از آن
ای داد گری که کرد عدلت | سرتا سر دهر چون گلستان
جز زلف بتان و خاطر من | در عهد تو نیست کس پریشان
چون میشود ار ز روی رحمت | بر من نگری بچشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه | پیوسته سخن بود بکیهان
در حضرت تو مباد آفت | در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سروری از شعرای کم حرف است و زیاد معروف و اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراسی وی قصبهٔ خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تاکنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مولفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم وخداوندگار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشأ و مستقرش لازم مکرر آدم فرستاد و هر کس سراغ داد و پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد غالب اوقات خویش بمبادمت یکی از امرای بارگه حالتش بادی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون ساحت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و کوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت
هر عید تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته میشود و قضای
که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین
چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست کو ناکون و من مهمان پیشه‌اش — سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لولوی لالایش — سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب او — سخن چون ظلمت است و من بر و انخش آب حیوانش
سخن چون جنت است و من مصفا ماهلسانش — سخن چون کشور ایران و من چون پور دستانش
سخن بینای بی بنا و من بنای بی بنیادش — سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش — سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش
سخن را اسمعیل آسا بستم دست و پا ازرو — که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه کوه دریای رحمت آنکه هر ساعت — ملک باشد دعا کوی و فلک باشد ثنا خوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کامد — فلک چوگان میدان و ستاره کوی چوگانش
ز غیبی آفتاب از سفرهٔ الطاف و اعطافش — دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد آشران میدان ناورد ش — چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرایش — ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر در پیچد از فرمانبری ایکاش — هر آن مؤمن که دل بر هاذ از میثاق و پیمانش
نبود این اعتقاد من کجا ثابت نیست اسلامش — نبود این اجتهاد من کجا کامل نیست ایمانش

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت فهمش
بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کافتاب چرخ باشد سایه‌طرفش
قبائی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش
یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران رنجه بر آن تا می که این پرورده سر بیش
هزار احسن ز استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است کوئی لوح تعلیمش
همه بذل و کرم بوده است کوئی شیر پستانش

الا تا آسمان در کرد و خیر و خوبی ورزی
ز سیر سعد جبریل و ز دور نحس کیوانش

نخوپستهای این بهر بداندیشان و حسادش
سعادتهای این قسم هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش
ستاره یار و گردون اختر و طالع نگهبانش

ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار
خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

فی سرو و مه چون گل رعنات بکشمر
فی نقش تو چون برخ زیبات بعز خار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو کمیاب
صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم
روزم شده تاریکتر از نافهٔ تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است
پس مشک ز چین تو چو نیست جگرخوار

گر سرو قبا پوش بود غنچه قدح نوش
گر ماه رزه در بود و مشک رزه دار

دیدار فرخ بخش تو عید است و لیکن
خوشتر بود از عید فرخ بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهانست
هر دم پی شکرانهٔ او خواجهٔ ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
تو ام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا بابد باد تبارک

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلرنگ — کاروبر خان رنگ و زداید ز دلا زنگ
آن بادهٔ گلرنگ که رنگینی رویش — از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ
این عید زمان طرب و سور و سرور است — ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ ارچنگ
هین دف بدف و چنگ بچنگ آر که برشد — از هر طرف آوای دف و چنگ بخرچنگ
شوقست و شغف پی سپر اقلیم بااقلیم — عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ
در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ — بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ
پر ز بهره و به کشت درختان تهی برگ — پر لاله و گل کشت زمینهای ز غنگ
شبتاب بیستان که ز هر گوشه بنوشی — این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا بابد باد بتارک

عید آمد و افتاد بمجلس ز خواجه — صف زد و چو غلامان در سر به در خواجه

خورشید درخشنده که شاهست بر انجم — نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه
این منصب از آن یافت بسیاره که گیتی — من خواندمش از روی مثل ساغر خواجه
در مجلس اجلال چو بنشیند رنید — شب عنبر و مه آذر و مه مجمر خواجه
مردان جهانرا ست ز روز نوا زا — مردا کی محض بود روز نور خواجه
جیش است مهانرا بجهان یاور و یاور — تأیید خدا و مدد یاور خواجه
در کشور بدخواه بنهد جو اسیس — جز مژده فتح و ظفر از کشور خواجه

گردون شکند چنبر پیروزه‌اش از مهر گردون بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه
ارشادی این عید سحر زهره همی خواند این شعر خوشش از چاکر مدحتگر خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا بابد باد بتارک

ای آمده تدبیر تو همپایهٔ تقدیر تقدیر خداوند ترا دایهٔ تدبیر
تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد این قلعهٔ پیروزه باقبال تو تسخیر
تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو دیوان همه را بخت تو بربست بزنجیر
کو آصف و کو دیو که در عهد تو کوشند خاتم ز کف جم ستوان برد بتدویر
فرزند برومند تو نظام ممالک نازاده یکی پور قرینش فلک پیر
ذی جاه و حدوکاه و ولی خواه فلک گاه با فر و جوان بخت و جهانبخش و جهانگیر
هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید بازوی شهنشاه گشاید ز دم تیر
تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو پیروز بود کار زند تیر و شمشیر
ملکست یکی پیشه و اعوان تو هریک خوابیده در این پیشه همه شیر همه شیر
زین شیر و از این شیر عجب نیست گر امروز شمشیر ترا شیر فلک باشد نخجیر
دی شب همه شب تیر بر این لوح زرجد با آب زر این چامه همی کردی تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا بابد باد بتارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد ملک و دو جهانت همه در زیر نگین باد
هر جان که در و مهرت پیوسته طرب ناک هر دل که در و کینست همواره حزین باد

تا نام نکبتی زیمن است و یسار راست | میمنت یسار اندرو میمنت یمین باد
در دور تو از فتنه نشان نیست اگرت | در گوشهٔ چشمان بتان گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینست برامش | ماوای بداندیش تو در زیر زمین باد
تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام | تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد
چون خلق خدا را همه امروز معینی | تأیید خدا میت بهر روز معین باد
چون سور سرور آمده این شعر بوصفت | اورا د فلک بر بفلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبهٔ این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد تبارک

در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلالتمآب عرض کرده

ای در دولت ولای نبی احسن الخصال | جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل
پروردگار در مدکه دادت ز فضل خویش | فهرست آفرینش و دیباچهٔ کمال
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و کشت | بردار این کلید که هستی تو کو توال
در دست همت تو بود سیم چون نسیم | در چشم نعمت تو بود مال چون رمال
مهر تو در جهان بود هر ذره سپهر | قهر تو در زمان کند هر ممکنی محال
مدح تو آفتاب و سخنگو چو هر بد | در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چارده که تبابد به نیمشب | وان ابر رحمتی که ببارد بخشک سال
تعریف ها ز اکه نماید به از شعاع | توصیف ابر را که سراید به از نوال
دوران شوکت تو برون باد از حساب | خورشید دولت تو مصون باد از زوال
در خواب کفت پور ترا حجت خدا | بر کو بشاه و صدر بنا شند در ملال

هرچند بسیج پادشهی فتح این کرد — انا کیدهد بتوا این قلعه ذوالجلال

در تهنیت عید فطر گوید

آه آن ندان خرابات مگر گرد دل تنگ — روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

شرده ارزشش جنت آمد سوی میخوار ادوش — که لب جام نمود ارشد از هفت اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از در میخانه مسجد — شدی ارزنگ عبادت رخشان بت زنگ

کرده امروز بی سبحه و سجاده گرو — بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش — زان شرابی که زند طعنه بیاقوت ازرنگ

ماه نوخواهی اگر دوره میخواران بین — حرکات قدح اندر کف آنساه بشنگ

که زهر گوشه او بدر و هلالی است پدید — شعله انداخته بر این فلک مینارنگ

می از آن می که اگر بر سر خار ارزند — لالها روید از و غیرت نقش ارتنگ

می از آن می که اگر در کلوی نی پاشند — بار بد پیمان گشد از شور نکیسا اهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز — رحمت حق زکف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی — کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

اگه آید در ساحت میدان ثناخوانی او — تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

اگه آید زپر تو والای ولایش گردید — خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم که عالم فلک جاه و جلال — که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

اگه آرایش عدلش بمقامست که گوش — نشنیده است که افغان کند از قافله رنگ

اگه آسایش بابش بمکانیست که حال — خواب در چنگل شهباز نماید سنگ

نالد آمال چو بر تخت کند رخت جلال — بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکه براسب وزارت چو نشستی کشتد — جرکه پیل تنان مات چو شاه شطرنک
عرصهٔ مدح تو از بسکه فراخ است مرا — قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنک
تا که منت اختر از افلاک نماید شب و روز — سیر دشش جهته دورهٔ این آدرنک

از بد چار دهنت باد پناه خلاقی
که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنک

سروش وهو صدر جریدة الفضل و مالک ازمة البیان استاد الکل شمس الشعرا محمد علی الاصفهانی فتی کان افضل لم یخلق الا لاجله وهو امیر النظم والنثر بجبلیه وصاحبه تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز و عراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر بفصاحت و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراالنهر مانند این ادیب هنرمند و دانای سخن سنج ابدالدهر مشهود و هم یقین و محاط خاطر کمان نخسته طبعی دارد بدان قدرت و پایه بدان رشاقت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که سخن سراید کشارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل پسند بفریبد و تا هوش یابد برباید

نوبهار اندر سحابست آفتاب اندر شهاب — نظم کوهر بارش اندر خانهٔ کوهر فشان

خود سپاهانی و سلسلهٔ نسبش منتهی است بامیر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و چهل و چهار از هجرت مؤلف سپاهان کرد و وی از زری بخانهٔ خویش آورد چندی بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب و نیک و بد آن بلد گزرشنید و بتواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون به چارده

بسروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی بشهر آورده و از چهر زیبا و طبع غزا فشته و هر کشته

طبعش از فضل گلستان ریز　　رویش از لطف بوستان زیر
هُوَ نکتهُ الدُّنیا وَ کُلُّ کَلامِهِ　　نکتٌ تُفیدُهُنَّ وَ هِیَ سُتُورُ

حقیر چندان دیدار رویرا شایق گشت که همان شوق همه کار رویرا عایق آمد روزی با یکدو نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی دید که هنگام گفتن شعر و نوشتن آن　　اخگر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق
گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار　　طلاقت لسان و رشاقت بیان وی

باندازه بود که از یکدو قصیده که بر سرود همه را حیرت بر حیرت بر افزود

اَدِرْ لَنا عُیُوناً حابِراتٍ کَأَنَّما　　مُرَکَّبَةٌ اَحْداقُها فَوْقَ زَبَّبِ

از همان اوان خلاصهٔ عهد و علامهٔ دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرستمی الذی کان من ائمة الفقه و الحدیث منصوص علیه و افاد المخلقة الیه و علیه مدوی رحی الجماعة بالتلمذ و التباعة

فَضَّلَ النّاسَ فِطْنَةً وَ اجْتِهادًا　　فی رِضیٰ رَبِّهِ وَ رَأْیاً وَ عَقْلاً

سایهٔ عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیری کاهی در آذر کاه و کاهی در ستایش آن فطرت پاک و کاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعار آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش کشتی و از اسلوب معانی بکر

ومضامین نغز و زیبای الفاظ و طرز انشا و انجمع را در گوش خردش سروش چون نغمهٔ بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل مفهود و با مک عزاب

هم عقل بانده حیران از طبع بحر جوشش هم طبع کشته عاشق شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار شده و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و چهل و هفت [از سیاحان] بحر فادقان رفت و در انجا چندان مکث کرده بدار الخلافه در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام باشتظام مملکت خراسان و یزدوگرمان و اشتقام ممتد دین چند که متصرفین آن ممالک بود نذر فرمود و آن وقایع در تاریخ بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده

تر و تازه همچون گل نوشکفته مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت این

خوش و نغز چون روزگار جوانی

انشا کرد و در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مؤدی تحسین آمد و بجای

بدره از آن قَ بَدَرَ تَبَرًا نَزَلَتْهُ بَدَرَتْهُ وَجَبَشٍ هَمَّ بِهَزِّ مَنْهُ كَرَتْهُ

که بجای صدره بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میر بود سراورا فرمود و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا انگاه که شاهزاده نبیل اعظم و امیرزادهٔ اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

مُبْتَسِمٌ فِي الْخَطْبِ يُحْسِبُ أَنَّهُ مِنْ حُسْنِهِ مُتَلَثِّمٌ بِفِعَالِهِ

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاهرت حضرت ولایت عهد و خلافت ملک غزیمت تبریز کرد و دیرانیز بمباهمت با خویش برد

ویچند برنیامد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی الرابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد ولایت عهدش نیز بمصدق و اتفاق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم
شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که او مملکت را عدلش از آلایش نقصان بر
قرار کرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت و در زمان توقف آذربایجان
تالیف مقتلی پیش کرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
احادیثی که باصحت مطابق است و باذکر و استماع موافق تحریر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
با خاصیه منشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا باروز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نکشته و متحققا کتابی ننوشته است صحیفة اخسان فخر الحسینها
سجودا اذا ما لاحظتها الصحایف و همچنین وقایع دولت روزافزون
ایل جلیل قاجار را از بدایت تاکنون بهنجار دانای کار آزموده سخن و مبنای
راه پیموده بیان دانشمند طوسی مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیار است
تا رکی سکندر منی چو بنکری بسطرهای پر کهر روی دفترش
آب حیوة کرده مدد های کلک او از بس لطافت سخن روح پرورش
تا در بدایت ایند دولت موید فرخنده که مؤبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افسر و کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مبانی فرمود و تن مملکت را روانی تازه
بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب سیچدا
شوال را از جلوس همیون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیدهٔ تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و بدربار کرد و بمذاق بار
و داقان حضور مهر ظهور را از شنیدن هر یک از مضامین مایه کرورها انشاط و سرور
در آن عبارت شیرین و شعر شورانگیز بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
و تا کنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب بیند از تخلص
وصف نگارد باده و تحویل سال و عید نغت بهار و تیر نوروز و مهرگان
ذات اقدس را بمعانی نغز مدیح که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع
شاهنشهی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و سبعاد هجری روزی قصیدهٔ غرا
که ترکیب لفظ و دقت معنیش زد عقل سحر است بمبالغه وحی است بیکمان
برسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس
الشعرا لقب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
امراست ملقب گشت و هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل بر منصب
ولی بتغییر لقب دیوانش کمتر از پست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را
شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و عزایب روزگار است

اینز چند قصیده از وست کنگاشته شد
در تهنیت عید سعید فیروز گوید

جهان از باد نوروزی نوآیین گشت خرم شد
گلستان پر گل سوری و صحرا پرسپرغم شد

همایا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر
وگر گذشت بر عنبر چگونه عنبرین دم شد

شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان
تو گوئی سبزه دیبای بمروارید معلم شد

شقایق چون بناگوش ستایان بشکفت رامون
بنفشه چون سر زلف نگورویان پرازخم شد

میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل
یکی با ناله زیر آمد یکی با نغمه بم شد

بنفشه با گل نرگس شد مذاع در محلس
هزاخچیر که مستانه طرب زاید فراهم شد

زمین از ابر آزاری بسان روضه رضوان
هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد

معین ملک و ملت اعتماد ملت سلطان
که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد

ز بهر آنکه خشنود مذاز و ذریت آدم
بفرد و سس برین اندازه خشنود آدم شد

قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را
جهان بتوان کشودن چون قلم با سیف توام

بردارنش هر کاری که مشکلتر نمود اسان
از آن کاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد

شنیدستم که مرملقیس و تختش را ز هدهد
فرازاورد آصف تا سرافرازد مکرم شد

بمان تا پیش خسرو آورد خاقان خجسته را
که گوئی خواجه را صف پیش خسرو برابر آمد

مقدم بوده بر احرار گوهر از نسب گوهر
نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم شد

بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو هنرپرور
که از خردی میان شغلهای سخت معظم شد

زمین ایکه از وی یافت صدر خواجگی رفعت
بنام شه زمین در هری و نیشاپور و در هم شد

بعون همت و نیروی رای عالم آرایش
همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم شد

چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصیر الدین
نصیب ملک و دین زین هر دو زان بفزود و کم شد

ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و چین
که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی — کف رادت بر زخم نیازآزرم شد
معیشت مردمان را بهره از خورشید و میغ آمد — یکی جای خورشید و یمین تایید
منور گشت روی ملک و ملت از نگین شه — چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم
تو اگر گشت مرد فقر و فاقه از یمین تو — چنان کز نخشبی هر کجا کشتی است پر نم
نه انگشت تو باشد فخر ایدون کلک و خامه را — زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد
نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن — نه هر کو نام عیسی است چون عیسی مریم
بود کز دسرای تو طواف خواجگان زیبا — سرایت کعبهٔ آمال و گفت راد زمزم شد
الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین — الا تا زال نتواند بکوشکاه رستم شد
بمان شاها دو بزمی خرم اساس جاه تو محکم — که دولت از تو خرم گشت و رستم از تو محکم

در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری اختیار — نیکرای و نیکروی و کاردان و بردبار
قطب گردون معالی کهف ارباب هنر — صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار
اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست — در همه احوال بر وی اعتماد شهریار
پیشکار نیکرای است و وزیر نیکدل — اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار
از همه ارکان دولت شاه او را برگزید — زانکه او را دید از ارکان دولت مرد کار
خواجه باید چون تو تا چشم دل کردد قریر — صاحبی باید چو تو تا مملکت گیرد قرار
مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت — ریسته شد صدر وزارت نیز بر آن انتظار
او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود — راستی خواهی وزارت بود او را خواستکار
چند دیگر کرد خواهد کنج شاهنشاه را — از چه از کنج و درم آکنده چون زندانه

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای — بوده دولت را کهر اندر کهر خدمتگذار
کرد خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانک — بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار
چشم ملت را کند چون چشمه مهر مبین — روی دولت را کند چون روی بستان بهار
آشتی از احتشام و اهتمام او کند — کبک با باز سپید و کور با شیر شکار
کستراند نور رای خویشتن چون آفتاب — بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر خفا
از خصال خود کند در دست دولت دستبند — وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار
ایخداوندی که باشد مر ترا از در بار — خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار
شاهرا در شغل تو آموزگاری کس نکرد — بود جبریل امین مر شاهرا آموزگار
بر سپاه و بر رعیت گر دهد حکم تو روان — شهریار شهر گیرد پادشاه کامگار
بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تو اند — در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار
هم صغار و هم کبار ت نیکخواهند و تو نیز — نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار
داد شاهنشه عصای گوهرآگین مر ترا — تا قلمدانی نپراسر برزد از شاهوار
نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل — شاخهٔ طوبی که بر کش غرد بارش اثمار
بر موالی شربت حیوان چشان از سلسبیل — چون چشاند خوشبین بر شاخ طوبی بن مدار
تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری — تا بنالد بر کنار جوی سرو جویبار
نام تو بادا بلند و بخت تو بادا تو — خوش زی در سایهٔ اقبال شاه نامدار
عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا — جاودان صد روزارت بر تو باد از پادار

و لها ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری — بسر و اندر بهار پستان مشک آمد زره مرداری

لب ار یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره
بنا گوش از گل سیراب و زلف از مشک سارائی

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان
بگو تا از کدامین جا یگه مام و پدر دارائی

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس
چو برخیزی بسنبل کوئی ز سرو خانقدارائی

یک چشم اندرون داری هزاران فتنه و غوغا
فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر دارائی

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلیدنی تو
از آن گلها که اندر زیر زلف گل سر آرائی

ندانم روی من زین چرا شد داشک من سیمین
همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر دارائی

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری
نگارینا سرشته با گل سوری شکر دارائی

همی خواهم ز نم بوسه بر آن لب خاصه اندر حالت
که بر لب آفرین خواجه والا گهر دارائی

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش
همی گوید که زیر مهر و کینست خیر و شر دارائی

ز کلک اوست کی خط خطه را زیر حکم آرد
الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر دارائی

بنا شد هیچ رازی پیش رای روشن پنهان
الا ای رای خواجه از همه رازی خبر دارائی

ز دست تو داد خواهی همی بینند سیم و زر
الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر دارائی

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید
الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر دارائی

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آید
الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر دارائی

برابر کرکنی مر کف او را با چه با دریا
بدان ماند که دریا را برابر با شمر دارائی

جوان بخت جوانمردا برادی در جهان فردا
فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر دارائی

نلغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز
که در هر کار مر نور خرد را راهبر دارائی

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر دارائی

بپیش حادثات از بهر پاس ملک و دین
ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر دارائی

زبستان خداوندی همان فرخ‌دلی تو
که از احسان و فضل و دین و دانش برکت و بر داری

حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل
تو اندر دل خیال فتح چین و کاشمر داری

عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی
ولی لقاب در خور دو بزرگی محتشر داری

همه رسم صدارت را تجودی کرده حاصل
همه علم وزارت را چو بسم الله بر زبر

ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بدخویی
چو زاهد از گناه تائب از صهبا حذر

سپرده بوالبشر کوئی بدست تو نراد ش را
کز انسان مهربانی بانژاد بوالبشر

سوی کنج ملک حمل ممالک مکن مدبر کز
بدین ثروتی که در کار ممالک تو نظر

الا تا چرخ نشناسد سهیل و مشتری تابد
بزی شاد و برس آنچه در دل مستمر داری

همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده
بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در ره خرداد
خوردن باید نبید و داد طرب داد

نیمه خرداد را نخوردم باده
باده خورم نیم دیگر از ره خرداد

شکر خداوندرا که کل بتمامی
بار نبست و نبرد مارا از یاد

بلبل بر شاخ کل هنوز غزلگوی
فاخته در بوستان هنوز بفریاد

باده سوری هنوز شاید خوردن
بر کل و بر یاسمین و خیری و شمشاد

بودم نگیاه پارسای زمانه
عید مرا داد پارسائی برباد

تا حسن او در دروزه بر سر من باز
از کل سوری درست نانسته داد

اندر امسال نیز وقت کل سرخ
روزه دو پاست پیشه اش همچو ابد

سر کرم را که ماه روزه فروبست
بنده عیدم که اینک آمد و بگشاد

نه نه من بنده ام عمید اجل را — اگر مطیع و بنده و آزاد
صدر جهان کافتاب اشوان کش — پیش ضمیرش منیر و پیش کفش راد
گردون خواجه جواد چنو دید — کیتی نخ مشتری کریم چنو زاد
سجده سعادت برد به پیش بساطش — همچو برهمن پیش لعبت نوشاد
شاد چنان پادشاه ازو که سلیمان — از پسر برخیا نبوده چنان شاد
دولت او دیر پای را ی قوی کرد — دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد
با عدوی ملک آنچه خامهٔ او کرد — تیغ تهمتن کمر دو نیزهٔ کشواد
حشمت و نعمت خدای داد مراورا — حشمت و نعمت بهند هرد و خداوند
ای بخرد برخرد وران همه سرور — ای بهنر بر هنروران همه استاد
تا تو نشستی به پیشگاه وزارت — دولت و اقبال پیش روی تو استاد
روز بهی در کنار تست چو شیرین — حاسد کو جان بکن ز رشک چو فرهاد
گردد دشوارها بدست تو آسان — در کف داود نرم گردد پولاد
ویران از تو کی سرای مذامم — وز تو هزاران سرای دائم آباد
خصم کباد چو حشمت تو به پیوند — خصم کباد و حشمت تو بیفزاد
رای تو صاحب چنین که در همه کارست — سوی تو کوئی خدای وحی فرستاد
مینست یکی هفته گر سرای تو خشنود — زایر ناید برون غنی شد هشاد
مایه پذیرد اگر ز بر کف تو — عبره نه ممکن بود ز جلهٔ بغداد
از وزرا یک وزیر چون تو شناسم — قافیه کو دال باش صاحب عباد
طبع من از روی وصف شهره عروسیست — کو نپذیرفته است جز تو که داماد

سروش

در دلم آید گر این عروس نکو روی — خاطر دانا در او پسند نیفتاد
شاعری و مبرمی است هر دو بهم لیک — ایزد این خوی در نهاد من تنهاد
بودی اگر عنصری کنون به بهشتی — بر سر هر بیت من که قال الاستاد
تا که پس از دهر ماه آید آبان — تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
محتشم و بختیار و کامروا زی — حشمت تو با تو جاودانه مباد

حزم و خوشباش در تو فرخ و فیروز
امد آن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان چند آمد اندر بر — بر رویش از شادی نشان چشمش از مستی تر
زلف سیه پر آسته عارض چو خلد آراسته — رخ چون مه ناکاسته خط چون شبه لب چون شکر
ماه ختن شمع چگل سیمش بر سنگین دل — از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر
رشک نگارا نوی من پنهان بچشم جادوی — پیدا ز دیش نیکوئی از پای تا بیا تا بسر
بنشاندمش در میکده بوسیدمش روی چو مه — بربودمش از سینه کله بکشودمش بند کمر
گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و نای نی — گفتم نشینی تا کی گفت تا از سر شب تا سحر
شب روز کن بر روی من خوش کن مشام جوی من — بگشای بند از موی من بر روی کن گیسو بدر
خادم برفت و بهر وی آورد مقل و مرغ و نی — بنواخت مطرب چنگ و نی بر خواند مدحی نغز تر
چون بخشی از می مست شد جان و دلم پابست شد — یک بوسه هم شست شد بر روی آن پیمانه پر
از عکس روی دلبرش بر گل همی شد ساغرش — چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر
آوردمش در خوابگه کردار نسرین بر زنبه — بالین ز مشک و بستر از برگ بنفشه تر
گاهی مزیدم دلبشی گاهی گزیدم غبغبش — از جوگه گیرم هر شبش چون دوش در آغوش در

چون جست بامدادم برخواست از نهادم — چشم از پی دو بینش در دم رخ چون گل سرخ بینم
کفشا شبی بگفتم خوش رو چو من نیابی — گاه ار نکف من بادی بکش گاه از رخ من لاله چینم
برخیز کامد عیدش با خرمی و نیک زی — جشن است در هر جایی سور است در هر بامدادی
شهری پر از نگار است و بوشهری بین شادی بکو — نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه بسی
صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم — نازان بدو سیف و قلم دانا دل و والا گهر
دست و دلش نیل است و خط رایش ز قعر بحر غلط — اورا بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر
شاه و سپاه از وی رضا او نیز تسلیم قضا — چون کلک بر گیرد قضا تو قیع بنویسد قدر
صافی دل و روشن روان خود ساکن و نامش روان — از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر
تا هر کجا خیره عدو از سر درآید سر برو — شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بر یکدگر
صدر کشاده رخ بود خوشخوی و خوش پاسخ بود — رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر
وین هر سه را معزز رایش کرد ملک در — خواهی اگر اقبال و عز راه رضایش کن بگیر
ای خواجه والانسب رادی بطبعت منتسب — از زادمردان مشتهب چون سوره الحمد از سور
از آدکان بنواختی افتادکان بنواختی — خواهندکان را ساختی از نعمت خود بهره ور
داند ملک مقدار تو حق انظر در کار تو — در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر
گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد بحسد — کبک دری را کی رسد انبازی با باز بر
تا مشک ناید از ختن تا بوی خیزد از سمن — تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر
خرم بپای و شادزی با خانه آبادزی — بر آسمان دادزی تا بند چون سیمش و قمر

اقبال روز افزون ترا بر کام دل گردون ترا
فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

سروش

زاینگونه که خط و رخ معشوق من اوست
کوئی که بنفشه زده سر از سمن اوست

ماه است ولی جان من او را فلک اوست
سرو است ولی چشم من او را چمن اوست

زلفش ز سر دوش نگون تا کمر کاه
بند و کره و حلقه و چین و شکن اوست

من بنده آن زلف و بنا گوش که کوئی
با رنگ شب و نور سهیل یمن اوست

چوگان بچه دو گوی کز از عنبر و هره
چوگان سر زلفش و گوی ذقن اوست

چندانکه براندیشی لبهاش لطیف است
آبا در آن لب که تو گوئی لبن اوست

رخسار دل افروزش بالای دلاویز
یا آنکه پتاره ز برنارون اوست

چون زلف به پیراید مشک است بخروار
یا چون بخشاید لب شکر شکن اوست

دلداده او روزی بی فتنه نماند
کآن چشم که او دارد اصل فتن اوست

کوچک دلکی دارد کآزرده شود زود
کفتار کند دیر که کوچک دهن اوست

گر زانکه دهانش بدین خوبروی بودی
در خورد ثنا گفتن صدر زمن اوست

صدر الوزرا خواجه کافی که بهر حال
در ملک ملک معتمد و مؤتمن اوست

در عقل و کفایت پدر فضل بود راست
در بذل و سخاوت پسر ذوالیمن اوست

صد نعمت نعمانش در زیر سخائی
صد حکمت لقمانش در یک سخن اوست

غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو
زیرا که خداوند جلال کهن اوست

افراشته ذوالمنن است و نشود پست
آنکس که برافراشته ذوالمنن اوست

مشغول دل و جانش در بندگی شاه
سال همه روز و شب و ستر و حزن اوست

در دیده امید کف او که بخشش
در دیده یعقوب نبی پیرهن اوست

ای بار خدائی که ترا اختر اقبال
با خواجگی و محتشمی مقترن اوست

شایسته وزارت را چون نور بدیده — بایسته صدارت را چون جان بتن استی
از حزم تو و باس تو لشکر که سلطان — بر لشکر و بر لشکر خوش چون وطن استی
گلک تو رساند همه را نعمت بیرنج — اکنون نه که پنداری سلوی و من استی
کس را نبود زهره که بروی نگرد گرز — گر طشت زرا کین بسر بیوه زن استی
هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها — وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی
یک بیت مرا قیمت گر بدره دهی صد — مثمن همه دانند قرون از ثمن استی
توزیع که فرمودی از بهر ثنا گوی — مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی
گر خود شدنی باشد به زین نبود وقت — ور ناشدنی آنهم نوعی من استی
تا زهره درخشد همه شب از بر گردون — چون شمع درخشان که بسیمین لگن استی
بادا رخ بخت تو درخشنده و پنهم — خصمت که چو هاروت بچاه محن استی
عید پسر آذر بادا بتو فرخ — ای انکه درت کعبهٔ امید من استی

در تهنیت عید فطر گوید

دوش آنسرو قد سیمین تن — آمد را سپته بخیمهٔ من
مرمرا از شگفته عارض خویش — خیمه پر لاله کرد و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا — در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام عاشقکان — ماه کوی و ستارهٔ برزن
داشت بر سر دو بن دو هفته قمر — بر دو هفته قمر شگفته سمن
قمرش را ز قیر پیرایه — سمنش را ز مشک پیراهن
در کنار من آمد و بنشست — کهتی از کل بود یکی خرمن

سروش

از سر زلفکان کره بگشود — زیر زلفش مباشتم دامن
مرمرا پر ز مشک دامن شد — دوست را مشکبوی پیراهن
چون مرا دید سبحه در کف کفت — نیک مانی بزاهد روزن
دعوی عشق و زاهدی سهلست — عشق و زهد مخرد دان دشمن
چه نشینی که روزه شد سپری — خیز و پیش آر باده روشن
کفتمش تا یم با سخ کفت — سر زلف من است توبه بشکن
کفتم آری بکشت نتوانند — توبه مدح کوی فخر زمن
صدر اعظم جمال دولت و دین — که دل اوست دادرا مسکن
از خردمندی و هنرمندی — دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان — حلم را کوه جودی و قارن
رادی از طبع راد او خیزد — چون در از بحر و سیم از معدن
کرده با مشکل جهان رایش — آنچه داود کرد با آهن
باز شد عزم خواجکان جهان — سوی او چون غریب سوی وطن
جز با قبال خواجه نتوانست — از بلای زمانه شد ایمن
جور و بدعت از و کریزانند — چون ز نام خدای اهریمن
ذوالمنن را ز بر کشیدن اوست — بر سپر ما هزار کونه منن
ای برتبت چو مهر در جوزا — ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح ملک — قیمتی تر بود ز در عدن
تو کهن رای و شه جوانبخت است — ایمنت بخت جوان و رای کهن

بدسکال تو خاید و سپاید | بادبا کاز و آب در هاون
در سخاوت چو من زائده | در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آزکاست | وز ثنایت فزود قدر سخن
هیچ ممدوح چون تو در کیتی | ما دحا را نداد پاداشن
با من از کرمت همان کردی | که کند نوبهار با کلشن
چون بنفشه فکند سر بودم | برکشیدی مرا چو سرو سمن
لقبم شمس شاعران دادی | برفزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان | تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد | روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد با درنگ کاینی و تو | دوش بر دوش دوستکامون
بر تو فرخنده عید روزه گشای | آستان تو حلق را مأمن
با شهنشاه چند گاه دگر | پیش چیحون سرای پرده بزن

و لها ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک رحمه الله

عید آمد و ماه رمضان کشت حصاری | برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبه من زد | زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شد باده عزیز از پس یکماه | خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من بر ان می آسوده نخوردم | ای ساده رخ زان می آسوده چه داری
یکماه نبود است مرا با تو سر و کار | امروز مرا امید دو هفته بکاری
کار تو چه چیز است می سوری و دل | شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

من رنج ده روز برم کیسره ارزیاد — کرتو دولب خویش فرا پیش من آری
نی نی نخذ رنج ده روزه فراموش — جز بهر خداوند اجل مدح گذاری
فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش — آموخته رسم کرم و مردم داری
آزاده نظام الملک آن آدخداوند — کز رادی او خیره شود ابر بهاری
کز نور ضمیرش بتمامی بدرخشد — از زوی زمین رخت ببندد شب تاری
از هر دو هزاره که سخن گوید با تو — باید بکفت او را بدیده کاری
ای صاحب فرزانه وای میر یگانه — معروف بخوشخوئی و پاکیزه سعاری
میران جهانند بتا رتو ولیکن — تو بار خدای همه میران بباری
پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز — چون بهر کهسار برافروخته ناری
هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد — زین چار سرشته است ترا ایزد باری
جز نیخ جوانمردی و جز تخم سعادت — در باغ بزرگی نشانی ونه کاری
هرچند که شایسته کبری بکنی کبر — با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری
هستی همه تن حلم ولیکن بگه خشم — در چشم بداندیش چو سرسار شراری
یا پدر خویشی در شغلهٔ ملک — آن به که پدر را ز پسر باشد یاری
در بندگی شاه ترا نیست شبت روز — آنمایه فراغت که سر خویش بخاری
عاشق زرخ دوست کند صبر ولی تو — در بندگی سلطان بی صبر و قراری
بر رخش نبود است همانا پسر زال — زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری
حاسد شوانند بهنر با تو زدن بر — کی پید دهد خاصیت عود قماری
کامی نجوانمردی و انصاف نه دور — صد مرحله از بدعت و زشتی بکناری

در خدمت خواجه نشود ساخته کارم — گر تو نظری رافت بر من نه کماری
بر تو است مرا حق ستایشگری امروز — خواهم که برخواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع — کردی وچه کرده است که برجای نیائی
دادم دو سه ره درد پس خواجه ولیکن — در پاسخ من بنده نه لاکفت و نه آری
کارم شود از همت تو ساخته چون زر — یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دمانده لب کشت — تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود رس — چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را — کلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت بر که پوشانید — بازا نیخسه جامهای معلم را
بر سته بنفشه کرد باغستان — مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی سرغم — پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون من — بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک مانند است — نالیدن عاشق متیم را
چون باد صبا کند پراکنده — بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعمد پنداری — بر سبزه حریر در و درهم را
گوئی ستد ندازمی وارژنگ — کلنار و بنفشه گونه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر — صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بدعا شبان شبگیران — خوانند بقای صدر اعظم را

سروش

صدر الوزرا که حق وراد و نهاد — کردار درست و رای محکم را
چون تیر کز و هوا شکافد سهل — بشکافد رستهای مبهم را
او را بنگر اگر ندیدستی — مر عقل و کفایت مجسم را
منسوخ همی کند برادی نام — رادان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت — چندانکه کنی بلند سلم را
نام از چه کنی مسیح کی دانی — افسونهای مسیح مریم را
خسرو داند که چیست مقدارش — داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن — چون بر وزکند ستان مظلم را
خاتم همه راست زینت انگشت — وانگشت تو زینت است خاتم را
چون آدم مهربانی و مشفق — امروز همه نژاد آدم را
کشتی نه بخون محرمی راضی — کردی نه ذلیل یک کرم را
آن کس که نه شکر چون تو کس گوید — بالله نسزد جز جهنم را
هستی تو طبیب دولت و ملت — از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دهی چگونه دارو را — دانی که نهی چگونه مرهم را
داده است خدای عرش یک تاثیر — توقیع تو و قضای مبرم را
تا دیدم خامهٔ ترا دیدم — دانای جنبش ضمیر اکم را
هر سطری از تو صفی است دشمن را — هر قطره از تو منهزم را
ایام گزیده را بود تریاق — هستار چه شبیه مار ارقم را
مدح تو مرا بسی شود الهام — آورده بر تو مدح ملهم را

با اینکه مکرده دریغ از من اکرام وعطیت دمادم را
لیکن به ازین نگاه باید داشت چون من سخن آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مرلن را تا جزم بود نتیجه مرلم را
خرم زی وامر و نهی ران همواره بر پیش همه کارهای معظم را

داوار کنا دبر تو فرخنده

این عید بجای ماندهٔ جم را

جز قد تو ای ترک سمن بوی و سنبر من سرو ندیدم سمن آزاده دهبر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایاب در عنبر نایاب بگشای گره از سر زلفین معنبر
آن دو خط مشکین که بنشته است بنسرین وان دو لب نوشین که سرشته است بشکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زر گری اندر دو رخ من وان اندر دو رخ تو سر زلف تو زرگر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که یکی بر لب من از دو لب خویش تو بر شمری بوسه و من بر شمرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم از مجلس فخر همه احرار تو انگر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم کاسایش خلق آمد و آرایش کشور
کوئی ملک است اگه نه خورد اردو جوانی دیدی بشری کش چو ملک باشد کوهر
کس منیت همالش ز همه بار خدایان هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکتهٔ او راست دو صد حکمت تمراه یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی تها شوان کرد بزرگے
موسی شوان کشتن بید ست منور

معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی
چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر

شغلی است گران شغل وزارت که مگر دد
از بهر سبکباران با جهد میسر

باید هنری کامل و باید گهری پاک
یکدل که در و کم شود این کند بد اخضر

صافی نسبی باید و در خورد نسب نیز
عالی حسبی در همه آفاق مشهر

صید دل مردم را راستی و زبانی
وان دست و زبان هر دو سخا پیشه و سنجور

این وصف بدین جمله کرا باشد لوئی
جز خواجه که او ست بزرگی را مفخر

در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد
با آنکه هنوز است هنرهاش مصور

خواهی که هنرهاش بینی نگران باش
تا خواجه بر د شاه جهان را سوی خاور

دربار که خان فخند لرزه بتدبیر
در خانه خوارزم شه اندر زند آذر

گیر د زیکی تاج و گذارد بیکی باج
وایدسوی ری باشد منصور و مظفر

ای مصلحت ملک ز تدبیر تو برپای
چونانکه غرض باشد پاینده بجوهر

جز تو که برآمد ز سرای پدر خویش
با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر

زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی
روزی ز سر کلک تو خورد ند ی لشکر

درگاه تو پیوسته پناه امرا بود
امروز تنها شده بر همه سرور

جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه
وان دگران کاخی اندر ره صرصر

دشمن چکند گر نه تو را کرد د مقهور
جالوت چه باشد بر داود پیمبر

ای خواجه کافی همه دانند که هموار
شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر

کار همه شد ساخته از مکرمت تو
تا ساخته بهر چه بود کار شناگر

خواهم که کند پاختن کار رهی را — خواجه نظام الملک امیر معتبر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه — منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم استاد و تو ای عقل نخستین — هر دو زپی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خارد بد گل — تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه بمی خند — چون بحر ببخش و بخور از شاخ بمی بر

عید پیروز باد ابتو فرخ
بدخواه برا مذارزو مکو خواه بپرور

زمشک بافته داری دو بند بر گلنار — زقیر بافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری — ویا بساحری آن چشمکان پرخمار
مرا چو خواب فرو بست خوانش جادو — دل مرا چو بدزدید خوانش عیار
شنیده ام زپس پار کردن ساحر — بعهد پیشین ای شمسه بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که کرد دوک لفین — کهی بصورت کژدم کهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو بگشت شست — شکسته زلف تو آست پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست — همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد — که فخر مجد و شرف را بد و بود هموار
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست — بنام هر که به پیوست گشت بمقدار
شرف نکرد و الا بجذ متش حاصل — شرف پژوهی او را بباش خدمتکار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت — چگونه جلوه کند روی از در و دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس — گرفته باشد چون روی آینه زنگار

خدای عرش وزیری ترا چو هیچ ملک — نیافرید چنو زیر کند دوا
قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر — سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار
ولیک از سره تا بین شبی نبود — که منت خواجگی خدمت ملک سپار
بگو بشمس که ایدون بود وزیر تو به — و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار
ایا کهر را افزاینده بتو گردون — ایا هنر را افروخته بتو بازار
موافقانرا سوری منافقانرا سوک — موالفانرا نوری مخالفانرا نار
تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب — همیشه سیر کنان چون ستاره سیار
صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش — صریر کلک تو از ری رسیده تا بلخ
چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر — کند شکسته بیک حمله دو لشکر جرار
هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد — سفر کزیدن و لشکر کشیدنش بچه کار
از آنزبان همه دانش همی فرو بارد — چنانکه باران بارد ز ابر باران بار
چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران — بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد — نه هر سحاب بارد بهوستان امطار
تو بردانی از پیش کارهای بزرگ — نهنگ داند کردن شنا میان بحار
مدیح جز تو ستغفار لازم آرد و من — نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفار
اگرچه خویش ستودن عیب است و لیک — کجا شود که بود مرد ازین صفت ناچار
هزار شکر که بردر که ملک امروز — فراهمند همه شاعران مدح گذار
همه ز انا هر یک فضیلتی است ولیک — چگونه گردد هر تن همیر مختار
چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر — چو من زبان بگشایم کرا سپر کفتار

همیشه تا که ز فرودین فراز آید | درخت پوشد بر خویش جامهٔ رنگار
پرند سبز بود هر چه بر سر بتان مون | حریر لعل بود هر چه بر کری کسا
مراد خویش بیابد بکام خویش رسد | شکفته روی بزی همچو لالهٔ وقت بهار
خجسته بادت عید و لادت خسرو | ملک ز ملک تو آرای خویش را چو نگار

در تهنیت فتح هرات گوید

ای دو زهره تو دو هاروت دل شکر | بردی دل مرا بدو یاقوت پر شکر
چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند | یاقوت پر ز شکر و هاروت دل شکر
زلفین تو ببوی نفشه است دیمران | رخسار تو بگونهٔ دیبای شوشتر
با من چه ایستیزی ای ترک سنگدل | از من چرا گریزی ای سیر و سیمبر
خواهم که بی بهانه و بیخنک و بعتاب | هر گه که خوانمت بر من آئی ای پسر
اندر کنار من بنشینی و لب شمی | تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر
خاصه که فتحنامهٔ خسرو همی رسد | در مجلس عمید اجل صدر نامور
تاج سر صدور خداوند خواجگان | صدر فرشته خوی و وزیر خجسته فر
امروز چون از و هنری پدید گشت | فردا بزرگتر بنماید یکی هنر
آثار کاردانی و رای و کفایتش | کاهی بخاور آرد و کاهی بباختر
بر حسن رای خواجه از این فتح نامدار | بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر
بود استوار ارچه بدو اعتماد شاه | زین فتح و زین بشارت کست استوارتر
زان کارها که خواهد کردن ز بهر شاه | خواهد نمود فتح هری سهل و محتشر
تا سوی خواجه مژدهٔ فتح هری رسید | هر موی کشت بر تن حاسد چو نیشتر

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه — ملت فروخت چهره و دولت گرفت ماه
چون شاه حق شناس بود خواجه حق گزار — آسان بکلک و تیغ گشاید ره ظفر
تا پایه کاه خواجه بداند نبرد شاه — در حق خواجه حظ شهنشاه در نگر
دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک — زیرا که کس نبست بخدمت چو او کمر
ای پیش رای روشن تو مهر چون سها — پیش کف جواد تو دریا کم از شمر
یکچند دل بفتح هری برگماشتی — بگذار دل بفتح سمرقند و کاشغر
فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت — با شهریار کن سوی هند و سپاهان گذر
از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست — فضل تو بی نهایت و بذل تو بی شمر
شهر هری گشوده شد و شاه از تو شاد — ای در سخا و مردمی و جود بی مشتر
وقت است اگر کرم بکند یاری زمان — تا طبع من بمدح تو گردد گشاده تر
تضمین کنم ز گفته استاد عنصری — بر حسب حال خویش کی مایه ور
از دست ممکنان نپذیرفته ام عطا — در پای مفلسان نپراکنده ام گهر
تا از آسمان بتابد شمس و قمر بتاب — بر فرق صدارت چو شمس و قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاد زی
هر روز نصرت تو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید بمی روی سمن — باد نوروزی همه شب مشکساید در چمن
نوشکفته گل میان باغ و سوسن گرد راغ — این دهان پر باد و آن زبان بیدهن
شاخ گل پر ابر من پیچاده گویی شد همی — باد شبگیری عبیرش بر دمد در پرهن
گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد ببوی — پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

گر نفشه چون سر زلفین دلبر شد بوی — پس چرا مانند پشت پیدلان شد پرشکن
با دبگر گشت و گل بت روی و بلبل بت پرست — پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن
بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته — بلبل اندر روی چو من در مجلس فخر زمن
صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم — ناصر الدین شاه غازی او وزیر مؤتمن
اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است — معتمد اندر سخا و مقتدر اندر سخن
در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال — شغل را اندن هلال و مال دادن بی من
مملکت بی رای او ماند بعقلی بی کلید — کرمت بی طبع او ماند بطفلی بی لبن
چیره بر رایش نگشته است دگر دیگری — حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن
دولت عالی بدو بالد چنان کز برد رخت — ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن
بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است اختیار — شغل وی در خلوت افزونتر کز اندر انجمن
مرتهن کرد است مردم را بخوی خوب دل — مرد مانرا دل بخوی خوب کرد مرتهن
خواجگان بود شاهان سود خود بگزیده اند — خواجه سود شاه بگزیند بسود خویشتن
گر قلم روزی بیندازد ز بهر امتحان — در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن
بازوی رستم کمان رستمی باید کشید — پیره زنرا کی بود نیروی مرد تیرزن
حکمت است این کو برد نظم ممالک را نگاه — برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن
گر بکلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق — بوی مشک ناب گیرد از حدری خاتن
گوید ار کبود قرین من فلک گوید که تو — گوید ار کبود معین من ملک گوید که من
دولت شه را نباشد کس حواری تا حوار — دین بلفظ خویش فرموده است شاه مصطفی
باش تا زیر نگین آرد شرق و غرب را — شاه بابخت جوان و خواجه بارای کهن

سروش

ای بهنگام عطا برجای معن زائده — ای بهنگام سخا مانند سیف ذی یزن
نه همه رائی چو رای تست برد فتح صواب — نه همه یوسفی از چاه بیرون می نیاید در رسن
نیکوئی خیزد ز خوی تو چو کهنت از عسر — مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن
گر نبودی طبع تو بودی فتوت بیمکان — گر نبودی شخص تو بودی مروت بی وطن
در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر — در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن
پایدار از اهتمام تست دولت را اساس — استوار از احتشام تست ملت را رسن
نثر در مدح تو گیرد رتبت فرش فلک — نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن
تا بهنگام بهاران باد گردد مشکبوی — باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن
بخت تو پیروز روز تو همه فیروزباد — نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

چه چنین عید و چنین مجلس بپیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام — جامه عید فرو پوش و فرازآور جام
می سوری بکف آر و مه و مجلس بفروز — مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام
بایدار باده کسار ازاباد ام و شکر — لب تو شکر من باشد و چشمت بادام
ترکن از باده مرا منغر که پیش از یکمه — خشک لب شد ثوان از صبح نشستن تا شام
توبه از باده پرستیدن کردم سی روز — تا نگویند فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت — رفتنی کرد بکه آمدنی بهر چه کام
که گمان داشت که من بی می سوری نیم — خاصه در فصل گل سوری یکجا بستام
داد مستی و طرب خواهم دادن پس ازین — داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

لب معشوق همی بوسم و نوشم باد — بس بود بوسه زدن کیمه بر دستانم
خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف — صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام
بالب بوسه زده بر لب معشوق سپس — افرین خواهم در مجلس حور شیدانام
نامداری که بدو چشم اهل کشت قریر — کامکاری که بدو جسم اهل یافت قوام
نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست — فخر و ناز دگران یا بقلم یا بحسام
منتظم کشوری و از سوی او یک توقیع — منهزم لشکری و از سوی او یک پیغام
انچنان کو بود از نجل گریزنده بطبع — نبود زاهد صد ساله گریزان ز حرام
پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم — پای بر بخت فزن جرم مزن بر اجرام
گر تو ده کام نهی روی سوی درگه او — سوی تو روز بهی روی نهد سیصد کام
مهر او مایه نام آمد و کین مایه ننگ — گر ترا بست خرد بر کمرین ننگ بنام
کافری داند با خواجه مخالف بودن — وانکه در کوهری بهره بود از اسلام
از در دشنه و دشنام بود گر کافر — دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام
خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه — تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام
ای مروت را در نفس سلیم تو مقر — وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
بتوان بر امدن از کف تو صد بحر محیط — بتوان کردن از حلم تو صد کوه بسیام
حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست — چون گهر در صدف و تیغ یمانی بنیام
پیش تو پیر تو تدبیر خداوندان است — پیش کفتار تو کفتار خداوندان خام
همه آغاز همی بینند از کار جهان — تو در آغاز به بینی که چگونه است انجام
هست از نیکی تدبیر تو کامروز بود — همه کشور با شوریده و ایران آرام

خسرو از رای تو بیند همه اسرار جهان
دید کیخسرو کز پرتو جان اندر جام

هر که از رای خلاف تو کند اندیشه
از خوشی در تعب از نور در افتد بظلام

چون فریضه است دعای تو بهر کس واجب
چه ضعیف و چه شریف و چه خواص و چه عوام

تا برآید ز صدف در و ز دریا مرجان
برفروزد مه و مهر از فلک آینه فام

چون به مهر بدیوان صدارت بفروز
شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام

جاودان شغل صدارت بتو باد اقائم
که بدین کار کمر کرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

ای کمر از برگ بنفشه لاله را آذین کنی
از چه معنی با وفاداران جفا آئین کنی

لعبت پروین بنا کوشی و ترک ماهروی
از شب تاری ز ره بر ماه و بر پروین کنی

چون ببندی لب ز مرجان فعل بر لؤلؤ نهی
چون گشائی زلف مشکین با در اشکین کنی

جعد تو جراره و عارض پرند شسته است
از پرند شسته ی جراره را بالین کنی

زانرخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن
نونهار تازه پیدا در بر نسرین کنی

خشم بر من گیری و خائی لب شیرین خویش
بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی

دیده نظارگان بر گل ز عکس روی خویش
چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی

خصم از آن دندان و لب خائد بتو چون نپسندد این
چون من از تو بوسه خواهم ابرو از من چین کنی

خواجه از انعام و بخشایش کند فارون فزا
کر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی

صدر اعظم آفتاب کوهر و صلتیان
کز صلتهایش کنار خویش نه اکنون کنی

مرتبت دارد برون از آنچه تو آری بجای
کرمت دارد فزون از آنچه تو تحسین کنی

دانش آموزی کز ارزای جهان آرای او ... بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی
مایهٔ اورا اگر سنجید خواهی بایدت ... ز اسمانها کفه واز کهکشان سنگین کنی
حد عالم را معین گر کنی شاید ولی ... حد نشاید از برای همتش تعیین کنی
تا روان باشد ترا باید براو کفتن سپاس ... تا زبان جنبد ترا بر حامدش نفرین کنی
ایخداوندی که از طبع جواد و خوی خوش ... صنعت ابر بهار و باد فرودین کنی
بر همه خواهند کان از بسکه افشانی درم ... از جهان منسوخ نام حاتم و افسین کنی
زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل ... شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی
آیت عیسی ست باید بر زبان رانی دو لفظ ... معجز موسی است باید خامه را آتشین کنی
زاسب دانش آوری فرزانه مرد از فرود ... چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی
بر کسی چون چشم گیرد دوانشانی خشم شاه ... آب حیوان آشکارا زاذر برزین کنی
ملک و دین خواهند ازیزدان بقای عمر تو ... زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی
هر کرا بی عزو بی تمکین کند چرخ کبود ... تو بیک نظاره اش با عزو با تمکین کنی
خواجه میمند اگر بوده است یکتا در هنر ... صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین کنی
سرکشی گر سر برآرد مژه نگذاری بهم ... تا بجنبش مژه را مانند ژوبین کنی
این چنین کت برکشد هر روزه تخت شاهنشاس ... دامن همت کشان بر بام علیین کنی
مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم ... زینهار ار کنج عزو پس از بهروی کابین کنی
آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری ... باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی
تا جهان باشد ملک با داشه و نوشکار ... کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی
عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه ... جبرئیلا من دعا گشم که تو آمین کنی

کرمش دولت و دین قوت و قوامش کرد — زرای خواجه صافی دل استوار و کبیر

سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل — که باز بسته بتدبیر او ست فتح و ظفر

سخاوتش را در هر مکان دهد نشان — کفایتش را در هر زمان هزار اثر

مآثری که نموده است در کفایت ملک — فرو نگنجد جزوی از آن بصد دفتر

بزرگیش چو دگر خواجگان نه مزور ست — بزرگوار برون آمد از نیاز پدر

بهژده سالگی اندر زروی استحقاق — گزیده امرا بود و مهتر لشکر

برای و مشورتش بود جنبش وزرا — بدانصفت که بجانست جنبش پیکر

به پیشگاه وزارت نشست یکدو وزیر — ولی وزارت بر روی خواجه داد نظر

چو پیشگاه وزارت بدو کرفت قرار — که باد بروی او را قرار تا محشر

بداد داد وزارت ز روی عدل چنان — که زید ش چو ابوزر جمهر صدر حاکر

حدیث صاحب عباد خوانده بسیار — مآثرش را یکیک شنیده بیخبر

چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید — شود مآثر صاحب همه مباهات در

کنون فرو ستمم برخی از مآثر او — کز و چه مایه هنر سر زده است تا اکنون

لوای دولت شه زد بشهر قسطنطنیه — نبشته بروی نام امیر دین جید

نهاد عهد میان دو خسرو اسلام — که یکدل است کنون شهریار با قیصر

بدانکسی که زمین بود جمله پر آشوب — ملوک روی نهاده بزم یکدیگر

یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد — فرو شتر از عدد رمل و قطرهای مطر

شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه — برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض ازین سپه آراستن وفایده بود — شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر
چو بازگشت به پیروزی و بهروزی — بزیر پایهٔ سلطان معدلت گستر
نهاد مهتر خوارزم سر کشی آغاز — بسوی مرو برانگیخت لشکر پیکر
عنایت ملک ورای خواجه برسید — ز بهر کشتن خوارزمشاه هر دو کمر
هنوز چند ی نابرکذشته کاوزند — بپای تخت شهنشاه تاجدار اندر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود — ز قصهٔ سر خوارزم شه عجایب تر
کمان که داشت که شهر هری کشوده شود — نه کشته کشته سپاه و نه شاه کرده ظفر
ببین که صدر اجل خواجهٔ بزرگ چه کرد — بکار برد در این کار تا چه مایه هنر
ز بهر قوت سلام و تکینا می شاه — کمر در احت و پهلو نسود بر بستر
بفتح شهری کاپسان نخندرس نکشود — فشرد پای بماند چو اسکندر
ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان — هیون کپسته نشد از هیون سر تر
سپاه چیره بر آن شهر کشت و کس نرهانید — بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه خوانده بود — ز شهر ما جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آن شهر چیره کشت کسی — ز پاستین نکند دست اعتراض قدر
فریضه داند اکنون بزرگ و خورد و نه — دعای خسرو صدر بزرگ شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجه بزرگ — بمیر کابل خورشید خسروان اکفر
چه جای کابل کاید برون بروی لشکر شاه — بود کشاده ره هند تا کنار بحر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر — ز بهر شاهی در زیر کبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدو سپرد — ز شرم کرد در ویش چو لالهٔ احمر

سروش

بساط بوسد و گوید بفرد دولتست — وگرنه خدمت این بنده را چه قدر خطر
ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست — هزار چندین توفیق خواهم ازدادور
ملک چنانکه سزای بزرگواری تست — فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر
هزار سال دهد خواجه را خدای بقا — ز بهر بندگی خسرو رهی پرور
ایا مکبوس گیری جهان و خانه تو — بجای نیزه گشوادو تیغ رستم زر
تو را سپرد کروزان خوانکان و گرانست — دویست پیش فرود خواندهام کبیاسر
همیشه تا نبود سرخ گل بشهریور ما — چنانکه لاله نباشد بماه شهریور
چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند — فکنده سپر عدوی تو چون شاخ سبز

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخانه لاغر

نگار نیا ز تا پرسیان کوئی میان کردی — تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
خرامان از بر کوی آمدی دوش سوی من — سر کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی
چو با من گفتگو کردی یقین کردم که دانایی — چو لب ببستی از گفتن یقین من گمان کردی
زیان من همه شد سود چون دیدم رخان تو — چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی
بود مانند تیر و کمان مژگان و ابروت — بقصد من بزه کردی و خالی شد ترکش و کمان
بهای زعفران باشد گران در رایگان لاله — خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان
ندارد نزد تو قیمت رخ چون زعفران من — وز آن رخ نرخ یک لاله بگنج شایگان
دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله — که روی خود چو لاله روی من چون زعفران
پسند چون زعفران از من همی کاهی لاله را — که قدر این نکاهیدی رخ آن گران کردی

ه دارم دل بنا رثقه دارم جان — که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی
رکان آمد دلت شد مهربان بر من — بمن بر چون بهار تازه ماه مهرکان کردی
ن سرد شد کردی دل من گرم عاقبت — جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی
کلستانم بماه مهرکان ای بت — که از روی نو آئین خانه من گلستان
زکردی از سر زلفین چین بر چین — کنار خویش و دامن را پر مشک و بان
ستوار آمد ز عنبر صولجان گردن — ترا دیدم که بر سرین ز عنبر صولجان کردی
یران ماند ترا بالا که رفتن — چرا بالای من ماند زرین خیزران
منا آراستی رخسار چون ماهی — در آن باغ نو آئین هندوی را باغبان
ی خوبت شیفته دلها بدان ماند — که خوبی عاریت از خوی صدر کامران
ی که چون رفتی بزیر سایه لطفش — بسر بر از سعادت چتر و از غر سایبان
ی او رفتی سکندر سوی تاریکی — بجستی آب حیوان از او عمر جاودان
ی خدمتش همچون فلک کشتی گرانجای — چو گفتی مدحتش همچون صدف پر دُر دهان
زاجه کافی خداوند دل صافی — که خود را در هنرمندی بکمتی داستان کردی
اد مردی بود پیش از تو سر افکنده — تو اکنون سر فرازش چون لوای کاویان
ای ناپیدا اگر نه دست راد تو — بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
ا چو مهری نو به از بوزرجمهری تو — عجب نبود که سلطانزا به از نوشیروان
وشش تو گر اوست خورشید خراسان — بمهش بر آسمان سودی همش چون آسمان
ا در فراست معدن الهام گردونی — گفت را در سخاوت نایب دریا و کان
ی آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش — بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

سحر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان
سحرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی

بود از فتنهٔ آخرزمان شوریده هر کشور
تو ایران را مصون از فتنهٔ آخرزمان کردی

بچشم دولت اندر عادت خود را چو پنداری
بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی

فزون گستردی از نعمت یکی خوانی پر از نعمت
جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی

مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم
که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی

مخالف بازبان باشد دل دیگر خداوندان
تو در هر حال مردم را باخلاق بازبان کردی

هر آنجا مشتری تا بد رسیده نور اقبالت
مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی

حسودت سفته دل باشد بهر جائی کز اندر دل
خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان کردی

برسم شاعران با پستان گشتم ثنای تو
که احسانم برسم خواجگان با ستان کردی

من از بهر شرف خواهم ز تو افزودن نعمت
وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی

الا تا میتوان با ماهروی نوش لب گفتن
سر زلفین خوبان را دلفریب و دلستان کردی

دلت شاد و تنت آباد و بادا دولت فرخنده
که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ایا شمع خوبان طراز
جام دردی که در میکده کردند فراز

پیم آن بود که از داشتن روزه شود
تن سیمین تو بار یکتر از تار طراز

راستی را که مندم ز مه روزه که چون
داشت باز از چو تو زیبا صنمی فعل و طراز

چندی از بادهٔ نوشیدن بر مرد بست
پژمرد برگ گل از آب چنو ماند باز

سال از پانزده و شانزده گذشته هنوز
پارسا یا نه چه خمانی به بالای دراز

قد چندین بنماز از نخمانی خوشتر
زانکه سپردی تو بر سپرده نبوده است نماز

شاهد دل شکری زاهد دیندار نه — چند ازین سبحه شمردن به ربط بنواز
چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه — چنگ دف چنگ نه و سبحه بگیسو اندار
باده بعسل فراز آور و مجلس بفروز — چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز
رفت بگیه که کهم از کف تو نوشیدمی — لب بمن بالبت ازدور هسی گردی باز
وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب — وز لبت چون نکنم بوسه جوازی
صنما تا ختن تو سوی مسجد تا چند — جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز
وقت در داد ن آواز موذن بگذشت — تا بیازا سوی می داد معنی آواز
ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید — من و ساقی پر چهره و جام بگساز
پیش ازین بی می و معشوق نشستن بتوان — ساقیا باده بده رود بر ما رود بساز
زود بگذشت به روزه و بسیار زیست — نتها د نذر مقدم او را اعزاز
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت — زنده کانی خداوند اجل باد دراز
آسمان هنر و مجد شرف صدر جلیل — خواجه بی شبه و بی بدل و بی انباز
بهتر مندی معروف و برادی مشهور — بنکو خوئی موصوف و بمردی ممتاز
خواجه دوست نواز است و عدو کاه ولی — خواجه آن به که عدو کاه بود دوست نواز
در میان وزرا باشد در فضل و هنر — همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز
حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو — فتنه کشتند چو محمود بدیدار ایاز
ایخداوند مؤید که بر دی همه خلق — هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز
عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه — بامداد ان سوی گنگان بسلام آمد باز
ملکتا فرو حشمه باتست چو گردون بنجوم — دولتا آراسته باتست چو دیبا بطراز

کرد قصر تو کند بخم سعادت جنبش — کرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز
گرچه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو — سر مکوبنده در افتد بچه سیصد باز
روی سایند خداوندان بر درگاهت — که بدرگاه تو اش سوده بود در وی ناز
چرخ کوسد کند خدمتی اندر خور تو — سپهده نیست چنین روز و شب اندر تگ و تاز
شرف و مفخرت اصل و تبار تو بهست — چون پیغمبر فخر و شرف اهل حجاز
چون کف موسی قول تو تمامی حجت — چون دم عیسی لفظ تو شفا اعجاز
عدت و ساز مهان از سپه و گنج بود — مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز
خواجگان از بامداد ختن زر دارند — تو بامداد ختن نام مکو داری آز
کشور از بدعت پر داخته کردی رهنیز — شاد باش ای صاحب بدعت پرداز
هر دهان کو نه ثنای تو کند در خور خاک — هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز
سخن موجز گفتم بمدیح تو از انک — در سخن هست ز اطناب بگوتر ایجاز
تا شود باد بخرداد چو طبلهٔ عطار — طرف گلزاران مانند تخت طراز
جاودان عیش کن و بارده و کام بران — شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ
فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سیمین بر سگفته ارغوان دارد — مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد
مرا پیوسته کرز عفران و ارغوان جوید — که رویم رنگ این و عارضینم رنگ آن دارد
کشید خطی ازعنبر بگرد پرنیان اندر — خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد
فروشد ضمیران و گل مرا از خط و از رویش — که رویی چون شکفته گل خطی چون ضمیران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر
بدین غمگین که زلفش بند و تاب پیکران دارد

ایا یار صنوبر قد میان تو اسب چوگانی
شنیدستی صنوبر را که چوگانی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان زنجیر زلف را
کسی دیده است زنجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را
توئی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ
که از جز او گلنار بهشتی سایبان دارد

شکفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را
کهی چون دایره سازد کهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان
که بپذیرد نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوندا نگهدار عمید اشرف امجد
که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد

رسوم آسوار و عقل پیر و منظر نیکو
ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز اوراست هر یک را یکی نیکو صفت دیگر
کف راد و دل رخشان و رای کامران دارد

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون
سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک رای صدر اجل تو اندر کشور ایران
که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو
که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد

سخاوتمند میری تو بزرگ بیظیری تو
بزرگی و سخاوت با دل و دست تو قران دارد

توئی مر عقل را بر جای دل کرعقل دل دارد
توئی مر عدل را بر جای جان کر عدل جان دارد

بکیتی نیست سود بیزیان الا سخنهایت
که کار مملکت را سودهای بی زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد مر مرا اورد
بدانگونه که حور اجای در باغ جنان دارد

الا تا لاله خودروی دارد در نمک پیچاپ
چنان چون لب معشوق رنگ بیهمان دارد

جهان را جاودانه با خوشی بگذار خرم زی
که از خویت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سها هو قدوة ارباب الفضل والتهی واسوة اصحاب الزهد والتقی ادیب ابراهیم تبریزی اختص من بین اهل التبریز بالتبریز وسبك المعانی سبك الذهب الابریز ادیبی است باکمال زهد وصلاح ومواظب اعمال خیر وامور مباح حکمت لقمان وفصاحت سحبان را باهم یار خواسته وچون خود بر اسم زهد این ادیب را نیز برآمده وبر افزوده وشعار خویش ساخته عالم بالتقی تزدی وبالزهد تزینی وبالعفاف تحلی روزها در روزه است وشبها در نماز وسواد درهای راز دنیا رزشش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد واز تنها تنهائی آرمیدن وپیوسته از جهانی رستگی دارد ودوبایا وخدا بستگی بلکه بحزنا دبار تعالی هیچ اندیشه وسکالش کرد روان وپیرامون نهاد وی نگردد زیبا وزشت ودوزخ وبهشت پست وبلند وخوار وارجمند یکسر فراموش دارد وزبان از بیغاره دشمن وستایش جامین

زملک بیخ وی آنرا که بهره باشد دوکون در نظرش محتصر تواند بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود واورا نیز با حقیر الفتی نه تا از زمان ولادت وطرز افادت واستفادت وی سخن گوید که در کجا دانش اندوخت واز که هنر آموخت هنگام تالیف گنج سخنکاران وجمع مدایح خداوندگاران روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود ومیثاق مودتی داشت بوی من درآمد وگفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجه تازی که رشک دواوین شعرای عرب حجاز است

سَفَا بِنَ اَلْفَاظٍ جَرَیْنَ بِاَبْحُرٍ مُرَتَّبَةٌ مَشْحُوْنَةٌ بِالْغَرَائِبِ
تَمُوجُ مَعَانِیهِ خِلَالَ سُطُوْرِهٖ کَدُرِّ یَزِیْنِ الْعِقْدِ حَوْلَ التَّرَائِبِ

نوعروسانی دوشیزه وپاکیزه که بود زهره شان کوی گریبان مه نو خلخال

اردز زرخالص است

اندوختن بمعنی جمع آوردن کردنست

وثاق جا ومنزل را گویند

تزدی تزینی وتحلی ازحلی

سکالش بروزن سفارش بمعنی فکر واندیشه

یکی از ادبای فصیح و فصحای ملیح تبریز در مدح خداوند مذکار رفیع اعظم کفته بود
در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر خیر غالب کشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار دوستی بادی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کفتار
و رفتارش معلوم شد از زهد و صلاح و فوز و فلاح بر نکاشت مراتب فصاحت
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش مینهد کاز امعین معلوم مشخص و مفهوم خواهد

قصیده این است

فَمَنْ مُبْلِغٌ عَنِّی اِلَی فَلَکِ الْفَدْ ... اِبَی الشَّهْبِ الْغَرَّاءِ وَالْاَنْجُمِ الزُّهْرِ
اَخَ الْمَجْدِ عَمَّ الْجُودِ خَالِ الْمَکَارِمِ ... سَلِیلِ الْمَعَالِی صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْفَخْرِ
کَرِیمٍ شَرِیفِ النَّفْسِ ذِی الْمَجْدِ وَالْعُلَا ... بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ اٰبَائِهِ الْغُرِّ
وَکَاشِفُ اٰیَاتِ الْمَکَارِمِ وَالْعُلَی ... وَرَافِعُ رَایَاتِ السَّمَاحَةِ وَالْبِرِّ
مُجِنُّ الْوَرَی غَیْثُ النَّدَی مَرْبَعُ الْجَدَی ... مُجِیرُ الْوَرَی صَدْرُ الْعُلَی زُبْدَةُ الصَّدْرِ
اَتَاکَ شَیْخٌ اَخَنَّی عَلَیْهِ زَمَانُهُ ... بِبَثِّکَ شَکْوَی مِنْ اَذَی عَبْدِ لَلَّدْرِ
فَرُدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّی بِرَدِّهِ ... وَاَعْطَائِهِ لِلْحَاسِدِ بْکَ ذَوِی الْغَدْرِ
وَاَمَّا الَّتِی حَزَمَکَ بَعْضَهُ ... لِکَیْلَا یَطِیشَ بَعْدَ ذٰلِکَ فِی الْاَمْرِ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِاَنْحَاءِ حِکْمَةٍ ... نَعَمْ کَانَ بَاوِی حِکْمَةُ اللّٰهِ فِی الصَّدْرِ
تَدَابِیرُهُ فِی الْمُلْکِ اَغْنَتْ صَرَامَةً ... عَنِ الْمُرْهَفَاتِ الْبِیضِ وَالذُّبَّلِ السُّمْرِ
وَقَدْ کَانَ مِنْ اٰثَارِ بَعْضِ اِهْتِمَامِهِ ... فُتُوحُ حُصُونٍ صَافَحَتْ فَمَ الْبَدْرِ
اَبَا ذَا الْمَعَالِی الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ ... بِاَیِّ لِسَانٍ صِرْتُ اُثْنِیکَ لَا اَدْرِی
بِکُلِّ لِسَانٍ عَنْ مَدِیحِکَ نَائِبًا ... فَمَنْ لِی اَسَنَّی اَنْ اُوَازِنَ بِالشِّعْرِ

الشهب
گلب الدراری
ق.
الغرار
الابیض من کل شیء
ق
مذی

اخنی
ماخوذ است
از خیانت

مرهفات بیض
کنایه از شمشیرهاست
ذبل سمر
کنایه از نیزه

قسم
جمع قمة است
که بالای هر چیزی است
یعنی کندی زبان
بکل لسان.

لَكَ الْعِزَّةُ الْقَعْسَاءُ وَالشَّرَفُ الَّذِي — لَهُ انْحَطَّتِ الشِّعْرَى بِضَاحِيَةِ الْفَجْرِ

شعری دوستاره است ازروایت یکی اش شامی گوید وکبیر یمانی

تَنَاهَتْ اِلَيْكَ مِنْ رِجَالٍ ذَوِي فَخْرٍ — تَنَاهَتْ اِلَيْكَ مِنْ رِجَالٍ ذَوِي فَخْرٍ

وَلَا بِنْكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كُلُّهُ — كَذَا الْفَرْعُ قَدْ يُنْمَى اِلَى الْأَصْلِ فِي الْكِبَرِ

فَلَيْسَ ابْنُ عَبَّادٍ بِصَاحِبِ سُؤْدُدٍ — وَلَا ابْنُ عُمَيْدٍ بَعْدَ ذِكْرَكَ فِي الذِّكْرِ

محمد وسودد هردو بمعنی بزرگی است

نُجُومُ الْبِلَادِ مُثْقَلَاتٌ بِأَنْعُمٍ — مَطَايَا عَطَايَاكَ السَّرِيعَةُ فِي السَّيْرِ

نجوب بمعنی تحوب یعنی طی میکنند مسافتها

وَلَوْ مَرَّ يَوْمًا ذِكْرُ جُودِكَ بِالْفَلَا — لَعَادَتْ مَكَانَ اللُّؤْلُؤِ الْبِيضِ كَالْبَحْرِ

وَلَوْ مَسَّ يَوْمًا كَفَّكَ الْمُزْنَ لَمْ يَزَلْ — يَسِحُّ نَضَارًا بَعْدَهُ بَدَلَ الْقَطْرِ

مزن ابر است

وَمَنْ يَسْتَمِحْ مِنْ بَحْرِ كَفَّكَ قَطْرَةً — يَجِدْ دِجْلَةً لَمْ يَرْضَ جُودُكَ بِالنَّزْرِ

نضار زر است

وَلَيْسَ بِقَاضٍ حَقَّ نُعْمَاكَ لَوْ رَأَى — وَإِنْ كَانَ قَدْ أَفْضَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ

نزر بمعنی کم است

كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ — فَمِنْكَ اهْتَدَى فِي ظُلْمَةِ اللَّيْلِ مَنْ يَسْرِي

نسبک ماخوذ از نبج کہ بمعنی اوز سبک باشد

كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَنْبِجُ لَا عِدًى — كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَدَاكَ مِنَ الْعُصْرِ

كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْءُهُ — عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَتَعْشُو عَنِ النَّظَرِ

تعشو ماخوذ از عشی است کہ بمعنی شب کوری باشد

فَمَا دَهْرُ عَنِّي عُدْ وَابْغِ وَرَائِيًا — فَقَدْ لُذْتُ الْيَوْمَ بِالْجَبَلِ الْوَعْرِ

كَتَبْتُ عَمَاءَ التِّبْرِ لَا الْحِبْرِ عِزَّةً — مَدِيحَكَ لَوْ كُنْتُ اسْتَطَعْتُ عَلَى التِّبْرِ

تبر طلاست

وَإِلَّا فَقُبِّلْ تَلْثُمِي بِصَحِيفَةٍ

تربع باسنان کاورد من کسر

فلست ابالی بعد ذا التبر عاتبا

وان کان فرعی فی الشعلة من زنجبر

شهاب

۲۴۱۴

شهاب طود اشم فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصر الله الاصفهانی و هو سینام الشعر و غاربه و منه مشارق الافضل و مغاربه و بر اجلالت قدر و علو مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چندانست که اصناف سرشتان عالم که بخبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاعت شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خسروست مالک الرقاب یا پیغمبریست صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقمش تالی کتاب کریم کفی بالنظم مفخرا به یفدع انوف المفاخرین و بالثناء الجمیل مذخرا و هو لسان صدق فی الآخرین مولدش خطهٔ سپاهانست و منشا و مولدی نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بوده و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر داشته اند و هنوز تا امروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون ده و اند سال از عمر وی گذشت از فوز دانش و فرهنگ و آویزش آهنگ بدانگونه هنرمند و دانا و مقتدر و توانا گشت که همانا کنجکی بود بصولت شاهین و بیدقی بقدرت فرزین جیب و کنار و هوش را از مشک و درهمی کلک سخن طراز چو اندر بیان گرفت بلغته البلاغة الجهذ بالعفو قائل الاشتها بالابجاز از همان اوان تا فرزانه در پی کار پوید و سپاهان روزگار جوید بی اندرز دانشمندی نیک پسند و پند خیر اندیشی خردمند تحصیل سپهر را پیشه کرد و هر چه فراخور اندیشه دید و دانش بود با دشمر دواز یاد ببرد تا چون بخجند بر این برآمد و ایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و دقایق سحر

بعربی طود گویند

اشم بلند است

خضرم وسط دریا را گویند و دریای بزرگ را نیز گویند

عارب کوهان شتر

رقاب جمع رقبه است که بمعنی گردن باشد

قدع زدن نیزه است بر تپنی

بیدق پیاده شطرنج است

فرزین وزیر شطرنج است

اسهاب طول کلام است

ادراک جمع ترتیب است همزاد دهم سن، گویند

براقران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را زهره آن نبود که آن بهره که از هنر یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر گفته موزون بساخته بر سیراً

مَا کُلُّ مَنْ طَلَبَ الْمَعَالِیَ نَافِذًا ... فِیهَا وَلَا کُلُّ الرِّجَالِ فَحُولًا

و از آنجا که روزگار را رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید

کالا روزن بالارت و رخوت و اسباب و متاع باشد و در لغت زند و پازند بمعنی ورپاد و افغانست

با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بر آستان معلی نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار رکاب دولت شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود مدار الخلافه وارد گشت روزی مولف در انجمنی که بچندین از امرا بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شاعر دو

نضارت سبزی و خرمی است

ساله جوانی دید با طراوت چهر و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه هنر نواست

تیر فلک نه شرم نهد خامه بر زمین ... گیرد بکار نظم چو خامه در بنان

باستان قدیم و کهنه را گویند

پس از آنکه یکدو سه قصیده بطرز اوستادان باستان مانند مختاری و مسعود کمیت بود برسرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هر گونه شعرش بر مذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

عذب گوارندگی آب را گویند

یَکَادُ مَعَانِیهِ خِلَالَ سُطُورِهِ ... یُحَسِّنُ مَبَانِیَ اللَّفْظِ أَنْ یَتَبَسَّمَا

رقعه رقمه مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روزی دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت التفات گشت و قریب بچهارتومان مرسوم و اجرائی در دیوان اعلی در وجه وی مقرر شد و از آن پس

اَقبِل عَلَی النَّفسِ وَاستَکمِل فَضائِلَها فَاَنتَ بِالنَّفسِ لا بِالجِسمِ اِنسانُ

از کعبهٔ ابی الفتح و امانی بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکیبد و غرور جوانیش بستی و توانی بفریبد بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که حاشیهٔ همخوابه بگشت و روزش همسایهٔ شب آمد تا اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه ویرا بچشم احترام منظور همیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچهٔ شرف و جمال حال او را تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر آنعهد حاجی میرزا آقاسی نیز مزید حرمت مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود و هر روزش تشریفات فاخره و صلات و جوایز مکاثره نوازش میکرد و چندانش ارجمند داشتی که کمرش فرزندی شهاب خطاب نمودی و ماه در مجلس حاضر بود از هیچکس از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد و در اوایل سلطنت دوران حدت که وزارت ممالک و امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفاة وزرای ایام بود قرار گرفت و وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو شان او را در فصاحت و بلاغت بر شناخت و باندازهٔ رتبتی که داشت بود و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثنا اشعاری که فیما بین اشباه اهل بیت مکالمه میشد غالبا ست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

نام شهر بست

کابلی در توانی

ثریا و اکلیل از منازل قمر است

تشریف خلعت است

اصغا شنیدن است

مرسوم مواجب و معتادی دیوان را گویند

میرزا تقی خان وزیر اما مورداشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بلبدایع والصنایع باسلوبی که خواص پسند ذوعوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت وبدانگونه غم انگیز بپرداخت که اگر دل سامع بسختی چو موسی است استماع عشر از اثر است که در همان عصا است بجمله

چندان بمکی و موثر است که — بعد ازین از عوض اشک دل آید برون

آب چون کم شود از چشمه کل آید برون — وامروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران و یرا کمتر میسر است و نظر باصالت ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت که او را است بر خلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و قاعده مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش پشایه کرامت و نقار وقف است بخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید کفتاری کرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا بی آهسته پواست و چرب زبان

وَمَنْ ادَّعَى أَنَّ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ — فَلَا تُنْكِرُوا أَوْ كَذِّبُوهُ بِوَاحِدِ

و اقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهائی که دولت قویشوکت را تهنیتی روی میداد و هنگام شام چیزان خبر را در آستان سپهر بنیان مشتری میساخت

بروزن دری وری گفت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفصیح و هر لغتی که در آن فصحائی نباشد دری گویند و این زیاده اگر تفصیل خواهند رجوع ببرهان نمایند منبع جای تعجب را بیرون گویند

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیده فرون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز و طرزهای دلخواه که مانندش را کوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و مینوشت بدانسان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته اینک بکار گاشتن و

و نسخه برداشتن است قصاید یکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت معروض داشته اینست احضرا امجد اشرف عرض کرد

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب — باده باقی بنوش و طره ساقی بتاب

ای بکیوان همسر عقرب ای بابر و چون کمان — خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب

باغ خرم را که دیدی آب و رنگ از دست رفت — زان دو سالین می بباغ خرمی ده برگ و آب

شاخ عریان کشت و رو در خانه خود داد باد — از خزر و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب

ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس و مشکین بر عقاب — باده ده ای سبز سروت دوستکین بر عقاب

باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز — نخت نو اندر هوای ملک پرزد چون عقاب

ای بر خ آب خزان ای از نفس بادهای — بزم ما را کن بهار از آن خزان بر ورد آب

باده ده تا چند تاب و صبر و دور خرمی است — ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب

عندلیبان را بهار است آن خزان تر بیا — باده گلگون بیاک چنگ و آهنگ رباب

کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را — صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب

این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است — این خزان بنمود مارا رتبت از عزت از عذاب

این خزان از عید نوروز است کو جام جم — نشأره دیگر کند امروز در سرها شراب

برگ زرین در حشان در بساط باغ ریخت
کو میت این برگ ریزان با چه دارد نسبت

مهتران کوئی بزم صدر اعظم ریختند
بر نثار کوهرین تشریف سلطان زر بافت

مهتران شاهانه زر کردند در بزمش نثار
من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشاب

ملک اقدر دشرف افزود شد کار است است
صدر اعظم تن بتشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصر الدین شه که هست
پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش بمیو چشم جد
خرم از دست جهانبخشش بخت جان مآب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش
جذا دوران دولت خرما عهد شباب

دست زن بر منطقه تا گیری اسبس را عنان
پای بر ماه تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شاهست اینکه اشمس آسمان
سایه از تاج شاهست آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد
صد سعادت زو کند بر چهر دهم اکتساب

ترک گردون را چه تاب پنجه اقبال او
بخت کیخسرو بتا بد پنجه افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را
کاهد از تاب پذیرش چون قصب ان ماهتاب

با در جاهش گر اسوی فلک روی آورد
خشک مغز اکمس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی از ره سوی حق
رهبرش بخت سیه اینست اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت از خور خدمت هند
چون خداوندی که در خورد عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر پیشتر فیض بود
ظل حق از آفتابش داد افزون فزون تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را
لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نه پنداری که دولت بر خطا افتد دست
کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کامد طاعت یزدان کلیم
بر در یخ پشتمار رد کرد سعی بیحساب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق — افسرش بر سر نهاد از معجزات و آیات
در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند — دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب
زین کرامتها عجب‌تر بر کف حکمش عصا — آن عصائی کاژدها شد آنچه شد عجب
سایهٔ حق نیز را همپیروی حق کرد — بر سر او سایه رو از ذات انور بیحجاب
صدر اعظم را پی آرایش دیوان ملک — دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب
بر تنش از گوهر نشان تشریف داد اورا شرف — پس عصا بر کف نهادش از چه از آلماس و ناب
کرد با وی آنچه با موسی عمران کرد حق — ای برادر قرب حق جوئی سر از طاعت متاب
صدر را اکنون شمر چون موسی است اندر زمان — وین عصا آن مار جادو خوار را مانند مناب
این شنیدستی که مر فرعون و قومش را چنان — چون فتاد از مار جادو خوار موسی پیچ و تاب
جان من خواهان شر را صدر اعظم زین عصا — همچنان تابد بخشم و همچنان پیچد بتاب
دوستان و دشمنان را این عصا امر و حجت — نخل مریم در عطا و مار موسی در عتاب
صدر اگر امنیست و خدمت این دو بهره ایشان — قدر بر قدری نهد در هر ایاب و هر ذهاب
فرّ او را این هنوز آغاز فرّ و دین است — باش تا روید کل از شاخ امید شیخ و شاب
باش تا در خاک ایران دست کوتاه او — خوشتر از صد ابر نیسانی بیارد فتح و آب
باش تا از نور مهرش سینکها گردد گهر — باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب
باش تا با سنگ قدرش بر کرید در جبال — باش تا با دست جودش برق خندد در سحاب
باش تا نامش بنکی هر زمان بالا رود — از زمین بر آسمان همچون دعای مستجاب
باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند — هر دلی را کز بلای فاقه در کیتی خراب
باش تا صرفه جاهش را کشد اقبال شاه — از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

بختهای خفته را بیدار سند چرخ ۳ ۱ ۲ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰ ۱۰۰۱ ۱۰۰۲ ۱۰۰۳ ۱۰۰۴ ۱۰۰۵ ۱۰۰۶ ۱۰۰۷ ۱۰۰۸ ۱۰۰۹ ۱۰۱۰ ۱۰۱۱ ۱۰۱۲ ۱۰۱۳ ۱۰۱۴ ۱۰۱۵ ۱۰۱۶ ۱۰۱۷ ۱۰۱۸ ۱۰۱۹ ۱۰۲۰ ۱۰۲۱ ۱۰۲۲ ۱۰۲۳ ۱۰۲۴ ۱۰۲۵ ۱۰۲۶ ۱۰۲۷ ۱۰۲۸ ۱۰۲۹ ۱۰۳۰ ۱۰۳۱ ۱۰۳۲ ۱۰۳۳ ۱۰۳۴ ۱۰۳۵ ۱۰۳۶ ۱۰۳۷ ۱۰۳۸ ۱۰۳۹ ۱۰۴۰ ۱۰۴۱ ۱۰۴۲ ۱۰۴۳ ۱۰۴۴ ۱۰۴۵ ۱۰۴۶ ۱۰۴۷ ۱۰۴۸ ۱۰۴۹ ۱۰۵۰ ۱۰۵۱ ۱۰۵۲ ۱۰۵۳ ۱۰۵۴ ۱۰۵۵ ۱۰۵۶ ۱۰۵۷ ۱۰۵۸ ۱۰۵۹ ۱۰۶۰ ۱۰۶۱ ۱۰۶۲ ۱۰۶۳ ۱۰۶۴ ۱۰۶۵ ۱۰۶۶ ۱۰۶۷ ۱۰۶۸ ۱۰۶۹ ۱۰۷۰ ۱۰۷۱ ۱۰۷۲ ۱۰۷۳ ۱۰۷۴ ۱۰۷۵ ۱۰۷۶ ۱۰۷۷ ۱۰۷۸ ۱۰۷۹ ۱۰۸۰ ۱۰۸۱ ۱۰۸۲ ۱۰۸۳ ۱۰۸۴ ۱۰۸۵ ۱۰۸۶ ۱۰۸۷ ۱۰۸۸ ۱۰۸۹ ۱۰۹۰ ۱۰۹۱ ۱۰۹۲ ۱۰۹۳ ۱۰۹۴ ۱۰۹۵ ۱۰۹۶ ۱۰۹۷ ۱۰۹۸ ۱۰۹۹ ۱۱۰۰ ۱۱۰۱ ۱۱۰۲ ۱۱۰۳ ۱۱۰۴ ۱۱۰۵ ۱۱۰۶ ۱۱۰۷ ۱۱۰۸ ۱۱۰۹ ۱۱۱۰ ۱۱۱۱ ۱۱۱۲ ۱۱۱۳ ۱۱۱۴ ۱۱۱۵ ۱۱۱۶ ۱۱۱۷ ۱۱۱۸ ۱۱۱۹ ۱۱۲۰ ۱۱۲۱ ۱۱۲۲ ۱۱۲۳ ۱۱۲۴ ۱۱۲۵ ۱۱۲۶ ۱۱۲۷ ۱۱۲۸ ۱۱۲۹ ۱۱۳۰ ۱۱۳۱ ۱۱۳۲ ۱۱۳۳ ۱۱۳۴ ۱۱۳۵ ۱۱۳۶ ۱۱۳۷ ۱۱۳۸ ۱۱۳۹ ۱۱۴۰ ۱۱۴۱ ۱۱۴۲ ۱۱۴۳ ۱۱۴۴ ۱۱۴۵ ۱۱۴۶ ۱۱۴۷ ۱۱۴۸ ۱۱۴۹ ۱۱۵۰ ۱۱۵۱ ۱۱۵۲ ۱۱۵۳ ۱۱۵۴ ۱۱۵۵ ۱۱۵۶ ۱۱۵۷ ۱۱۵۸ ۱۱۵۹ ۱۱۶۰ ۱۱۶۱ ۱۱۶۲ ۱۱۶۳ ۱۱۶۴ ۱۱۶۵ ۱۱۶۶ ۱۱۶۷ ۱۱۶۸ ۱۱۶۹ ۱۱۷۰ ۱۱۷۱ ۱۱۷۲ ۱۱۷۳ ۱۱۷۴ ۱۱۷۵ ۱۱۷۶ ۱۱۷۷ ۱۱۷۸ ۱۱۷۹ ۱۱۸۰ ۱۱۸۱ ۱۱۸۲ ۱۱۸۳ ۱۱۸۴ ۱۱۸۵ ۱۱۸۶ ۱۱۸۷ ۱۱۸۸ ۱۱۸۹ ۱۱۹۰ ۱۱۹۱ ۱۱۹۲ ۱۱۹۳ ۱۱۹۴ ۱۱۹۵ ۱۱۹۶ ۱۱۹۷ ۱۱۹۸ ۱۱۹۹ ۱۲۰۰ ۱۲۰۱ ۱۲۰۲ ۱۲۰۳ ۱۲۰۴ ۱۲۰۵ ۱۲۰۶ ۱۲۰۷ ۱۲۰۸ ۱۲۰۹ ۱۲۱۰ ۱۲۱۱ ۱۲۱۲ ۱۲۱۳ ۱۲۱۴ ۱۲۱۵ ۱۲۱۶ ۱۲۱۷ ۱۲۱۸ ۱۲۱۹ ۱۲۲۰ ۱۲۲۱ ۱۲۲۲ ۱۲۲۳ ۱۲۲۴ ۱۲۲۵ ۱۲۲۶ ۱۲۲۷ ۱۲۲۸ ۱۲۲۹ ۱۲۳۰ ۱۲۳۱ ۱۲۳۲ ۱۲۳۳ ۱۲۳۴ ۱۲۳۵ ۱۲۳۶ ۱۲۳۷ ۱۲۳۸ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴ ۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹ ۱۲۵۰ ۱۲۵۱ ۱۲۵۲ ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۵۵ ۱۲۵۶ ۱۲۵۷ ۱۲۵۸ ۱۲۵۹ ۱۲۶۰ ۱۲۶۱ ۱۲۶۲ ۱۲۶۳ ۱۲۶۴ ۱۲۶۵ ۱۲۶۶ ۱۲۶۷ ۱۲۶۸ ۱۲۶۹ ۱۲۷۰ ۱۲۷۱ ۱۲۷۲ ۱۲۷۳ ۱۲۷۴ ۱۲۷۵ ۱۲۷۶ ۱۲۷۷ ۱۲۷۸ ۱۲۷۹ ۱۲۸۰ ۱۲۸۱ ۱۲۸۲ ۱۲۸۳ ۱۲۸۴ ۱۲۸۵ ۱۲۸۶ ۱۲۸۷ ۱۲۸۸ ۱۲۸۹ ۱۲۹۰ ۱۲۹۱ ۱۲۹۲ ۱۲۹۳ ۱۲۹۴ ۱۲۹۵ ۱۲۹۶ ۱۲۹۷ ۱۲۹۸ ۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲ ۱۳۰۳ ۱۳۰۴ ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹ ۱۳۱۰ ۱۳۱۱ ۱۳۱۲ ۱۳۱۳ ۱۳۱۴ ۱۳۱۵ ۱۳۱۶ ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ ۱۳۱۹ ۱۳۲۰ ۱۳۲۱ ۱۳۲۲ ۱۳۲۳ ۱۳۲۴ ۱۳۲۵ ۱۳۲۶ ۱۳۲۷ ۱۳۲۸ ۱۳۲۹ ۱۳۳۰ ۱۳۳۱ ۱۳۳۲ ۱۳۳۳ ۱۳۳۴ ۱۳۳۵ ۱۳۳۶ ۱۳۳۷ ۱۳۳۸ ۱۳۳۹ ۱۳۴۰ ۱۳۴۱ ۱۳۴۲ ۱۳۴۳ ۱۳۴۴ ۱۳۴۵ ۱۳۴۶ ۱۳۴۷ ۱۳۴۸ ۱۳۴۹ ۱۳۵۰ ۱۳۵۱ ۱۳۵۲ ۱۳۵۳ ۱۳۵۴ ۱۳۵۵ ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ ۱۳۵۸ ۱۳۵۹ ۱۳۶۰ ۱۳۶۱ ۱۳۶۲ ۱۳۶۳ ۱۳۶۴ ۱۳۶۵ ۱۳۶۶ ۱۳۶۷ ۱۳۶۸ ۱۳۶۹ ۱۳۷۰ ۱۳۷۱ ۱۳۷۲ ۱۳۷۳ ۱۳۷۴ ۱۳۷۵ ۱۳۷۶ ۱۳۷۷ ۱۳۷۸ ۱۳۷۹ ۱۳۸۰ ۱۳۸۱ ۱۳۸۲ ۱۳۸۳ ۱۳۸۴ ۱۳۸۵ ۱۳۸۶ ۱۳۸۷ ۱۳۸۸ ۱۳۸۹ ۱۳۹۰ ۱۳۹۱ ۱۳۹۲ ۱۳۹۳ ۱۳۹۴ ۱۳۹۵ ۱۳۹۶ ۱۳۹۷ ۱۳۹۸ ۱۳۹۹ ۱۴۰۰ ۱۴۰۱ ۱۴۰۲ ۱۴۰۳ ۱۴۰۴ ۱۴۰۵ ۱۴۰۶ ۱۴۰۷ ۱۴۰۸ ۱۴۰۹ ۱۴۱۰ ۱۴۱۱ ۱۴۱۲ ۱۴۱۳ ۱۴۱۴ ۱۴۱۵ ۱۴۱۶ ۱۴۱۷ ۱۴۱۸ ۱۴۱۹ ۱۴۲۰ ۱۴۲۱ ۱۴۲۲ ۱۴۲۳ ۱۴۲۴ ۱۴۲۵ ۱۴۲۶ ۱۴۲۷ ۱۴۲۸ ۱۴۲۹ ۱۴۳۰ ۱۴۳۱ ۱۴۳۲ ۱۴۳۳ ۱۴۳۴ ۱۴۳۵ ۱۴۳۶ ۱۴۳۷ ۱۴۳۸ ۱۴۳۹ ۱۴۴۰ ۱۴۴۱ ۱۴۴۲ ۱۴۴۳ ۱۴۴۴ ۱۴۴۵ ۱۴۴۶ ۱۴۴۷ ۱۴۴۸ ۱۴۴۹ ۱۴۵۰ ۱۴۵۱ ۱۴۵۲ ۱۴۵۳ ۱۴۵۴ ۱۴۵۵ ۱۴۵۶ ۱۴۵۷ ۱۴۵۸ ۱۴۵۹ ۱۴۶۰ ۱۴۶۱ ۱۴۶۲ ۱۴۶۳ ۱۴۶۴ ۱۴۶۵ ۱۴۶۶ ۱۴۶۷ ۱۴۶۸ ۱۴۶۹ ۱۴۷۰ ۱۴۷۱ ۱۴۷۲ ۱۴۷۳ ۱۴۷۴ ۱۴۷۵ ۱۴۷۶ ۱۴۷۷ ۱۴۷۸ ۱۴۷۹ ۱۴۸۰ ۱۴۸۱ ۱۴۸۲ ۱۴۸۳ ۱۴۸۴ ۱۴۸۵ ۱۴۸۶ ۱۴۸۷ ۱۴۸۸ ۱۴۸۹ ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ ۱۴۹۲ ۱۴۹۳ ۱۴۹۴ ۱۴۹۵ ۱۴۹۶ ۱۴۹۷ ۱۴۹۸ ۱۴۹۹ ۱۵۰۰ ۱۵۰۱ ۱۵۰۲ ۱۵۰۳ ۱۵۰۴ ۱۵۰۵ ۱۵۰۶ ۱۵۰۷ ۱۵۰۸ ۱۵۰۹ ۱۵۱۰ ۱۵۱۱ ۱۵۱۲ ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ ۱۵۱۵ ۱۵۱۶ ۱۵۱۷ ۱۵۱۸ ۱۵۱۹ ۱۵۲۰ ۱۵۲۱ ۱۵۲۲ ۱۵۲۳ ۱۵۲۴ ۱۵۲۵ ۱۵۲۶ ۱۵۲۷ ۱۵۲۸ ۱۵۲۹ ۱۵۳۰ ۱۵۳۱ ۱۵۳۲ ۱۵۳۳ ۱۵۳۴ ۱۵۳۵ ۱۵۳۶ ۱۵۳۷ ۱۵۳۸ ۱۵۳۹ ۱۵۴۰ ۱۵۴۱ ۱۵۴۲ ۱۵۴۳ ۱۵۴۴ ۱۵۴۵ ۱۵۴۶ ۱۵۴۷ ۱۵۴۸ ۱۵۴۹ ۱۵۵۰ ۱۵۵۱ ۱۵۵۲ ۱۵۵۳ ۱۵۵۴ ۱۵۵۵ ۱۵۵۶ ۱۵۵۷ ۱۵۵۸ ۱۵۵۹ ۱۵۶۰ ۱۵۶۱ ۱۵۶۲ ۱۵۶۳ ۱۵۶۴ ۱۵۶۵ ۱۵۶۶ ۱۵۶۷ ۱۵۶۸ ۱۵۶۹ ۱۵۷۰ ۱۵۷۱ ۱۵۷۲ ۱۵۷۳ ۱۵۷۴ ۱۵۷۵ ۱۵۷۶ ۱۵۷۷ ۱۵۷۸ ۱۵۷۹ ۱۵۸۰ ۱۵۸۱ ۱۵۸۲ ۱۵۸۳ ۱۵۸۴ ۱۵۸۵ ۱۵۸۶ ۱۵۸۷ ۱۵۸۸ ۱۵۸۹ ۱۵۹۰ ۱۵۹۱ ۱۵۹۲ ۱۵۹۳ ۱۵۹۴ ۱۵۹۵ ۱۵۹۶ ۱۵۹۷ ۱۵۹۸ ۱۵۹۹ ۱۶۰۰ ۱۶۰۱ ۱۶۰۲ ۱۶۰۳ ۱۶۰۴ ۱۶۰۵ ۱۶۰۶ ۱۶۰۷ ۱۶۰۸ ۱۶۰۹ ۱۶۱۰ ۱۶۱۱ ۱۶۱۲ ۱۶۱۳ ۱۶۱۴ ۱۶۱۵ ۱۶۱۶ ۱۶۱۷ ۱۶۱۸ ۱۶۱۹ ۱۶۲۰ ۱۶۲۱ ۱۶۲۲ ۱۶۲۳ ۱۶۲۴ ۱۶۲۵ ۱۶۲۶ ۱۶۲۷ ۱۶۲۸ ۱۶۲۹ ۱۶۳۰ ۱۶۳۱ ۱۶۳۲ ۱۶۳۳ ۱۶۳۴ ۱۶۳۵ ۱۶۳۶ ۱۶۳۷ ۱۶۳۸ ۱۶۳۹ ۱۶۴۰ ۱۶۴۱ ۱۶۴۲ ۱۶۴۳ ۱۶۴۴ ۱۶۴۵ ۱۶۴۶ ۱۶۴۷ ۱۶۴۸ ۱۶۴۹ ۱۶۵۰ ۱۶۵۱ ۱۶۵۲ ۱۶۵۳ ۱۶۵۴ ۱۶۵۵ ۱۶۵۶ ۱۶۵۷ ۱۶۵۸ ۱۶۵۹ ۱۶۶۰ ۱۶۶۱ ۱۶۶۲ ۱۶۶۳ ۱۶۶۴ ۱۶۶۵ ۱۶۶۶ ۱۶۶۷ ۱۶۶۸ ۱۶۶۹ ۱۶۷۰ ۱۶۷۱ ۱۶۷۲ ۱۶۷۳ ۱۶۷۴ ۱۶۷۵ ۱۶۷۶ ۱۶۷۷ ۱۶۷۸ ۱۶۷۹ ۱۶۸۰ ۱۶۸۱ ۱۶۸۲ ۱۶۸۳ ۱۶۸۴ ۱۶۸۵ ۱۶۸۶ ۱۶۸۷ ۱۶۸۸ ۱۶۸۹ ۱۶۹۰ ۱۶۹۱ ۱۶۹۲ ۱۶۹۳ ۱۶۹۴ ۱۶۹۵ ۱۶۹۶ ۱۶۹۷ ۱۶۹۸ ۱۶۹۹ ۱۷۰۰ ۱۷۰۱ ۱۷۰۲ ۱۷۰۳ ۱۷۰۴ ۱۷۰۵ ۱۷۰۶ ۱۷۰۷ ۱۷۰۸ ۱۷۰۹ ۱۷۱۰ ۱۷۱۱ ۱۷۱۲ ۱۷۱۳ ۱۷۱۴ ۱۷۱۵ ۱۷۱۶ ۱۷۱۷ ۱۷۱۸ ۱۷۱۹ ۱۷۲۰ ۱۷۲۱ ۱۷۲۲ ۱۷۲۳ ۱۷۲۴ ۱۷۲۵ ۱۷۲۶ ۱۷۲۷ ۱۷۲۸ ۱۷۲۹ ۱۷۳۰ ۱۷۳۱ ۱۷۳۲ ۱۷۳۳ ۱۷۳۴ ۱۷۳۵ ۱۷۳۶ ۱۷۳۷ ۱۷۳۸ ۱۷۳۹ ۱۷۴۰ ۱۷۴۱ ۱۷۴۲ ۱۷۴۳ ۱۷۴۴ ۱۷۴۵ ۱۷۴۶ ۱۷۴۷ ۱۷۴۸ ۱۷۴۹ ۱۷۵۰ ۱۷۵۱ ۱۷۵۲ ۱۷۵۳ ۱۷۵۴ ۱۷۵۵ ۱۷۵۶ ۱۷۵۷ ۱۷۵۸ ۱۷۵۹ ۱۷۶۰ ۱۷۶۱ ۱۷۶۲ ۱۷۶۳ ۱۷۶۴ ۱۷۶۵ ۱۷۶۶ ۱۷۶۷ ۱۷۶۸ ۱۷۶۹ ۱۷۷۰ ۱۷۷۱ ۱۷۷۲ ۱۷۷۳ ۱۷۷۴ ۱۷۷۵ ۱۷۷۶ ۱۷۷۷ ۱۷۷۸ ۱۷۷۹ ۱۷۸۰ ۱۷۸۱ ۱۷۸۲ ۱۷۸۳ ۱۷۸۴ ۱۷۸۵ ۱۷۸۶ ۱۷۸۷ ۱۷۸۸ ۱۷۸۹ ۱۷۹۰ ۱۷۹۱ ۱۷۹۲ ۱۷۹۳ ۱۷۹۴ ۱۷۹۵ ۱۷۹۶ ۱۷۹۷ ۱۷۹۸ ۱۷۹۹ ۱۸۰۰ ۱۸۰۱ ۱۸۰۲ ۱۸۰۳ ۱۸۰۴ ۱۸۰۵ ۱۸۰۶ ۱۸۰۷ ۱۸۰۸ ۱۸۰۹ ۱۸۱۰ ۱۸۱۱ ۱۸۱۲ ۱۸۱۳ ۱۸۱۴ ۱۸۱۵ ۱۸

فرود آمد عید بزرگوار روز فرش — بعرش فرش بالا کشید شادروان
ببرد سحر و بپسرد آتش رز دشت — کشیده کشت خطا را بسر خط بطلان
نگاه کن که چه نیکو رمیده است ز ملک — بتیر قهر بداندیش دولت سلطان
فرشتگان شهاب آنچنان فرو راندند — بفر مقدم این عید از فلک شیطان
کرشمه دم درکات جحیم را مالک — فروخت رخ روضات بهشت را رضوان
بساط جنت امروز پایمال شود — که کرده رقص و نشاط حور و غلمان
همی گزید جهل و همی بنالد کفر — همی بخندد عقل و همی بیالد جان
سر بهار وجود است و میرسد بهرم — نسیم وحدت خوش خوش بگلشن امکان
دم عزا بان یکباره بسته شد کامروز — هزار دستان گشتا و پر سوی بستان
شد آشکار آن بیقرینه در یتیم — که در خزینه شه بود قرنها پنهان
نمود مهری از مشرق جلال و جمال — کز و کمال بهایاب گوهر انسان
خجسته صبحی جبریل فیض وحی دمید — پاکتر از جیب مریم دامان
ز جیب غیب بر آورد سر سفیده دمی — سفید روی تر از دست موسی عمران
صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت — فضای دشعر امروز کعبه ارکان
بفر مقدم آن شه که خضر گیرد پیش — گذشت صدره زمزم ز چشمه حیوان
ز آفتابی کامروز سر زد از خاور — ابو قبیس سر فخر سود بر کیوان
مداد چرخ ایروز دلفروز قضا — سپهر را حرکت روزگار را دوران
تبارک الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طره دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان

زخاک بطحا بر یثربی فراخت علم — که اوست علت غائی بعالم امکان
شه رسل که بفرق سپهر فرسایش — ملک تعالی افسر نهاد از فرقان
رسول نامی امی لقب ابوالقاسم — که اوست نامه نهر الست را عنوان
نخست نقش قلم آفرین ود یعه لوح — که در کشید خط نسخ بر سپر ادیان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر — خدیو شش جهة و مرزبان چار ارکان
رسالتش را اشق القمر کی آیت — جلالتش را روح القدس کی برهان
زکاخ حشمت او یک رواق که سپهر — زشاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
زمهر روشن جودش فروشکان پرتو — زابر پاک وجودش همیران باران
ازوست سلسلهٔ کاینات را قیمت — بهای سلسله آری زچیست از مرجان
زشاهراه اجل تا قرارگاه ابد — نتاخته است چنان شهسوار در میدان
میان آب و گل اندر هنوز آدم بود — که داشت سخت بنای نبوتش بنیان
نبود کوی فلک در میان فتاده هنوز — که بود برکف آن شهسوار را چوگان
تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی — که پاکیزه بحقیتش گشاد زبان
گواه دعوی صدقش زبان گرگ آمد — سکان گرفته ز آهو اگر شیر ژیان
ندا شت سایه و از ابر پایبان بودش — بهر زمین که شدی هم‌چو آفتاب روان
شبی زپای یقین کرد پویه که خرد — هزار سال نبرد چنان بسال گمان
هوا گرفت بپوی بهار و حدت او — تنی که بود بسکتر ز صد نسیم روان
سرکش غاشیه خدمتش کشید بدوش — براق زیر و ورانش چمید چون کران
بسیر کلشن روحانیان ز دست بدست — برید حضرت بر دوش چون پیاده ریحان

ز چار میخ عناصر زنه سپهر آخرخ — گذشت و همسفر از اکذاشت سرکردان
براق ماند ز رفتار و رفرف آمد پیش — ز برق گرد سبکتر براه شوق عنان
فشاند شهپر همت پی نشیمن عنب — همای سدره نشین را فشاند از طوبی
ز تیر و هم سبکتر گذشت و شد بپرید — بدان یگانه بسیمیش کم و گمان
بسی مؤید رحمت ز خوان وحدت خورد — که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان
ز باده که بهوشش سر حریفان مست — ببزم وصل سبک در کشید رطل گران
بدوست یکدل و یکرای یکجهت پیوست — علم ورای جهة زد قدم فراز مکان
چهار بالش دولت ز عرش بر زد و بار — بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
من و ثنای که تأیید میکند جبریل — بلی ثنای رسول است سنت حسان
هوای او جو تا حبذ بت روان بخشید — ثنای او کو تا گردد ت زبان ما
کدام خدمت از مدح او عظیمتر است — که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش — که شد مدبر که عالیش وقف امن و امان
جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش — تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان
کجاست صاحب دیوان و کو نظام الملک — که نظم ملک به بیند و رونق دیوان
فضایلی که از آنان شنیده بخبر — ز صدر اعظم بگر صد آنقدر چندان
بیاز نعمت او خواه روزی سر بنج — برو ز خدمت او جوی عمر جاودان
ز کلک او بهمه ایران زمین نگارگرفت — خوشا نگار گروخرما نگار ستان
بهین چکونه بدان دولت آمد خوش — که روزگار کشد حکمش از بن دندان
بنوزش اول و راست باش تا خوشتر — ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

هنوز شش اول دور است باش تا خوشتر
زجام دولت او سرخوشی کنند دوران

هنوز شش اول حکمت باش تا راند
بفرش او جهان بر شهان خط بطلان

هنوز شش اول عدل است باش تا بینی
که گرگ بر کله غمخوارتر شود ز شبان

هنوز شش اول جود است باش تا بینی
کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان

هنوز نوبت آزار ماه اقبال است
بهشت کرد کیستی بدولت نیسان

بسی نمانده که بر آستان شه بندد
بدست مهر پی خدمتش سپهر میان

بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد
چو آفتاب باقبال سایه یزدان

بجلگ مصری او باش تا زرد م در چین
خراج راند قیصر فداکشد خاقان

بنظم دولت کیخسرو زمان گلکش
هنر نماید چون تیغ رستم دستان

سپهر قدرا صدر از کیمنظاره مهر
شهاب را چه شود گر کشی بگاهکشان

کرا زعذاب بغبت کشانیم شاید
که من زنابغه کم نیستم تو از نعمان

بشعر تو دل پاکت فریفته نشود
بلی کجا شود از نفیس عمان

گر کرامات و بزرگی کوهر
فرهدت که کنی مشکل مرا آسان

اگر نه لایق مداحی شاست شهاب
بخدمت دگرش راست کن سرو سامان

تو نیک دانی رنجی که پیش و کم کمیال
کشیده ام بروان برامید گنج روان

برای روزی بریده رنجها بردم
چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان

تو بر فروز رخ آرزوی من امروز
که روزیم بکبت شد حوالا ز یزدان

سخن دراز کشید ج چاجتست کنون
مرا شفیعی مانند صاحب دیوان

همیشه تا که زنزدیکی و زدوری مهر
بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

ه جلال تر ابر چرخ دولت باد زمهر شاه کمالی که یا مدت شعصان

ولهٔ ایضاً

نو روز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نو روز
گشتند بر فتار یک اندازه شب و روز شد مهر به مت الشرف ایام شب افروز

وقت است که گیری ره بستان گلستان و صبا

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی

تا زاید م از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط خالیه آلای تو ماند سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند

بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری مگریست چو دو دیده من ابر بهاری
چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری عید است فرو سوزها عود قماری

در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا شت ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت بخرام و بزن جام و مسار ام فلک گشت

از اول فروردین تا آخر نیسان

ما آخر نیسان نه گمانم که بآخر خواهد

بل باده بیار زود چه تیره و چه مرداد　　کایام کام است و جهان پیش و داد

در عهد ملک ناصرالدین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدست نکوتر　　هر صبح بود گیتی افروخته روتر

هر مرغ ز شست طرب قافیه کوتر　　ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فرّ همایه علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه حدیقه　　چون خلخیان در شه بست کمرنی

ایکاشتری سرو قبا پوش هلاهی　　مارا ز خط بصره و بغداد مده می

بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با کفت و مایه　　گسترده لوا و ایش همه گیتی سایه

امسال به از پار و ز پیرارش پایه　　این جنبل ریاحین ز و سیشد طلایه

صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش　　چون لشکر گیخسرو ایران همه در جوش

خیزای خستنی ترکش کماندار زره پوش　　پرسار زرکاب من از آن جوزن سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کافون ز دار آرش خونخون　　وامان زمین شد ز رشحه خونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون　　ملبل بسر بر گل برشد چو فریدون

بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

[illegible]

رونق شکن قصر خورنق شد کلزار رو کهنه رحیقی چو عقیق سیمنی آر
ای داغ ز رویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز گلگون می شش‌ساله ران بر کهربیز
کار استه شد باغ چو رامشگه پروز زد فاخته چون بار بد الحان دلاویز
ساری چو نگیسا شد سرکرم بدستان

آن مرغ شباویز بدو پای معلق از شب زده تا صبح چو منصور مالحق
پجاده لبا باده دیرین مروق در ده بمن ساده ضمیر از خط ارزق
یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین ز ده ناقوس تعجیل وان لاله روشن چو بیراندر قندیل
وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل وان باد صبا کامد هیچون دم جبریل
وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی ماه رخ زرد زانی که سپیمانه او عیسی هردرد
کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد
شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکهه مهر گاهی از دلو برون آمد چون یوسف چاهی
افتاد چو ذوالنون بس اندر دم ماهی امروز فراز آمد بر مسند شاهی
افروخته شد مصر شرف از کنعان

ای دولت [illegible]
[illegible]

برخیز که گل شست چو بلقیس بسند — از سبزه شد اطراف ثمر صرح ممرد
از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود — عید آمد و شد کیستی چون جشن موعود
بنهاد بر آتش بر هش باد صبا عود — زانسان که مزامیر همی خواند مغنی داود
کشتند نواخوان همه رخان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته — مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل سد رسته — بر طرف ثمر سبزهٔ نوخیز نشسته
چون خضر همه بر لب چشمهٔ حیوان

فرودین به رایت فیروزی برگشت — انگشتری دولت و اقبال در انگشت
باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت — افروخت ز گل باد صبا آتش در دشت
زان رنج نبرد خواند بلبل ز گلستان

ای عکس مه رشک من در روی تو از دور — پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می ده که قدح ناشده نرگس مخمور — شنگ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ ایک مشاطه نسیم است — ابروی عروسان ز بنفشه دو سیم است
بر گرد نسترن همه از در یتیم است — در دست یکی پاره زنا کاسه سیم است
در گوش یکی حلقه ز نوخواسته مرجان

آن عقد گهرپین که هوا راست ز ژاله — وان جام عقیقین که کمند دارد لاله
ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله — وقت است که در سر می و در دست پیاله

خوش باش فرخ و کوی چون سر و خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو بنگوئی — آن کز بگلگشت چو آبو بچه پوئی
چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی — تا مرغ چمن قافیه پرداز د کوئی

دربارکه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر — آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر
زد تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر — چون مهر و مه شد منسبت ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بفزود بهای کله و تخت — با دی بستم سست شد و مشت کرم سخت
زد داکه سوی توران فرمانش کسد رخت — زد داکه بایران بعمار تگری بخت

الا دل حاسد نهند جائی ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما صدر — در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر
لطف آمد و بنشست برا آراکه قهر — شد رشته اسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد و بخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته — آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته
بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته — بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

را نداز فلک ملک شهابش سیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب راست — تا ایزد یکتا بوی این پایکه آراست
بر صدر وزارت سذ و آراست چپ و راست — بنشست بمرکز حق و باطل زمیان خواست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا — صبح دوم از نفس صدق درستا
مهر شرف از مکمن شه رسپستا — زافاق جهان ظلمت سه‌ری شستا

کستر دبر اطراف زمین سایهٔ جهان

ای بر همه احرار ترا بار خدائی — بر بستهٔ مدبست تو قضا عقده کشائی
درگاه ترا بخت خداداده خدائی — خوش باش که دولت نکند از تو جدائی

نصرت همتا زدست بنگذار دامان

خورشید نهاده مدرت روی ارادت — در خاک هوا خواه تو از دوزه زیادت
از قهر تو آموخته بهرام جلادت — برجیس کند زین پس از و کسب سعادت

کرسایهٔ مهر تو فتد بر سپر کیوان

اقبال ترا اول فرودین ماه است — آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز نشرحزی دولت شاه است — زینسان که صبا را سوی گلشن راه است

زو دا که زهر خار یکلی خیزد خندان

المنته لله که بزرگست نژادت — پاکا و بزرگا که چنین مرتبه دادت
احسنت که چون گوهر پاکست نهادت — طوبی لک طوبی لک زو دا که زدادت

کیتی شود آراسته چون روضهٔ رضوان

فرداست که ارزوم نفیر تو بر سپهاج — ترکان شه آرمذ زیغما همه تاراج
چیپال بدرگاه فرستند کمر و تاج — آیند یکی سو بهوا خواهی طمغاج

خیزد زو کر سوی زمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی ملیا پس بنی آدم — با عقل مصور شد و با روح مجسم

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم لطفت بشفا هم‌سخن دم عیسی مریم
رایت بصفا هم‌سخن کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است
لطف تو کوارنده‌تر از شربت روح است درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است
غم نیست اگر کیسهٔ عالم را طوفان

بسپرده ترا کارزمین ایزد ذوالمن انبای زمانت زده زان دست بدامن
ای دولت خسرو ز تو چون لعبت آرمن ممدوح بنامد چو تو و مادح چون من
ما کهتر من حجت و هاتف تو برهان

خورد از شرف ارزای تو میخواهد مسبط نابید چو طبع من نوازد بربط
رقصد فلک ار بشنود این شعر مسمط ایحکم ترا کردن ازادان درخط
ازاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب متمادی تابسته بامروز بن سلسلهٔ دی
تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی تا از پس فرودین آید ه اردی
چونانکه رسید پیشتر از آذر بابان

ایام جلالت همه فرودین باد فرتو بهار چمن دولت شه باد
اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد
همواره بکوخواه ترا کار بسامان

باد فرودین چو فرشته جهان افروز روزگار میکساران فرخ و فیروز شد

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان صبوحی کهن

بر در دولت الشرف خورشید زرین جام بخت
زیر تشریف مزعفر رنگ پنهان شد درخت

شاه گل با افسر پیچاده گون بر تخت بخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

در شکست از لشکر آزار دلقب شتا
بشکن ای ترک حصاری زلف پرچین دوتا

کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
وز سر شک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست
لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست

خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی
سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جوی

از گل و از یاسمن گلزار شد رنگ و بوی
ای خجسته همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صور نگران چین بصحرای وسیع
هر زمان بر بسته کار و صورتی نغز و بدیع

باده گلگون به پیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز
کشور گلزار را آراست چون چین و طراز

زان گلاب باده بر لشکر غم ترکتاز
ای خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

ای بر رفار نغرت جلوهٔ طاوس زشت　　رو خرام آهوان طرفه بین بر طرف کشت

برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت
مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد　　قطرهٔ باران نوروزی گهر انازه کرد

باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد
ای پسر باد خزان رزم تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک بخرام بر طل گران　　بنگر آن گلهای گوناگون بر ست از هر کران

چون سیر زلف تو پیچان ضمیران در ضمیران
چون بنا گوش تو غلطان نسترن در نسترن

کز نخورده است آب از دست ابر نیسان　　را یکان بیفشاند چندین در شاهوار

غنچه چون من کز نمیخواند مدیح شهریار
از چه ریزد با د نوروزش زراندر دامتن

ای چراغ انجمن افروز ما خرگهی　　ای برخ رخشنده ات را خسرو انجم رهی

باده ده کلکون کز ست از باد فروردین مهی
لاله در کلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذروان گشت پر نیرنگ خط　　بوستان شد چون پر طاوس پر نقش و نقط

بر نوای نای بلبل ریز خون از حلق بط
ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم بقلب غم شکست آوا دهی　　هوشمند از نوای مرغ مست آرا دهی

ای خوش آن مستی که در بستان مست آرد همی
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست ها تا گل همی روید ز گل ای قدت بالنده سروی خوشخرام و معتدل
خار غم خوش خوش همی برمیکند از پای دل
عندلیبا خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهر دل مازنده کن زان آب پاک کز نسیم باد نوروزی است گلها جیب چاک
نیروی نفس نباتی نی عجب کز زر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در دهن

ای خجسته فرخنده عیدی طلعت خرم بها باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر خونخوار
میسمایید سبزه همچون تیغ شاه صف شکن

سر برآور ای پریروی پری پیکر گلاخ راست چون صرح ممرد من همه دست و فراخ
باده ده کز باد چون بخت سلیمان کن شتاب
ای خجسته مورد هات خاتم و زلف همچو من

می بریز آن یوسف مصر کنوئی در ایاغ ای زلیخای هوس را زرخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گلرنگ میاید بصراغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

با آید چون دم جبریل در بستان همی غنچه لب بسته شود چون خشر عمران همی
خورده با عیسی هما با شیر یک پستان همی سوسن آزاده کا مذر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپرغم ای صنم جنبی زره　　کل چو فرخاری رخت افروخت تا فرخی رخ

باده زنگانه ای زلفت سمه صدن دکره

بوسه ده پستانه ای جعد تبه تا بگسکن

خوش کرفتا یام دوران جوان کامی بنیز　　تازه شد کلشن چو پروی چارده ساله پسر

برنشاط دولت شاه جوان پیرایه بنر

خوش همی رقصند بر کیپا همی دوزان

پیرا اندازد اندر سر همی شور شباب　　نغمه قمری که به زاسبک چنکست و رباب

قافیه پسنجد همی در باغ بلبل با شهاب

چاه میخواند بیا د مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ار کرم　　یار زوار و مساکین خصم دینار و درم

رسته فضل اندر دلش همچون شقیق اندر چمن

زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری ازانوار مهر او شت امید روز　　کوهرش مستی طراز و اخترش کیتی فروز

تیغ آتش ریز خشمش کرم برق و ابر سوز

خیل طوفان خیز قهرش سد تسخیل خاکن

در دو چشم همتش عالم کم از شتی رباد　　ملک را رای جهان ارای او محکم عماد

دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد

خسرو انجم حشم را پشتیار و مؤتمن

بخت ازو صد تیغ هندی تند تر بنکام کین　　خانه مصرش در ری ضد آهوی چین

کمتر افتاده است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید که تا خیزد او سیمین قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش صد فایده — جود او گستردهٔ بر آفاق خوان مائده
جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده
زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذوالیزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام — زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام
آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام
خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشید و زبان هیچ ذرات طفیل — رای او در رهنمایان کار مذبرمین تا ماسهیل
روز رشکین خلق او کش نامه چینی بکیل — شور شیرین نطق او بر شکر مصری بمین
دامن اقبالش از آلایش نقصان بری — رای حق بینش قوام ملت پیغمبری

فتنه در گیتی همانند جهود خیبری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روزافزون کرفت از خانهٔ صد اجل — دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل
بر سر دشمن ز قهرش سنگریزان اجل
در دل حاسد ز رشکش تیر باران محن

کار صد کشور بیک انگشت گرداند همی — خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی
عدل او را هست دست آن که برماند همی
از شکنج زلف شیرین پای مرد و کهکن

این هنوز آغاز فیروزی ماه و سال اوست　　صبح نوروز جهان افروز فرخ فال اوست
اول آزار ماه دولت و اقبال اوست
باش تا از وی جهان را جان نو بخشد نوین
باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه　　هر کجا پنی ز مرد برومند جای کیاه
لعل روید جای گل بر طرف آبشخوارها
آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن
باش تا از فرشاه تخت گیر تاج بخش　　حکم او راند ز ملک چین و بوم ارژنگ وش
خامه مصرش کیرد مرز فرخار و بدخش
بارهٔ ختلیش کوبد بوم تا تار ختن
ای ز تو ویران بن بیداد و بنیاد جفا　　ای ز ده مرفتنه را عدل تو بستی دو تا
ای چو صبح دیمین سر تا بپا صدق و صفا
ای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فطن
نظم ایران اگر کم کس چو تو زد بر میان　　از تو حزم و ارث تخت جم و تاج کیان
شاه بر اختر جهانگیرت در فش کاویان
ملک را کلک جهاندارت پرند تهمتن
روز کار دولت عید همایون فال تست　　ظل مهرت را خواص سایه بال همات
طلعت فرخنده ات آئینه گیتی نماست
ای مهرت بسته دل شاهنشه لشکر شکن
ای بزرگیک دولت هیبت دریا چو تست　　دور از آن حضرت بود بنیاد عیش من خطر

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پر آب
زآتش سودا دلی بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را کز تو دور افکنده در بوز و زاین ناکام را
ای رسن در دست کامت کز دش ایام را
بسته دست کز دش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل میکشم در دم فغان جانگداز جان گسل
میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
این بود آبی چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کامد در مدیح دولت برده چندین سال رنج در سپاهان چند و اما نه چه در ویرانه گنج
جمله مرغان در گلستان حضور تعلیم سنج
من در این گنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانه احزان نه دانم سپاهان است هی یوسف طبعم درین زندان بماند تا کی
ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب ارزنی
یوسف از زندان رهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده بنگیجان در درت روی نیاز بخت بد درهای کامی بر دیم کرده باز
گر بگیرد دست من پروانه لطف تو باز
من کجا و گویت ای رویت چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن کمگفتادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم
ارمغان بنده محروم پذیرا زگرم ای پذیرنده خداوند کریم ذوالمنن

تا بنوروز عجم از وی سعادت ترا کمال　　شاهد گل خرم و خندان دهد عرض جمال
تا که خاک مرده از بخشش بادشمال
خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد　　روز عیدت فرخ و پیوسته فیروز باد
همچو خورشید اختر جاهت جهان افروز باد
از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشتروی تو آرایش بهار　　ارد بهشت دولت شاه است می بیار
کیستی بفرشاه در ارد بهشت ما　　خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
دوران شاه عادل فصل خوش گل است　　از خط جورده می کلرنگ خوشگوار
دردی کهن شرابی صافی چو رای پیر　　کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار
چون خلق صدر اعظم ایران فرو گرفت　　باد صبا جهان را در نافه تتار
زرین کمر غلام پرکن رکاب سیم　　کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار
طاوس پر نگار اگر سوی دشت رود　　تا روی دشت چون پر طاوس پر نگار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن　　تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار
ای مشکموی سیم بنا گوش رخ مپوش　　تا دارد ارغوان ز رخت گوشوار
برکاد شد خوراز بره می ده ز پای پیل　　ای آهوان مست ترا شیر بر شکار
پوشید شنبلید ز زر بافت پیرهن　　وز پرنیان سبز بپارا ست گل ازار
خرم همی خرامد در جویبار سرو　　سرخوش همی سراید بر شاخسار هزار

خاک کمن لطف سوا یافت جان نو — زان آب شیرین زن جهان من شرار
می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط — ان سبز خون که چون پر طوطی است شاخسار
دریاب عهد لاله و دور بنفشه را — ای طره ات بنفشه پستان چهره لاله زار
بی مستی و خمار نشاید نشست خیز — نرگس چو چشم مست تو تا هست پرخمار
مار از چهره کنج و زلب مار مهره بخش — کز خاک سبزه سر زد همچون زبان مار
خوش خوش خرام میان باغ چو طوبی خرام کن — ای خازن بهشت پرورده در کنار
می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر — لاله همی درخشد از اطراف مرغزار
کلهای عیش رست و تن صدر شد درست — می ده ایا ز سته بکرد و کل تو خار
بر شادی شفای تن صدر غم بسوز — زانی که هیچ شربت روح است سازگار
از لطف کرد کار رخط عافیت گرفت — دانی که اوست واسطه لطف کردگار
از حق برای خلق چه نیکو بکار بود — بر وی نگرد چشم بد روز کار کار
خورشید اوج حشمت از عقده کسوف — بگذشت و گشت روشن از روزهای تار
ماه سپهر دولت رست از محاق تیخ — افروخت خاکیان ز اختیم ستاره وار
تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک — بود از وجود خلق بر انگیخته غبار
تا حشمه بود صدر جهان همچو چشم دوست — آشفته بود کار جهان همچو زلف یار
منت خدایرا که نکند است از ازل — آن پاک تن که کاخ امل از وی استوار
منت خدایرا که دگر بار بر گرفت — شاخ نشاط برگ و درخت امید بار
فراش بخت بستر بیمار کرد و طی — زد تکیه شخص قدر بیالین اعتبار
یوسف ز چاه محنت و زندان بر جست — بر شد بصدر عزت و در مصر اقتدار

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت — صدری که هست قدرش در یا بیکنار
چون جان بقرار در تن اقبال کرد و داد — دلهای بیقرار سراسیمه را قرار
تا دولت بزرگ که علت برفت و باز — بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
تا نعمت عظیم که در بارگاه قدر — بنشست صدر اعظم ایران و دادبار
جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد — جان کرامت و دل فضل و تن وفا
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را — امروز کرد مرکز خلقش بود مدار
آن افتخار انجم و ارکان که خاک را — از فر پای او بسر چرخ افتخار
آن آسمان مجد و معالی که در زمین — آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
بر آستین جود شش امید را نظر — بر آسمان جاهش اقبال را گذار
بوی بخور مجسم خلقش ز روی بحر — تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار
چون جان پاک دوست بچشم جهان عزیز — چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
در ملک آیت شرف آفرینش است — بر خلق آیت کرم آفریدگار
تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است — آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
آصف به پیش تخت سلیمان ندیده — رو صدر بین به مسکه شاه تاجدار
در روزگار صدر هنر یافت قدرها — قدر هنر که داند جز صدر روزگار
آغاز نوبهار جلال وی است باش — تا زو جهان شود کهن رشک نوبهار
روزی رسد که بینی در دست تخت او — این سالخورده بختی سرکشته را مهار
روزی رسد که اختر جاهش نظر فشاند — بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار
غرمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ — زود آنکه ناکشاده نماند یکی حصار

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن
بر تو سن زمانه شود فرد او سوار

ایران ز سعی همت عالیش حاصه ریست
فردا ست رشک بتکده چین و قندهار

صدر اسپهر قدر اهی آنکه ذره راست
امروز در هوای تو چون مهر اشتهار

نقد سخن عیار بنامت کرفته ام
کر فته اند نقد سخن را چنین عیار

طبع شهاب کاب ز مدح تو میخورد
زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار

هست از نثار طبع کهربار من خجل
ابر بهار کرچه کهر میکند نثار

بر نام شاه کوشه چشم ارکنی کنم
کوش زمانه را صدف در شاهوار

خواهم بنام شاه و تو بکذاشتن یکی
در روزکار نامه شاهانه یادکار

انا چه چاره کز در عالیت میروم
ناچار در کف الم در دو غم دچار

ای خلق را کشاده در آز و برو
شد وقت آنکه بندم از در کهٔ تو بار

ای زیر بار حکم تو تن داد چرخ پیر
دارند دیده در ره من دوده و دیار

هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند
زان بی نوا همی پرد از کلستان هزار

بستن ضرورتست مرا از در تو رخت
رخت از در بهشت که بندد با ختیار

تشریف رخصت وطنم راست کن بتن
ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار

چون عزم رزم چوشادی بازآمیت بدر
ماند اکر بدست من این عمر مستعار

تا از پی بهار بود آفت خزان
چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد دور
از آفت خزان و کل دولت بهار

چمن مرو بهای نو کرفت از باد فرودین
چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم برزد بفیروزی قدم در عالم افروزی — ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فرودین
شمر کوثر شد از باران کلستان و بوستان رضوان — صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حورالعین
هزاران بلبل همدم بر از و پرده تا هر دم — چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین
سر آزار ما است ای سخت کافر جان من — یکی بازار پیمان تازه کن بازار می در چین
بیار از اول آزار می تا آخر نیسان — مئی در خم برو بگذشته دو گانون دو دی کین
بجام افکن می گلگون که بر کوهست و بر هامون — کشیده نقش انگلیون بتا دوش سلطانین
دم زاغ ترش رویست و شور انگیز سد بلبل — بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین
ایا کبک خرامان باد چون خون کبوتر دو — که بازار کوه رخشد لاله چون دیبای چین
چمن پر کنج شد تا تین غم را سر بکوب ای می — الا ای روی تو چون کنج و کیسوی تو چون تاتین
بزن با دستان می تا که بلبل نیز دستان — الا ای دست عشق از بوستان طلعت سیمین
بدور سنبل و گل زاب رکنین بر مجمر دامن — ایا زنکین گلت سیراب و مشکین سنبلت مشکین
ستاک الله یا ساقی بعاشق ده می باقی — که گلرا پست میثاقی چو معشوقان دامن چین
بپاید پیچو عهد خوبرویان دیر دور گل — الا تا خیره از دستت چو زر کس بقدح منشین
بپای ماه پروین کوشوار هفده پیمانی — که چرخی شد زمین پر زهره و پرماه و پروین
برین پروین و ماه و زهره کز چرخ برین تابد — بیا ای جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین
شمال و ابر و بستان هم آهنگند و همدستان — بدایع میکند اردا آن و دایع می سپارد این
بجان ارمش فزاید گل ز طبع اندوه پرور سنبل — بلحن خارکن بلبل کند خار از دل غمگین
زنای فاخته شبنو نخیزانی نوایی نو — چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین
بدور شاه عادل می ز خط جور بایدزد — چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فرودین

نوای دولت بلبل بلند از کاشن دلان — بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین
عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان — که محکم کرد هم بنیاد دولت هم بنای دین
قوی رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله — که ارکان را بداد و تعظیم و امکان را بداد و تمکین
نخستین شخص عالم دومین صبح بهار دین — که آفاق زمین را داد نور مهر او تزئین
بهین فرزند یکتای سعادت آنکه آرایش — فتاده چار مادر خشک پستان بر پدر غمگین
جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان — همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین
ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا میزد — چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفدین
خلایق را همه فضلست و رحمت کوشش و کارش — منزه خالق کار چنین کو هر زمان و طین
چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران — که قدرش گیرد از میزان فلک را اکنبد سنگین
نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف — به پیش تخت جم آصف ندیدی صدر اعظم این
خرد تا مایه قدر و سعادت را کند عنوان — بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین
هنوز از آرزو ماه جاه او کرم است جولانی — بمان تا در نهد نیسان بپشت اسب دولت زین
بمان تا از نسیم خلق و باران عطای او — جهان از جیب گوهر کش شود دامن عبیر آگین
بمان تا بخت او اختر برافرازد نگونبخت — بمان تا عزم او لشکر براندازد تسلط بیز
بمان تا آرزش متسوق رای هند و بصره — همش قیصر خراج ارزوم و هم خاقان چاچ ارچین
بمان تا رای او آرد عروس ملک شاها را — بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین
ایا مختار از اعیان امم چون از کتب قرآن — ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین
تو فرقان سعادت را مبارک آیه نوری — چو مصباح صبح از روشن چو مشکوة دل آتین
امل کردون برافراز و اجل دامن کربا زن — چو کبشانی لب مهرو چو در بندی میان کین

ز لطفت باد و نوشد جان ز قهرت خوی و سیحان
عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش زین

جهانزا ناصر الدین شاه جانست و تو عقلی
رموز ملک بر جان جهان خوش میکنی تلقین

بعهدت ای پشت امید روی آسایش
پشیم ارود بدیوار و کرم را پشت بر باین

بمان سبز طوبی لک که هر آبی و هر خاکی
نفرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آئین

ایا بزمت بهشت نعمت و کف کوثر رحمت
بهجرت بندهٔ مجرم بود تا چند در سجین

جدا زان کوثر کام و بهشت ارزو تا کی
طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بچاه ویل دور از سایهٔ طوبی همی نالم
مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان دارا
بهار من خزان است ایجهان جشت و تکوین

دو سالست ای رسول ملک تا احسان دو دارا
ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت یحنین

تو دوشه را چو پارا مسال نیز از دور در دفتر
فرستادم ستایش ای ز حق بر دشمنت نفرین

بران پروانه تا آورد بر در کهت بارم
شکسته پر کمس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اضعاف آن باشد
که رفت از طوس فردوسی بدر کاه غزین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان
دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا برخ نیلی بساط چرخ پیل افکن
ستاره بیدق و خورشید شاهست و قمر فرزین

برانگیز اسب نصرت تات کن شاهان سرکش را
ایا از دستبردت شاهرا اسب طرب در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو نازانی
همت اقبال چون یوسف همت دولت چون باین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم
دل یعقوب چل سال از ز هجران بود غمگین

بهار عید غدیر است به ز فرودین
کز و فروخت چو باغ بهشت گلشن دین

تبارک الله عید خجسته فرّ که هست
دمش بکلشن دین از نسیم فرودین

دمید صبح حق و باطن نبوت یافت
ظهور از رخ شاهی که از نزع است وطین

دلا ببال که از حق تمام کشت امروز
بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین

بکوب پای و برافکن کله بنعشان دست
که صاحب کله هال اتی است صدر نشین

بریز ساقی از جام وال من والاه
بکام اهل ارادت شراب شهد اکین

شراب ناب ده از خم عادمن عاداه
ایا در آب و گلت مهر بوتراب عجین

بیار باده که تر سرشت طوبی لک
که روز عید غدیر است تا بهشت برین

تو نیز مطرب برزن بتار وحدت چنگ
که مستعد سماع است عارف چین

ز نصّ شور فزای غدیر خم درکش
بتلخکامی دشمن ترانه شیرین

بپا که صاحب دیهیم امنا امروز
بجای شاه رسل شد ولی والی دین

بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش
هلا بشادی خیز و بخرمی بنشین

بهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه
سه جام خواهم از دست شاه مهر آئین

نخست از می توحید کز نخستین دور
بنای منشاه دین را خود است رکن رکین

دویم ز صاف نبوت که سرخوشند ازو
معاشران و حریفان بدور بار پسین

سیم ز ناب ولایت که ره نماینده است
بسلسبیل و رهاننده است از غسلین

بگویمت سخنی شسته خیز از جام سیم
نشاط خانه نگیرد بقلبهای حزین

ز جام سیم گلگون شود دو چهره مرد
یکی ببوس لب جام و آزمون کن این

اگر ز منشاه جام سیم هزاران دور
حدیث گویم ناگفته هست صد چندین

خوشا کسی که دست بر این جام زد بدولت
خوشا کسی که هست کنون مست باده دین

بیار ساقی جام سیم سقاک الله — که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین

یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون — ای از رخ تو گلستان قدس را نسرین

رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن — که عید اهل صفا در کشید رخش بزین

می پی آهو ز پای پیل دهد کابروز — برغم گرگان بکشاد پنجه شیر عرین

صف مخالف مردانه بر شکن کز گرد — بکف لوای خلافت مبارز صفین

علی جهان معالی امام عالیقدر — که پست تر خدمش را قدم بعلیین

خلیفهٔ حق و داماد احمد مرسل — ولی مطلق و اسپاه جبرئیل امین

شه جنان که ز گرد مواکبش رضوان — عبیر مهر دارد ز بهر زلف حورالعین

امام اول و آخر زمان که در کف اوست — زمام روز و شب و رشته شهور و سنین

سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین

محیط یازده گوهر که هفت گردونرا — بسینه گوهر یکتای مهر اوست دفین

وصی و بن عم و صهر نبی ابوالسبطین — که داغ مهرش بر چهرهٔ بنات و بنین

یگانه شوهر زهرای پاک کز شبهش — زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین

کی آسمان و زمین تا نیافرید علی — که اوست بانی و معمار آسمان و زمین

شرف در اصل گهر ز دست آفرینش را — بلی صدف چه دارد بشرف ز در ثمین

برغم خویشتن آیات فضل او ورزید — حسود خاین از نامهٔ رسول امین

نداشت فهم معانی و گرنه ورزیدی — بقیهٔ سور نغز و آیهای گزین

از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست — همه کتاب خدا و مذاز الف تا سین

ز بندگیست بجائی که در خدایی او — جماعتی بگمانند و فرقه بتعین

خدایش میتوان گفت لیک هم ز خدا — جدایش میتوان دید جز بچشم دو بین
نه واجبست ولیکن از آسمانی امکان — نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین
نه خالق است ولی کوهر خلایق را — سرشته دست توانای اوز ما و طین
نه رازق است ولیکن ز خوانعمت او — برند قسمت هر روزه منعم و مسکین
نه واهبست ولیکن ز مواهب کرمش — مکان بروح شود نطفه در قرار مکین
نه صانع است ولی دست صنع او بندد — بغنچه صورت گل در مشیمه تفش چنین
خدا کوی علی را و هر چه خواهی گو — هزار نامش غیر از خدای کن تعیین
علی است رابطهٔ فیض و آیت رحمت — علی است واسطهٔ خلق و علت تکوین
علی است زینت بیت و علی است فرقدان — علی است سیر یسار و علی است میمن یمین
علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع — علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین
علی ستاره درخشان علی سراج منیر — علی فرشتهٔ فرخ علی کتاب مبین
علی صحیفهٔ تقوی و مصحف عصمت — علی خلیفهٔ طه و نایب یسین
علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس — علی است مصدر والطور و منبع والطین
علی است نفس پیمبر علی است سر خدا — که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع — ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصرالدین
عماد ملت حق اعتماد دولت شاه — که ملک را کنف از عدل اوست جبل متین
گزیده صدر زمان و زمین که در شکند — ز سهمگ قدرش میزان چرخ را شاهین
یگانه آصف ثانی که بیند از رایش — شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته تکین
طراز دولت ایران که نافهٔ اخگر است — بملک ری قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را — کهر ز جنت عدنست و طینت از عنبین
نجوم کوکبه صدری که بر درش سیاه — سپهر با همه رفعت زروی مهر جبین
یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران — که دهر ناورد ش در هزار دهر قرین
نه شخص اول صبح دویم که یافه است — ز نور مهرش آفاق زینت و تزئین
تبارک الله صبحی که پرتو مهرش — فروگرفت جهان را و شست ظلمت کین
فرشته ایست که در سلک مردم آمد و رانند — شهاب کلکش از چرخ ملک و یولعین
رسید زانجور عدل و باستم آن کرد — که مقدم شه بطحا با تش برزین
فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را — برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
ستم ز صولت او کرد روی بر دیوار — کرم بدولت او داد پشت بر بالین
ز پرچم علم عزم او برآمد فتح — چو روی خوبان از زلف پرخم پرچین
اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف — بیا به پیشگه شاه صدر اعظم بین
ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل — زهی سپاه که شاهش چنان و صدرش چنین
هنوز اول صیت صدارتست که هست — فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین
بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر — بچرخ قدر چه کرد و هلال مدر نشین
بسی نمانده که کاوزمین و شیر سپهر — بداغ طاعتش آراسته کنند سرین
بسی نمانده که بر چین خراج نافه نهند — غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین
بسی نمانده که از زی بانتظام گشد — صف نظام بکا لنجر و قسطنطین
بسی نمانده که فراش بخت از فرش — کشد بسیط جهان را بساط سقلاطین
بسی نمانده که یکیک موالیش کدزند — بمنزلت ز نیال و بمرتبت ز تکین

جهان پناها بازاین منم بعذر گناه — بدر که آمده با یکجهان فغان و انین
بپیش دریا با صد امید و صد تشویش — کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین
کرم بسوزی آتش الیم روا است — ایا بهوای تو پاینده تر ز ماء معین
ولی بجای عذابم امید احسانست — ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین
بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم — عروس مدح علی را که بود پرده نشین
تو وخدای دو عالم دهید کابینش — دو عالم است بلی این عروس را کابین
چنان بی رنج و شکیبایی شدم که فردوسی — ز طوس رفت بدرگاه خسرو غزنین
دلم بهجر تو ای پایه همای شرف — چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین
دو سال از در شاه و تو بسته بود درم — فلک که هست چو پیل کجروی این آئین
کنون بسبط بدرخ نهاده ام مدت — چو بیدقی که پیاده رود شود فرزین
سرم بوصل تو چون شاخ گشت در تمناش — رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین
درین حسابکهم دیده سوی رحمت تست — اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین
بجرم فاحش حق رزق بندگان بزداد — تو عین رحمت حقی و حق ترا است معین
همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف — امین و همدم یعقوب بود بن یامین
مباد از تو دمی دور یوسف اقبال — دعا کنم من و روح الامین کند آمین

کدام یوسف شخص دویم نظام الملک
که اوست مهر منیر و تو ئی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان — قوام داد بعقل و نظام داد بجان
نخست جوهر عقل آفرید انگه عقل — وزین دو جوهر آراست عالم امکان

زعقل و نفس پدید امکان قوام و داد و نظام — زشخص اول و دویم بدولت ایران
پرسید دولت ایران بعقل و جان بدو شخص — که در فضا ملیسان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف — مجسم اینک این و مصور آنک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل — چه جان تتبع عقل و چه عقل پایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک — نه ملک ایران تنها ست زنده بلکه جهان
حجسته فالا آن تن که جان اوست چنین — ستوده بخشا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پرسش رای و چه جان جواب بخت — جهان نیازد ازین رای پر بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک — بجای عقل ملی جان دهد تن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط — مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک — پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این جوارحند و قوی — مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
ز عقل کل نشنیدی که عقل جزو چه گفت — شکفت و طبع از و بر فروخت چون نیسان
کل نظام ز شاخ صدارت عظمی — چنان شکفت و بر افروخت دولت سلطان
از آن پدر شد در چشم عالمی روشن — که عقل کشته مصور بصورت انسان
مدین پسر دو جهان جان عقل کرد پناک — پدید شد که بیک پیرهن شد او تنها ن
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور — ز شخص اول و دویم درست شد پیمان
تجلی پدر است این پسر که می بینی — بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان روزافزون — که امر او بتدبیر و دولت است روان
پلاله کرم است این گرانبها گوهر — که بحر همت او را نه بن بود نه کران

پستارهٔ شرفت این خجسته فرخ رشید — که مید رخشد در ظل سایهٔ یزدان
طلیعهٔ ظفر است اینجمان نشان بات — که هست آیت نصر من الله شان
شکوفهٔ هنر است این بهار جان پرور — که با دامن از دست برد با دخزان
کلی است رایحه اش شیشتر ز نکهت روح — بباغ دولت آری چنین دمد ریحان
دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید — ز ابر رحمت آری چنین چکد باران
شه مظفر بهرام دری خورتق کام — ابوالنظام کزین منذر و پسر نعمان
شنیده چه هنرها و چند اثرها نام — ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان
ز کلک صدر و ز بخت نظام ملت باد — که داستان نبی از تیغ رستم دستان
بصدر کامل بنگر بشاه عادل بین — اگر مدیدی بود ز جمجم و نوشروان
همه کفایت و دانش بود نظام الملک — که اوستاده بود ز جمجم این دوران
ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید — کهر نتیجهٔ بحر است و لعل زادهٔ کان
چنان پدر مذهب افتران هفت اختر — چنین پسر نهد امتزاج چار ارکان
تبارک الله صدر جهان ملک شه است — مبارک آیهٔ مشهور نور در فرقان
حجسته پورش در مصحف شرف ولیش — چه پیش کوهرش از نور خالص ایمان
چه شمس رویش مصباح دولت و اقبال — چه پیش رایش مشکوة حکمت و عرفان
نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او — خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
ز راه مهر و در طاعت نظام الملک — بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران
ربت نماید این در بچشمهٔ کوثر — ارت کشاید این ره بروضهٔ رضوان
بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی — پدر چو بر سر صدر و پسر چو بر ایوان

ال برکه جود پدر قرار گرفت — چو کشتی که بجودی برآمد از طوفان
هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست — چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
زهی پسر که دل روشنش ز چهر پسر — چنان خوشست که گلشن ز لالهٔ نعمان
چو گلشنش ز لاله بود نظام الملک — بهار او طرب انگیزتر ز صد نیسان
زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر — مدار که شر چون بر فلک بتابان
جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است — شرف ز مشتریش پیش و رفعت از کیوان
قیاس رفت خطا کدام و مهر چه نام — نه ماه این فن دارد نه مهر آن احسان
دو چشم روشن میدار که نور ماه ز مهر — کهی کمال پذیرد بچرخ و که نقصان
ز مهر باب فروغ جلال این فرزند — تبارک الله دارد کمال جاویدان
ازین پسر پدر بیضا موده است پدر — ز آستین کرامت چو موسی عمران
کرا قش نه به شها بمین ید بیضاست — پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان
برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش — کهی درخت شود بار دار و که ثعبان
مرا ز بار درختش نصیب کام دلست — که من بشهام و بدخواه جاه او شیطان
سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز — از آن فرشته رحمت خوش او فتد بشان
مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ گذشت — کدام مرد تواند چنین کشید کمان
بمدح زادهٔ صدر زمین که کرد و چرخ — بدست حکمش چون گوی در خم چوگان
چنان بمیدان گوی سخن برون بردم — که مرد خواهم این گوی ها و این میدان
مرا ست صید معانی کرا ست پیچه صید — ز شیر پیشه کجا تا بشیر شادروان
درین لباس پس ار بی جلوه کرد اندر روز — سخن سرای سمرقند و مغلق شروان

شنیده که بروح القدس مؤید بود — زقول صدق نبی حسن نظم را حسان
بدین قصیده مرا کرد همچنان تأیید — شفیع مقصد امید صاحب دیوان
شد از اشارت او راست این چکامه من — من این گهر بکف آورده ام ازان عمان
از او مرا هنر و فضل کام و نام گرفت — که او پناه فضل و هنر بود عنوان
خضر بچشمه حیوان رسید و شها خورد — مرا ازین خضر چشمه حیوان
صریح گویم و فاش این زبان کوهر سنج — مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان
کلید مخزن عرش است این زبان که مرا — کشاده ام در مخزن فراخ کشوران
کنون رکاب بیایش کنم بپای امید — گران که رفت سخن را سبک زدست عنان
همیشه تا که جهان فراخ میدان را — فروغ مهر برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک
چو مهر بر سپر او ظل شاه و صدر جهان

در تهنیت عید فرخنده عرض کرده

عید بزرگست و فرودین جلالی — مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
بر کل سرخ از نم او فتاده لآلی — باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد — عنبر بیمر فشاند و لاله بجعد
کشت همه دشت ساده سوده بسیذ — شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شیخ تل بچاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز — چون علم بخت شاه فرخ فیروز

راست یک اندازه شد خرام ثوابت باده ده ای آفتاب انجمن افروز
ای قمر خاکی و شمع شبستان

آزار آمد لوای نصرت درشت آذر کاونون با آب تیغ ظفر گشت
غم را زان آب آتشین بسگن پشت کز کل افروخت باد آتش رزدشت
زندنر اید بلبلان خوش الحان

فصل بهاران بطبع ناشر اموات آمد و افراشت چون سکندر رایات
باده دهایروی روشن تو چو مرآت خط تو چون خضر و طره تو چو ظلمات
وان لب جان پرورت چو چشمه حیوان

گلشن روشن ز گل چو پر ز قندیل بلبل خوانده بحن ناقوس انجیل
نه مهر عیسی دهای خلیل بتعجیل کامد باد بهار چون دم جبریل
حامله شد غنچه همچو دختر عمران

نکهیه گویم حدیث مهر نگاریم شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی
باز چو یونس فتاد در دم ماهی در حمل ایمن فراخت آخر ماهی
مصر شرف برفروخت از کنعان

باغ شد از باد فرخنده تشکیر تخت سلیمان گرفته گونه تصاویر
مرغ چو داود بر کشید فریر شد چمن از سبزه همچو صحرای قزاز
سرو چو بلقیس خوش فرازده دامان

گلشن طور تجلیات ظهور است روشن از ژاله همچو آتش طور است
شاخ چو الواح لاجورد سطور است گلبن آراسته چو کرسی نور است

شکسته بر و کل چو نورد دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار رزم‌پوش — آمد کیخسروی لوا بسر دوش
خون سیاوش بین که زد زمین جوش — هی رز کاب می چو خون سیاوش

رخش طرب گرین چو رستم دستان

فرورد ین ز دود وال دولت برگوش — رایت اسفند و بهمن آمد معکوس
خیز دمی آور چو نوشدارو ی کاوس — ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس

ترک کلاهت زده بایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت لهند — بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند
تا خط بغداد ده بتا قدحی چند — کاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند

کاه طریق عراق و راه سپاهان

بار نخیم خزو پس شنخ شد مشحون — ساخت فی وار غنون چکاد مهان
چنگ شباهنگ راست کشت قفاون — خون کبوتر دهای همای همایون

پردهٔ قمری زن ای قدر وحزانان

کشت ز آب بات کل چو طبع ترمن — دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهاون — کار که دشت پرحریر ملون

دامن کهسار پرجواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد — هر سو نیز نگ صد هزار صنم زد
نقش ز نگار بت خط و ز قلم زد — باد مشعبد بلوح باغ رقم زد

مدح وزیر مؤید از خط ریحان

نامیه آراست شاه آئین لشکر — لشکر شایش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا کمیر — بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه کشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیزاست — خصم وزیر است تیز شان بگریزاست
ابر بر اعدای ملک حادثه ریزاست — تیغ بهار الغرض بخون که تیزاست
خون بد اندیش صدر و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نو بهار برآمد — سبزه چو خط بت ز جویبار برآمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد — لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
چون دل عشاق از شکنج هجران

ای پری آسا نهفته روی زمردم — چون ز بلقیس آمدی ز سر خم
کامد از باغ زاغ دیو کم کم — قصر حمل بر فروخت از شه انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر محمد اشرف — خاتم مجد و شرف شاهش بر کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف — شاه سلیمان روزگار و وی آصف
آصف باید بروزگار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر — مشتری اقبال و دولتی که ویش صدر
معتنم ایام دولتش چو شب قدر — باذل چون آفتاب و کامل چون بدر
کامی چون تیر و سر بلند چو کیوان

آن ز کواکب مناقب سره پیش — سایه مهرش بفرق منعم درویش

کرده مهدا را قمر تربیت خویش — او ملک و ملک تا قبش بدا بد نشیم

بر فلک ملک چو شهاب بشیطان

شبل دلیر پی آموی سد الله — شیران با چنگ صولت او رو

بگذشت از شیر مشبل شیر و آگاه — پنجه بود در کرک فتنه را به کوتا

بر کله خلق تا کرد عدلش چو پان

از کهر آدمیت کرچه نژادش — یزدان خوی ملک بطبع نهادش

پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش — طوبی طوبی لمن که زد ادش

ملک شه ار است همچو روضه رضوان

شمس حمیت الشرف چو صدر است — ماه وزارت هنوز اگرچه ندر است

اینش هنوز اول تا ثر قدر است — این سر آزار ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب میمان

باش که تا دور عدل او متسلسل — در فتح عیش مرد وزن فکند غل

بوستان از خارهای اهل کل — از دل هر شوره بر دمد سنبل

کرده هر جا که کلخنی است کلستان

باش که تا همچو آفتاب خاور — کیرد از بهر سایه حق کشور

عزمش بر دم چو فرقد اختر — بر سر ایران نهد ممالک قیصر

بر خط دیوان کشد فلک خاقان

صدرا ای بر کف تو رشته دولت — ز ابر عطای تو تازه کشته دولت

پاک سرشت هنر سرشته دولت — شاید اگر خوانمت فرشته دولت

زانکه سرشتی چنین ندارد انسان

ای ببر شیر وای ترا کهر ارنشیر — با تو حسود کرسنه چشم زجان سیر
پی سپر رخش همت زیر و زیر — عزم ترا آب فشح در دم شمشیر

حکم ترا کوی چرخ در خم چوکان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشی — با خرد اسپتوار و رای درستی
مهر نمایان چو صبح دویم رستی — ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده از نور — دیدهٔ بد دور و چشم اهل حسد کور
زاختر این پور جهنت ایران کن تور — تو ملکی و ان نظام ملک شهت بور

او کهر و کوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو ملک را داد اماد — باغ ترا سرو نازپرور آزاد
نازان شاخی که آنچنان کل از او زاد — دایهٔ دولت بریده ناف وی افتاد

مرد میش داده جای شیر ز پستان

هم خلف ستت هم خلیفهٔ مطلق — هم ز شه اورا شرف هم از تو هم از حق
ری ز تو و اوست چون سد خور و بیرق — از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را زمنذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام ز نامش — نامی ملکی که پور تو است نظامش
روشن چرخی که اوست نامش نامش — خرم شاخی که اوست میوهٔ کامش

محکم کاخی که چون تو قایم شد

باد زابر ایا دنیے تو دامادم　　غنچهٔ اقبال او شگفته و خرم
بر سر بامش بظل شاه و تو مقدم　　سایهٔ مهرت مباد از سر او کم
تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو　　خاک ضعیف آسمان بقوت تو
ملک بهشت از بهار تر پت تو　　آمده با هم ز بهر تهنیت تو
عید بزرگ جم و شهاب ثاقبان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار　　تحفهٔ من شته لآلی شهوار
لاله و لولو تر است هر دو سزاوار　　ای چو تو نادره دوران کند دوار
مرد نپرورده چون تو انجم وارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مهمت کتر　　حکم کن اضافه کدامین بهتر
لاله سوری کجا ست چون سخن تر　　خاصه چنین نظم دلنشین که بدفتر
به ز هزاران کل شکفته بستان

ای دلت اسرار نه فلک رمهبط　　مهر ترا سر نهاده انجم در خط
زهره همی بگسلد بریشم بربط　　از حسد سپاز این مدیح مسمط
تر بشود مدز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ جمل روے　　تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوے
تا که ز مذسنه سر زد امنه جوے　　تا که دمد لاله و بنفشه خودروے
از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طربناک　　پر ز گل سرخ و لاله طبری باد

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد از تو بفرخ ستاره سحری باد

دولت شمس ملوک و سایه یزدان

وله ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش

ترتیب و تربیت چو بدولت بود ردیف شاید که تهنیت رسد از آصف جمش

آصف کجاست تا نکند صدر وار رای او جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش

بر خاتم جم و خرد آصف است ناز از بخت شه که رای خوش صدر رواتمش

عرش سپاه چون نبود نیک جم کشد آصف که بود کاشف اسرار حق دمش

زی شاه صدر اعظم ایران خان کشد ملک جهان بتخت ملوک معظمش

یا جد او وزیر مؤید که قائم است دولت بحکمت قوی و حکم محکمش

خاکی نهاد صدری کاباد میرسد زا رواح پاک قدس و عقول مکرمش

شخص نخست دولت ایران که در خورا ست عقل ار نهد لقب سیم این دو عالمش

شمس دویم سپهر دهم جنت نهیم آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش

چندین که رقم و لطف و صفا داشت کز دل زود خطاب روان محتشمش

چون احمد از رسل ز وزیران حق ست صورت بود مؤخر و معنی مقدمش

چون گلشن از فراخته رایات فروردین افروخته است ملک ز رخ معظمش

خرگاه جاه اوست که بر قرص اسه است فراش بخت قبه ازین سبز طارمش

درگاه فضل اوست که با کعبه در تعام همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش

کویش منای اهل صفا و مکین ملک چون سنگ خانه بوسد هم ترک و دیلمش

افراخته لوای سپهر از عزم اوست — کاویخته ظفر ز دل فروز پرچمش
یا شاهدی است راست مبارک ادای او — مشهود روی فتح کنوی پرچمش
اسباب مملکت که پریشان چو زلف بود — آورد هم‌چو خال نکویان قرچمش
خورشید یکسواره ملک اوست داده پیش — هم اسپ زرنه زین و هم آدهمش
یاری کند مهر سپهر از ضمیم دل — هر جا که عزم شد پی رزمی مصممش
امجاد قوم و قائد اجناد بوده اند — اجداد اگر شماره کنی تا آدمش
از نسل دوده اسد الله بوده است — فضل است همچو رستم از اولاد گرزمش
در ملک شه که افسر و تخت کیان ازوست — افزون بخاصیت قلم از صیقلمش
چون معنی از صور بگزینی و را بجوی — پیدا کر معاینه با معن و حاتمش
زانسان که روح بخشد انفاس لطف او — نشناسی البعجب ز مسیح بن مریمش
رسطالس ار بعالم تا بد علم ز خویش — اندر علوم دولت و دین نپذ اغلمش
می کرده نوش هوش فلاطون حشمکن — از ساغر ضمیر ما بسر از لهمش
دستی است او کز انامل چون سحاب — طبعی است ژرف انغمه ابد چون بمش
فی فی سحاب و یم بر دست و طبع او — آن طبع چون دخانش و این پایه چون نمش
صد سال پیام قدر تو اندیشه کم رسد — ز افلاک اگر مسلم نه پایه سلمش
ملک از تو جنت است در سوم و حیات ملت — اشهار روح پرور و ازهار محترمش
دارد بتر از تخت و زر افسر عزیزتر — شاهی که تخت کی بود و افسر حشمش
بخت تو کرده ثابت زیبا علم بلند — نصر من الله آمد و پای معلمش
بخت جوان شاه نماند ز راه باز — تا بست ای پسر تو همراز و همدمش

زهی رای حق نمای تو دارد ملک خورد و
کشور بود منق و لشکر منظمش

از آنکه هست لطف تو تریاق سم غم
از قهر تو هراس ز الم زهر ارقمش

کین فلک ار بدو نهاند نمک قشانه
زخمی که دست مهر تو نهاد مرهمش

ارزاق را برانفس و آفاق آسمان
قسمت همی کنند و کف تست مقسمش

صدر اسپهر قدر ا با ساز طبع من
زهره ز شرم زیر نماند از نمش

سوفار و اتیر فلک در کشد زبان
با کلک من که هست دو پرند خصمش

از نفخه صریر دمد جان بجسم نضل
کلکم مگر که صور نشور است در دمش

گر بوفراس بازنوس پس تازد از عجز
پیش این عجمی نطق اعجمش

هست این زبان اگرچه کلید کنوز عرش
پیش خرد هنوز بمدح تو ابکمش

مهر تو در ضمیر و هوایت بدل مراست
چون نام شه که سکه بدینار و درهمش

تا شادی از سکوفه نور و ورشکفد
تا غم همی سپر فکند از سپر غمش

رویت شکفته باد در شادی سکوفه وار
سر چون سپر غم و دولت از آه غم شمش

حضمب تجام زهر مصائب پیامپش
یارت بکام شهد مناصب دامپش

باز این حجوا مینت که با عالم پر است
وین عیش که زیر علم شاه و در راست

مهمان وزیر است شه المنته لله
کز بخت جوان منت بردانش پیر است

بهرام زمین جسرو و نعمان زمان صدر
دعوتگهی آراسته چون کاخ سدیر است

خیزای چو خورنق رخ پدرام تو خرم
بهرام که جشن شه بهرام سریر است

می ده که بمهمانی نعمان شد بهرام
ای آنکه شقایق رزخت رنگ پذیر است

ای خانه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان — گیران مرا این چه خرام و چه میزان است

بهرام غلام شه و نعمان ری صدر — صدری که نوانخش صغیر است و کبیر است

با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید — بهرام بنام ار چه بزرگ است حقیر است

با صدر جهان همچو شمر در بر عثمان — نعمان بکهر بخطر از چند خطیر است

در قیمت دور و نوق رسید بروز خورنق — دعوی که چون از خلق اکسون و حریر است

دعوی که گزین شه صدر جهان کرد — خارش گل و رنگش کهرو کرد عبیر است

خوش مائده بهر شه بهرام خدم چید — صدریکه دو صد نعمان زو فایده گیر است

خوان مائده عیسی و حواری خدم شاه — صدر الوزرا عیسی فیاض ضمیر است

بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز — ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است

می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز — رخساره غم زرد تر از برگ زریر است

شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو — شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است

گلگون می انگیز و بزن نی ره شیدیز — در چنگ نی آویز که وقت بم و زیر است

ای قبله گشتاسب بخت شدن راست — رو مین مده آن باده که چون خون زریر است

بهرام اثر منظر نصرالله منصور — شه ناصر دین چون بر چرخ اثیر است

شه در شرف مهر بدعوی که دستور — با دست دراز افشان چو بیلاغ ابر مطیر است

بر قصر خورنق شد بهرام نکوپی — بر اوج شرف کیهم خورشید منیر است

خورشید منیر است بر اوج شرف اکنون — کز وی همه تری و بهی بهره و تیر است

بنشسته دو خورشید به پیت الشرف امروز — خیر ایکه دو روز لفت و دست تیر چو قیر است

می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید — کل سرخ خوش بل بل سپه کرم صغیر است

خورشید یکی بر فلک این است کهینی — خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
از مهر فلک ماه فلک توز پذیرفت — از مهر زمین ماه زمین توز پذیر است
مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر — صدری که بکامش روش خانه پیر است
این ملک و وزارت که دو شیرین حرکاتند — یک بادکر آمیخته چون شکر و شیر است
زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین — آمیخته دشمن الوزینه بسیر است
لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر — تا صدر درین ملک بشیر است و مدیر است
شه ناصر دین است بماه اختر نصرت — کز مهرش نصر الله منصور نصیر است
کر چرخ کمان خم دهد از کین بمدیش — کز صدر زمان کار زمین راست چو تیر است
جان صدر جهانست و تنش ملک جهاندار — تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است
امرش بزمین بر حذم شاه روان باد — تا بر حشم گردون خورشید امیر است
من بنده صدری که بر طبع فراخش — صد بحر منبت چو یکی تنک غدیر است
صدری نه بل افروخته بدری که زقدرش — این قصر برافراخته را پایه قصیر است
بدری نه سپهری علم از نور بعالم — کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است
کرد اشرف امجد ملکش نام که اورا — آب شرف و مجد سرشته بخمیر است
نشر کرم از اوست که پیرایه جودش — تا حشر خمیر ال خلق فطیر است
فخر بشر از اوست که بر انفس و آفاق — زار زاق بشیر است و باخلاق مجیر است
آزاد سر آنکس که در بند کیش کوشد — آزاد تر آنکس که درین بند اسیر است
از شاه بشارت بوی ازوی بشهنشا — ای بخت بشارت که مشار است و مشیر است
صدر افلک مشتریا کیوان قدرا — شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است — فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است
پیرون حد رادی و فزون حصر ایاد است — از ناطقه شاعر و از کلک دبیر است
از لطف تو وهتر تو در دهر مهیا — طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است
کلک دوسرت ناشر اموات کشت — الله اثر از نفخه صورش بصریر است
ای ثالث دو دیر وای عاشر نه چرخ — از جاه تو نقش حد جهان عشر عشیر است
رایت خبرم هست که حق راست مؤید — وانار پدیدار کز اسرار خبیر است
کلک تو لقب تاش من و تو ملک پاک — دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است
تو شخص نخستی نه ز ایران جهان را — شخص تو سزاوار مهمات خطیر است
ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو — ای کاثر مسعود تو در ملک ظهیر است
با ناطقه من بدرت اعجمیانند — کرنابغه و اخطل و اعشی و جریر است
همسنگ دو از مدح تو شد شعر و گرنه — صد خر من ازین جنس بکیدانه شعیر است
مقبول درت چون سگ کهف است و مؤید — مردود تو محبول چو پای دل شیر است
تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه — تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است
اسب ظفر انگیز و بفرسای پی پیل — مغز سر دشمن که ز فرقت بنفیر است
شاد اب نظام الملک آن کوهر پاک — تا در ثمین از بحر غزیر است
از دیده ات آن نور مبادا بجهان دور — نوری که بدو دیده هر مهتر و میر است
تو صدر و خلیفه خلفت در شرف و قدر — تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فرورد یمه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

ویحک ای باغ نظامیه بهشتی و قصور — یا سپهری عمارات تو بیت المعمور
گر بعینه نه بهشت و نه سپهری برین — چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور
نیست سپهری تو وارنست عیان نجم ثمین — نه بهشتی تو و در تست روان ما طهور
از تو تا بد چو مه و زهره و پروین بر سپهر — سمن و سوسن و نسرین بشان و بچور
چون بهشتی بسرشت و کل کز خاطر دل — در غم بندی و بکشائی ابواب سرور
هر نهال ترو هر سنبل سیراب ترا — اعتدال قد غلمان و خم طرهٔ حور
همچو مرغان اولی اجنحه در روضهٔ قدس — پرفشان در تو تسبیح و تهلیل طیور
صفحهٔ حسنی و درتست ز خط ریحان — مو بمو وصف سر زلف کویان مسطور
چون بر خشانی لعل و بمی جزع بتان — غنچه ات خندان همواره و نرگس مخمور
طرح هر منظر زیبات بچشم دولت — راست چون در نظر عاشق دیدی منظور
ز اب صافیت عیان عکس کل انس و کنت — راست چون عکس می لعل ز جام بلور
در زمینت خوشی و ترشی طبع برنا — در هوایت اثر و نشاه آب انگور
باد خوشبوی تو این با همه گرد و عنبر — خاک دلجوی تو این با همه مشک و کافور
نافهٔ کبیر چمنهای ز مرد و خیزت — رشک صحرای تتار و جبل بیشابور
طرفه چون بزم سلیمانی و از اطراف — مرغ در نغمه چو داود و در الحان زبور
موسی دل را کلنار تو خواند سوی خویش — در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور
جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح — گر رسد از تو شمیمی بمشام رنجور
کلبهٔ تو چون وصل رخ یار کنند — خار اندوه ز دل عاشق زار مهجور
رونق از تست بری چون ز خزان و ز همن — زده شد در تو چو بهرام پی زال سپور

همچنان کز پی بهرام دو نرهنگ کام
کرد بهمان مسدیر و بجوزا نشی مشهور

ساحت نزهت شاه ناصر دین کرد ترا
صدر اعظم که از و رایت دولت منصور

همت صدر جهان عمره الله ترا
کرد معماری تا کشتی ازا میان معمور

هر کجا همت صدر الوزرا معمار است
چشم بد دور بود چرخ مهندس من دور

زاعتدالی که هوای طرب انگیز ترا است
نرسد گردت از گردش ایام و شهور

نه بهارت را آفت نه کلت را سیب
از دم سردی و حمله کرم باجور

دست آفت بتوا آری نرساند ایام
که نظامیه ملکی و بنای دستور

اصف ملک سلیمان دوم شخص نخست
خاتم دست شرف رایت نصرت تو نور

آفتاب و زرا مدبر ممالک آرا
فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور

فرصدور قرو ستور سرافراز کنیست
رازه چرخ زکلک و وزبانش مستور

بو نظام انکه چو دین راز رسول امی
ملک را کشت از و تازه نظام و دستور

نور انوار سعادت که چو او اختر سعد
چرخ دوار نپرورده بادوار دهور

موسی طور مقامات و کرامات کنیست
رای او راید بیضا بقضا یای امور

خضر فرخ پی کز زمین را چو فلک
شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور

عیسی اطلق فیاض که گر بوسے برند
از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور

در فیروزی و فتح انکه دو انگشت دیست
کنج روزیر امفاتح و دو دستش کنجور

کهر بحر معالی که اعالیے را نیست
بکبر با او جز نسبت انهار و بحور

علم نصرت نصر الله منصور که هست
در صریر قلمش خاصیت نفخه صور

آن زدا زصریر قلمش زنده شود
مرد کا زا ملی از نفخه صور است نشور

جند اصدری از رسم ره و کردارش — کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور

رای او واسطهٔ روی عروس دولت — شخص او واسطهٔ نظم مهام جمهور

خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت — جود او تا که درین خانه برافروخت تنور

در عالیش تعالی الله سقف مرفوع — دل صافیش سقاه الله بحر مسجور

شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه — هست عیش همه المنته لله مشکور

حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که ملک — موج طوفان فتن خاست و فار التنور

کرد ایزد افزودش و فر و رخیت بخلق — رحمت طوبی فرش ثمرات مغفور

شد کفش اکرمه الله علم نشر کرم — قلمش زد ز کرم بر سر دولت منشور

چون ملک آمد و شد رانده ز چرخ دولت — بشهاب قلمش دیو پلید مغرور

ایمنش آثار تبا شیر جلالست همیوز — باش تا رایت خورشید شود کرم ظهور

این صف حشمت آزاره دولت او است — باش تا میسان راند سپه نامحصور

باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار — قطرهای سره اش یکسره در نفور

باش تا کرد اقالیم جهان یکباره — عدلش از خاره کشد باره و از آهن سور

باش تا امروی آنجا کند از رشاه — که سلاطین اولی الامر شوند مأمور

باش تا جنبش مصری قلمش بستانم — کشور روم ز تقصیر حد چین از فغفور

باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار — چرخ قاسر مدر شمس سلاطین متبور

عزم لا ینصرف جازمش از هر حرکت — قلعه ساز د مفتوح و سپاهی مکسور

کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع — دشت در دشت شود سفره جودش محفور

ای بلند اختر صدری که مدار گردون — نیست بر گرد زمین جز بمراد تو مقصور

نیک نزدیکی باشاه چو احمد با آه — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

ناظم دولت و دینی و عظیمت ترا — از حق و سایهٔ حق عظمک الله اجور

عدد کام و حساب ال خصم ترا است — انچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور

ابدی بادت دولت که بداد است و دهش — زاد کالله ز ازل پاک نهادت مفطور

نعل رخش سحطت چون شهر رش بجماند — خصم اگر کرد در خاره چو آتش محصور

از دم مشک دمد پی اهوی و عبیر — کر کند نکهت خلقت بسوی مشه عبور

رای تو مهر و فلک دولت و ارای زمن — ای زمین و فلک از پرتو مهرت پرنور

شخص اول حزد یازدهم شمس دویم — ای بهشا در بان صف جمیلت مذکور

ای خلایق را از خالق یکتای قدیر — بد و دست تو حوالت شده رزق مقدور

بند کان را ز درت دوری جرمیست بزرگ — لیک من بنده بدین جرم بالله معذور

کر براه ری بیرد سامان باز است — ویده آل و عشایر ز اناث و ز ذکور

یا بده رخصت کز ظل تو ای فرهها — باز پرم بده و ویران چون بوم نعور

یا بنائی که بری دودهٔ من کرد آیند — ای بنای کرمت این ز آسیب فتور

زاسپستانت بوطرخ استم دستوری — راست خواهی ندهد عقل مرا این دستور

کلشن اپستت و رومن بلبل دستان پرداز — بلبلی چون من حیفست ازین کلشن دور

کمتران کرد دوران سخا و سخن — چون تو ممدوح و چو من مادح بیدعوی زور

حور بهنظر ابکار معانی که مراست — کرشن اضاف بود معترف آید بقصور

چون کنم پاز ثنای تو بقانون آغاز — بکسلد زهره رک چنگ و مدرد طنبور

از نواهای همیون مدحیت که مراست — راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم — چه دهد هیچ سرا بم فلک از دعوی زر
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین — رطب از نخل و شکر از نی و شهد از شمر
روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد — کام اقبال تو از فضل خداوند غفور
باش با دشمن چون آتش و با دوست چو آب — تا که با داست شتابنده و خاکست صبور

خنک نصرت بجانب احمد جنوب و چه شمال
ای خنیت کش خنک چه صبا و چه دبور

این منم کرده ندامت برخ از جرم عظیم — باز کردیده بدرگاه خداوند کریم
ربی ارحم بزبان تبت الی الله لبم — خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم
باکریم است سروکار فلله الحمد — ورنه تن هست سزاوار عقوبات کریم
رجعت من بر در صدر جهان طوبی له — بوطن بود ز جنات ثنا دن لحیم
از جحیم این منم المنة لله شده باز — دامن باز کشان جانب جنات نعیم
میوه کام من ایتک ز نهال طوبی — باده جام من ایتک ز زلال تسنیم
این من و مائده جنت و آب کوثر — از پس محنت جانکاهی ز قوم حمیم
ای من آن بنده هنر کشته که باز از ورود — در بخارا بدر صدر جهان کشت مقیم
ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان — از قفس پر زد و پوست پاران قدیم
راست خواهی ز درست از در دشتور جها — بوطن برد مرا و هم کژ و رای سقیم
نفس پر دسوسه را باز فلک اقوام — بشهاب الله شد چیره و چرا دیو رجیم
مرکب بد در ری گفتند ز چون بد دنی — من بر و دم بزرگم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن — در پناه کرم صدر عظیم الکریم

پیغمبر زانکه درین کوی چو آهوی حرم
ایمن از ناوک صیاد دم و تیغ دژخیم

پیم مرگ از در دستور مرا زمزده بکوز
برد و غافل که بفرد و پس مرگ تو پیم

دادم از پیم بلا دامن رحمت ازدست
مرد رهرو را بیم است بتر خلق ذمیم

آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم
دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم

دور از این شمس شرف چار مهم قاتلو
چون یکیشه خم دل چو دو پیکر مدو نیم

این منم باز فراز آمده در سایه شمس
شمسی از شبهش کردون غرب و دو عقیم

شمسی آوازه قدرش ز در سایه حق
پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم

شمسی آرایش دولت از عالم لوز
راست چون نفس نفیس آمده در جیم جیم

زین سپس دست من و دامن این شمس شرف
که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم

عذر عصیان بپذیر مذ موالی رعنید
خاصه صدری که عطوفت ورء وفت ورحیم

گرچه بیرخصت و دستوری رخت حضرت
بستم از خصرت دستور سوی آل وحیم

عذر این جرم گرانرا بسبک افکندم
خدمتی به زد و صد کاخ زر و منظر سیم

دفتری کردم پرمایه تر از گنج روان
اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم

خواستم در چمن آرائی مدح دستور
راست با کلکی چون ابر دمی همچو نسیم

لاله های طبری کشتم و گلهای طری
بهنر کاری طبع تر موزون سلیم

از الف تا یا خوش ریخته شد طرح بنا
گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمه میم

تا بصد ایک پرداخته ام حرف بحرف
مدح صدری مدرش قدسران حلقه چو چیم

گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان
پرتو مهر چو از نجم نمایی بادیم

اندرین یکدو سه ره یاد بدانجام بخیر
خط کشد بر کتب قافیه پسنجان قدیم

عقد غم گر نگشاید ز دلم صد رهبان — نقد عمر ار نرباید ز کفم دهر لئیم
از سخن سازم صد حجله عروس طناز — چشم پرناز کحیل ابروی غماز وسیم
هر دو شش ماه یکی ماه کنم راسپ چو بدر — پی صدری که فلک راست بقدر رسن تعظیم
صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم — که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم
شخص اول خرد یازدهم شمس دوم — پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم
بو نظام آن شرف نسل ابو الفضل کزو — اصل ملت قوی و قاعدهٔ ملک قویم
راد نصر الله منصور بلند اختر نور — عقل شه ناصر دین فرق شرف را دیهیم
باب اخلاق و مکارم که کهر سنج کفش — کنج ارزاق خلایق را کنجور و قسیم
فی سبیل الله مبسوط بساط جودش — از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم
خاتم قدر و کف دخاء صدرش را است — چون بطحا حجر و زمزم و میزاب و خطیم
سیری از حکم وی آموخته باد سریع — پسنکی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
در شه طور وعد و قبطی و حاسد فرعون — کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم
بخت او بخت ملوک از پی شاه جمجاه — اور و چون دم آصف ز سباعرش عظیم
داور اصدر ابدر افلک مشتری — ای ز اقبال تو بالنده بخوم تقویم
ای چو احمد ز رسل از وزرا پی پسین — جسته در صورت تأخیر و معنی تقدیم
ای ز بانها همه گویای ثنایت ز ضمیر — ای جنابها همه جویای هوایت ز صمیم
بجمال و هنر و فضل همال تو محال — بجلال و خطر و عدل عدیل تو حدیم
ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تو است — شاه اسکندر دانا تو ارسطوی حکیم
رایت آن حکمت کاموخت شه ایران را — صد نکیش ز ای بیاموخته از تو تسلیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا — چون بدیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعر شها بست امروز — زده در سایهٔ مهر تو بشعری سیم
ای بعالم علمت سابق و فائق زازل — سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم
دل و سمع و بصرم وقف هوا خواهی تست — بجدائی که سمیع است و بصیر است و علیم
مدتی هست مقدر زپی خدمت قوم — خدمت من ابدالدهر مقیم است مقیم
تا وزیر است مه و مهر شه و نجم سپه — تو وزیر شه و اقبال فلک پا بتو نیم

کهف حاجات خلایق درت ای آیهٔ نور
تا بفرقان مبین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب لایت مآب اورد کبر سرخاص خانی عرض کرده

العید و الصبوح که کرد پدید کار — خورشید حق زمشرق تاسید کردگار
خورشید حق زمشرق تاسید کسیر — ما ها صبوحی آر نه پنهان کن آشکار
کار صبوح از پی مهر علی بساز — کین می مدل چو نشأهٔ روح است سازگار
الله کزین می ازلی یکقدح کند — کار هزار خم بسر مرد میکسار
ما را بسر چه نشأه دهد خبر خمار خم — آن می که ماند از خم جمشید یادگار
طوبی لک ایغلام بهشتی سیر مرا — از جام مهر ساقی کوثر زسر خمار
عید ولادت شه عمرانی آمیز — ای طلعت ترا کف موسی طلیعه
سر خدای جل جلاله ظهور کرد — بر خلق همچو نور تجلی کوه سار
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود — ساقی بیا و پرده برافکن زروی کار
می ده بطاق ابروی شاهی دو دین — ار آمد از کرشمه ابروی ذوالفقار

می ده و زپای پیل کم زاد از گناهم ضرغام مرحب افکن بن عبد ودکار
امروز کشت سمش ولایت جهانفروز ذرات افروخت جهان من افتخار
امروز زاد و فرش زمینت فرش داد آغرش راد و نور دو چشمش دو کوکوار
زاد اولین امام به پیما ده دو جام تا زر وجد و کام شود کامل العیار
ای ماه چارده شبه جامم دو دو ده روز ولادت پدر پاک مختار
تا هر دو پای تکیه زنم بر بزم خلد یکدست جام باده و یکدست زلف یار
ای روی تو چو کعبه و خال تو حجر می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار
کامروز کعبه ارشه دیهیم توشرف بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار
در عالم حدوث ز دوازده قدم امروز شد معلم جبریل ره سپار
ای طرهٔ تو جیم و دو تا میم و قد الف جام جهان نما مده از دست زنهار
کز تحت بای بسمله غیب شد پدید نقطهٔ شهود اینهم حرف و خط و کار
عید ولادت علی اعصان فیض راست هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار
منصور روزگار شد این عید دلفروز در روزگار ناصر دین شاه روزگار
اجبا برا برآتش غم زین خجسته عید آب است و باد در کف اعدای حق کسار
اهلا و مرحبا چنگا خرما زا زین عید نو که شهره شد از فرشهریار
ای یک فزون گذشته هزار و دو و سال زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
کمنام بود تا بسر ماه برنهاد در دور شاه ما قدم جاه و اقتدار
بس جنبر و ان که کوس بزرگی بزد بمیش در ملت ده و دو امام بزرگوار
رفتند و آمدند و نشستند و جستند شاهان دین پرست و سلاطین حق گذار

این روز را مگر دگر از بیم خصم عید — کس را نشد سعادت جاوید حاصلی
سلطان ما که ناصر دین همبر است — زین روز کرد عید و بخشید عیش را
نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود — این روز فرخنده که شه داد شش ما
تحویل آفتاب بر برج حمل ز حوت — نوروز جم شد و بجهان ماند پایدار
مولود بوتراب که نوروز ناصری است — بر خویش نصرت است هلا تا ابد سزا
بزین عید تا قیام قیامت بملک دین — شه ماند پنستی نوآئینی استوار
بر شادکامی و بسیلی و کوری عدو — زین عید کرد ساعد اسلام را حصار
جشنی بکام کرد درین عید تازه نام — کز یاد رفت رامش جمشید کامکار
از دولتش بتهنیت این خجسته عید — آماده شد امید دل هر امیدوار
چندان بمادحان بزر و گوهر نثار کرد — کز کان و بحر بر آمد و از بحر و کان نهار
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید — آورد نزل شه سر خصم پسته کار
امسالش آمد از حد چون نو بدیع و بیح — چونانکه از سوا حل عمان رسید بار
خوار زم شه کز آتش سودای خام او — چون یک مغز خیره بجوش دم و بخار
از بهر ترکتاز خراسان شنیده بود — لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
داری خبر که در بر و بوم سرخس بود — پیچان کمند فتنه و بیداد و چو مار
شهزاده آفریدون فرمانروای حلق — آزاد عم سایه حق شمس آن دیار
ز افواج خیل شه سوی آن فتنه جوی راند — سیل سترگ کستر و امواج شعله بار
از حمله معتده انجیش ناصری — بشکست قلب و ساقه اعدای نابکار
زان پیشتر که موکب شهزاده در رسد — اقبال شه بر آورد از کشتن دمار

کرکان نگار شیر اکن شد پیش ازان — کاندر رسد فریدون اگر کاوه سان
خوار زمشاه خیره چو بر شد غبار رزم — وز کشته پشته کشت همه دشت کارزار
برپشته بود صف زدها خاصگان خویش — زیر پیش روی تل و بسر تاج زرنگار
داده مذاکه لشکرش از خیل ناصری — آرند سر برند بدا من زر عیار
غافل که در هوای سر چاکران شاه — هم سر دهد هم افسر هم زر هم شمار
صد تن ز خیل شاه بدان پشته جستند — زان تندتر که سیل در آید ز کوهسار
کردند سر و برجا خوارزمشاه را — زان گرمتر که برق یمانی خورد بخار
او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش — وز چاکران شاه جهان خواست زینهار
کفتند افسر و سر و زر سر سپرده به — زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
با رتن است سر که شد از کین شه کران — خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار
بجمله شد بریده سر خصم و لشکرش — از حمله سپاه شهنشاه نامدار
شد بر زمین پست باقبال شه نگون — آن چیزه سر که داشت ز چرخ بلند عار
حمله سپاه شاه چو صرصر ز قوم عاد — برداز صف عدو ز زمین فلک غبار
خون ریخت آنقدر که بجیحون ز آب — سر آنقدر گرفت که بر که ز صحرا سیک خار
اینک سر بریده خوارزمشاه و دی — ای سرکشان دهر بگیرید اعتبار
هر ساله شاه راست درین عید کامبخش — جام طلب لب ز چنین فتح نامدار
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد — سال دگر ز مدتن فغفور چین بدار
با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست — با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار
چرخ ار کشد سر از خط مهر شه زمین — صدرش بر د ز یک روش خاک پای دار

اسکندری که صدر جهانست خضر او — خیلش بگرد مشرق و مغرب گشته رهسپار

با ملک شهریار جوان رای پیر او — ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار

با جمله همچو عرش سبا آصفی دمش — تخت سلیمان و هدهد بلقیس روزگار

نصرت ازانکه علم الاسماست وصف او — با نام شاه و نام زیردی است یار

نوروز کرد شه چو ز مولود بوتراب — شد روز ریش سعادت قرین و بس سزار

چون پا براه دوستی دست حق فشرد — دست حق است در همه کارش نگاهدار

ای من غلام دولت شاهی که تیغ او — بیرید سنگران علی را بن و تبار

ای جان من نثار غلامان خسروی — کو بوتراب از غلامان جان نثار

مهر مصور علی است اندر اینکه هست — تابان ز تخت همچو سپهر آفتابوار

جود مجسم علی است اینکه خاسته — بخشد چو آن بهائی خاتم بخواستار

نور کرم علی است اینکه تافته — بر خلق و گسسته روشن از روز تابدار

ظل آله ناصر دین شاه و ماه — دارند مذکر در مرکز اقبال او مدار

برآفرینش الله تا آفتاب تافت — ظلی نگسترید چو او افزید کار

شیران طوق او را شاهان چیره صید — موران تیغ او را شیران زشکار

چون جان پاک او دست بچشم جهانگیر — چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار

او بخت اسنزد که نیاکان فرخش — از نام زاده اند همه شاه و شهریار

رضوان بر آن سپر که محمد شهش پدر — طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار

این ملک را هنوز سر فرود نیامده است — سبزه دمیده تازه بر اطراف جویبار

کیتی شود بهشت دراردیبهشت ماه — خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود آکه بوی گل همه آفاق پر کند — این خود هنوز اول غنچه است و هنوز خار
زود آکه ملک گیرد و بخشد شه جوان — چندانکه عقل سر فرو ماند از شمار
بخت شباب و فر خدائی چو هر سه هست — زود آکه هفت کشور گیرد بدو قرار
امروز چتر ملت تازی کشد چنین — فردا درفش دین حجازی بزند کنار
امروز باج لعل سپارند پیش او — فردا خراج نافه گذارند پیش او
رزم همایون ار بود او را هفتخوان — آنجاست شه تهمتن و اینجا سفید پای
بر دود دهشهان کیان تا به پیش او — فخر این بش که صدر جهانست پشت کار
تا شاه راست صدر جهان پشت و پشکار — آراسته است کار جهان را چنین نگار
صدر جهان که کار جهان از رای او — آرایش نگار بود رونق بهار
دستور بختیار که چون احمد ارسلان — در دین و دولت از و زرا او ست یادگار
مشکوة نور و آیه نصرت که ذات او — باران رحمتی است بخلق از خدای یار
نور هدی کریمه نصر من الله — کورا ملک عدل و کرم شیمه و شعار
خضر خجسته پی که ز ریگ رکاب مهرش — خضرت گرفته چون چمن از بر نو بهار
از خانه و کنین همایونش ملک را — یمن است و میر هم ز یمین و هم از یسار
چون شید زاده از اسد الله و داود — داده بکودکیش ز شیران مرغزار
فضل کهر کمر که بر انداخت دست او — اندر خشه معادن و پرورخشه بحار
سهمش است در بها و سحابست در کرم — چرخست در علا و زمین است در وقار
چون باد شد رخش و چو ماراست سر فراز — چون آب فیض بخش و چو خاکست بردبار
شه را ز صد چو بهرام آرد همت نبرد — او را ز صد چو نعمان آرد همت قمار

نعمان کدای اوست که ایران ز رای اوست — شاه خورنق است آبا آتش و نگار
بوزرجمهر و کسری آنا نکه نامشان — زنده است تا زمان بقیام و که شما
کوئی که در وزارت شاهی ملک زد — از نور این دو زیر و شه آموخت شد کار
هر منزلت که از جم و آصف شنیده — در شاه و صدر بین همه کس شخصا
صدر از بحر معنی تر ابر طبع من — هنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار
در هفت گنج خسرو ازین در یکی نبود — ای داده مشت فضل تو زر هر فشار
در مدح خسرو توام آراسته رسات — از تخت طاقدیس ضمیر کهر نگار
گر بار بد شنیدی ساز معانیم — بگشیدی ز چنگ اغانی خویش تار
شاپور نقش حسن نگارین چنان نبرد — کارم بصدر خسرو من از سخن بکار
فرهاد اگر ز تیشه شعر هوس کمی — میریخت طرح صورت شیرین کوهسار
پیوسته طرح صورت شیرین مدحت — ریزم ز نوک تیشه قلمک سخن گذار
میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق — من از زلال چشمه جود تو جرعه خوار
بر قدر وی شاهد مدح تو عاشق است — طبع من و بسرود و بکل قسمی دزار
سحر حلال روز و شبی چار صد کنم — تا لوح و تا قلم اگرت نیست استوار
هر شب دو چامه هر یک صد شعر و بر محک — از صدر تا عجز بدر پستی ز غیار
فرزند فرد نیستم ای فرد در فضل — بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار
اینم هنر اگرچه ام آشفته موی و روی — چون زلف ترک قانقر و لعبت حصار
آنکه بین هنر که کنی جمع خاطرم — چون خال لولیان ز خیال دیار و یار
اندم بچرخ سوده شود اختر سخن — کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آمدم کنم بگردن دست عروس نظم — کوهان ثور مرسله و ماه نو سوار
زین بخت یار امر که پای آرزو بجر — بار گهر کشند قطار از پس قطار
طبعم گهر زیاده دهد عرض اگر دهی — بختی کام را بکف بخت من مهار
از پار کار به کن امسال بنده را — ای کرده کار ملک شه امسال پار پار
این دره را سپایه خوش ای لوای تو — بگذار تاش کبد زواز مهر اشتهار
سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح زاک — مدح تو دآزمن دو محیط ند بکنار
تا صدر آن نشید خوش این مصرع راست — وی باد عید که بر صدر رو نگار

ای صدر روزکار ز تو روزگار نگار
هر روزه عید باد بتا عید کردگار

ساقی بپاکه کرده روزه ارتحال — عید مبارک آمد بر کوس زد دوال
چون خوی خصم ناصر دین باده حلال — عید است یا فروخته شه اختر حلال

ابروی مهر صدر زمینت یا هلال
از آسمان بدید بکام دل انام

عید مظفر آمد خرم چون هما — چون کبک و لغریب و چو طاوس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمیده — بکشای خون ز حلق بط اندر بساط ما

ایزلف زاغ بکرت از پنجه جفا
بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دو روزه شد از بر م عمر — در سر مرا هزار دوا از خمار وی
شست است بهفت عضو و م افسرده چون کنی — ای ماه چارده شبه ماه نو است بی

برکام من بیما از آن لب دو پیاله می
دفع خمار روزه سی روزه را بجام

جانم فداست طلعت نیکوی ماه نو — دل میبرد بکرشمه جادوی ماه نو
پیدا شد از مجرمی روی ماه نو — می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو
عیداست شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی پیاغر مدام

کم گشته بود یکمه میخانه را کلید — تا مان ماه نو بر آمد و کم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید — امروز خرقه برد بخمار و می خرید
افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و نشتن بدوستم — عمر دوباره است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عراق دم — جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم
سئوال خوش نهاد بدو چشم ما قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمندت از آن زلف خورده تاب — چشمت بتی کتازی و جادو فراسیاب
چون پیژن بر بخ و تاب — کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب
خون سیاوش اکنن در خسروی گذاب
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان بدلبری — از آستین زلف دو چوگان عنبری

کرده رنخ چوگوی ازنسیم شش سری　　می ده که گوی بازی و وزه شد اسپری
ماه نوا ستزین چوگان ناصری
میدان خسروی فلک لاجورد فام

ای سیم ساده توز خط لاجورد پوش　　سی و سه لولوت بدو مرجان بادوس
دوجزع مست آفت سیصد هزار هوش　　می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش
عیدست وکرد حلقه زرین فلک بگوش
تا صدر خواجگان زمین خواندش غلام

شخص نخست ایران دست پاکدل　　دریا و ابر بادل و باد ست توبخل
عدلش نهاد گیستی بنهاده معتدل　　او نوز مردمی و همه مردم آب و گل
مهرش مخمده ناصر مارا بفرق طل
تا مهر تابد این ظل ما تا دپتدام

صدر جهان کهان و مهان را پناه و ظهر　　مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر
جان بخش و جان ستان بنظرهای لطف و قهر　　در دین و داد و بخشش و بخشش تمام بهر
بوزر جمهر گیستی و بن حیای دهر
شبل ولاور اسد الله بوالنظام

صدری بنوبر حمت یک خلق را دلیل　　هم احترش مبارک و هم گوهرش جلیل
کشتر ده خواجه دشن حق بن سعید خلیل　　برتش حق بارطوبی و بخواه و ظل ظلیل
جاری بنطق او بجهان جوی سلسبیل
بر خلق خلق او دری از روضه السلام

ارواح قدس خنده بصبح صفای او مصباح نور غیب دل حق نمای او
مفتاح کنج روزی دست عطای او روح مصور است و مبارک لقای او
عقل مجسم است و زانگشت ترای او
یابد چو جسم نقطهٔ موهوم انقسام

خواهد نبشته شعرای گذشته راست هرگز چنین وزیر بدادود سخن نخواست
خیرالزمان ملک وزارت زمان ماست عالم ز صدر اعظم پرنعمت و نواست
کوئی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حجت است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز هست از مآثر سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو کرد و بلندروز زود اکه کرد و اخر جاهش جهانفروز
امروز مهر چترش تابد ز نیمروز
فردا به فرش سر بر کشد از نشام

زود اکه حکمش از در دارائی بلخش راند بر و پس خیل و جهاند بهندخش
بر روم چین بخین نفاذش بدر خش در خطاری کشد ختن و خلخ و بدخش
بالجمله شرق و غرب شود شاهراه دخش
زانسان که صدر اعظم ایران باهتمام

صدرا بفرخنده ترازفرودینی خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحر کهی
شمسی عطارد فلکی اختری مهی با فال مشتری بهمه حال همرهی
برشان دین کریمه نصر من اللهی در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ای پاک قلب صدر خردمند سرفراز — شه را نصدر و قلب تو گنج علوم و راز
بر روی خلق کرده در خیر می فراز — دولت ز رای تست پراز آشیر و طراز

ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلا و مرحبا بک یا اکرم الکرام

ای قبلهٔ قبایل و حاجتگه ملل — باب مقاصدام و دار وی علل
پوشندهٔ فنوبی و بخشندهٔ زلل — دین را ز دولت حلی و ملک را حلل

زاثار کین و مهر تو برچرخ بخلیل
عقل حکیم حکم کند حرق و التیام

در سایهٔ تو وزهٔ خورشید اعرفا — پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا — نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چون کریمه نوری بمصحفا
ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

کردون هزار قرن کمال ار بسر برد — کاملتر از تو مرد بدوران نپرورد
مهر تو کر بفرق سهاپا کیزه برد — اورا بهار شتری و زهره کنزد

کر برهال تربیت کرم بنگرد
هم در شب نخستین کردد تمام

دست سیاست تو پشتم را تفارزد — بر حاصل جهان کرمت پشت تازده
اندیشهٔ صواب تو راه خطا زده — در کوشش دل منادی نخست ندا زده

انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده — برخوان نعمت انعمت الله نخاص و عام

شهاب

ای توسن سپهرت هر روز رام‌تر — هر روز از تو کار زمین با نظام‌تر
ممدوح از تو نامد هرگز بنام‌تر — مادح چو من مدیح ازین با تو امتر
تو در سخا ز بوذلفی تمام‌تر
من در سخن بدولت مدحت ز تو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند — افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند
گوهر کمر که زاید ازین طبع مستمند — امین ز پشنگ حادثه آفت گزند
از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم دست که داده انتظام

عهد تو ای چو صبح خوش عید فتوح — عید سخنوران است العید والصبوح
پایان رود کی چه کنم یاد وام روح — مدح تو تازه کرد سخن را بجسم روح
میکرد افسر شعرا توبه نصوح
از شاعری که زد بمیان دولت تو گام

ایمن دولت جوان بجهان بی‌زوال باد — دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد — جایت بصدر رحمت قدر جلال باد
جاوید دولت ز تو لایزال باد
پیدا ز چشم بخت تو از حق لالینام

تا روزه جمله‌گذاری شرع پیمراست — تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا کوش روزه دار بر الله اکبر است — تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است
چون عید روزه باد همه روز او بکام

در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی له ز فردوس است بغاش — می آرید از غدیر خم چه می کوثر نم جاش
صبوحی رامی کوثر هم اندر جام کن ساقی — که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیش غاش
زهی عید غدیر خم سروش رهبر مردم — که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایماش
برغم بوم کفر افراخت سر عیدی همایون فر — علم فرتر از پرهما بر فرق اسلاش
تعالی الله بنا میزد نوآئین عید با تمکین — که فرعالم امکان نبود فرخنده اعلاش
زخم وال من والاه ده ساقی می باقی — مئی آب بقا مردود دُردی آسماش
طرب را کرم کن مرکب که بگشاد آستین مخلب — هزبری صید او مرحب سر ابطال در خاش
هزبری پاک از آلوهمه جا پاکی و نیرو — دو عالم صید کاه او ز نه افلاک اجاش
بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم — که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکاش
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس از مکرز — ز انعام افضل دان بلکه کمره تر ز انعاش
سه جام خسروی باید زدن کین عید سلطانی — بهار ملت است و کام دولت کام درکاش
نخست از باده توحید آن یکتای جاویدان — که آغازش نبود است و نخواهد بود انجاش
دوم جام از می صاف نبوت کز ازل دادم — بنام مصطفی شد ختم و در نیک فرجاش
سوم از روح مخصوص ولایت آن وال می — که نشأه روح ایمان یافت هر کو یافت دراکاش
زدو جام نخستین در بساط باده پیمایان — نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتماش
ز جام سوم ین گلگون شود رخسار میخواران — خوشا جام خوشا دوران خوشا جد و زانجاش
ز جام سوم ین کز وی دوروی کام بفروزد — یکی همسایه نوکن که امروز است کاکاش
سقا کا تنیا ساقی مرا زین جام کن سرخوش — دل بیسوز دوم را آنچه ساز از جرعه خاش

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی
بدست آرم شکیب طره حور دلارامش

مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد
شهی انجم حشم کروبیان چون بنده نامش

علی عرش معالی آنکه بان شرع رواجی
که خواهند افسر عالی شهان از نعل خامش

امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب
که هر کس مهر او در دل ندارد جرم ازو خامش

وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش ضرغامش

ولی هفت باب و چار مادر پسر حق حیدر
که از صد باب و مادر بیغم و تیمار آسایش

صفای مروه مولود حرم آب زمزم
که ارکان قبله اخر مت مسجود از اکرامش

بگرد کعبه درگاه جاه او همیگردد
فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش

بنا میزد شهنشاهی که ضرب قدرت سکه ایجاد بر نامش
بدار الضرب قدرت سکه ایجاد بر نامش

رواق عرش سقفی از سراچ حشمت خاصش
بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش

ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش
ز آب جانفزای خضر خوشتر کرد اقدامش

کروبی ایزدش داند و خلقی بنده ایزد
من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش

صریح ارکویش ایزد رود سر بر سر ترین تر
نکویم بگذرم زین سر و نگذارم بابهامش

نه واجب لیک فوق ممکنات شد تمکین
نه خالق لیک مخلوقات اند تحت ارادتکامش

عجب نبود بدولخشت بر کندن در خیبر
و یا شبکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش

کراوند در حمت رکنیتی بمسلم اراهیم
همه پیوند این پست و بلند و سیر و ارامش

بلی نفس است او کیتی حسد ورد نفس بحر و
جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش

بذات او بود قائم سپهر و اختران و
مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش

شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر
ز معراج نبی معراج فرخ فال پیغامش

نبی را قاب قوسین از چه شد معراج و عرش حق
بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از کاش

سر و دوش نبی معراج او شد شاهد دعوی
حدیث کعبه و شرح نکو نساری اصباش

پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره
سخن بس عقل ایجا بست نطق اسکت افلاش

بس این ها را که بگشائیم پر در اوج مهر او
خوش آن دانست آمرغی که کرد و بسته دامش

الا کر عاقلی مکسل و دست از دامن آشته
که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش

غلامی علی کن شاه سرسبز دو عالم شو
سعید انجمت و سرخار دی آن عبد سیه فامش

غلام صدر اعظم آصف جم احتشام تم
که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش

نخستین مرد ایران اعتماد دولت سلطان
که امداد عطا از وی روان تا حله و شامش

لوای مجد نصر الله عادل کز هوای دل
همه دریاری شاه ناصر الدین جد و اقدامش

عرب را آیت رحمت عجم را مایه نعمت
که او نعمان عصر و در خور شاه مهر آشامش

فروزان مهر و زافزون دولت آن بهر دوری
علم پرون از افلاک و حشم افزون از اجرامش

نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر
هزار اپشن و کستهم و طوس و گیو و رهامش

زنسل دوده بوالصلتیان ممتاز مردی
چو رستم کاتیار از تخمه مرد افکن سیامش

سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان
بجان نهار خواهان لطفه از اصلاب و ارحامش

الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ابیض
که با این تو تنی و سرکشی خنگ فلک رامش

سپس بر عکس نخشد نوز خورشید درخشانش
مه ار یکدم فروغ از رای روز افزون وهی وامش

کر شه کرز مذابروی مهر تسوی مانوی
کند هم در شب اول بنا میزد به تا مش

چو شیر انصاف آمد چت و آهو شد و گرگ آبان
فکند انیاب همخواب و هم آشوب شد اغنامش

وزیرا شهد اشتاق تو گر زیتاج حاجی
مرا تا هست نذیشم ز دنیا و ز الامش

زتو دارم تمنا زنسپهر سرکش رعنا — تقوبر مهر غازوی وبر ماه غمازش
کمرجان احرد پستمو نیای صهرت ازدوم — وگرنه نیست آسان رپستن از آلام وامراض
شهاب است ایکه دارد فکرتی یاجذبات قدسی — زبان مفتاح کنج عرش ودل مصباح الهامش
بشعرم فخرنبود گرچه ازتاسیدیزدانی — مرا سلطانی ویزوست درانواع افاضش
بمدحتست فخرم ازفنون شعرودانائی — نکورو زانکه مدحتست کارازشام تاشامش
الاتامیدهد جلوه زمانه نوعروس آسا — کهی خسارهٔ صبح وکهی مرغولهٔ شامش

بصبح وشام دولت نوعروس بخت ترا دربر
بکیرو کام دل بستان زغاب وزباد امش

آمد آن ترک فروهشته زکیسو بخیر — ابرویش خم چوکمان ومژکان راست چوتیر
دل اوسخت حدید و براوزم حریر — شیرافکن ودوغزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک وسبک بر من مهجور اسیر — همچوصیاد کمربسته بقصد نخجیر
یاچوخونخواه پدرکشته بآهنگ قصاص

لب چون نوشش زهرغم دل را تریاق — پرزبوی گل اسپرغم پوشش آفاق
شاخ مرزنگوش اذا خته ازدوش بساق — من ولباخته را تاخته آمد بوثاق
مست وخونخوار چوترکان تتار وچاچاق — ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق
همچوبرخیل عجم حملهٔ سعدوقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محجوبی — یطیبست پری چون زپری کروبی
لب ورخساره وقد کوثر وخلد وطوبی — طرهٔ اش کسیره طراری وشهر آشوبی
حسن اویوسفی وکلبهٔ من یعقوبی — او چوخورشید فروزنده باوج خوبی

در ستایش دل من بهوایش قواص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت — در و ثاقم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت
کلک بر نامه شبنم خط عشقت که نوشت — چکنی بر رخ زیبای من ای عاشق زشت
گفتمش وصل تو طوبی ملک اگر چند بهشت — دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهان ای مهان خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش — آن بری دامن قدرش ز همه آلایش
جور و انصاف ازو در کمی و افزایش — بحر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه آسایش — ملک را ماشطه خال و خط و آرایش

شمع جمع و زرا روشنی بزم خواص

چمن دین را باد گرمش آزاری — دامن ملک ز ابر قلمش کلناری
از کف واهب و بحر مواهب جاری — حبسته سالاران از او سری و سالاری
سرکشان بر درش افکنده سر جباری — آسمان کرم هوایش بر سوم یاری

اختران رهرو مهرش بعقد و م اخلاص

داور اصدر ا از رای تو شه کامرواست — از تو دین عرب و ملک عجم پرز نواست
دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز بهاست — روز خشمت ا خورشید لقای تو کواست
درد حاجت ا تریاق عطای تو دواست — حضرت اشرف امجد شهت ا رخواند رواست

که توئی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خایتست — هفت کشور را کار از کف رای تو درست
پی حاجت زده انگشت ایادی تو ست — مشرق و مغرب گیتی چو تو یکمرد نجست

شهاب

نور مهر تو رشحه‌ای ز جهان ظلمت شست تو نه‌ای ایزد اصبح دوم و شخص نخست

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اخلاص

چون تو یک تخم شرف کس نبود و ازید عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید

داوری هیچ تواند نیشه باد و ارزید خانهٔ ملک حصاری چو تو پیوار ندید

شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید پرهبا تر ز تو یک گوهر شهوار مدید

اندرین بی سر و بن دریا و هم غواص

با گفت تسکه کهربار دولت تسکه تویست برق زد خنده بابر ابر بکهسار گریست

چرخ استد ز روشن هیبت ار گوید ایست خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست

چه یکی لشکر با حملهٔ خلیت چه دویست در خط ملک سمند ظفر انگیز که ایست

فتنه جو را ز کمند سخطت اسپ خلاص

ای کهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد این مسمط پس کار استم از رشتهٔ صاد

جودت لفظ و معانی کرمای صدر جواد وز ره او شعرا عمدهٔ آنان و عماد

با تو و من چه برآد میانند جماد توئی از آنان چون عنبر سارا ز رماد

منم از اینان چون نقرهٔ خالص ز رصاص

بجهان شاه و ترا جاه جم اقصف باد در کهت اهل صفا را حرم و موقف باد

تا ابد شخص تو ز اهل دین پشتخلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد سلسلهٔ زلف عروس ظفرت در کف باد

بمشیتی و بمر سلش نهان کشتهٔ عصاص

بقیه

شیفته برادر فضل و عمو واخص فصاحت و اعمه شیخ المشایخ الادب ابوالقاسم
المهدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل اللسن فصیح اللهجه اولسن از تاجرزاد و کان بهمدان
و عالم همه زبان استماع هر کونه سخن که میسراید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع کهرافشانش دشوار بسی است آری از دریا آسان توان کرد کذر

پدر او را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست اوستاد او فتاد از جوهر ذاتی
و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفهٔ بازرکان بکذرد و بر طبقهٔ بزرکان
پیوندد و بی پیرایش و بهانه هنر را مردانه تن بپاد آموختن و دست کار اندوختن داد

وَقَالَ لِلْعِلْمِ وَالْاٰدَابِ لَا تَزِدِی اِلَّا عَلَیَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا وَلَمِ

دمی با آلایش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها
بمباحثه و کفتار تا در روس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیش
کرفت و چنان پیش یافت که چون در حوضهٔ اهل حال و طبقهٔ ارباب کمال در آید از
تازی و دری از هر دری که سخن راند و قبول او را مسلم دانند چندیست که ترک
وطن مألوف کفته و راه دار الخلافه کرفته و اکنون در حرکز فصحاء و ادبای این سه شهر
منظم است کاهی غزلی میکوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب
بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدر عرض کرده

پس از دو چار ره که دل بحسرتم دچار شد سپند و بهمن و دیم کذشت و هان بهار شد
بهار شد بیاری که از کف اختیار شد دو شش نشست نقش زد و عشرت آشکار شد

نکشت شد ز غم و هلا کشاد کار شد
مدانی از دو شش کدام مان شنو شمار شد

شیشه

شراب و شمع و نقل و می رباب و چنگ و عود و نی
ترا نهای مبدم پیالهای پی به پی
دو هفته ماه دلبری نشسته پیش روی من
بکف گرفته ساغری ز لعل گون شراب ری
فرا سوی من آورد که گیر گو میس له نی
نخست تو بسه بایدم که از کف اختیار شد

بتا بتا بیوسم آمد و لعل میگسار را
کمند جان نمایم آمد و ز لف مشکبار را
انیس دل کزینم آمد و ز نرگس خمار را
نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را
سپس بنوشم از کفت پیالهٔ عقار را
کز این دو چار دل و چار بادهٔ عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدای تو صنم
جفا و جور تا کی چه شد وفای تو صنم
طبیب سید جانم از غم جفای تو صنم
تفقدی کرم کنی پی رضای تو صنم
بهر قدم هزار جان کنم فدای تو صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طرهٔ بتاب تو بتن روان و تاب کو
ز چهرهٔ پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیخواب تو بچشم راه خواب کو
بجان رسیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوای عود و نی کجا و نغمهٔ رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایهٔ قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب تا کجا
یکی پیاپیچه بر صراحی و ایاغ نیمه
قرابه خواه و مبدم پیاله گیر پی به پی
ز شیشه می بساکمین بریز تا بیار همی
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی
که هم نشاط این چنین بوقت گل بکار شد

۱۲ اسفند

مرا خوشست محفلی در او پیاله و بطی — پیاله بنا له دف و بطی ببر بطی
چنان دنی که برکشم بدفتر خزه خطی — بطم کفاف کی دهد بیار سا قیا بطی
که غوطه در شوم در او و سر کنم سمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن — پی پسیج عیش ها ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن — نفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان — هوا نفخه ایکا فضای روضه جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان — بطرف جویبار بین دو کاج ارگرجمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
گزاد صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگرد بهای ابر و خنده های برهمن — در ابساغ و باغ لاله لعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو مهر و زهره و پرن — عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
بکوی میفروش رو بخرقه های ژنده بین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آسکار شد

بخانه چند هان یکی در آو نو بهار بین — بهانه چند هین سپا بطرف جویبار بین
ملاله طری مگر صفای مرغزار بین — بهر طرف هزار ها فرونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین
که حسن باغ ازین دو باغبان و آبیار شد

شیفته

بلاکه روضهٔ ارم شده سراسر زمین — بلاکه بوستان دهد صفای جنت برین
بلاکه خطهٔ زمین گرفت فر فردوس — شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین

بیاد بزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینهٔ فگار شد

فروغ مجلس شهی ای که چرخ زاد تو — مهین سلاله مهی ای که غلام تو
سپهر فر و فرهی ای که فیض عام تو — بجاودان و با خطر رسیده همچو نام تو
کست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام تست اگر عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو — نظام دهر منتظم ز خانه و مداد تو
پسند برابر آذری گرفته دست راد تو — جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو
الا که بخت ملک ذلیل عدل و داد تو
تو ئی که مدرکت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو — چرا صبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو — ز چیست روز و شب بکرد و سکه و سرای تو
مهاد و دیده مرصاست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان تر از انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری — هماره تا که پیرهن کند ز لاله طرّی
ز فیضهای خسروی ز لطفهای داوری — ترا بود مدام بر معاصرات سروری
ز چرخ چنبری
مرادهای نیشب ترا حصین حصار شد

صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از نقرش قلم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با انکه طبعش بقصیده و پیرائی مایلست مدح دونان نگوید و بر درخانها نپوید معانی را در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن میخواند که میرساید بدانسان که گوشنوازی غرش تالی غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران بروزگاریست که در دارالخلافه بسر میبرد و معاش و بکمالات میگذراند خط نستعلیق را مانند وی بدرست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبانروزی مکرر نگیزار پیت نوشته و هرگز بازو وا نگشت پنجه و مشق و ریخه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با سین حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بپاید

این چند قصیده ازوست

ای صدر معظم مکرم — در اسم تو سر اسم اعظم
با اسم مبارک شهنشاه — شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور — افاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پا نهادی — اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو زینده و کرامت — بر جمله سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت — آنی بدهی نظام عالم
صد پیچو بزرجمهر باشد — بر درگه تو بجای خادم

دولت ز کمال تو قوی شد — دین از قلم تو کشت معظم
بر راز شهنشه جهاندار — هستی ز کمال صدق محرم
از حرف سؤد تمام وصفت — بر چرخ رسید ارسبسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او — یکدم ز وجود خود نرندم
جم ارچه بزرگ بود و دانا — شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چار رکن دولت — چون سد سکندر است محکم
تا هست کهربتا چو سنگ — تا هست شمر بر تبر چو یم

بر دست موافقت کهر خاک
بر کام منافقت شکر شیم

آفتاب سپهر دولت و شان — صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی — در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کند بصفحه گذر — کف او چون بسد بگنج گران
بستاند ممالک قیصر — برفشاند خزائن خاقان
دل بیدار او همی داند — آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم — در صداقت چو بوذر و سلمان
تا کند حکم ملت ایزد — تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آن که حق بود راضی — آن کند آن که شرع دهد فرمان
با سر او تا قلم بدست گرفت — پای پیچید فتنه در دامان
عدل او زخم ظلم را مرهم — بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست جرد او بار — کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو — گشت جاوید دولت ایران
در لبت فیض عیسی مریم — دولت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو — کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت برتن — هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را — نتوان جز بپاکی امیان
نی نظیرست ز صد هزار نظیر — نی قرینست ز صد هزار قران
کرنه تعظیم تو کند زچه رو — پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر — هست با حزم تو سبک سهلان
جبذا آن تکاوری که بود — باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسید بغرب سوا — باز ناتافته ز شرق عنان
نشانیستند ز امن تو آهو — چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر گردارت — آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو — ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی زمین و دولت شاه — تخت جیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو کشت حافظ ملک — شیر درنده شد بکله شبان
مادح از بزم تو چو باز آید — دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش — تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید — صدر آفاق باش جاویدان

طرفه

تا بساط جهان بحکم قضا جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد امبارک ای زیزدان

طرفه دست پرورد ریاض هنر و اختیار جهان فضل و فرفرخ الله شیرازی است که از کارنامه ایست راست گذار و گذارنده درست کار که از نوشتی بنان و طرز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بداند که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط اسطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور و در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز بیان صورت سحر است و معنی اعجاز مهین برادر جیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش مشکند مجمل حالات وی انکه از فارس بهرد و کودک بود مذکه بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهاد مذ طرفه در مشق خط و ضبط ربط ابدی بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعرء مشهور شهر آمد و بطرز خامه قبول عامه یافت

فِی خَطِّهِ مِنْ کُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ حَتّٰی کَاَنَّ مِدَادَهُ اَلْاَهْوَاءُ

وَلِکُلِّ عَیْنٍ قُرَّةٌ فِی قُرْبِهِ حَتّٰی کَاَنَّ مَغِیْبَهُ اَلْاَقْذَاءُ

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم همن میرزا بملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده بار جست و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان سپاهی وی گشت پس از انکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد مدار الخلافه در آمد و پیش از انکه

پارچه دستی که از دو جا است بدو جا پاره شده و گیا یا است از انچه نقطا و نثرا مینویسند

دیجور بمعنی تاریکی است

ابتدا بمعنی استدامت و استقامت در امر است

اقذار خار و خاشاکی است که در چشم و سر راه افتد

ادیب الملک بین لقب سزاوار آید و سر افراز گردد و بدو در پیوسته قصایدی چند که در فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی بر سرود و ادیب الملک بهنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابوالنصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقاشاه بیت ملک باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه را بجز اخراج طبع و خاطر محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که بهنگام موج از حضیض ماء وج آورده بکنار ریزد خاطر اقدس را رای همیون چنین آمد که گنجور آنفراید طرفه آید از آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون آنچه از خاطر مظاهر میزاود بخط خوش خویش میکارد و اگر کلک دیباچه نگارش مدین شغل کاتب وحی خواندروا است که نگارنده کلام پایه خداست اینچند قصیده که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در در آمد جلوه گر زسپای فرق تا بپا رعنائی از پا تا بسر

بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از ماه تق برکف قدح کل در طبق بگشاده رخ بسته کمر

از بوی زلف عنبرین بربوده هوش و عقل و دین دارد مگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر

شیرین زبانی بامنک نیکوتر از ماه فلک خورشید نخجوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر

چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان غمزه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر

تن سیم و ساعد یاسمن خرمن بخرمن نسترن آورده اندر پیرهن از مشک شیرین و شکر

گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

طرفه

قامت مکو سرو روان با بلای عاشقان — هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بار بر

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در — شد خانه صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای فتنی و فنون عید صیام آمد کنون — تقوی بزد خیمه برون از شهر و زهد آمد بسر

نوش از کفم این جام می کیوسه ستان زنی — وانگه بیا تا چنگ و نی مدح و ثنا بر خوانمت

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم — یارش خدا کارش کرم رایش قضا کلکش قدر

شاهست چون نوشیروان دارای اسکندر نشان — صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیازارد دلی آسان ازو هر مشکلی — بنگر بنظر گر عاقلی بر رای و بر عقلش نگر

از دولت رای مکو برکند بنیاد عدو — چون او کجا دیدی بگو کز وی چنین آمد هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود — با حق سر و کارش بود حق یاوری از هر نگر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند — باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خطر رنج و تعب — هر روز کارش العجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بپا لب برگشا اندر دعا — شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از خور و ملک — ایصدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان
کیتی ازو روشن روان ایران ازو فیروز فر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیرست — ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیرست

انفاس تو مطبوعتر از مشک و عبیرست — امروز که در شرع نبی عید غدیرست

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته — حق خاک تو از آب محبت بسرشته

در خلقت خلق تو نقصی ننهشته — امروز کنه یزدان بکس ننوشته
ختم است زحق بر تو مهر نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار رصدارت — بر شاه نکرده است کسی حق تو وارث
دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت — آنرا که بود دیده حق بین و بصارت
داند که مؤید توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است — الفاظ شکر بارت چون در یتیم است
عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است — در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است
یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز بهر حوری بر طره خود تاب — طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب
پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب — رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب
چون صدر معظم بر خ ما در ایوان

از نخت خلق تو جهان طبع گرفته — هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته
ملک ملکا ز دانش تو زیب گرفته — هر جز که ببینی ز تو ترکیب گرفته
چونانکه ز صهر بنی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر — از رای تو رای دگری نیست تکاور
شه ناصر دین خسرو منصور مظفر — بنمود ترا بر همه کس سرور و مهتر
چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر — گر دید قوی بازوی دین پشت پیمبر
بر عرش بدادند بسی زینت و زیور — خواهند ملایک همه مدح علی ازبر

طرفه

چو مانکه بیزم تو این جنیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی — از زلف عروسان خطا نافه کشائی
الحمد که شد بر طرف ایام جدائی — شد وقت که بینی ز علی کار خدائی

چو مانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل برافشاند از شوق پری — میکال کند عرصهٔ افلاک معطر
امروز بود روزی کز حضرت داور — آمد بمنی تهنیت عید مکرر

چو مانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل ندهی هوش — حق را ننمودی دمی از یاد فراموش
لطفت ز سر طرفه ربود هر نفسی هوش — منعش مکن از مدح و مفرما که مخاموش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا انکه بگیتی اثر از عید غدیر است — تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است
تا طلعت خورشید در آفاق منیر است — تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم و بر مسند و ایوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فرا آمد شوال — زان رفتن و زین آمدنم نیک بفال
شد عید و زتن خستگی روزه برون رفت — آری بهروز حمت روزه مه شوال
چو مانکه ز دیدار تو ای صدر معظم — از دل برود خستگی ماه و غم سال
الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق — از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است — تعظیم خداوند جهان باشد بهمه حال

کر فخر کنی بر همه عالم شکفت است — هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال
از روی تو پیداست اثر قدرت حق است — ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال
از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است — اندر همه جا و همه کار و همه افعال
دشمن چ بنان تو کز این کلک بپیچند — از یاد برد بیلک رستم پسر زال
اهریمنی ار سرکشی از دور نماید — رای تو براند از در کردش اغلال
محکم ز وجود تو بود دولت ایران — چون مانکه زمین قائم پیوسته بابدال
در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است — کم نام کسالت شد و باطل همه بطال
رای تو کرا مینان دهد آرایش دولت — از بند بلند و کمر خدمت چیبال
دانی ببر رای تو دشمن چه ماند — چون صعوه که بازیش کرفته است بچنگال
شاه از تو مذیداست بعمری و نه پیوند — در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال
غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو — کاینه بوصاف و ممثل شده تمثال
عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق — چونانکه سلامان تو فاداری ایسال
شه سایهٔ حق باشد و تو سایهٔ شاهی — چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست با قبال
چون فرهمافره تو میمون و مبارک — بکشا ببرم از پر الطاف پر و بال
اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر — در ظل تو آری بپسندد نقص با کمال
بی شغل و عمل پار مرا کار بسر رفت — میسند که چون پار مرا کم بزد امسال
هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن — کر هست توجه ز تو سهلست سر اشغال
آنی تو که از ترشحت ذرهٔ ناچیز — هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال
کر سوی یکی مور ضعیفی تو به بینی — چون نخجی میستی شود او حامل اثقال

در مدح تو ام عاجز هر چند که گویا — کرد د بمدیح تو اکر ابکم و کر لال
بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت — در وهم نمیگنجد و در دفتر اقوال
تا هست ز عید رمضان نام یکیتی — هر جا سخن از دوستی احمد و زآل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت
پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و صید خلیل — چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل
آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل — در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین روزی قوی — گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی
زیب اکلیل خلافت شد تنخت خسروی — کرد هی کوش از ملک تسبیح شادی گوی

چون ثنای صدر اعظم شاعر انرا بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط — پرفشان آمد با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جنان شادی کنان و اختلاط — شد بچشم دشمنان دین جهان اسخم بخاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آنشهنشاهی که با خلق نکوست — انکه کلها از کل رخسار او بارنگ و بوست
شد ببالای جهاز اشتر ان از امر دوست — گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بلی دادخویش — صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش
او نظام دین و ملت خواست از ارشاد خویش — دین نظام ملک و دولت خواست از امداد خویش

هر که باد

هر که بُرد از یاد این از خود بُرده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف پیش و کم — این همان ملکست و آصف صدر اعظم شاهجم
در کمین شاه رای صدر اعظم زن دقم — معنی اسما اعظم را وشد حف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر ز یور و زینت فزا آمد زمین — روشن از نور علی امروز شد عرش برین
گفت یزدان در چنین روزی که کامل کردتم دین — از وجود شیر حق حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بکمالش شد تمام — بین با تمت علیکم نعمتی کامد تمام
از همایون روز مبارک تا که در روز قیام — مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق اندر زمان

در عذیر خم اگر کرد آسمان کوبر نثار — صدر اعظم من که بنماید ز راحم نثار
طرفه اندر بزم صدر آورده شعر تر نثار — یک مسمط نی که یک دیوان و یک دفتر نثار

کز نه مقبول افتد هر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن — قطره کی میرسد حرف از مدیح یم زدن
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن — کز دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی امدر نه فلک گردیدان

تا بود مایرب همی اندر جهان عید غدیر — تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر — صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

طرفه

وَلَهُ فِی الْغَزَل

عشوه‌گری که میرود دل یک‌کف از رمیدنش — وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش

یار و متاع حسن و من جان چو کلاف برکفم — او عجب از فروختن من خجل از خریدنش

زابروو چشم او رسد تیر بلا همی دل — می نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش

آب حیات میچکد از لب همچو لعل او — از چه نصیب ما نشد لعل لبان بگیدنش

میوهٔ نو بیاورد شاخ درخت دوستی — وه که چه با صفا بود میوهٔ نو رسیدنش

پرده ز رخ چو برکشد پردهٔ خلق بر درد — یاد از آن کشیدن و داد از آن دریدنش

پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم — قصهٔ دل ربودن و مهر ز من بریدنش

آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس — آه از آن نگاه او داد از آن میدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره‌اش کند
حالت دل طپیدن و رنگ رخ پریدنش

عجب اسمش محمد خلیل است و او را طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین‌پناه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالکی از مازندران بهشت نشان با پدر خویش بدارالخلافه درآمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصیدهٔ غرا ستودن گرفت چون ظهور انیکونه هنر در روزگار صغر ازو دیدند در حقیقت مقام حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خود سال چنان از صحابی سالخوردگی سبقت ربوده که ما قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده پس از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن محکم او

حیرت بر حیرت بر افزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ او بیتی
مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده سالگی
سالکی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارج از اخلاً
از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول
بمنادمت یکی از معارف و لی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
عارف و با عدم مکنت و مؤنت چنان دست و دلی گشاده و همتی از حد زیاده
دارد که بدانچه از صلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار
اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و

پیش از انکه خویش خورد بوی خوراند بدیگ

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم آمد ز بهشت عدن با هم
سال نو و روز نیکبختی با ماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار فیروز ایام خجسته کشت و خرم
از گریهٔ ابر و خندهٔ گل چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودانی یافت از نفخهٔ باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی برخیز و مده غذای مریم
گلگشت چمن فضای خلد است در خلد نمیبود محرم

عجیب

تا چند خوری غم جهان را — کیخند بجوز شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست — سر چند کنی فسرده در غم
سرمایهٔ نو بگیر از سر — یکسر مدر این لباس ماتم
آمد که مستی بپاپی — شد نوبت ساغر مادم
در ساغر لاله ساقی عیب — می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهد کان باغ و بستان — کردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح — بر موجب اقتضای موسم
ساغر پساغر کفاف مذهب — در وقت چنین خوش است یکدم
فراش بهار بین که هر سو — گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد بت بهشتی — از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت — در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش — بر عادت نیکوان دیلم
سوری ز رسوده ریخت در مشت — از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر — شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد — نوخواسته طرهٔ سپر غم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت — زانروی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا — در مدح خدایگان اکرم
نصرالله باذل بیشمار — دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور — کامد بهنر وری مسلم

پورا سپد اللہ انکہ عدلش — اہو برہ کرد یار صنعم
صدری کہ رعقل ورای وتدبیر — بردستوران بود مقدم
میری کہ لوای نصرتش را — ازہفت سپہر کشتہ پرچم
صدری کہ ہمارہ پشت افلاک — اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزکار رخسرو — برتخت بود بحشمت جم
آئینہ غیبی است قلبش — کامد زبر خدایے ملہم
رازدو جہان بہ پیش رایش — یکمو بنود نہان ومبہم
کراختر بخت او منی تافت — افاق زمانہ بود مظلم
ورپایہ تخت او منبود — کی برشدی این بلند طارم
کردون زپی خلاصے او — کشتا زخط کہکشان موسم
او ملک ستاذ ازدم کلک — وزتیغ شہنشہ معظم
قہرش زپی فنای دشمن — درشعلہ چوآتش جہنم
زوخانہ شرع کشت ستوار — زوپایہ عدل کشت محکم
او آصف وشاہ چون سلیمان — ملک دوجہانشان بخاتم
زوفخر کند عروس گیتی — چون حوا کزو جود آدم
ای آنکہ زصاحبان سند — دررتبہ توا علمے وافہم
برسند عدل جای کس نیست — جز انکہ زجملہ ہست اعلم
با صدق وصفا دلت برادر — با جود وسخا کفت پسرعم
در قلب تو نور صرف مضمر — در دست تو فیض محض مدغم

عجیب

قدرت ببستان تست ملصق — نصرت بعنان تست منضم
با قصهٔ جود دست راوت — طی گشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت — جود تو بر او گذاشت مرهم
هم درگه تست کعبهٔ فیض — هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفهٔ جلالت — از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ برند پی خلایق — از قدر تو کرکنند سلم
با بأس عدالت تو در دشت — زاهو بره شیر زکند رم
بر قدر تو خصم کی برد پی — شیطان نکجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال — سیارهٔ آسمان چارم

هر سال بروز کار نوروز
تا سال دگر بجز می مچشم

عید است و بهشت است تو زکار — ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان براستی — جام می صافی بود بکار
می قوت روح است ای پسر — زان قوت روحم بیاپیار
رود ختر رز را بمردمی — از جانب من بساز خواستگار
گر جان پی کابین طلب کند — رندانه بعقد منش در آر
پا رینه بی ساختیم جشن — وامسال همان به رود چو پار
زان می که بود رشک سلسبیل — در ده دو سه رطل گران عیار
می نوش که از جان برد الم — می نوش که از سر برد خمار

می نوش کز آسیب غم بد هر — با باده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین — بالطبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی — می خور که غفور است کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک — وانگه بشنو شعر آبدار
در مدح مهین صدر بحر کف — صدر رشته گوهر کنم نثار
برهمت او پی کجا بری — تو قطره و او بحر بیکنار
از هیبت او مرگ درگریز — وز صولت او غم بزینهار
از خانه عنبر شمامه اش — ملک و ملل افزود اعتبار
کلکش بعدو آن کند ملک — با دشمن دین کرد ذوالفقار
ای صدر معظم که ملک را — باشد بوجود تو افتخار
کر وصف تو آرم بگفتگو — گفتن نتوانم یک از هزار
آن به که ببندم لب از مدح
پردازم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر — برخیز و بسر خوشی بده ساغر
آفاق بهشت شد بدین زانی — کامد بمذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی — می نوش بیا زده مه دیگر
آن تلخ شراب جان شیرین است — جان شیرین خوش است اندر
پارینه بغرهٔ مه شوال — در موکب شهریار دین بود
نزهتگه لاله منظر دل بود — با یار ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ما کلپستان بود — از مدحت شاه و صدر نام آور
امساله لبسبز دامن البرز — میخواه و ندیم خواه و ور اشکر
بر کوری چشم زاهدان خشک — می نوش و بکن دماغ جانرا تر
وانگه بعجیب مملکت بخشائی — زان لب دو سه بوسه کرم جان پرور
تا روزه کشا بمدح شه سازم — بعد از دو سه پاره هندوی کمتر
ای ترک بخیز و آن در مخزن — بکشا و پارخانه و دفتر

کز شوق مدیح خسرو عالم — دل میطپدم ز مان زمان دیگر
سر جنبل ملوک ناصر الدین شاه — فرمانده شش جهات شش اختر
آن سایه حق که آفرینش را — میپرورد آفتاب سان یکسر
هستی همه مقطع است و او مبدا — کیتی همه مشق است و او مصدر
یکجا حجب آستان او خاقان — یکخادم پاسبان او قیصر
شاهی که لوای عدلش از خور شید — بر دوش کشد سپهر مهپاور
شاهی که برای صدر دیوانش — بر بدر فلک بود صنیا گستر
صدر اعظم شکوه ملک و دین — کز وی شده ملک و دین بهشتی فر
روزت همه روزه عید و جانت خوش — در سایه شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری
بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبد المطلب کاتب شاه ادیبی است دانشمند و لبیب همانند و له شعر ارق من دمع العاشق و ادق من سر بین الفاسق کانما مزج بالشمائل

وَعَلَلَ بِالشُّمُولِ فَجَاءَ كَنَبْلِ الْبَغْيَةِ وَدَرَكِ الْمَأْمُولِ

تعلیل بشدت شمول

لعبتان دار دبطبع اندرز معنیها بکر ماه وش رحیس رخ ناهید فرخ رشیدان

در انجام شمول اشتمال او باد آرزو بتعجیل کردن باید

سلسله نسبش منتهی است با بی در غفاری بخواهرزاده میرزا ابوالحسن خان ثقاشباشی که در حقیقت نقش فی بلکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بیشمار از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و برخ سفر اروپا و افرنج برده و حالیا هفتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق کل استادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش از حد سحر گذشته و بمعجزه پرداری رسیده

افرنج معرب فرنگست

نیرنگ است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکنند

آنچه کلکش میکشد بر صفحه هنگام طرح هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نگرد

تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال وی آنکه هنوز خطش درست نمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست و طلب و بحث مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبیت بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول خیلی پیش است که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحْرُ الْعُلُومِ يَغْتَرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ إِذَا اجْتَبَى ثُمَّ امْلَأْ

بمعنی برداشتن و اشتمال میدان اب از کف

این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده با عزیمت خاکبوس شاه خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا معروض داشت زهی قصیده که معنی آن بلفظ متین بجای نور تجلی است در کف سینا

میرزا عبد المطلب

عَشِقْتُ مَحْبُوبَةً فِي أَرْضِ قَانِيَا ... وَطِيبُهَا مِثْلُ طِيبِ المِسْكِ وَالبَانِ

قانیان معرب کاسان است

كَالبَدْرِ قَدْرًا وَكَالبَيْضَاءِ مَنْزِلَةً ... لَكِنْ يَفُوقُ سَنَاهَا كُلَّ نَيْرَانِ

روشنی سنا

لَا أُذْنَ قَدْ سَمِعَتْ مِثْلًا لَهَا بَدَلًا ... وَلَا رَأَى مِثْلَهَا إِنْسَانُ إِنْسَانِ

انسان العین مراد مردمک چشم است

لَوْلَا رَجَائِي لُقْيَاهَا مِتُّ مِنْ أَسَفٍ ... يَا رَبِّ قَرِّبْ إِلَيْنَا لُقْيَا الأَحْدَانِ

لَوْلَا انْبِسَاطُ لَبَلِ الدَّمْعِ أَعْرَفُنِي ... لَوْلَا حَنِينِي لَحَرُّ الشَّوْقِ أَفْنَانِي

نار الخلیل مراد آتش است

نَارُ الخَلِيلِ أَوَتْ فِي بَعْدِهَا كَبِدِي ... كَذَاكَ طُوفَانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْفَانِي

عاذل ملامت کننده باشد

يَا عَاذِلِي فِي الهَوَى مَهْلًا مَلَامَكَ لِي ... إِذْ شَدَّدَتْ نَحْوَ الهَوَى قَلْبِي بِأَرْسَانِ

دَعْ ذِكْرَ سَلْمَى وَكُفَّ اللَّوْمَ عَنْ صَنَمٍ ... أَوْلَى بِحَالِكَ نِسْيَانُ ذِكْرِ غِزْلَانِ

نبل بزرگ را گویند

وَاخْتَرْ مَدِيحَ أَمِيرٍ مَاجِدٍ نَبِلٍ ... أَعَاذَهُ اللهُ أَعْنِي صَدْرَ إِيرَانِ

مُذْ صَارَ بَيْنَ الوَرَى صَدْرًا وَمُقْتَدَرًا ... يَوْمًا فَيَوْمًا عَلَا دِينُ ابْنِ عَدْنَانِ

كَفَّاكَ كَالبَحْرِ جُودًا غَيْرَ أَنَّهُمَا ... بَحْرُ العَطَايَا بِلَا بَأْسٍ وَحِرْمَانِ

مرتقبا ماخوذ از ارتقی که بمعنی بلند شدن و بر بلندی گشتن باشد

بَقِيتَ مُدَّ عُمُرِ الدَّهْرِ مُرْتَقِبًا ... أَعْلَى مَدَارِجِ قُرْبٍ عِنْدَ سُلْطَانِ

ولهٔ ایضًا

عطی مصغر عطاست یعنی بخشش اندک

مَحَوْتَ يَا صَدْرُ بِالجُودِ اسْمَ الأَجْوَادِ ... سَجِيَّةٌ فِيكَ دَامَتْ إِرْثَ الأَجْدَادِ

آلَاسْتَجَابَ عَطَايَاهُمْ لَوَاجْتَمَعَتْ ... لَبَسْتَ بِقَدْرِ عُطَيٍّ مِنْكَ لِلْجَادِي

مِنْ نَالَكَ الْعَيْمَ كُلُّ النَّاسِ فِي النِّعَمِ ... مَا لِي أَرَى مِنْدَوَدِي صِفْرَ مِنَ الزَّادِ

صفر خالی بودن است

أَنْتَ الَّذِي لَمْ يُجِبْ قَطُّ إِمْلَهُ ... وَعَيْنُ سَمْحِكَ تَرْوِي غُلَّةَ الصَّادِي

جَمَعْتَ وَعْدًا لِإِسْمَاعِيلَ مَعْ خُلُقٍ ... مُحَمَّدِيٍّ وَفَضْلًا لِابْنِ عَبَّادِ

مَا سِرْتَ إِلَّا طَرِيقَ اللهِ فِي العَمَلِ ... لِذَاكَ صِرْتَ عَزِيزًا بَيْنَ لَا نِدَادِ

وَعَدتَ عَبدَكَ قَبلاً اَن تَجودَ بِهِ ... اَنتَ الكَريمُ فَاَنجِز لي يَدا لتَدي

نادی مجلس اگویند

اَدامَكَ اللهُ في النَعماءِ مُنتَظِما ... مِنَ العِدى مُلبِساً اَثوابَ اِنقِضا

وله ایضاً الوزیر

صارَ اِبرانَ كَرَوضِ العَدنِ مُذ صارَ ... اِعتِمادُ الدَولَةِ العُليا اَيِ الصَدرُ الكَبير

كف در اینجا معنی نگاه داشتن است

لَو اَرادَ الدَهرُ كَفَّ العَيثِ ما عَمَّ لَنا ... اِذ هُما نارٌ رَمَت بَحرُ العَطا كَفُّ الوَزير

لیث شیر است

اِنَّهُ لَيثٌ لَوَ غَى عَيثٌ لَدى عَوفِ الوَرى ... رَجمُهُ يُغني الأَعادي رَحمَهُ يُغني الفَقير

غیث باران است

لَم يَكُن يَحتاجُ في هَولٍ اِلَى الأَعوانِ ... حَيثُما يُقبِل لَهُ نَصرٌ مِنَ اللهِ الظَهير

وَجهُهُ مَهما بَدا اَخلَقَهُ شَمسُ الضُحى ... نَشرُهُ اِن ذُكِيَ اَفنَهُ نَشرُ العَبير

اسعاف برآوردن مطلب باشد

ما بِهِ عَيبٌ سِوى اَن جودُهُ يُعيي الوَلي ... قَصدُهُم بَعدَ اِدّكارٍ مِنهُ في القَرنِ الكَثير

رفع بلند شدن است

هَمُّهُ اِسعافُ حاجاتِ الوَرى دائِماً ... لَيسَ مَعلومٌ اَنَّ مِنهُم هَذا الحَقير

خفض پست شدن

رَبِّ جَمِّع كاثِرَ اللُزّاحَ وَلَهُ اَحبابَهُ ... ثُمَّ فَرِّق خَصمَهُ كالدُرِّ في العَيشِ الكَدير

وَاِخفِضِ اللَهُمَّ مَن بِاباهُ في نارِ السَعير

عنقا اسم دالاسا ید واجل الفضلا وید محمد جواد سپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین میز شکسته و دستها بشست بسته ببیک سواد خطش کوئی سیاهی چشم است که اهل فضل جهانرا بدو همی بینند پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولدوی نیز همان سامان ارم سان است و در دولت خاقان خلد آشیان هنکامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته ازوی نمود و در آنحضرت بمنصب قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده مدار الخلافه
در آمد و چندی نگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال بر
اعتزال جست و در گوشهٔ نشست و دواعی را و دهٔ جنس بشر که اغلب سر رشتهٔ گزند و شر اند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق نمود و هر چه توانائی
و طاقت در تن و روان وی بود با پشتکار م و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته با ستیلا در نوشتن بر همه استعلا جست و بعنم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بعیت سودتن موسیقی و محسود اهل فضل
و دودتن معادی و خورشید دودمان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و بانحصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و تعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مامورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر کوهر او ست و جمال این کمال بجوهری در غزل سرائی طبعی دارد یک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک کاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

استعلا
طلب بلندی کرد

موالی
دوستان
در اینجا مردان

معادی
جمع عدو است

مردان بزرگ را
گویند

وانزال
مردان پست را

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی — لا قیدیم رها کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان از بادهٔ شبانه — نی می پرستی آخر خوشتر ز خود پرستی
مستی می پرستان کیدم ز خون ناکست — مستی مدام است از بادهٔ الستی
کر میفروش گیره دیدی دو چشم مستش — میخانه در غیرت بستی و شکست پستی
خود عشق چیره دستش دستان بست بر لب — هم دست تست ای عشق هستی و نیستی

سلطان کنج عزت عنقا قناعت است — با ملک قناعت ز تستم زنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این بشنیدم
با چرخ پر میگفت درپیش ما چه پستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود — چه عقدها که بست و چه عقدها که گشود
چه عشوه هاست درین نوعروس شوهرکش — چه جلوه هاست درین کوته ملبس نمود
چه نیستهاست درین دشتگاه هست نما — چه بودها که درین عرصه میشود نابود
که آگهست که جمشید چون حکایت کرد — که اکهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود
بقاف عکمده هر چند خسته بسد عنقا — کشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدا یگان صدور
که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن مه بد آغاز ناز کرده — عشاق پیش نازش جانها نیاز کرده
تا دامن وصالش دست کرا رسیدی — ما کوته آستینان دستی دراز کرده
زان طره مشعبد کشته است مار موسی — وز جادوان دو صد سحر بابل باز کرده
از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته — وز روی آتشینش جانها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین چون میرود بخیبر
عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فانی اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعر اسئوال حقیقت

حال وی هنوز هیچ پیش نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید
و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده اوست

تا جهان نایب ز سلیمان مظفر یافته — آصفی چون صدر اعظم ملک کمتر یافته
خور ز نگین تا زمین بوسی درش کرد اختیار — در چهارم آسمان از عرش افسر یافته
دیده بخت جوانش دیده از آن آبی گرفت — زاب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته
در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل — هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته
در محیط جود او غواص سان آمال خلق — هر طرف رو کرده مروارید و گوهر یافته
ابر نیسانی که فیضش زند بساز دو خاک را — خویش را در بحر احسانش شناور یافته
حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده — چاکر او پایه اجلال قیصر یافته
آسمان افکند بر رخسار خود شکل هلال — بهر رخش همتش نعل تکاور یافته
طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان — خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته
خیل با جوخ خیال خصم شه از رای او — هر طرف در مملکت سد سکندر یافته
از نسر خوارزمشه این راز پنهان باز پرس — کز شرک شریان رزای صدر فرخ یافته
داشت میل سرکشی این دشمن بدبخت — خویش را از این سبب بچسم و دبی سیر یافته
صد هزاران خم خنجر دیده بهلو خویش — پیکر خود را بخون خود شناور یافته
جبذا صدری که هر درویش از تحقیر نش — خویش را در خطه ایران توانگر یافته

میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر نایب السلطنه عباس میرزا

ادیب فعل است از ادب بکسر که معنی ذهن وزیرکی باشد

فروغ مولد بارع فی فنون آداب و الفاضل ملا اسما به فضل حسن و باب الادب محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است اریب و دبیری کبیر دانشوری خردمند و هنرپیشه دلپسند بداگونه باطراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش حرامست بر پسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده و وطی درجات اینمقام نکرده اند بلکه طبعش آن دریای بی پایان که چون آید بموج

آکنده با کاف فارسی بمعنی پر کردن با

هوش را دامان و جیب آکنده از گوهر کند تعد فی جملة الفضایل کالصاحب و ابن العمید و الصابی پدرم خوشمیرزا با قرمردی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل و پیرانیز طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا

قدح کهتین نظم است یا نثر بر ضرر کسی

و قدح منطقی داشت گویا در عهد و لعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و اقتدار میفزود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیر

صقر معرب صرح است که مرغ شکاری معروف باشد

خواره و در دامان دایه و آغوش گاهواره بود که پدر چون بر سیر نکو کرنیست او را در رشادت و هنر کالصقر الطائح الی الشرف و الخلف الصالح عن السلف شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از نمایگی سال عمر وی بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش

طالح بلند شونده را گویند

وی رنج برد و داد و دهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

شروع

ابی اصیلی
یعنی کهنه گردن و
پوسیده
ساحتش

وهنر آموختن و پیش حق تشر من حلل فضله ما لا یتأتی لغیره الجد بذلا و بسط من عمره
یدا بالبنان مثله یدا آورد مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از فرا ید دهر

جدیدان
علم است برای
روز و شب

و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر ابو القاسم بن عیسی
الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او بوید خوش ازان فرا واخ تر شتر
که مشک بر مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت

عقربی
جانه نیکو بادشد

آذربایجان با لاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مرات
فضل و قدرت طبع او شنود و نزد خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در
کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
ملجأ حکما و مرجع علما بود آنی از کفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا آرام ندیدی
تا سیاهی خالی نبودی نیز درین فن بنای تعلم گذارد و تکلم جز مراتب معقول نکرد
تا در آن مطالب نیز مراتب او ستادان فن و مردمان کهن یافته رساله مینکوتر
مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و نجوم و هیات و حساب
و تواریخ و انساب چندان تتبع اتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش
در گذشت بعلاوهٔ شغل و منصب وی تحریر مجات و انشا خطب و رد و قبول

انجیار
یعنی انگشتانه

امور متعلقات بعلوم مشغول و مامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل رهنمود فرش
رود فرش منصب استیفا را خلاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده

رودستا
قری و دهات را
گویند

وارد آنملک شد فکان ورودهٔ کوکبا و نوکر بعد انجسار بروده البرکه
رودستا و ملبدان و رودش را موهبتی عظیم دانستند نسا و رجال و جودش انهی نعمتی عظیم

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفا رفع نقدی و اجحاف کرد و مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود و شبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته

شب و شمع و شکر و بوی گل و بادهٔ ناب — می و معشوق و نی و چنگ و دف و بوس و کنار

حمانه پیالهٔ شراب را گویند

میا در گریه بود و ساغر در خنده نی در چنگ در ناله بود و می و بنگ در پیاله شمع در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاهد در سجود چمانهٔ می با چغانهٔ نی

چغانه نوائی تای است

با هم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توام گل و سنبل و عود و قرنفل

باب زن سیخ کباب است

در هم ریخته سرود و رود و زمزمهٔ عود با هم آمیخته عیش مهنا و هر چه میخواست مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود و از آنجا که کفته اند نفس خردمند قبول ناپسند و عزیز یونان ذلیل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم گریزان

عزیز یونان کنایه از افلاطون حکیم است

کشته و خادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد و کارش با فلاس منتهی نقد کیسه اش چون عقد کیسه پراخته شد و غنج و دلالی که داشت برخ و ملال کشید

غنج ناز و کرشمه معشوق است

وخسته و بیمار بستکی و کرفتاری آمد تا آنکه بحکم سَیَجْعَلُ اللهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْرًا

محیط معدلت شه ناصر الدین — که با تیغش ستم نقشی بر آب است

بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فر و کرفت و صدق دولت و زارت بوجود

بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران — کین بخت و جلال او قدری است

زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل و نیکو میدانست بحضرت خویش بخواست و پایهٔ جاهش بدانزه که شایسته بود برافزود و بر جوع خدمتی بزرک و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپردهٔ جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک آمد

فروغ

وهم اکنون در آذرکاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت است
این چند قصیده از وی نگارش میرود

الصلصال
الطین الخر خلط اول

وَرَدْنَا عَلَى عَذْبِ الْفُرَاتِ وَصَلْصَالٍ ... وَلَكِنْ صَدَرْنَا عَنْهُ بِالْقَدَحِ الْخَالِ

شَرِبْنَا طَلَى الْحِرْمَانِ فِي الْمَجْلِسِ الَّذِي ... نَدُورُ سُقَاةُ الْغَيْضِ فِيهِ بِأَرْطَالِ

زَمَانٌ خَلَتْ مِنْهُ النَّوَائِبُ إِنَّمَا ... رَمَتْنِي صُرُوفُ الثَّابِتَاتِ بِأَنْصُلِ

طُلی
بالضم بمعنی شراب است

تَقَرَّبْتُ بِالْآدَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى ... بَعُدْتُ وَلَكِنْ عَنْ مَنَاهِجِ آمَالِي

نوائب
جمع نائبه است
کنایه از حادثات

وَفَوَّتَ عَظْمِي فِي عَظَائِمِ خِدْمَةٍ ... فَصِرْتُ رَمِيمَ الْعَظْمِ مُنْكَسِرَ الْبَالِ

نَدُورُ عَلَيْنَا بِالْخُطُوبِ دَوَابِرُ ... نَعَمْ بَلْ بَقِيَ صَعْبُ الْخُطُوبِ بِأَمْثَالِ

خطوب
جمع خطب است
کنایه از شدائد و امور بزرگ
کوچک یا بزرگ

فَلَا مِنْ مُغِيثٍ اسْتَغَثْتُ بِكُرْبَتِي ... وَلَا مِنْ مُعِينٍ اسْتَعَنْتُ بِأَحْوَالِي

مَضَى كُلُّ أَهْلِ الْبِرِّ لَمْ أَرَ بَوْمَنَا ... كَرِيمًا عَلَى بُشْرَةٍ بُشْرَةَ إِقْبَالِ

نائح
یعنی نوحه کننده است

دَعُونِي لِأَبْكِي ثُمَّ أَرْثِي بِنَائِحٍ ... عَلَى فَقْدِ أَرْبَابِ الْكَرَامَةِ وَالْحَالِ

كَأَنَّ بُطُونَ الْأُمَّهَاتِ عَقِيمَةٌ ... وَجَفَّتْ عَنِ الْآبَاءِ نُطْفَةُ أَشْبَالِ

أشبال
جمع شبل است که
بچه شیر باشد

فَلَا فِي نُفُوسِ الْفَارِقَاتِ مُفِيضَةٌ ... وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ بِفَعَّالِ

وَلَا فِي مَوَالِيدِ الْعَنَاصِرِ قَابِلٌ ... سِوَى عُنْصُرٍ أَعْلَى مِنَ الْفَلَكِ الْعَالِي

مزن
ابر است

أَجَلُّ صُدُورِ الْعَالَمِينَ هُوَ الَّذِي ... أَفَاضَ الْوَرَى كَالْمُزْنِ بِالتَّلِّ الْبَالِ

إِذَا سُئِلَتْ مِنْ كَفِّهِ قَطْرَةُ النَّدَى ... أَجَابَتْ كَمَطَارِ الرَّبِيعِ بِهَطَّالِ

بذری
نم و بخشش باشد

حَوَى كُلَّ إِكْرَامٍ وَفَضْلٍ وَنِعْمَةٍ ... أَفَرَّتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكْمَالِ

بطال
زیرنده باشد

يُغَارُ بِالْإِفْضَالِ لَا بِنَفِيسَةٍ ... لِأَنَّ كَمَالَ النَّفْسِ كَانَ بِإِفْضَالِ

عقل حجی است

أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحْمِي الْمَمَالِكَ بِالْحِجَى ... أَلَا أَنْتَ مَنْ تَرْعَى الْخَلَائِقَ بِالْمَالِ

اری الناس للاکثار والذل مولعا ... وانت قنوع بالعلی وبالاقلال

بذلت رؤس المال فی طلب العلی ... وان المعالی تستدام بابذال

لقد کان جل المال للحر عقله ... فمن کان ذا عقل یعش باجلال

فلما سمعت الغض منک علی الوری ... احطت علی باب المکارم احمالی

لعبدک من عهد القدیم مراسم ... عهود عفی رسم القدیم بابطال

فداختر فی الدنیا جمیل ثنائکم ... فهل تشتری عبدا بنظرة اجمال

کتبت من الحرمان اما بلطفکم ... تفرج بال منه موطن بلبال

بعید عن الاوطان یأوی الیکم ... فهل بات من یأوی الیک باذلال

سئلت من الرحمن طول بقائکم ... وابقنت ان الله یقبل نشالی

اکثار = زیاده کردن چیزها

اقلال = کم کردن

جل الشیء وجلاله = باضم معظمه

عضی = بمعنی کهنگی و اندراست

یأوی = بمعنی پناه بردن است

در تاریخ انجام نظامیه کفته

افکنده بنائی بزمین صدر فلک قدر ... چون همت خود عالی و فرخنده مبانی

روشن چو فلک کنبدش از ناب قرنیا ... ایمن چو جنان روضه اش از باد خزانی

چون روح سبک سیر هوائیش ملائم ... چون کوه گران سنگ اساسش گرانی

چون اوج زحل چتر سرادق بلندی ... چون موج روان آب مصانع بروانی

او عقل نخست است و مقامش زبرش ... این کاخ چو کرسی است در آن کوشه هرمانی

فرخنده نظام الملک آن کوهر قابل ... از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی

فرخ خلف صدر جهان صهر جهانبد ... شخص دوم و عقل نخستین بجوانی

در سال نخستین که باقبال بنا یافت ... امسال مکان کرد در آن خلد نشانی

تاریخ ز انجام کرفتم خرد کفت ... از قصر نظامیه بکشت او جنانی

فروغ

در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افجه بارگه عام بسته اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته اند
خرگاه را برای شه و پیشگاه را — از بهر استیادن خدام بسته اند
تا بان براق قبه زرین ز بام او — گوئی ز شمس شعشعه بر آن بام بسته اند
هم کنگره بخانه برجیس برج اوست — از درک رفعتش ره اوهام بسته اند
زرین نقوشش منظر آن قصر دلفریب — از نور پرده بر رخ کلفام بسته اند
تصویرهاش چون صنم و خلق چون شمن — کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند
اطراف بارگاه دلیران نیزه دار — شیران مشه اند در آجام بسته اند
آتش فشان دشت شبانگاه غازیان — چون دم و زخی زبانه بام بسته اند
عمر نیت شب چو حمله بتاراج روز کرد — تیر نیازک از پی اژدهام بسته اند
افراشته صد علم از نخل آستین — قندیل نور بر سر اعلام بسته اند
تیر شهاب و چرخ فلک شد ستاره ریز — باز یکران دوا به باجرام بسته اند
شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله بدر و بام بسته اند
جا زار زبخ رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه زار زبخ بیک جام بسته اند
در هودج ایاغ نشاند مذوقت رز — عقد شکر بپسته و بادام بسته اند
حنیاگران همچو نکیسا و باربد — نا بیدر از نغمه لب و کام بسته اند
او ضلع جشن را بهر اسلوب چیده اند — آئین عید را بهر اقسام بسته اند
صد دره صد سیم از پی خلعت داده اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته اند
از هر طرف که میگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته اند

بسیار

لبیک خوان دعوت باری که رونق — سعی صفا و مروه بیک گام بسته اند
ام القری است قبله و بطحا بطحای — کز صلب او نتایج ارحام بسته اند
صدر رحاب حجر رکن معظم — در آستان مردم بطوف حلقه اکرام بسته اند
یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صفها بپیش سید قعقام بسته اند
تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه های فدیه چو اغنام بسته اند
اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته اند
شکر خدا ز زیارت حذام سد قبول — بیهوده چاجیان نجد این نام بسته
ما سایه خدا طلبیدیم و انکرو آنرا — تا خانه خدا خط اقدام بسته اند
ای سایه خدا و خداوند مملکت — زنجر عدل تو پی آرام بسته اند
بیهوز باز میکشد امروز اشقام — از انتصاف تو در اطلام
تا بسته بر میان تو صمصام انتقام — فتح و ظفر بقبضه صمصام بسته اند
تا صبح دولت تو دمیدست حضرا — بر چشم بخت پرده ارشام بسته اند
از روی افتخار نفوس کمر به — خود را بخدمت تو ملزام بسته اند
در حضرت تو صدر معظم چو مستشار — کورا قلم بخنجر بهرام بسته اند
دانشوران بدفتر یاسا و حکم او — قانونی از اوامر و احکام بسته اند
آثار فضل و مکرمت و جاه و دولتش — پیداست راه شبهه و ابهام
چون افتتاح دولت و دین از همو سزاست — آن هر دو را ازل بهم انجام بسته اند
بهر بقای دولت تو خلق را درود — چشم رجا بدار و علام بسته اند
درگاه تو بدولت یا رب گشاده باد — اطناب آسمان تا ادام بسته اند

فریب جوانیست فاضل و اریب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش مشعلی است
وازا فاضل هنرور ان سپاهان پدر چون وجود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای
ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حال او را ترغیب و تشویق بتحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک که در فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بیطالت
نرفت و روزکار را بیازیچه صرف ننموده در روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب خالی نبود چون سال عمرش بجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
فضل از مهر چهرش لامع حتی لا ترتاب عون مثله ولا انکر ت الاعیان فضله

گرچه راهی است پر از بیم زما تا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس بتحصیل فنون پارسی
پرداخته کار را آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی
صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و بتصحیح فروع و اصول در
یکی از اعیاد مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک
بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمع نشسته و صحبت افضل دریافته
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و اینمعنی موجب
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت

این دو قصیده ازوست

رخسار تو در حزن زلف ای صنم چین ماهی است که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را گر دست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل سنگت تو سنگین دلی ای رو داری دل چون بنگ نهان در بر سیمین

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام
من سرو ندیدم که دهد بار چنین

زندان دل غمزدگان نیست کمرت زلف
از چیست در او بسته هزاران دل مسکین

ای روی دلارای تو همواره مهر
وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین

برخیز و بنه بر بط و جام و می و مینا
تا چند نشینی چو من دلشده غمگین

مولود شهنشاه جهانست و جهانی
بگرفته از این عیش یکف باده رنگین

لولی صنمان رقص کنان بسر خوش و خرم
شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین

برخیز و مکن هم تو بشکرانه این عید
از خون دل و خسته رز پنجه نگارین

هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی
هی باده ده و تلخ آور و هی بوسه شیرین

تا من چو کشم باده رنگین بکشایم
لب بگشیره در مدحت دستور جهانبین

فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش
برپاست نبی را ایجان ملت و آئین

آن فخر جلالت که همی مطرح عرشش
چون حلقه ز گردون بر بامده و پروین

ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش
کاری که کند با خسران دهر تسرین

در محفل بستان اگر جشن تو بودی
کی دادصبا زینت و زیبش ز یاسمین

آسوده درگاه جلال تو نموده است
همواره ز خورشید فلک بستر و بالین

در حجلهٔ دانش بعروسان سخن شد
جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین

یکقطره ز بحر کرمت چشمهٔ حیوان
یکذره ز مهر عظمت آذر برزین

عدل تو چنان کرد که همواره بیکجا
سرحقت نماید بهم صعوه و شاهین

چون مدحت تو کلک فریب آورد انشا
از چرخ بلند آمدش آواز تحسین

کی خانهٔ او غیر ثنای تو تواند
تا هست همی در کف او خانه تشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد　　اقبال تو هر لحظه فزون باد زدیرین

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده قوتیت ز تو همواره ملک و دین　　فخر جهان و مدرزمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا هر افتخار　　سایه بر آستان جلالت همی چنین

بازار کان و رونق تیم بشکند همی　　کر دست همت تو درآید زآستین

رایت که نوش چشمهٔ جودت همی عجب　　کر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود　　دست قضا نکردی ترکیب ما طین

تا کرد آستان تو زد و بهر صباح　　گیسو کشوده بر درت از شوق حورعین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا　　خاکش بان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپاله هستی مقارن است　　در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زانسان که خانهٔ تو به نیروی خصم کرد　　رمح زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد بر کوکبهٔ مراتب　　کوش سپهر کر کند از چنگ راستین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری تو را　　از فرق شاهزاده آزاده مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان　　شد خاک رزمگاه بخون همرسبر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم　　آنرا که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون ببزم عیش نشین شاد و خوش بخواب　　جام طرب ز شاهد کی نغزو دلنشین

پیک ظفر رسید کز اسمالت آمدنی　　آید ترا بسال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخنم اینک بفر تو　　وز مدح تست شعر ترم آیتی مبین

تا پاکتین باده غم از دل ببرد همی　　خصم ترا مدام می غم بساکتین

قاآنی هوالفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابوالفضایل حبیب الله الفارسی که فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دوروی زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فروگرفته

نحریر دانشمند است

فَسَارَ مَسِیرَ الشَّمْسِ فِی کُلِّ بَلْدَةٍ وَهَبَّتْ هُبُوبَ الرِّیحِ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

هر دوروی زمین کنایه از زمین و دنیا و خلق دنیا

با تفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادرزاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و بنیان پارزا بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر اوستاد از دست نیامد

صدور و اعجاز جمع صدر و عجز است و صدر بیت و نهایت هر بیت از اشعار باشد

فَالنَّثْرُ مِثْلُ نِظَامِ الدُّرِّ حِینَ عَنْ نَحْرٍ وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمَانَ الْبَحْرِ أَوْ دُرَرَهُ

جمان مرجان را گویند

درسن بعد یا هشت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بکاشن بود و طبعش کاشن فصاحت را چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهمما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان رنگین شوری

فطری و جبلی هر دو از ذاتی و در روح باشد

کانا
نادان و احمق باشد

زحام
ثلثه محرفه قحمام است و معروف است

عقیم
زن نازا نیندازد

سالخورده
بمعنی مرد یا زن پیر

ممارست
مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

در شهر انداخت کروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام برو کرآمد و از خوردی
پسن و بزرگی سخن وی بشگفت ماند زانیش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بدیر نمک و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میرود تا در تمامی
شهر مشهور و مشهود رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بوده انگشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که نام ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ژخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم با حضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی در حرکات
سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات تیمور
و محاضرات یکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیو فراغ و یارای
دماغ خاطر بمبارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را با همال و تعطیل
نگذاشتی تا انکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تجری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی اناد بصیر بود بتازی نیز توانا و چیره دست
باسلوبی که بیان اعراب حاضر بادی حجازی و ایادی را انبخش امتیازی نبودی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائیکه درین
لهجه نیز گوی سبقت از اوارث است و جعفای اسمای

وَارَى الْفَضَائِلَ اَصْبَحَتْ اَسْمَاءَهَا مُسْتَنْفَدَهً فِی النَّاسِ مِنْ اَسْمَائِهِ

بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و سرلت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده
را روی پیش آورد و پرستش تخت گاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریا دل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام
بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
با صغای اشعار وی نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و بروزانه دیگر

حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل و رخشان یعنی

فَصِیدَهً صَاغَهَا غَرَّاءَ مُعْجِزَهً لٰکِنْ صِیَاغَتُهَا مِنْ جَوْهَرِ الْکَلِمِ

از راه بدرگاه آمد و از انجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را انشاء حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب متهد الشعرائی
سرافرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود تا آنکه از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

آماد
اسم طایفه ایست از ترک
بر سه عده از ان طایفه بوده
اضع من قنبر سه عده مشهور عرب است

آمد
فارسی است و بعربی
آمد بضع گویند بمعنی عدد
غیر معین است از سه تا نه

خدیو
بمعنی پادشاه و
پادشاه زاده
باشد

زواهر
جمع زاهره است
بمعنی درخشنده

ذخایر
جمع ذخیره است
که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
تغمده الله بغفرانه او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز
با شوکتش ذکر کاوس کی بود و باهمتش نام حاتم طی

تغمده الله بغفرانه: رحمت خدا بر او باد
کاوس کی: پادشاه افسانه‌ای ایران
حاتم طی: نمونه بخشندگی در ادب عرب

مَنْ عَمَّ بِالْاِحْسَانِ اَصْنَافَ الْوَرٰی مُسْتَنْطِقًا اَلْهُمْ بِحُسْنِ ثَنَائِهٖ
در ملک ایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم افتخار کا

در آن چند سال نعمت و حسن کمال مدا کونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
کرده در پایه سریر خلافت نهر عرض هنر حاضر کشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع
آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن
جمع کَالْقَمَرِ الْبَازِغِ فِی النُّجُومِ بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار
مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی درخور

تراکم: معنی انبوهی
راه مجره: کهکشان
بازغ: معنی طالع است چرا که ماه در آن برجها گردان گردان گرد کواکب نشسته

استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام
رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف
رای جهان آرا بر تربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فنون زبان و نگارش
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه
آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رقمی
کند و بنای وسیع الفضای هنر را با رکان اربعه چهارگانه استوار نماید
یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را بخدمت تدریس او اختیار
نمود و پس تلمذش او اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

حرف: جمع حرفت که پیشه و کار و ورزش است
اختیار: معنی انتخاب شد

سه زبان دیگر

وهم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتی دهد
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد و بطوری مسلط یافت
که هنگام تکلم اگر بتغییر لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی

بغض پوشیدن از اسباب التباس

یَرَی عَاجِلاً فِی آجِلٍ فَکَأَنَّمَا ... أَبَی اللهُ أَنْ یُخْفَی عَلَیْهِ الْمُغَیَّبُ

هنجار

وحضایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بودنا محصور است و تعدادش عسر
میسر و نا مقدور و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ
شیرین و محاضرهٔ دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هرچه از رو شها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود
خویش جمع کرده چیز خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش

سعایت

با اکابر و زیردستان تواضع در خور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشاء
کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میکشت نه واسطهٔ سعایت

وعا

اَلْخَیْرُ یَبْقَی وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ ... وَالشَّرُّ اَخْبَثُ مَا اَوْعَیْتَ مِنْ زَادِ

زاد

از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایرهٔ ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا بد لا نظما
نثرا عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و خاطر
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی بود کلام را مناسب یافتی

یعنی ملایم است — بی طناب مل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس عزیز کیک و عبارت دور از تنافر بدل نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی باشهامی آورد

طول طناب کنایه است — لَوْ قُلْتُ اَفْضَلُ اَهْلِ الْعَصْرِ قَاطِبَةً ۔۔۔ وَاَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ اُعْدَدْ مِنَ الْفَجَرَةِ

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب کردی و بیشایبهٔ جعل و اغراق مسود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را

ایجاز یعنی اختصار است

کرت یعنی مرتبه و دفعه است

یتضوع یعنی زیاده بر مزه — حضار باصرار مکرر میخواستند کرهٔ بعد اولی و مرهٔ بعد اخری هرچند مکرر کشتی حلاوتش چون مثد مشتر شدی هُوَ الْمِسْكُ مَا كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ

فرمل مواعظ یعنی مشتمل آنیه کلام عظه است — وفصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه و استعارات مزیل مواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق فقره نقرش کلپتانی است غمزدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است دلفریب و هوس بای

كِتَابٌ لَوْ اَنَّ اللَّيْلَ يُرْمِي بِمِثْلِهِ ۔۔۔ لَقُلْتُ بَدَا فِي جِرِّ بَنِيهِ دُكَاءُ

عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالا صاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بکرد مطابقه اسم است با مسمی و منطوقه الاسما تنزل من السما

عقایل جمع عقیلات زنان نجیبه باشد

عَقَائِلُ خُذْ مِنْ اِنْسَانٍ كَاَنَّمَا ۔۔۔ بُدُوٌّ وَسَمَاءٌ لِلنَّوَاظِرِ تَجْلُو

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معارف روی از اشعار
امیر کبیر مغزی که مدون نشده و بعد از وفات یتیم مانده میفرماید

متیم ماندن شعر کنایه از اینکه ضبط و جمع در دیوان نشده باشد

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است در ماتم طبع طرب افزای مغزی
گر خسرت دهای یتیمش چو یتیمان بنشسته عطارد مبغزی مغزی

و از صد هزار رمتجاوز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
از دو ثلثش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و

املا کردن در اینجا معنی نوشتن است

اخوانیات بشمار که باقتضای وقت از برای املا و در انشا
آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم

نفث السحر مغز و سبب نفس شد بعد از خواندن اوصاف تمام

مِنْ کُلِّ لَفْظٍ کَنَظْمِ الدُّرِّ مُخْتَرَعٌ وَکُلُّ مَعْنًی کَفَتِّ السِّحْرِ مُبْتَکَرٌ

مرتب و تمامی رؤس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و یراعت در کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف حمایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد

ناقد مغز صراف است

وافواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت و ضبط است و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جانبش مهبط اعاظم

وطن جانب مغز بردن پیشه کند باشد

باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف

لَمْ یَأْتِ حَضْرَتَهُ جَلَّتْ اَخُو وَطَرٍ مُرَجِّیًا فَضْلَهُ اِلَّا قَضَی وَطَرَهُ

بذیل عنایتش متمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر

نواب جمع نایب بمعنی جانشین و مصغر نیست

آسوده و از نوایب دهر ایمن بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیده

جمع شیمه بمعنی خوی و عادت

فریده مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در مدح

ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم

اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا اعتضاد الدوله کرد و پس از تخلص انسب

مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه

اجرام فلکی کنایه از افلاک

شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند و معانی دلپسند نگاشتن گرفت از آنجمله

مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی

و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت هیئات

اجسام عنصری کنایه از مواد اثلاث معادن و نبات و حیوان

اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف

قائلین باصره با نطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر منطق و اصم بنحو اتم

و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و رواة عجم و عرب

حجی زیرک و عقل را گویند

و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی برسرود و ممدوح را بفهم آن

برستیود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده

شتافت و گفت به دعانی الیک العلم والحلم والحجی وهذا الکلام

ابی الطیب متنبی شاعر عرب است

النظم والتائل النثر از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع

بدینگونه معروض داشت و انشاد نمود

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار — سیل فرو ریخت بگذار ز بر کوهسار

باز بجوش آمد مرغان ز هر کنار — فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاوس و بط شیرو سرخاب

بست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت — گوئی با غالیه برخش ایزد توشت

کای گل مشکین نفس مژده براز نوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد

نیشبان پنجر کرد زبستان فرار

زلف بنفشه نسیم زیر کلان میخزد — غنچه آن میمکد عارض آن میمزد
گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — کز همه میچمد که بسمن میوزد

کاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ بارخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بریکدو سه جا سوخته — یا که زدل دادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگرداغدار

طفل چو زاید زمام گریه کند زود زود — بهر تقاضای شیر روز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر — طفل سگوفه چرا خندد زان پیشتر

کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مصلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس شود یکی مسبع شود

الحق بس نادره است هندسهٔ کردگار

زلف بنفشه آن طلسم سیم باز بر نهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر نهاد

در وسط طاس زرین پر بنهاد بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون زتن سرخ بید گشت عیان سرخ باد از فرعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه چون طبیب دست به نبضش نهاد پس بن بازوش بست ز اکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کینزکی چینی است بباغ درنترن سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خور و بهم شده مقترن و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
موده در نیمشب بعزلتی بستان نثار

دایره سرخ گل گشته مصور چراست بر تنش این ایزدی جامه اطلس حراست
دیبه ادبی فورد اینهمه ابلیس چراست بوته صفت در میانش ز مکلس حراست
بهر چه بتلیس کرد اینهمه زرعیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم آمیخته صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته تیغ نعمت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سرایدمی نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی نی غلطم کو چو من مدح سراید بسی
بر گل ماچ کرم میوه شاخ فخار

علینقی میرزا زاده شاه عجم فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
ببزم میرا جلی بزرم شیرا جم کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

بعزه افراسیاب بجمله اسفندیار

انکه بملک هنر دعوی شاهی کند	چون ز طبیعی سخن یاز الهی کند
حل مسائل همه نیک کماهی کند	چون ز اوامر حدیث یاز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد شکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر	جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر	زاویه جیب و ظل جمله بداند بر

وینهمه از علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه	اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و ابن خالویه	کل یشنی علیه کل یأوی الیه

کای تو بعلم ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض	که چند هشتش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض	هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

چندان دانکه وهم میستواند شمار

یازده سیاره را کرد کره آفتاب	همه در دور بین دیده در نگ و شتاب
دوره اقمار را نیک بداند حساب	قلی و قینی از و نکته برو نکته یاب

نیوتن و کپلرش حق شمرد حقگذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی	مسائل فلسفی زبر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی	شدن چرخ برین سیمی بتواند همی

برای ستاره سیر بفکر گردون سپا

قاآنی

ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده — طعنه ز خلق جمیل بیاغ مینو زده
پرخرد پیش تو چو طفل زانو زده — کاه غضب با ملک پنجه بنیرو زده
لیک بهنگام حلم کشته ز مور بگذار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی — بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چو یوسفی — در صف شهزادگان تو ز هنر سرصفی
چون بقطار ایستند پیش ملک وزرا

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی — دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی — بادی در سرکشی ناری در تو سنی
نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق تو ما خیل خیل — سیم ستانند وزر از کف تو کیل کیل
کوهر گیرند و لعل روز و شبان نیل نیل — کاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل وهی کنج کنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو کاتشم خندهٔ شیرزاست — هر که نگرید از آن خندهٔ زیبا رواست
قافیه کو جعل باش جعل زمن در خوراست — حشمت من در سخن صدره از آن برتر است
کز پی یک طیبتم حضم کند کیر و دا

ملک نژادا چو من جهان نزاید همی — پس از من ای بس حکیم که می ناید همی
هر که من پشت دست ز غم بخاید همی — دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی درین دوران

تا که زمین بر وزد شت کمودر گردش — تا که بتازی بان روز گذشته است پس

ما که حواس است عشر ظاهر از آن عشرش سامعه و باصره ناطقه شم و لمس

ناصر جان تو با و باطن مشت چهار

در تهنیت عید سعید نوروز غرض کرده

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار زار که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار

نسیمی که در چمن شدی ره سپار پار هم امسال یافته است بر جویبار بار

که گوید شش تهنیت بهر شاخسار

ز فرانشی صبا ره باغ رفته بین چو روی سمنبران سمنها شکفته بین

گل نوشکفته را نو گرفته بین پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین

که جرمش پس از خوف شود بکیر استوار

چو پیچنده اژدر یست کز ایان کوه سیل ز بالا سوی نشیب دود صد میل کرده میل

بنظاره اش ز شهر روان خلق خیل خیل زبان بر زبانهای و هوی روان بر زوایای دلت

که این بار کرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دامادم بغرد دل و زهره هر بر ز سهمش بدرد

بشمشیر صاعقه رگ کوه ببرد پس آنگه ز پاره خون از آن رگ بپرد

مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه پس که برنامده ز شیخ دو مویش از عذار بر نگ سپیدیخ

چو پیران بکودکی سپیدش شد فرخ و زانموی همچو برف دلش نفسرد چو یخ

که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام شگفت افتاده در ضمیر که گر شیر خوار است بصورت چرا پیر

دگر شیر خواره نیست چو طفلان شیر گیر و یا دم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادره است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی زده کرنک ز طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده
یکی پر ز شاخ سرو که صلصلستان شده نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ بادو رعد که پیچد بساحتا

چو آبستان کند همی ابر نالها که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها چو در دانهای خرد بلعلین پیالها
و یا قطرهای خونی گلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا پسنبرا سمن سر زد از چمن چه خسبی مبترا
بنظاره بهار برون آز منظرا همه راغ مشکبوست ز مشکو در ادرا
بشو چهره شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن که زخم فراق را بوصل التیام کن
که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و ترا فسرده شد ایاغ من اینجا اسیر غم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیله چون ز راغ که پستان سپهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل من ری مرآ حیله را بکار

بیوی ازره مشام برنگ ازره بصر — بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
که من هم زکامشان دوم زود در جگر — وز انجا دوان دوان در آیم بمغز سر

پس آنجا بگیر مت چو جان تنگ رود کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می — کل آمد بشاخ ها چه جنبی بکاخ ری
بسالوس و زرق و مکر من عمر خویش طی — بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی

دو رخ کن دو گلستان دو عارض نسرین

پس انگه نظاره کن زاعجاز ذوالمنن — پر از چشم شتر زه شیر زلاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن من تا لعین

هم از نغز بوی آن چمن ثانی ستار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم — بمشکبیز از عطا بنا پیاز کرم
ببار دهمی کهربا شد همی درم — چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

بروج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که کیستی بگام اوست — خداوند اختران کهین تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از احتشام

جهانیست با ثبات سپهرست با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب — برخشند کی سهیل بخشد کی سحاب
که حزم با درنگ که عزم با شتاب — کرمهاش مشیر هنرهاش بحیاب

چو اد وار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند　　سر انجام دست غم بسر ازندم زند
همان پیک دهم راکه با او قدم زند　　نزیبد حدوث راکه لاف از قدم زند
مدار دپشت رلنگ تنگ سب را هوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم　　چه خواننده صمد چه خواهنده صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم　　بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد بیرک کل چنان چون بنوک خار

زسر تا قدم چو عقل کمال مجرد است　　جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است　　چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سرکند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال　　کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
کرشمه است و یافته بتائید ذوالجلا　　ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
همان سایر علوم از و جسته اشتقاق

بیان بدیع او معانی چو سر کند　　سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند　　همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد ابیات

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل　　برد انشش عقول چو نزد علی عتیل
نه در زمره عدد ول تواند جستش عدیل　　نه در فرقه قبول ستیغی بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین　　سپهرت بر آستان محیطت در آستین

امیران شه نشان بخاک تو رهنشین　　مهانت سبرزمان ثنا کو بهرزمین

نبزدت سماحقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز　　تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز　　حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز

بجوشد آرزوش همی دمادم ز خاخاً

چو بهنگام کارزار بچهر افکنی کره　　چو کیسوی کلرخان بپوشی بتن زره

چو ابر دی مهوشان بکمان اسکنی زره　　همی چرخ گوید که احسنت با دوزه

ازین بال و بال و برزو زین فر و کیرودا

بدانگه که از زین بهی خون بجوشد　　تن چرخ را غبار ز اکسون بپوشد

ز تف سنان و تیغ بیم دم بجوشد　　ستاره بزیر کردمادم بکوشد

که پیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبد　　نگاور بمیخ نعل زمین را بسنبد

شخ و کوه هرا برسم چو رمنده برمذد　　مخالف بگرید موالف بخندد

سنانها روان بای اجلها اثکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و بزها　　کتفها درم کند ز آسیب کرزها

بیاماسد از هراس پهلو سپرزها　　چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها

که برجسته و بلند نماید بجشت زا

چون بال کرکس از دن ای [illegible]

همی چون ستارگان عرق ریزی ازین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
که بخ ازین دلیر کسی ازین سوار

چو روز و شب جهان که کردند بیش و کم کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دورا که یک کنی بدان تیز راسپم سه را که شش کنی بدان تیغ پشت خم
وز میان بر آوری ازین بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کنند بخش بر و بیمایه حله چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکه یکدله
ز بهر هشت تیغ زن بهر یک سد چهار

الا تا بر دی بحر نشاید کشید پل الا تا بجنب باغ نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل الا تا درون جم شود خون تاک مل
ملت باد در قدح کلت باد در کنار

نشستگهت مدام دلعزو زفر باد کمالات بشیر بذات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بسانا دیاد کار

چو قاآنیت بنزم ثنا گو هزار باد گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد
بمانا دنظمشان مدح تو یادگار

ولله ایضاً

الا که مژده میبرد بیار عنکبار من که باغ چون نگار شد چه جنبی ای نگار من

توان من بروان من شکیب من قرار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من مرال من کوزن من شکار من
حیات من نبات من تذرو من هزار من

دمند مژده نوگلان که نوبهار میرسد بشیراوز بلبلان بخ یکمزار میرسد
نسیم چون قرا ولان زهر کنار میرسد بگوش من ز صلصلان جرس درا میرسد
بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نوبهارها بهاست نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من توئی ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد مگر دو چشم مست وی کفایتم زمی دهد
که سوز صد قرابه ئی بهر نظاره ئی دهد
همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر گران اغها چه سبزها چه کشتها ز لالها بباغها فراز خاک و دشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نگو سرشتها
چه می که شادی آورد چو وصل دلبر من

دمن شدای پسر من شقیقها عقیقها　　نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها　　کساردده برطل و من عتیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
کدام میرد اوری که هست مستجاب من

ملاذ و ملجأ مهان خدیو زاده مهین　　عطیه بخش راستان خدایگان راستین
سپهر شاه زراستان محیط شاه راستین　　بصدقرون صدقران فلک نیارد دیگرین
مهین سپهر هر زمان چنان بود سدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی　　چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
همال بردر کرم مثال میر در یلی　　هلاک جان کشتهم ز پهلوی و پردلی
بغرم پور زادشم بجزم پسر زالی
همین بس است مدحتش بروزگار گار من

بروزگین که جایگه پشت رخش میکند　　چو سنگریزه گوهر از کرز بخش میکند
بخنجری که خندها بآدرخش میکند　　سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین ز مکاهر از خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا از خون دل نگار من

اگر فشد ز قهر او بیک خدنگ شرارهٔ　　بیک سپهر بنگری نبوده جز ستارهٔ
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظارهٔ　　کمان میر که جان برد پیاده و سوارهٔ
مگر که برد بارش کند بعفو چارهٔ　　چنانکه دفع رنج و غم روان برد ز من

رخش برق و صاعقه گویند

اگر بکاه کودکی خرد نبوده مهد او — بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق تر ز شهد او — تمام نیشکر شود نباتها بعهد او

بروز صید شیر نر شود شکار رهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا زمال روزگار نی — چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
حمال نی خیال نی بغال نی حمار نی — جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی طروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است چهره مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود بحر آبجوست را — همواره تا در آسمان نجوست است پوست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را — چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را

تقدم است تا همی بر اشتهانخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه بود میان دایره — که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابر اند یکسره — حسود باد صید او چو صید بارفته بره

عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
برسمع اشرف احسن من شنف الآذان و بر مذاق والا الذ من العیش الهنی
وارد آمد در همان روزش در سایه رحمت خویش آورد و ببوانست و مجانست

آبجوست
بروزن ریوست خشک و
خمیره میان در بازار گر

خویش اختصاص داد و در حجرا نعام و اکرامش پرورد بدانگونه که در هشت سال
تمام در هیچ حال و مقام زحمت تکبت مذید و شکایت شکایت نداشت و در آن
هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک ذوات اقدس
همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه،

مَلِكٌ دَنَتْ بِمَكَانِهِ آثَامُهُ حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الْأَيَّامِ

مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافخارش
آسمان سا بود و پای اعتبارش کردون کرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون
همیداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهیرا
در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود
و تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و
وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای
مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص
یافتی و مدتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار رشوا انگیز بی نظیر که شطری نمک
جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن نیاسته
بودی که شاعر بجای فِيرَاطُ خَيْرٍ مِصْرَاعُ شِعْرٍ عَلَى فِيرَاطِ مِنْ خَزَنٍ
يَعُودُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَيُقْلِبُهَا کوید میسرود چنان موجب مسرت و نشاط
و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ
هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

اَلذَّمُّ مِنَ الصَّهْبَاءِ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ وَاَحْسَنُ مِنْ بُسْرٍ تُلَفَّاهُ مُعْدِمُ

صهباء یکی از اسامی شراب است

دیپوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر اُدبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص بایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَآءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ نیز اقبال ایندولت بزوال گرایید و جاویدان مصون از آفت عین الکمال بادطالع و فروغش چون تابش ستارهٔ روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس همیمون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بروق کار هنر رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول عواطف نامتناهی گشته و چون گزاف از برای کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بمراسم مدایح ذات دارای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال از نقص و زوال رست و مشتری اقبال

بُشْرٰی لَقَدْ اَنْجَزَ الْاِقْبَالُ مَا وَعَدَا وَکَوْکَبُ الْجَدِّ فِی الْاُفُقِ الْعُلٰی صَعِدَا

بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد چون حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

انجم بمعنی ستاره است

مرسوم بمعنی راتب است

ستاره روز کنایه از آفتاب است

مشمول بمعنی در برگرفته شده

انجم بمعنی ستاره گردیده

فخامت
معنی بزرگی است

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم وخداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و وزانت رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت

رزانت
معنی درستکاری رای است

با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول

طناز
صیغه مبالغه است از طنز به معنی طعنه و سخریه

طَرَازُهَا مِنْ حُسْنِ أَلْفَاظِهِ ... وَحِلْيُهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ الْبَشِيرِ
صَدْرُ الصُّدُورِ مَنْ عَلَى أُمَرَهُ ... فَازَ الْعُتُوُّ وَالْمُشِيرِ

انجاح آمال
رسیدن به برآورده شدن

بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده بالتحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات مکاثره معاودت نمود و حکیم را مسوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آنا فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت بدو می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد

خاکساری

که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

فَمَا كُنْتُ أَحْسَبُ قَبْلَ دَفْنِكَ فِي التُّرَابِ ... أَنَّ الْكَوَاكِبَ فِي التُّرَابِ تَغُورُ

تغور
یعنی فرو رود

و قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم مدظله العالی از نافهٔ طبع عنبربیز و از بحر خاطر گوهرریز گشته و مندرجا معروض داشته ثبت افتاد

در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آمد و زلف مشکبار — من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
عید قربان است و با چارم که جان قربان کنم — گر ز بهر عید قربانی زمن خواهد نگار
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید — من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسن است آنه لاجرم دارم یقین — کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
روی او نور است خویشم رو من از انوار او — کو فروزم همچو نور و کاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من از مار و مور — کو بدن کاهم چو مو و کو بخود پیچم چو مار
خار خار تار تا تار زلف او دارم بدل — بخستم از آن خار خوار و بدوزلم ز آن تار تار
بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب — سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی از آن در هر نفس — یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو تا زلف او عاشق شدم غافل ز من — کان دو مار از جان من روزی برانگیزد دمار
تا کی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن — هر چه بت در سینه داری بشکن از بیم دوار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را — در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق — ورنه مذهب سود اگر حاجی شوی معتاد نار
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات — کز طواف کعبه گل بر نیاید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش انجمن — کاعتماد الدوله کشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک — فخر دنیا زخر دین کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت — هم بچشم فتنه بأسش را مزاج کوکنار

روز نهم در صحرا عنبر بیز خیزد نسیم
کاجشم او زد در یا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت
چون نسیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوه او باز صید و پشه او فیل کش
روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر جضم او
راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر
جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع نکته در حسن قبول
جودت اندر طبع سائل فیض در ابر بهار

تا نجنبد محور کلکت بجنبد آسمان
تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

افزونیش را مرادی جز تو اندر دل نبود
فضل یزدان را مرادی دل نبودش کامگار

امر تو چون نو ربیع قدم آفاق کرد
حکم تو چون دیم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل
با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی
خواهی اندر بحر قاطع نک حسام آبدار

تا نگوئی کار خصمت از شرف بالا گرفت
مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون عنان

بر سر پیکان چو بینام عزمت کرده اند
نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گر چه درون عالمی
چون روان در پیکر و دانش مغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان کند
نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
بسکه پیوسته است از عدلت بهم پود و تار

گر چه بگزیر اختیار کارها با رای تست
در ولایتها و در بخشش مداری اختیار

ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست | سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تاجها زا اعتبار از کوهر مسعود تست | خواند شواند جهانرا آسکس بی اعتبار
تا که مغناطیس را میلی است پنهانی ز طبع | کز همین قطب که مایل شود کاه از نیستان
میل مغناطیس الطاف بهر جانب که هست | زایسرو ایمن بهر کس از یمین و از یسار
تا بمحشر باد بهرامروز تو بهتر ز دی | تا قیامت باد بهرامسال تو خوشتر ز پار

ولدا ایضا

ای بت سیمین بناگوش ای چو جان در چشم جام | ای دو زلفی طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمائی از کرپاس سر و پوشی در حریر | گل کداری بر سنبل نور بندی بر ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب | رشتهٔ دندان تو چون سلک گهر بر نظام
بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم | می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامت این یا قیامت عارض است این یا قمر | صورت است این یا معانی شکر است این یا کلام
ای بجنبان زلف تا باد صبا آید بر قص | ای بفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بکشا تا دکر هرگز نگردد شام صبح | روی بگشا تا دکر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب | چهره بنما سهل باشد کو قیامت کن قیام
تا کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت | آخر ای نوباوهٔ حوران کی بیرون خرام
فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام اولیتر | چنگ و جام ارست باقی کو شبات و کو دوام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین | وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاه است و در روز چنین | هر که غمگین است بر وی نذکی باد حرام
در چنین روزی که خون از روی جد میچکد تن | در چنین روزی که می از شوق میریزد قصد بجام

در چنین روزی که میجنبد ز وصل دل دلی — در چنین روزی که میپرد ز شوق جام کام
باده میباید چنان خوردن که جای خون دوید — بر دو دامن رعوق و بر ترا و در بسام
لیک چون از تنگدستی من ندارم درمی — مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت خسرو ان شرق و غرب — آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم مدبر عالم شمس ملت تاج ملک — غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان — وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
نامهٔ اقبال دولت را بنامش افتتاح — دفتر اجلال شوکت را بنامش اختتام
سنگ را پیجاده سازد حزمش از یک التقاط — خاک را پیروزه سازد عزمش از یک ابتسام
خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر — خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام
خلق را امکان اشتی یکلحظه جودش کرسنه — کرزا مرحق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند — خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین بر اکشت کلک او کفیل — تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان میهمان — ای رخ و رای ترا خورشید و قائم متقام
هر جنینی را که بنود نام مهرت بر جبین — باز زی پشت پدر برگردد از زهدان تمام
گر می مهر تو مور و مار را کرده است صید — نر می نطق تو وحش و طیر را کرده است رام
عاجزی از مالش موری اگرچه قادر — کرد و تار مو نمائی بر پسر شیران بجام
برگها با نظم میروید ز اطراف اشتاح — نوبهار عدلت از بس داد گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جائی آرزو — بسکه شادی بر سر شادی همی جست از دحام
زر ز جود تو خوار شد چندانکه زال زر ز جا — زانرو جا را این لقب نفرین کند بر جان سام

/
باصلاح

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو — بر یکی مسند گهی جا با دو عالم احتشام
فقر را زافراط جودت در گلو گیرد فواق — خلق را از بوی خلقت بر دماغ افتد زکام
روز زهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کوه — گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام
تا حکیما زاحکایت از حدوث و قدم — تا فقیها زاروایت از حلال است و حرام
ناصرت باد اشهنشه یاورت باد احدی — کشورت باد او بفرمان او خرت باد الکام

در شب عیش جناب جلالت مآب نظام الملک همکامیکه از اسب برزین خوره و عرض نمود

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه — آسمان این و نیر چیست خاکپای شاه
آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر — وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه
صد هزاران باره گیرد آن پدر تا یک قسم — صد هزاران بنده بخشد این پسر تا یک گناه
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پیش تر — اعتماد دین و دولت ناظم کنج و سپاه
این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب — تا نظام الملک ثانی کرد دارا جلال جاه
پس بیارزوی جلالش بست دری شاهوار — کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
انچنان دری که گر بودی فلک را در ثمن — همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
خوشدلی چندان فراوان شد که تا روز نشور — از هجوم عیش و شادی کس ندارد از سینه آه
کوئی امشب از فلک با وجد میبارد نجوم — کوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل — عذر من بشنو که تا دانی کمر دستم گناه
اسب بر نجانید دی پای مرا گفتم بدو — چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه
گفت فردا شب قدم از فرق تیر کن چنین — کز او دور است انجا با قدم رفتن براه
پاچسان سایی بنجا کی کاذر و بهر سجود — تا نبینی خد و داست و عیوق و تخت و جاه

گر خداوند ثنایت سرایم شعرا — کلک بوجد آرد رواچو ثمن ده شیرا
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان — روز و شب چون سایه خصمت باد اقعر چاها
شام احبابت چو صبح غرهٔ خوبان سپید — صبح اعدایت چو شام طرهٔ کافر سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد در دور — سال و ماه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیدهٔ در شکر میلاد منجی ذات اقدس شهریار خلد الله ملکه و نصره علیه الصلوة و السلام و الثناء

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نوجوان — از نشاط آنکه شاه بهترین برست آز قرن
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر — کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم — ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پر است آسمان لیک اینقدر مهجوست — کز خدایش شرم ناید و ز شهنشاه جوان
جز برا عدای ملک از شرم تیر خصم شاه — هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان
آتش مزدیان بر فرمان آب و خاک — شد گلستان ورنه برباد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران اختران — من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم با آواز بلند — با پیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده خوی کرده آن گرگ درشت — آمد از ابروی در هم کان همه هیش و دمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر — همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از برا هوی چشمش شسته شد — تا حزن چون شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خنجری پیدا چو نور از نیستان — ورز دو چهرش وشی پیدا چو تاب از ارغوان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جا تر مژده گو — کاید از دانیک اهل ایران از نو بخشد جان
از قرانی رست شه کز هول آن بحر و بر — موج آید در خروش و سهنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر — کرد مشت اشیاء و کشتم‌هان نکو ترکن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق ابر و قهر — این قران شد اتفاقا راز کردش دور زمان
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای — واصفش پویان پیاده با وزیران دو عنان
جم در ایشان چون یکین در حلقهٔ انگشتری — بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان بگذرد — جست و در مازان آهن کرده مور ناتوان
سرخ مارانی که کشت از آن سیه مور ضعیف — مهرهٔ پا زهر سوی شش فکند از دهان
ور نه حاشا زهر شان میشد گرانمایه کار — همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون صفدر صمد — بر سلیمان تا زکیدا هرمن یا بد امان
هدهدی انیژده حالی برد بر بلقیس دهر — کز دو ان انس جان با مدشاه انس و جان
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و کشت — با دسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان
از شرور دشمنان شد شاهراه اصل مزور — وز هوای سروری شد خصم را اوصل هوان
تا مکونی شه درین نهضت شکار اصلا مزد — کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید — ماکه یوزان و سگان را سیر سازند از استخوان
الغیاث ای صدر اعظم چاره‌ئی کو سگان — تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن — چاکران شاهراه دعوت نماز هر کران
ای مکو شاهد بیازاهد برو خازن بخش — ای مکو ساقی مده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شش کن نام همچون کوسفند — دشمنان را سر بره در راه شاه کامران
دشمنان کز قابل قربان شه گشتن مبند — دوستان را اجله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان بر روح الامین را سلام — زاستخوانی دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد بگردد در کهٔ دارا بگرد — تا جهان با مدبر پایه یزدان بمان
هم بقا آنی بعزما تا بپوید دست تو — تا شود در مدح شه زین پس چو دستت در فشان

در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد کوند

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر — شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم — که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب کزان هر که قطره بچشد — شود ز حاصل سرکانیات جنیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم — که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب اربیک نفس بخورم — که مست نر شوم اصلا منکند توقیر
عجب مدار که کوهر فشان شوم امروز — دو صد هزار رم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دمی — ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم — بر آن مکن که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من — که گنج نقره نیرزد بر شش نیم نقیر
فقیر را بز روسیم و گنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیر است و هر که نه کند — بخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او کیست — که نعت حیدر کرار را کند تقریر
بیمن رحمت یزدان قسیم جنت و نار — خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس و اجبی از قامتش بلند تر است — ولیک جامه امکان بقد او ست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق — و گر بگویم حق است ترسم از تکفیر

از کلیات

بزرگ آینه‌ست در برابر حق — که هرچه هست سراپا در و ست عکس پذیر
بند ز لوح مشیت بزرگتر لوحی — که نقشبند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — نماندم از همه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع — زهی بر بقعهٔ حکم تو کائنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو — بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
توئی ید الله و آدم صنیع رحمت تست — که کرده کل او را چهل صباح خمیر
کمائم افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر بخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قضا مکر آمدم — که عمر و عاص قضا برزد از ره تدبیر
شدا ز غلامی تو صدر شاه میر جهان — بلی غلام تو بر کائنات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین — که کمترین اثر قدر او ست چرخ اثیر
بدان وفا و بدین کامل و بعدل تمام — بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک کفتار — هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسورات سعی حاسد او — که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدر ادیشب بهشت را دیدم — بهشت روی تو بودش بحکم کهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم — بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند — ولی نیارم خواندن کرش کنم تحریر
ازان سبب که چو خورشید سطر مدحت آن — بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان از حال این فدائی خویش — چرا خبر نشدی ای رزاز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عار نیست — که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

قاآنی

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
همار ره پیش سریر ملک دو کار بکن — بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر
بگو بیار و بیا و ربده بخش و بیاش — بکش بگوب بسوزان بن ببند بگیر

و له ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فرودین — شراره ریخت بر آن و ستاره بخت برین
از آن شراره همه باغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پر نور و وادی ایمن — دمن از زین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فرودین
درین بهار مرا شیر گیر آهو کی است — کو زن چشم و پلنگینه خشم و کو رسین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز — دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و بلند — تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو دو خال بر دو جبین — کمان بری که بسی در کار خانه چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار هر دو بر بالین
شب گذشته گر آیینه دار های نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آیین
رسید بخرا از راه و من ز بخ زمد — بچم بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون دو لاله نعمان — دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل او ز یک کان — چکیده از یک دان خوشه خوشه در ثمین
ندید طلعت او دیدم از جوارح من — ز هر کرانه همی خواست نالهای حزین

مژه بچشم هی خار زد که ها بسنگر — جنون بمغزم هی بانگ زد که ها بنشین
ز جای جستم و با صد تعب کشود چشم — رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند — رسید تا فلک زهره همچو طفل زمین
بکف لبطی زیبش لعل رنگ و مشکین بوی — بسان آتش موسی با آب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن — نزاده در شکم مادر ارزومی جنین
چه دید دیدم را همچو باز دوخت چشم — دو لاله کشته عیان چون دو نرگس مسکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر — ز فرقدین تو چندین چراگهد پروین
چه سوزی اینهمه نارت که ریخت دی بستر — چه هیچ اینهمه مارت که هشت بر بالین
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش — که در تنت همه تاب است و در بر خت همه چین
بگفتش شبی کابر نیلگون از برف — همی فشاند ز خرطوم بر شه سیمین
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند — زمین ز حمل ستردن شد آسمان عنین
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت برف — سحر کهان که ز مشرق وزید باد چنین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری — بچشم من مژه از خشم میخ زد بجبین
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه مبرد — بهر دو چشم و بپذرفت درد من بسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک — جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم اکرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد — ز صبح روز ازل تا شبانگاه بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد — ز اولین دم ابجاد تا بیوم الدین
زهی زمین بمنت زمانه برده نیاز — خنی ز سیر سیارت ستاره خورده یمین

مداد خانهٔ تو خال حور عین زروح القدس سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی برای امن مسالک بیمن رای رزین
ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شد ایجاد ندیده هیچ مکان چون تو در مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
بنور رای تو ناکشته نطفه خون برحم تو انمخ و معین بنات را آبزین
پی فزونی عمر تو دهر بازارد هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری که در میان بیابان شور مامعین
وجود را نبد از ذات چون تو ئی زیور هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بعقوت حکم تو حکمران سپهر گمان ببازی رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت زمین درگه تو آسمان چرخ برین
کرت هزار ملامت کند حسود عنود بدو نگیری خشم و بدو نوازی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفهٔ کرمت چرخ و خاک همسنگند اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم ما راست کارد ها کردد چو چند قرن بگردد بروی سیر زمین
ز خانهٔ تو شد ایخرف مرمرا باور از آنکه خانهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو بتان موسوی کند اشت — بهیچ رو اثر سحر ساحران بعین
برون ز بقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که تو ئی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — همارره تا نبود زهر چون شکر شرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو ارشیرین
گفت گشاده روانست تو دجه جانم — دلت سگفته تنت بیکزمذ و بخت سمین

ولد ایضاً

گفتم بیا فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین ازین بهار
گفتم که بار یافت هزاران گلستان — گفتا ز گلستان رخ من هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه رو — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی — گفتا ز آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم بزیر سایهٔ گیسوی رخ تو چیست — گفتا بکس نگوئی خورشید سایه دار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسرو روان عاشق است زار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیست — گفتا برد م طایفه ز اهل نگار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس ما خیار
گفتم از آن ترسم که آهن دلی کنم — گفتا آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو ست از چه چیر ست — گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم با آهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش کن شیر ژیان مجو
گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو — گفتا بقدر جان که برا ید ز انتظار
گفتم بخیش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجا خواجه کزین کام جو کنار

گفتم مگر ندانی مداح خواجه‌ام — گفتا اگر چنین است این بس و این کنا
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه — گفتا که مدبر عالم دانندش روزگار
گفتم هنر ورزیده چنان خواجه آسمان — گفتا عنایت فریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش خوانند نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفتا ز چه رز ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فرّ و شوکت است — گفتا که فرّ و شوکت از او دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار
گفتم توان سطوت او ز نهار جست — گفتا بپیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر بسیارش کردون خورد یمین — گفتا که ایمنیش کیهان برد بسیار
گفتم کرم نکلک نگارش نوید یمین — گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تا ز عقل بود — گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ — گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شمار هست — گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا ز آسمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز اقبالش پیاده کرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست　　گفتا نجز بلا که برونست از حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس　　گفتا نزد خواجه بسی هست اعتبار
گفتم بعید یارم تشریف داد و زر　　گفتا بعید امسال افزون دهد زمار
گفتم نگونیارم کاورا ثنا کنم　　گفتا ز ثنا نیاری دست دعا بدار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام　　گفتا که جاه و شوکت او پایدار باد

ولله ایضاً

خیمهٔ زرین بفت زد بر خرخ نیلی آفتاب　　وز پرند نیلگون او بخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید　　همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافور کون سبکت پست　　صبح روز پیری ایدا از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در دور هشم　　خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه کشتی از پی صید حوت اصل بحکمان　　زاشیان چرخ پیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجاد دوی فلک در حقهٔ یاقوت زرد　　کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس　　تا فتد در کنبدی مینا بسی زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او　　صد هزاران ماهی سیم اوفتد در اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود　　در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیا و کشتی زرین مهر　　ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر آرخواهی ز کیسو چهر کان بنماز آب　　محشر آنروز است کز مغرب در آید آفتاب
عیش جان در مرکز تن پیم ضرابم کن زمی　　کاینجا تیم بس لذ والملوت و ابنوا للحراب

ثمشیر را کوبند قراب

هر دو لعلت شکر نابست و خواهم هر دوا
می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب

خاصه این ماه رجب کز حرمی جشنی عجب
کرد شاه از بهر مولود شه دین بوترآب

رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست
انگه چون ذات حزد ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
ناصرالدین شاه غازی خسرو گردون رکاب

از برای عمر جاوید ان و نام سرمدی
کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساخت خاک او
ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است ایملک و بر سر داشتن
کاسمان کوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب این منظر کامل که هست
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض
صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل
شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار کوهر دار هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر شش جهات

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود
رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نگیرد سود هیچ
هیچ دعوت بی رضای او نیاید مستجاب

بر سلیمان فقرش از یک ترک استغنا نمود
ستر القینا علی کرسیه ثم انابا

قدر او پوشیده ماند از جاهلان و ریب نیست
هفت دوزخ را مگر دی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش بچشم سر پیداری ندید
چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه در کم ممکن است و نه شناخت
عقل گوید عشق دیوانه است و ناممکن مجو — عشق گوید عقل بیگانه است آنسو نشناخت
عقل گوید لنگ شد اسبم کمیت لنگی عنان — عشق گوید گرم شد رخشم بزن بر جی رکاب
داور را از زبان عشق فالی بر زدم — ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب
راستی را عقل نتواند که وجه بیان — کی تواند چشیدن نشان آب شیرین از سراب
آنکه گوئی حق بقرآن در صفات او ظاهر است — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی در صفت گوئی بشرح — یا که از هر جزو جزوی مدح را نی پیچ باب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جنت و وز همه اشیا بفرد — چون خرد در جان و جان در جسم و چشم اندر ذباب
وین بعنوان مثل بدو رنه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم این خواهی بچش — رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب
گر بند با وی خطاب حق بظاهر پاک نیست — کاو ست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست — در حقیقت هم سئوال از وی بود هم او جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم پاک تر — اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب
او مداد است و دوات است و بنان است و قلم — او کلام است و کتابت است و خطابت است اعتاب
اینهمه گشتم ولی با لفظ تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف ای کامل لباب
وصف آن یابد کز و موصوف را تواند شناخت — نه همین افسانه گفتن هیچ کو را زان مهتاب
وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
آنکه سیرابی خدا را وصف آبی من بگو — تا بگویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وانیکه من گویم همه افسانهای عاشقی است
تا بدان افسانه نامحرم رود نخشی بخواب

دیده باشی شاهدی چون بافت آید آدرم
عشق عفرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید یار تو
خواهش آید خود ز وصل دوست گر کاری بیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
زابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر سنگ
ایسوار تیز رو بخشی عنان واپس متاب

بیش از نیت حد گفتن نیست در خور خطاب
ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر شیوا بشنود روح الامین
فاش گوید از تعجب نه شیئی عجاب

راستی این نظم جان ور گرامی گوهر است
کش نداند قدر کس خر خواجه گر دون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین
زیب ملت فر دولت اعتضاد شرع و شاب

ملک از و باشان و شوکت دین از و فر و فروغ
عدل از و بازیب و زینت مجد از و آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت
جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب
شعر من در یتیم است او یتیما را سزاست

ور بتابد پر تو مهرش بمن بس دولت است
نه من از ویرانه ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یار بکام و از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختر افروزش این سبز طارم
مکلل با لباس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع
چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار من است از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ کز کید کیستی — چه هیچم بخود سخت چون هوی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زایم — از این صبح اشهب و زین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم دهد امشب زران پلنگان — وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم
که تا من چنان مدح خسرو سرایم — که گر بشنود آفرین گوید اکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که ارکنج شهریست ویران — مرا چه که خوارزم ملکی است مغظم
مرا چه که نامد سجستان مسخر — مرا چه که بنود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر — نه چیپال هندم نه با او پسرعم
مرا چه که از هند نارند شکر — مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست تا نسان که صیدی کهندم
مئی داد از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق بوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — درآمد نگارم ز در شادوخرم
رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل — کلش غالیه مولمش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی چون شن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرخم
چو رخسار پیران زلف اندرش چین — چو چنگال شیران بجد اندرش خم
سیه خالی افتاده در پیش زلفش — وزان نقطه دالش شده دال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال کفتی نشسته
بلال حبش بر سر چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور تو کفتی
میان لبش خفته عیسی بن مریم

مرا کفت در حیرتستم که کیستی
ترا از چه دارد عزیز و مکرم

وزین سکم آید که بارش رسکین
سزد مر ترا ملک دانش مسلم

چه جادو نمودی چرا عجز کردی
که دایم بود برک عیشت فراهم

و دیکر بجو در چرا افسون دمیدی
که آزاد کشتت تن از بند غم

تفت زاتش تب چنان بد کداز آن
که جان شریر از شرار جهنم

زسودا رخت تار چون چشم شاهین
زصفرا لبت تلخ چون زهر ارقم

بکفتم بخندین از آنم کرا مے
که هستم ثنا خوان شاه معظم

و دیکر تب از پیکرم زان جدا شد
که کردم ببر خلعت صدر اعظم

غیاث ملل غوث دین غیث دولت
که رایش باسرار غیب است ملهم

همش علم آصف همش حلم احنف
همش فضل جعفر همش جود حاتم

نهالیست بارش همه جود و احسان
محیطی است موجش همه در و درهم

چو او دارا فلاک جودش پیاپے
چو انوار خورشید فیضش دمادم

زهی کار حاسد زکین تو کاسد
خهی حال درهم زجود تو درهم

بود درد و قهر ترا کرک درمان
بود زهر عنف ترا زهر مرهم

که جودت از خاک زرین دمد کل
که مدحت از کام مشکین جهد دم

عطای تو و آز خورشید و شنبم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان

توئی حاصل سیر افلاک و انجم
توئی مایه فخر حوا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان — دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوئی شهنشه — دو حرفند با یکدگر گشته مدغم
هنرها که کردی بیک شبر خانه — نکرده است بارمح ده بار نیرم
ملک ناصرست و حق ناصر وی — تو بن بر خیائی و شاه عجم جم
تبارک چه شه یکجهان ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه — عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا — که دوزد همی بهر شان رخت ماتم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد — در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو حرفا که از خوشهٔ نخل خیزد — ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو دانی که هرگز — بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه — بده آنچه دادت خدای دو عالم
بپوش و بپوشان بنوش و بنوشان — بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو باد المحرم

هم از دولت خلق کیتی مرفه
هم از نعمت اهل دانش منعم

در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عتیق است و کوه کابین — که پر عتیق بین شد که از شقیق و من
مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز — سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

گر ز کهسر پستان مزد دایهٔ ابر — که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن
ز لاله باغ بپاسته بسدین خلخال — ز ابر کوه بسر هشته عنبرین کرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان — فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ حمش کرد وا ز نسیم چرا — شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند — که رنگ سوده عنبر به بستدین دامن
عروس غنچه بپستوری آنقدر می خورد — که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتی است درین فصل وصل سیم تنی — سهیل طلعت و خورشید چهر و گلبدن
دو خفته نرگس مخمور پرز خواب و خمار — دو چفته سنبل مفتول پرز تاب و شکن
بشست بسته ز نسیم سپید یک حرف از — بفرق هشته ز مشک سیاه یکخرمن
بطعنه مشکش گوید بدل که لاتیاس — بعشوه سیمش گوید بجان که لاتأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست — چمان شود بچمن بیملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب — حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور — نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام — گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب — سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب — شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب — حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال — نه در دل اندوه و تیمار و رنج و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ لوم و عتاب — نه خوف هشته و مفتی نصوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان تر از بنات النعش — اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ — فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک — صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس — کوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن
همی دوان و نوان که بباغ و کاه براغ — همی چران و چمان که بکوه و که بدمن
نسیم شب دروشب بوس از ترشح ابر — نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار — خطاب یار بمطرب که هی بابر بزن
غلام و خواجه تن هم کشیده در عوس — امیر و بنده سر هم کرفته در دامن
یکی نشسته و با ضرب دست و نبک کوب — یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم هم — مکر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
امین تاج و نکین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پیشکار شرع و علن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک — قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن
عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول — سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن
نه بی اجازهٔ او هیچ باد ها موکرد — نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن
سواد خانهٔ او کحل دیدهٔ غلمان — بیاض طلعت او نور وادی ایمن
یتیم باکرمش راضی از هلاک پدر — غریب با نعمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال تو زندهٔ عظم رمیم — زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن
بنور رای تو کوران به نیمشب بینند — سواد چشم جنین را بطن آبستن
بدان سیده که از امنی سیاست تو — بجز از تن ماهی برون کند جوشن

خلاف معجز داود معجزی دارد — هر آنکسی که بتن مرد جود و من
که گر معجز داود کشتی آهن موم — دل فسردهٔ او موم را کند آهن
به پیش کاخ تو چرخ کبود خاکش بر — به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بجاست هر دو جهان — زداد کم و بیش کی شود خرمن
تو شمس عقلی و بزم شهان ترا سپهر — تو شمع ملکی و چشم مهان ترا روشن
ستاره را مثل چون منی و غی انگارد — زمانه را بصفت چون تویی نداند تن
هر آنکه سر ز تو تابد بقضا ز طاق سپهر — چو دود وا به بموی سرش کند آویزن
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی — ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو — بچشم و زلف کنیزان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان ار حریر میخواهی — بجای جایزهٔ شعر من بخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان — برای چارهٔ ما خولیا کشم رغن
بقدر بینش بیننده است رتبت تو — چو نور مهر که افتد بکونه کون روزن
ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند — که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن
سپهر را چکند گر مشبکش نبود — هر آنکه بنگرد او را ز چشم پروین
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست — مگر بدیدهٔ بینندهٔ دشمن بین
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما — از آنکه در کرهٔ خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیک حالت است و ما او را — کهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

بالا افتاده حکمت بس اسرار آمیز

سپاهش در سپهر چنبری زرین

شراره خیز بود تا که برق در میان ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت رخسد
ستاره ریز بود کام مادحت زنمن

کلمه سالک مسالک فضل و مدارک علم عارف معارف ربانی محمد حسین کرمانشاهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بمشایه عدول و انحراف کمتر شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای آنکه ره بشرب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از اوایل جلیل کلمه راست صداقت و درستی اهلیت را با زهد و فضیلت یار ساخته و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و از قیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب شغل عفت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی یا زود دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت بکول و دونان دونان نمیکشد و آسایش استکلاش از خوان خوانین نمیچشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سؤال سالهاست از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم بدیع صمد مهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد خزان برباد ‌ ‌ ‌ ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد

عرق فشان شد همچون جبین مریم ابر ‌ ‌ ‌ روان نفرا شد همچون دم مسیحا باد

رسید موسم آن کز وصال گل گردم ‌ ‌ ‌ زنبلبلان چمن بر فلک رسد فریاد

بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط ‌ ‌ ‌ بسیط روی زمین را بساط دیبا داد

بنالئی و مطرب بیاد کلرخی چه باک ‌ ‌ ‌ خوریم باده گلرنگ چه باد دامن باد

خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش ‌ ‌ ‌ رواست گر بجز امی سوی گلستان نشاد

چه ماه بخشی افروخت طلعت نسرین ‌ ‌ ‌ چه سرو کشتمری افراخت قامت شمشاد

سحاب اشک فشان شد چو عاشقان چمن ‌ ‌ ‌ چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد

ز نفخه دم روح الامین باد صبا ‌ ‌ ‌ ببین که کلبن مریم ز گل مسیحا زاد

ز بسکه جوی روانی چو اشک وامق دید ‌ ‌ ‌ ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد

ز چشم ابر بهاری سرشک رشک کشود ‌ ‌ ‌ بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد

دمید لاله بآئین چهره گلرخسار ‌ ‌ ‌ چکید ژاله بمانند گریه فرهاد

چو گل نموده گریبان غصه مردم چاک ‌ ‌ ‌ چو سرو گشته تهانی ز قید غم آزاد

هزار وار بر آورد صد زبان بستن ‌ ‌ ‌ برای منقبت ذات صدر اعظم راد

سپهر شرف انکه شفق چرخ کهن ‌ ‌ ‌ نظیر او را در شش جهت ندارد باد

نه هفت بام بدید عدیلش از اعقاب ‌ ‌ ‌ نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد

روایح سخن او مفترح ارواح ‌ ‌ ‌ سوانح سخط او معذب اجساد

چه عدل کامل او دفع کرد از نفاق ‌ ‌ ‌ چه لطف شامل او رفع کرد از عناد

زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند ‌ ‌ ‌ نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ — خهی همیم ملک خوی و کامکار و جواد
ز فرط بخشش تو شد بباد آب کهر — ز بسکه آتش جودت بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش — سموم قهر تو در داد خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش — اگر بحکم تو وارون شود مزاج اضداد
بکف گرفته کی تیشه آسمان ز هلال — مخالفانت اما کنند زین بنیاد
کمین غلام تو از جامه مرقع خویش — مینفروشد تاری بصد قبا و قباد
از آنکه بسته میان از بسان جوزا تنگ — سپهر را بود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دست باذل شاکرد — از آن شده بکهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب کهر ریخت بسکه از جودت — بسنگ آمده همسنگ و رنج او کم و زاد
ثنای او شوانی خموش شو کلهر — برآر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران — بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن مخت زرد
موالف تو چه اطباق این عنبر شاد

محرم از اکابر زادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد نژادش از سپاهان و منشأش کرمانشاهان موطنش در الحافه بغداد آبادی و بالشاه الهوی و بالله تعالی و بالقسطاط الحوادی

در فصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد و عالم
چشم خورشید اگر چند دقایق بین است — هم از ادراک کمالاتش حیران ماند
جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در حفظ نسخ ثانی نیست پدرش
محمد علی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده و بر ادجالت

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش برای تربیت وی گردد
در همان روز کارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطه درستی
فطرت و استعداد مادرزاد از جاده اطاعت نپیچیده روزی بطالت
بشام و شبی بکسالت بیام نیاورد علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخرج نفسه من الاقران
الأدب وفاز درجة الی بفاع الرتب پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانه عصر گشت و انگاه از وطن مألوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشهان نمود و در تلمیذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص ببیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تا آنکه
اوقات عزیز ضایع ننماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد پاموخت و زان پس بدارالخلافه
درآمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آنخسرو هنردوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
وازدراستحقاق ویرا ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که درحق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره ضمایر اعتبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همیون ماست خاصه اشخاصیکه پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هریک را

بموبستی شاهانه و مرحمتی خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل والاقران
معشر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب
البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی لرسوم فصاحة العرب
والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمجرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز
و تناسب صدور و اعجاز بمنزلهٔ سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پسائی و پسنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و بعلم
لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازای منصب ملک الشعرائی
وی فلان مسوبش در دیوان مقرر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیدهٔ دیگر مانند
خریدهٔ کهر و جریدهٔ دُر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آنرا بدین
مثال قدر تمثال که آن نیز نتیجهٔ طبع مؤلف است سرافراز آمد که چون
بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایهٔ دانا
از جاهل و معیار تشخیص مایهٔ کاملان از کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب
معرفت و نظر که حسان سان بشیابهٔ طمع و توقع احسان بمداحی ذات
همایون دعاگوئی دولت روزافزون اشتغال دارند هر یک را بمقدار
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایهٔ اعتبار
و افتخارش برافراخت هنرمندان ارجمند داشت و مال باربابان کمال بخشود
یکیرا بجاه افزود و یکی را بجسب کی را بلقب داد و یکی را بمنصب محرم را بالقاب

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقالیم هفتگانه‌اش قرین مفاخرت و اعزاز فرمودند و آب
مانیز امضای حکم جهانمطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت شعرها ست بدان لطافت که یَنْشَأُ فِی
اَلْعُرْفِ کَالصَّهْبَاءِ اَلْمِزَجُ بِمَاءِ اَلسَّمَاءِ چو فکرش معراج معنی خراند
همه حور عین آورد ارمغانی ز سنگی که بر وی نگارند شعرش
گشاده شود چشمه رمزکانی و نسبت بحال خویش مردست چنان
وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش او دیده از جنید و بایزید
نشنیده اگر خزائن قارون بدست وی افتد بنخشد و نهد بر کسی
بمنت بار وقتی حکمران قرمسین را بقصیده بستود و وی کمیزا رمن
برنج بپاداشش آن رنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزدوی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و پس قیمت آن بوی داد و را
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دارالخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بروز
آورده در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه نپندارد و اکنون
در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا از خلیعه معلم شرذمه از مراتب
کمالات و هنروی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر آئین یاد کرده آمد چون سلسله

نسبش منتهی است باکاسره عجم شکاه مفاخره انا ابن کسری و
جبن بنمیبنی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفته
نصرین مکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسرا وی نسب که در قطعه ماده
تاریخ داودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوند کار اعظم افخم
دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد — رخشنده روی بخت چون صبح عید باد
روی و دو دو چهر حسودش بغیر و رنج — پیوسته رشک سرخ گل و شنبلید باد
کار دهر انکه تخم عنادش بملک دل — پامال پای حادثه بسچون خجید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد — در تاب خی رده سینه چو مای قدید باد
بر قفل روزکار در رزق خلق را — دست گره گشای تو ایزد کلید باد
دایم نهال عمر عدوی تو در جهان — از تند باد حادثه لرزان چو بید باد
احقر ترا سپاه عدو گر دون مطیع گشت — دوران ترا متابع و گیتی مرید باد
از خسروی و ارمد نوک کلک تو — هر دم بفتح ملکی شه را نوید باد
با دانش ارسطو یاجوج فتنه را — در ملک شاه با پس تو سد سدید باد
گر دد فنا عدوی تو انکه بصد عذاب — روح ورا ز مالک دوزخ وعید باد
با بنده محرم ارچه ترا نیست التفات — باشد اگر چنانچه ازین برفزید باد

دریای رحمتی و کرم نیز بنده را
سیراب ز ابر جود تو کشتا امید باد

محرم

در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زابر دست کوهر بار تو — جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است
شاد و خرم باد دایم در جهان جان و تن — نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است
نام اندوزی نه مال از بهر آن کت در خور است — کز دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است
گر بیکدم سائلی صدر ترا بیند بسوی تو — نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است
ملت حامی و دولت پایبرد آمد ازانک — از تو رسم ملت و آئین دولت محکم است
خصم گیرم داور آمد تو را افزون سال — عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است
ای دوم شخص هنر تو عین شخص اولی — پیش اول شخص را دوم ز نه آخر دم است
صدر اعظم راهی مانی باخلاق و کرم — آری آری شبل صنعم را خصال صنعم است
چه عجم از کهربا و ما ز نیرنگ یهود — با چنین صدری کی یوسف طلعت عیسی دم است
جان بدخواه تو اندر زندان بینی چنان — خوار چون اندر کف دانو زر و درهم است
پرچم بخت تو بالا نست تا باد ظفر — شاکیتی را و زان کیوان پرچم است
در جهان تو حارس آئین و رسم اصفی — تا شنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است
تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری — بر ملایک مایه فخر و ان آدم است
گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار — رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت باهم است
عزمت ار جوید ستاد و حزمت ار دارد درنگ — نصرت آنرا همره و این را سعادت همدم است
ترک دیلم از دل و جان گر هواخواه تو اند — رافت تو نیز نیکو خواه ترک و دیلم است
زخمها دارم بدل از کینه دوران ولی — زخم او در انگ او تو نیکو مرهم است
محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه — هم ترا اجر جزیل از کرد کار محرم است

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است

قسمت تو در جهان عیش و طرب باد ایچنان
روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت دایمش با دانبساط و خرمی
پیش دریای جلال او محیط از حقارت در مقام شبنمی
مرد م صد ساله را ماند درست در کمال رشد و مجد و مردمی
از چنینش طاهر اندر صدر عمر سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن با رنجه مشو بخلاف بچه صیغم نماید ضیغمی
خواستم گفتن باقبال و خرد مرنظام الملک را ماند همی
عقل بر من بانگ بر زد کی حکیم هین مجو از قطره آثاری همی
باز گفت این قطره جزو آن یم است آفرین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس برین کاندرو رضوان نماند خامی
هر چه زحمت دید آدم زان بهشت زین بهشت آسوده گردد آدمی
جسته در بستان قصر او سپهر بهر رفعت رتبه اسپر غمی
سقف ایوان در و کریاس او آسمانی در علو و محکمی
منقصت در وی نه بینی و قصور کاستی در وی نیابی دمبدم
چون رفعت آنچنان قصری بساخت که کند گردون بیامش سلمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن
گفت داود یه قصر خرمی

ولداً ایضاً

انکخذ چو طرح این بنا داود — با اختر سعد و طالع مسعود
محرم کفتا برای تاریخش — آباد ان باد منظر داود

ز الطاف خداوند کریم قادر سبحان — بعهد خسرو کیتی ستان شاه جم دربان
بفرصدر اعظم شخص اول آصف ثانی — که از فرّش همی نازد بهفت آسمان چارم کان
جناب میرزا داود خان کش ذات تا کآمد — ز صلب مفخر و صلت سپان چون یوسف از کنعان
از و بنیاد شد قصری که شرم صحف انکلیون — از و آباد شد باغی که رشک روضه رضوان
بتاریخ الهی کفت محرم بهر تاریخش — الهی باغ داود یه محکم باد جاویدان

ببخت شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم — جناب میرزا داود خان کش جان دل خرم
تعالی الله یکی قصری همی افراخت در کیتی — بنا میزد یکی باغی همی بر ساخت در عالم
بود قاصر خرد در حد وصفش ابعد دانم — ندیده چشم دوران اینچنان قصر و چنین بیم
ز الهام الهی کفت محرم بهر تاریخش — الهی باغ داود یه باد جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم جنبان — کش تیغ و برق عزت برقصت و رشک کیوان
شاهی که بوسدش فلک از رفعت استین — شاهی که روبدش ملک از رتبت آستان
فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد — قصری که کس ندیده و نشنید چو او نشان
محرم بجست از پی سال بنای او — محکم زی ای بنای نظامیه جاودان

ولا أيضاً

بهجت شاه جوان صدر اعظم اشرف — یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم
خلیل خلقت و یوسف لقا و خضر الهام — کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم
سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر — سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام
فراخت کاخی چون عزم شهریار مسین — بساخت قصری چون رای خویش مستحکم
چگونه کاخی والا چو گنبد مینا — چگونه قصری روشن چو نیر اعظم
فضا ای عرصه اورشک آسمان رزین — صفای ساحت اورشک بوستان ارم
چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک — علم بباغ نظامیه کشت در عالم
نوشت خامه محرم برای تاریخش — زی ای بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است — جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است
جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم — مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است
ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک — رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است
شهریاران بجهان گرچه بسی آراسته اند — لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر روم — که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است
شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او — که بجز خادم او در خور ملک و خدم است
در مقامی که بکف سیر کند دیده آز — آنچه در چشم همی ناید سیم و درم است
سال و ماه و شب و روز نالد و بخروشد ازان — دل دریا که بخجلت ز کف او متهم است
هر کرا پیش امروز با خاطر شاد — تهنیت گویان بر در که کهف امم است

محرم

صدر اعظم که بینکی ز همه خلق جهان — نیک کردار و نکوخصلت و نیکو شیم است
آن کریمی که ز ابر کف کوهر بارش — تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است
ز امر و نهی او کا لهام خدایست یقین — خود کرا تا بابد قدرت لا و نعم است
کس بجز کرمش می نبرد پی بجز آن — که چو من روز و شبان ع ق در آن قلزم است
بسکه دینار و درم ریخت بپاداش مدیح — هر چه مداح چو من از کرمش محترم است
ما نعم دست کهر پاش نظام الملک است — کفتی ور نه نظیرش بسخا در عدم است
تا بیرم سر از پیکر بدخواهانشان — در بنان خامه خونخوارم تیغ دودم است
بدعای شه آفاق کرایم ز مدیح — چون خدایا ثنای و یم از بیش و کم است

قسمت شر بجهان عیش و طرب باد چنانک
قسمتش در دوران درد و الم است

از فرشاه راستین و ز بخت صدر راستان — کاز اجهان در آستین و نیز اهان آسان
ایوان داد و دیه پس آزرم فزود و پس برین — کامد بستی در زمین از میرزاد او دخان
طرح بنا از آب و گل بانی ز اصل جاودان — از آزادوام متصل این را بقای جاودان
آن جای آزادان بود این مفخر راد ان بود — جان و خرد شادان بود این از یکین آن از کان
هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم — دارای اسکندر حذم صدر ارسطو پاسبان
بشنو ز من یکچکو بجز ام روزی امذرد — داری بدل کر آرزو چون خضر عمر جاودان
از این بنای نیک پی محرم سخن بسرایی — در مدحت بانی وی کهف انام صدر جهان
آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن — آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان
آباد از وی ملک شه دلشاد از و خیل و حشم — روز بداندیشش سیه بخت کوخواهش جوان

اسلاف او والاگهر اخلاف او نیکوسیر — خویش و تبارش سربسر صافی دل و روشن ضمیر
مداح کسرا وی بسنجد سال و ماه و روز و شب — از جان و دل گشاده لب مدحت خان جان
داند چو زین نیکو خلف او راست قدر کیتی شرف — بر نام او در هر طرف کرده اساس آثاری عیان
چون بنا ختاین عالی بنا در کعبه رحل بنا — بسرود کو ناکون ثنا هر شاعر معجز بیان

پرسد اگر صدر زمن سال بنایش از سخن
گویم که داود دیه شاد از میرزا داود خان

جذابخت بلند میرزا داود خان — که شود هر دم ازو در دهر آثاری عیان
انچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت — کی تواند دید جز شخصی که دارد زنده جان
ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطنست — جان و عارف از سیما بداند صد نشان
بر ضمیر پاک پنهانیان بود روشن چو نور — که شود روزی ازو روشن چراغ دودمان
کو بیا بنگر بفرخ طلعت بافر او — هر کرا باشد هوس و مدار صدر راستان
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه — گفت آن دانای پیشین انحکیم رازدان
هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر — که منور طلعت او هست هم این و هم آن
گر تو خواهی محرم این راز و این مقصد شوی — همچو محرم چشم سر بر بند و بگشا چشم جان
انچوان بخشی که همراز تو آمد عقل پیر — خود ازین بهتر چه عقل پیر بانجت جوان
در ثنای او بپا چه معنی از اسرار است — انچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان
هم روانت روشن و هم همتت عالی بود — شاد زی ای رای عالی همت روشن روان
مرثر امداح بسیار است در کیتی چو من — لیک چون نیکو بپرسی کو زمین کو آسمان
پور خال سید سجادم از تاریخ فرس — باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

محرم

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران زمین
اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون بکسیر زمداحی تست
سر همی سایم ازین رتبت بفرق قدسیان

هین تنم چون سیم وزر در آذر افشد و مبدم
بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خانمان

پانزده سالست کاین مداح کسرا وی بست
هست اندر ملک وی آوازه و پیغامیان

وارهان از چنگ آز اهرمن جان و تنم
ای بتن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک
باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساحتی قصری و باغی رشک فردوس برین
که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

چند قصری که آمد در فضا رشک فلک
خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سر کشیده بر فلک در ساحت او بارگان
یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهمت آنچنان فرخنده قصری ساختی
که چو نام نیکت ایزد دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داود دیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان
باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان شادش هر زمان بخشنده همچون صبح عید
دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آنچنان بختی که همراز وی آمد عقل پیر
خود ازین بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خورد و بزرگ
هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اثیر
خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او
اعتمادی خاص باشد کان بگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم
محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

تا بود بخشنده یزدان در دو گیتی کام بخش — باد دایم کامجو و کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان
آمد از ین فرمان شه شادان دل و خرم بجان — روز بد اندیشش سیه بخت کمو خوشش جوان
عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا بهر کاری بود بنیاد دل روشن بدان
رخشنده از رویش ظفر تابنده از زیرش قمر — وا ارزانی بیند مگر چشمی که دارد نور جان
در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتفی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر راز دان
چون نام صدر ارم بلب ای گوهر عالی نسب — خود این بود شرط ادب تا برگ دارم دهان
با فرعقل پیش بین در کار ملک و راه دین — بر کرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

ارخانه ان پرسی کامد ز ایاز خسرو
رخ خاور ان تابد ز خرشید جهانتاب

حالی که آمد نام شه ای عزقه انعام شه — رمزی ازان اکرام شه آورد باید بر زبان
فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود معتنم صدر است در کون و مکان
از شهریار داد گر تابید خورشید ظفر — خواهیم زین پس فی سکر در شکرستان جهان
بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان
با رحمت او از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
لیکن چنان دانم منش کانون نباشد دشمنش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض آمد نشان
در بزم چون آمد مکین آنعید صدر راستین — عقد کمر در راستین اهل هنر در آستان

محرم

مداح کسرا وی نسب محرم خدا و مذهب — محروم چون شد ای عجب در آن حریم راستان

تاریخ عالی تکیه را خواهی ز رهی درخواستی — گفتم که پاید تا ابد زو دولت شاه جهان

اندر بنای دلکش قصر نظام الملک ده — گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان

تاریخ داود یه را چون از صف جم خواستی — گفتم که داود یه شاد از نیرزاد او دخان

از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن — ظالم چو گیرد ریش من مشت است و منقار فغان

هان ای سپه دستور ده گوشی بمظلومان دهد — زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان

پیوسته در ستر و علن یابی ز حق اجر حسن — لطفی که با این ممتحن کردی ز امتحان

بر مدح و شکر آن کرم ای داد فیاض النعم — قدرت کجا دارد قلم ما را کجا دارد زبان

در عیش و ناز و خرمی جاوید مانی تو همی — کز فر تو خلق زمی هستند یکسر شادمان

تا کام در دولت بود پیوسته در دولت همی — تا نام از عزت بود پیوسته در عز و امان

در تهنیت فتح آذرا که چون من بی تکلم آمد ز صهبای سخن هرات و تاریخ سال آن فتح شیرین ز شهد عون تو باد امداش کام جان عرض کرده

از اثر بخت شهنشه که ملک — یافته از طلعت او فر و زیب

ناصر دین شه که بگاه نبرد — فتح و ظفر دارد اندر رکیب

معدلتش جان ستم دیده را — ماصدق آیه امن یجیب

وز اثر خامه صدر جهان — اکمه جهانیست از و با نصیب

یکسره گردانش خسرو پسند — یکسره گفتارش خاطر فریب

عم شهنشه را چون بنگرید — راد و خردمند و دلیر و مهیب

با سپهی شیر دل و پیلتن — گرد گرایان بمراز و نشیب

تا بولای شه مالکر قاب کوس ظفر کوفت برزم فریب
تا ختن آورد بشهر بها کرد باسانی عجمی چیب خطبه بنام ملک ایران خواند بهر مسجد و میر خطیب
خاطر اخیار از و گشت شاد سینهٔ اشرار از آن شد کئیب جست همی محرم تاریخ و گفت
بانگ برآورد که هان ای لبیب گفته خدا از پی تاریخ آن ۱۲۷۳ نصر من الله و فتح قریب

خرده نگیرند بتخفیف لام نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل سپانش مسخر زبان مردست
با هوش و هنر و صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام ظریفی است بذله گو و حریفی
مصاحب جو با غالب امر او اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته
خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ظریف
و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و
تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان
و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش
دلگیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی
از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از محدرات گلپایگان
مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسند
داند که این سحر است هنگام طفولیت با اقتضای استعداد فطرت بخت
بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا
میشایست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فراگرفت و آنگاه شروع باموختن صنعت نقاشی نمود و بدینگونه تسلط یافت که بعرض این هنر مکرر دریافت سعادت حضور میسر و ظهور شاهنشاه مبرور محمدشاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحه نقاشی سرافراز آمد و هم درینولا دولت قویشوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال [illegible] سهمال شاهنشاه دین پناه را در بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شیوه درست بزنگ آن انداخت که اگر کسی را نشسته بودی پنداشتی که شاه است بر اورنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صله دیرا خسرو بهانه جوی بهای خانه عطا فرمود و براعتبار یکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی هردو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است

چندان بیراد زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از وست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم — کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور ازوی گرفت زیور — آن عصر از پیر اکنون نی صدر اعظم
کافرود فرجها را بخشید بحر و کانرا — وین تهنیت مهانرا واکمه را بر اهل عالم
دین دری ز و شد دین مبین مشید — دانشوری ز و شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد دارای سیف و خامه — کز آن ظفر مصور و زین سخا مجسم
کاوز مین از زین شد چون عجلکی سخنکو — شیر فلک از آن شد چون کلبکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز — ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم
صد مصر پر شکر از کفت اوست لایح — صد بحر پر ز کوهر در کلک اوست مدغم
کیتی ز کلک اوشد با ساحتی مزین — گردون ز داغ اوشد با جبهتی موسم
انعام او نموده است روی امید ارسخ — اکرام او نموده است پشت سپهر را خم
مهرش موالیا را دوزخ بهشت کرده — قهرش مخالفا را جنت شود جهنم
ای در هنر نکوتر از هر چه نسل حوا — وی در شرف فزونتر از هر چه صلب آدم
روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر — رای تو رایتی شد کاو راست چرخ پرچم
زایزد ترا اشارت در عزت پیاپی — ورشه ترا بشارت در شوکت دمادم
کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر — وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم
وصفت چسان توان کفت ز اکنونکه شاعر — آری چسان توان رفت بر آسمان بسلم
باری اکر مصور شد زین ثنا مقصر — زان شد که هست خاطر در هم ز بهر درهم
تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر — تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

بانصرت الهی باعون پادشاهی
امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد — زمین را از آسمان یا لیتنی کثرت آمد
بحمد الله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی — که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد
محمد شه شد و شد ناصر دین ناصر الدنیا — کزایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد
بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اولی — بصورت ماه نو لیکن معنی آفتاب آمد
ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر — ز خلقش شمه عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جوشانست و تیغش آتش سوزان — بهم دریا و آتش اینه بینی عجب آید
هم از بیمش تن شیر فلک در اضطرار آید — هم از عیشش دل کاوزمین در اضطراب آید
ز مهر وی خورشید خاور تابناک آید — ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آید
غمان اندر غمان آید همی نصرت بدرکارش — که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آید
جهاندار و جهاندا ور جهانگیر و جهانپرور — بهنگام کمال شوکت و عین شباب آید
ز رامش تا زمین مانند خرمش در نشاط آید — ز کردش تا فلک مانند عزمش در شتاب آید
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید طغانشاه را — بدانسان کابنیسار افخر بر ختمی ناب آید
پس از او وصاف ظل الله سنر داود صاف ظل الله — که بدری صدر اعظم از جهانبانش خطاب آید
مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش — سنر دتعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آید
ز اوج مهر رافت ملک و ملت را همی جاهی — ز چرخ قهر و غیرت دیو و دولت را شهاب آید
حدود چار عنصر را امان او امین آمد — سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب آید
ازین نعمت زهی منت زهی سیرت زهی رتبت — که بر ملک ملک دریادلی یزدان سحاب آید

در تهنیت فتح مصور کرمقصر ماند از وصفش عجب نبود — هراسات و سوال
تاریخ آن فتح و عید مولود چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آید — فخر کاینات گوید

جز از ین عید مولود فخر کاینات — کاینات آورده در فرمی که ماند عقل مات
عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی — داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر ممکنات
آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید — مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات
شد شیاطین را مذبه با تیر شهاب آخیر — بر فروغ افزود و شد سیاره را با ثابتات
بحر ساده خشک شد رود سماوه گشت تر — طاق کسری بی سبب افتاد از خرم عزی لات

لاجرم جز فزوافرا مذرین عید سعید — هرچه پیش کاینات آید نماید ترهات
پس پی این تهنیت با منقبت رو کن دلا — سوی آنحضرت کزو شد دین و دولت را ثبات
خاصه کز فتح هری فتحیه باید عرضه داشت — عرضه دارا این طرفه مطلع را که هست از وی ابات
تا بگوش آویزه شد آوازهٔ فتح هرات — حزم و داد اهل عالم را ز قید غم نجات
زاب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب — خاک دشمن شد بباد از هیبت آکلی الکفات
بر شرف افزایدت هر سال این عید ار وجوه — مژدهٔ فتح آردت هر روز از این فتح ابتهاج
صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک — کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات
آنکه از رای رزین کردون کند ارد معین — وانکه از فکر متین گیتی سپارد بی اداة
آن کز اقبال ملک ملک هری اول گرفت — گیرد آخر قندهار و کابل و ارکنج و کات
برد امسال از هرات افغان افغان فلک — سال دیگر سطوتش شوید صنم در سومنات
خصم را کو با وجود تیغ او جوشن مپوش — کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات
آنکه عصرش قصر و اندرونی چین یابد شریف — وانکه عهدش مهد و اندرو می جهان جوید ثبات
خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی — فارس میدان عدلش چون دهد پا را ثبات
زان شود در شرم عمان عالم آید در نعم — زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فجات
لای نفی از روی مجموع لا اله الا الله اش — در تشهد خوانند از روی وجوب اندر صلوة
از دو فوز بذل او گردید بر آب بحر ابر — وز کمال عدل او تازد بسوی کرکس شات
ای معین دین و دولت وی معاد خاص و عام — ای امین ملک و ملت وی امان ترک و تات
بهر تاریخ از دو فوز فتح آن خلق را — عقل گفتا لازم آمد مژدهٔ فتح هرات
از تو ایران در مسرت وز تو توران در طرب — از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

۱۲۷۳

داور اکرا آسمان کهشم تعظیمت حم است — آری ای شرف را شریف است از رعیت وزرعات
باشدت بر آسمان رحجاج جهان کین بخته را — انور زی زین سفر دنماید نکات
انکه کرد و زا برا و ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک در مان بند — بر تو از دین پوری با حج نبی کلیات
گر مصور شد ثنا و بحر و صفت ترا ولی — قطره وار آمد مقصر کامدی دریا صفات
لیک نتوانش بگذرد از شره و شغر اش شعر — ذره وار آنش کز چو مهر انوار ری الفات
تا فلک مانند عزمت صبح و شام آرد شتاب — تا زمین مانند حزمت روز و شب دارد ثبات
عزمت آراید زمان و حزمت آرامد زمین — بزمت آرامد غشا و نظمت آراید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد منبسط
هاتفی گفتا انبساط مژده فتح هرات ۱۲۷۳

دوش دلبر بیحجاب آمد زدر چون آفتاب — کافتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب
بی سحاب آید مگر در آفتابم در نظر — زانزمان کز در در آمد بیحجاب آن آفتاب
بارخی کز وی مکوی و با قدی کز وی مپرس — باد هانی کو مجوی و با میانی کو میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد — موی خوشبویش چو چرمن چرمنی از مشک ناب
کامذر ان گلشن نهان جان دانه آسا بعد — وامذر ان چرمن عیان دل لاله سیئ بیحساب
آفت یکشهر دل زان کپس غنج و رنج — فتنه یک ملک جان زان سنبل پر تاب
روز و شب یا نور و ظلمت کز قرین با هم نشد — از قران روی و موی وی عیان شبی عجاب
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند — قطر قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب
دست افشان و چمان مانند سرو بوستان — پای کوبان نغمه خوان انسان که مستان از شراب

باچنین پیغامی آمد بر سرم کی پیچهر — باچنین رعنائی آمد در برم کی بی‌سوا
دلستان یار آمد تا کی زخرستی عنین — بخت بیدار آمد تا کی زخوابستی گران
جستم از جا و اله آسا گفتم اهلا مرحبا — خیز مقدم دلبر ابیداری است اما بخوان
پس نشست و گفت بنشین ای بحر العلم قرین — دانی او صلعم چرا امروز کشتی کامیاب
روز فرا است و شرف کت آمد از صلعم نصیب — کاه بذلست و تحف کت آمد از مهرم بضاب
چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موجزن — کاین همایون مطلعم آورد چون در خوشاب
جذا مولود مسعود شه مالکرقاب — کز بروزش داد فیروزی بعالم فروآب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجوی — وه بنامیزد که ازوی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و زینت مردمان — هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر — گوش کروبیان پر شد از نغمه چنگ و رباب
پس چنین عید سعید یرا که شادی لازم است — تا کی داری درنگ ایدل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت — رو ببزم سروری کش حاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین — کاختر دین راست کردون دیو دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش بر زمین — آسمان گوید همی بالیشی گشت بر آب
بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر — دولت بیدار مانندش نه بیند جز بخواب
دامن دامن کشان لطف مزیدش از زمین — گردن گردنکشان طوق عبیدش را قلاب
عقل واراکش بگنجد در بیان مدح و وصف — عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایه قدر و را کردون قصیر — وز کرامت سایه جاه و را دوران طناب
خازن ایوان بذلش چون دهد دست عطا — فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط
هم ازو مظلوم امین ظالم ازوی در عقاب

دشمنش در بزم نوشد باده لیک از آب چشم
نقل می آتش حسرت جگردار د کباب

نطقت از لطف نهان عیب عیان را در لوی
فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب

گر مصور شد ثنا در بحر وصفت تا بکی
حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذاتت ایچنان آرائیدو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت باخبر حضایلی چند در وجودوی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر و جوانست و محسود خورد و کلان نخست و یرا بر کماهی مراتب معرفت الهی آگاهی است و با انکه وجودش مدربار پادشاهی اسباب لهو است خود منکر مناهی و ملاهی است

قرة العین وجود است بچشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد

همه عمر را ز بدایت ماکنون
پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهی را یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشهٔ فکر
رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

وچنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیرباز که دست

ارادت بوی داده وچنانش سر براستانه اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد بسر ایستاده واگر سر خواهد بجان آماده دارد
پیوسته در ذکر است وفکر واز نظم ونثر عرفان هرچه میرسد بدیعتر وتکر
سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس سعدیا شاید ازین حلقه که در گوشی کنی

درغزلسرائی نیز طبعی دارد قادر ولطیف وسخنانش همه مطبوع وظریف

لَیْسَ ذَاکَ الْفَتٰی سِوَی اللُّطْفِ شَیْءٌ اِنَّهُ جُمْلَةٌ کَمَا هُوَ رُوحٌ
کُلُّ مَا لَا یَلُوحُ مِنْ سِیَرِ مَعْنًی عِنْدَ تَفْکِیرِهِ فَلَیْسَ یَلُوحُ

دیگر هنرش نواختن رود است وساختن عود وهم اکنون بدان
معروف جهان ومطلوب کهان ومهان است

هیچ مطرب مذار واین دستان هیچ بلبل مذار واین آواز

وبدان شیرینی ودرستی وچابکی وچستی مینوازد که بزرگ وکوچک حجاز
وعراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از معقولهٔ عشاق اند
زیرا که چون بجوش وآهنگ زیر وبم درآید هوش وهنگ از عرب
وعجم وترک ودیلم از نشاط وطرب برباید

خشک سیم وخشک چوب وخشک پوست از کجا می آید این آواز دوست

واکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است وطربی
اگر در آن حواشی یافت شود هم از دواشی است

این دو غزل ازوست

بدیده سیه میمین بچاک پیرهنش کسی که چاک نکرده است پیرهن تنش

مطربه

صبا زکوی تو آورد نکهتی که بشست — حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش
گمان شیر دلی داشتم بعشق ولی — کمند شیر شکار است زلف پرشکنش
بباغ عارض تو هر که دست رس دارد — چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش
هر انکه چشم سیاه تو دید با خود گفت — خطا بود که بخوانند آهوی ختنش
مذیده قامت دلجوی خوشخرام تو را — که هست میل بسرو و صنوبر چمنش
مبخز دبجوی پادشاهی عالم — گدای شهر خبر باشد از خوشیتنش
حدیث آن لب شیرین بکسته مطرب را — نوای نغمه چنگ و حلاوت سخنش
تراست روی چو رای خدایگان و وصف — کجا زعهده برآید زبان هیسخونش
خدایگان صدور انکه هست از دل و دست — برشک کوه بدخشان و بحر عدنش

نعیم خلد همانا در آستانه اوست
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست — تا دوست با من است چه پروای دشمنست
دایم خیال روی تو ما راست در نظر — چشم کسی ندیده بهشتی که با من است
کر دوست پای منهد از مهر بر سرم — دیگر چه غم از آن که زپی دوست شیونست
باز آیم ار برانیم از خویش کین مثل — با تو حکایت کس و با دیگران است
درمان مجو بدرد دل عاشق طبیب — درمان دعاشق بیچاره مردنست
اندیشه کن خواجه پیشه کن وفا — ای کز جفا تحفن جهانی بگردنست
صدر معظم انکه بهنگام بذل و جود — کمتر بچشمی کز مشت ارزنست
دارا ای خرمت حسن تو خوشه چین — مطرب چیه خوشه چین تو دارای چینست

بهار

مهدی میرزا مهندی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عنوان
شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا بالیا
خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مرد بست معمر و درست پیمان و باهنر
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک دست و پخته نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
از اهل عصر را انیکونه استقلال در نوشتن نثر نیست

بسان سوزن نظام نوک خامه وی ‌ ‌ ‌ همی بنظم کند عقدهای درثمین

و تا بحال که دیر اسپال فزون از شست است بکسر بتحریر دیوان
بسر برده و رند کانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که دیرا شاید
دریافته اینک در آمد و شد خلق برروی خود بسته و در گوشه انزوا نشسته

این قصیده از وست

فرو شوکت پایه دربار صدر اعظم است ‌ ‌ ‌ امن و سلوت سایه دیوار صدر اعظم است
ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام ‌ ‌ ‌ رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است
لوح محفوظ است دیدار شکرف کاینات ‌ ‌ ‌ ظاهر از آیینه رخسار صدر اعظم است
ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سرخوش ‌ ‌ ‌ اینهمه آثار و ها از آثار صدر اعظم است
کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب ‌ ‌ ‌ خانه در ریز گوهر بار صدر اعظم است
بر ضمیر او تشبه جست روز روشن آفتاب ‌ ‌ ‌ وان همیشه زر در و روزگار صدر اعظم است
یمن است از تاب طلعت نور شورش یافتم ‌ ‌ ‌ هر که اندر سایه زنهار صدر اعظم است

بحر لذت نهر

بختی آزوامل دیگر منجنبد زجای — تاکرا نبار از زر و دینار صدر اعظمست
زر بخشد بی سئوال و سیم بدهد بی حساب — جود و بخشش کو یا نا چار صدر اعظمست
کرد عالم حفظ او خطی کشید از عافیت — فتنه بیرون از خط پرکار صدر اعظمست
ایکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند — اندکی از رافت بسیار صدر اعظمست
فتنه و آشوب را از ایمنی کردم سئوال — گفت هر دو سر بگون از دار صدر اعظمست
نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل — گفت هر سه حاکر سرکار صدر اعظمست
گفتمش کبود عصای موسویرا یاد کار — گفت کلک اژدها او بار صدر اعظمست
گفتم آن که بود کو دارد فشه را دام بخوان — گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست
گفتم آن که بود که بخشد گنج سرخ سوال — گفت این جود و سخاوت هنجار صدر اعظمست
گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و دین — گفت اینها رایج بازار صدر اعظم است
گفتمش من بنده مسکین و یم بیطاقت — رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست
پس چرا از من همی دایم نظر دارد دریغ — بنده کی چون تو گشاد کار صدر اعظم است
جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست — غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست
تا کی باشد خراب و تا کی باشد بیر — چند کرا ینملک بیمقدار صدر اعظم است

بر بد اندیشان او خواری و ذلت باد و بس
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

مانی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چندیست که از آنجا مدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک لجه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب و نواصی و معروف ادانی

واقاصی گشته و با انکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ مأنوس بدل نزدیک
چنان جوشش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ عذب شنید چه گفت گفت زهی از دواج عقد و ثمن

و چون سخت رمذو قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه گذیه و اکلاس
ننماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش مینماید

و از کسی چیزی نمیخواهد

این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو پیرون شد از حجاب پنهان شد از حجاب رخت روی آفتاب
هر کس زدر در آمد گشتم که هان نی تو بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب به بینم جمال تو آنوخ که نیستم ز خیال تو بی خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر مگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
کردل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار پیش تو بد بشکوه ز جور فراسیاب
کم کوش در جفا و ستم ورنه کرنود باد و یکیران عطای تو با منت خطاب
روا و ر م بدر که صدری کرای تو است در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن تو چراغ جهان چون ضمیر او

آن دل که از غم تو نکارا فگار نیست دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست
دریای عشق چیست خدایا که بهر ما مستغرقان مهلکه را پیش کنار نیست

مشاطه دست برخ آن نازنین مزن — بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان بمیکده ام سوی خانقاه — میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش روچنانکه — کوئی که هیچ در کف او اختیار نیست
از کوش تا بکوش کمان از چه میکشید — ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست
نامی بمدح صدر بکو سعر های نغز — زیرا که در جهان به از نیت شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر
سنهاد در زمانه ز نعشم فلک سریر

دل کشت اسیر غمزه سحر آفرین تو — صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ دلستان تو — کی سرو بوستان چو قد دلنشین تو
بس ارغوان که ریخته بر زعفران چمن — تا رسته ضمیران ز یاسمین تو
اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود — از تاب باده است خوی مذهبین تو
ملک جم است زیر نگین مراد من — زیور شده است دست مرا تا نگین تو
کیرم که هست از تتمت آهم آتشین — نجند کجا اثر بدل آهنین تو
در مهر کوش ورنه نهم روی شکوه را — بر آستان صدر معظم زکین تو

صدر زمانه آنکه ز رویش بروان اوست
کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی نشت تو چون روی خوبت — لیکن بکو نخوانند آنرا که زشت خوست
خوی خوشت باید کو روی خوش مباش — زیرا که نیست شاهد هر کس که خوب روست
دل کچهته بمهر تو تسلیم بیش جهت — غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

نبود عجب بجان بردار یار بار یار — نبود عجب بدل خزد ار دوست بحر دوست
در آرزوی لف چو چوگان تو مرا — قدی دو تا همار چو چوگان دلی چو گوست
در باغ باده با خط سبز تو خوش بود — خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست
گر با منت عتاب و ستم میش از ین رواست — ور با منت عناد و جفا بیش ازین نکوست
سر بر نهم بدر که صدری کی در جهان — بر هر طرف که میکدری دست او دست

صدر کبار انکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا گسسته ز دامان یار دست — بر کار بستگان زده تا روز کار دست
گر از نفاق چرخ نباشد برو رکار — شوید کسی چسکونه ز یار و دیار دست
دستان بکار زلف تو تا بید زد دستا — از دست ما برآید گر صد هزار دست
از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه — بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست
بر خون من چرا بزنی دست ای نگار — خواهی اگر بعبری اندر نگار دست
گر عهد میکنی که بپایان بری وفا — بر کن ز آستین جفا و بیار دست
دامن مکش ز دست و پا بر مزن بعهد — ور نه زنم بدامن صدر کبار دست
صدر یگانه هست هر شب و بهر روز بر خدای — اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا نیابد زین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدر ا همیشه تا که ز کوهر نشان بود — ابر کف جواد تو کوهر فشان بود
صدر ا سخن بدیر بود تا ز بحر و کان — دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است — فتح و ظفر ترا بر کاب و عنان بود
صدرا سخن رود بجهان تا ز جن و انس — حکمت روان همیشه بانس و بجان بود
صدرا همیشه در کنف لطف کردگار — تشخص وجود تو ز بلا در امان بود
صدرا کند همیشه سنان تا ز سینه یاد — صدر عدوی جاه تو چاک از سنان بود
گلک قضا نگار تو هموار ره دبان — بر گردش سنور و سپهر جهان بود
صدرا ز هی که خوان عطای تو در جهان — از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدرا الا که باز جلال تو را فخر — بر تر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز و هم بال
بر تر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

و له ایضاً

الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز — بکن بکن که بنازت مرا ست تر و نیاز
بخشم رفته من باز آمد از در صلح — که تیر رفته بجهتا بسعت نماید باز
شبی ز زلف تو کهتم بدل حدیثی گفت — بعمر کوته خود بسته امید دراز
بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم — که کشف راز کند آب دیده غماز
چنان ز باده عشقت ز خود برون افتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
مقیم کعبه کرم در بروی بست چو غم — که پیر میکده ام در بروی کرد فراز
تو باز کن گرهی از دو زلف خود و ز — که ز کار فرو بستگان بگردد باز
ز تاج خسروی ش منت بهره کمحمود — سری فرود نیارد بجا کپای ایاز
هر آنچه بر دل ما می رسد از آن جم لف — کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز
بدور عهد مهین خواجه است و میگفت — بجا نیاث اگر دست چرخ شعبده باز

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم کز آستانه اش افلاک آستانه ساز

و لها ایضا

از طره رهنمای فسونزده باز — صد داغ فزون بر دل عنبرزده باز
مجروح دلم را همه بر زخم فزودی — زان دست که بر زلف معنبرزده باز
مستانه سر عربده داری و ز ابرو — از چشم تو پیداست که ساغرزده باز
بر همزده حلقه صد سلسله دل را — تا سلسله زلف بهم برزده باز
پروانه کشت هیچ صدره که مرم آتش — پر اندر زده باز
در عشق زبان آوریم تیزتر آید — گر شمع صفت هر نفسم سر زده باز
آب شکر از خنده بیرون دگر بس — بس خنده که بر قند مکرر زده باز
غافل مشو از وصف گل ای بلبل چون — چون یک مژه خود را بد و لشکر زده باز
سودی مکرا مذ قدم خواجه سر لف — کز طره رهنمای فسونزده باز
صدر الوزرا آنکه ز اوراق بخش — آذر همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده اکسیر محبت — پیداست از این سیم که بر زده باز

و لها ایضا

تیرتیز است کز این تیر که او را بکش — چاره نیست اگر صد سپر آریم پیش
درد رنجور مذان که ندارد غم عشق — دل مجروح مذان که ندارد دل ریش
ما که سر در پی سودای نکویان داریم — تا چه اندیشه در این کار کند خویش
چیست در مصطبه عشق مذاهم کاجا — جای بی تارکن سلطان نکند دیگر کیش
حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه بخش — این سر اعجز بخاک این سر تسلیم پیش

تا که بر دست که آن کوه مقصود فتد — شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش
همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت — همه هستند ازان تو چه زاهد چه کنش
همه را مذهبی و دینی و کیشی دادن — کافرعشقم و عشق تو بود مذهب و کیش
مستم از لعل پر آب تو چو مخمور مدام — سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی درویش
عنبرا زز لف تو میریزد و جانها بهمام — نمکا از لعل تو میخیزد و دلها بهمش
تا ب وصل تو مرا نیست بلی شک کند — کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله پیش

کز بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده را هی نبرد جز بدر خواجه خویش

حور بهشتی ترا بجان شده مایل — کایت خوبی بود بشان تو نازل
از همه شغلی کناره جوید و دوری — هر که بود با خیال روی تو شاغل
اشک بصر سورنش حکم بغم عشق — در بر اهل نظر بس است دلایل
حسن تو برده است دل ز مؤمن و کافر — عشق تو برده است عقل جاهل و عاقل
عیب مکن گر ز نیم غمزه ترا زد — تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل
ماه من از رخ فکند پرده بگویید — خادم محفل مباد شمع بمحفل
گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر — ما نتوانیم کیفیش ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدانم — هیچ ثباتی مذاشت دولت عاجل
جور بسا می رود امید رمبادا — کز تو کشد انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و ایضاً

بگدائی در میکده تا زده‌ایم — پای همت بکله داری دارا زده‌ایم
زاهد اگر زه میخوارهٔ ما سر نزند — همه زهد است کرت سیر که بر باد زده‌ایم
دم روح القدس ما دمه کرش این است — چه عجب خند اگر بر دم عیسی زده‌ایم
کیست این کهنه مینا که بجنبد سماع — ساقیا دست از مینا کهن پیمانه زده‌ایم
پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله شور — دست در سلسلهٔ زلف تو تا زده‌ایم
شحنه را کوبچه شیری و مستان بندی — پنجه در پنجهٔ ضرغام فلک تا زده‌ایم
طوطیا نیم شکر شکنی شهره شهر — تا یکی بوسه بر آن لعل شکر خا زده‌ایم
نامی اریک تنه کس تن پیلانی نزند — ما بدان لشکر مژگان چه تهاز زده‌ایم
بستارا بمیان بند کی خواجه کمر — طعنها زو بکمر ترکش جوزا زده‌ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش

و له — پای همت همه بر فرق ثریا زده‌ایم ایضاً

پنجه از اکمه مازعشق تو تیتیم — شیخ کمان تیر دکه باده پرستیم
مردم عشاق عیار مذاهند — عیب مکن عیب اگر تا بر ستیم
ما همه صافی دلان عهد نخستیم — ما همه دردی کشان روز الستیم
از همه واپس کرشمه دل بتوادیم — از همه مذر کسته عهد بتوستیم
از بر جان ما نشستیم و بر تو ریتیم — وز سر جان خوا ستیم و با تو نیستیم
بند بپا بر نهاده زان خم زلفیم — ساعد و بازو شکسته زان سر دیم
با همه شیری و پر دلی ز کمندت — تا نسپردیم جان نه قید نرستیم

هرچه بجز سپاس عزمی از لب لعلت — شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم

عقد ثریا چسان کسسته نظمت
نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که بمیخانه دمی میکوشم — میدهم حاصل تقوی و قدح مینوشم
پیم آنست که این طاعت سی ساله خویش — گر دهد دست بیکجرعه می بفروشم
او بصد پرده عیان عیب مرا میپوشد — خرقه دارم و صد عیب در او میپوشم
تا که آغوشم از آن یار پر از بوی جداست — تهی از جان گرانمایه بود آغوشم
خواجگانرا بغلامی نپذیرم گو بود — حلقه بندگی عشق بتان در گوشم
جان بکام آمد و کامی نتوانم برداشت — آه ازین بار که بنهاد غمت بر دوشم
نیست دیوانه بجز در خور زنجیر بکوی — بند آرند که من پند دگر ننیوشم
تا بزلف بده تا بری از تن آیم — آب بر لعل بده تا بری از سر هوشم

گرچه جان در سر این کار نهادم دارم
مدح خواجه است و بجان در سر او میکوشم

فقیر هوشمند الله هور و مهجة الاعصار و مقبول القلوب و قرة الابصار محمد مهدی کرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان سامان و پسند است و جواهر زواهر کلماتش را آن آیین و رنگ که بهمانا دریای طبع وقادش از عکس آن آئینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان روح القدس کس بود آنجا که فضل را — لفظ شکرفشانش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را مائده بیضا است

وقلم معجز رقمش را در خذلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیة تسعی زبانش در سینا مدح و ثنا چون شجرهٔ طور آیت
انی انا الله خواند و مدعیان معانی و بیا را ببیان خطاب
فاتوا بسورة من مثلها راند کهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
کهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین سلسلهٔ نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبد الله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تا کنون پیوسته
در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده
وانسب المجد حقا لا یخالفهم حتی یخالف بطن الزاحنات الشعرا
و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز یکی از منشیان جلیل الشان و دبیران عطارد
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت و لسعید رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطهٔ
کفایت امور خطیره آنا فانا بر خطر ملک بر فزودی ز رنگ خامه و نظم
حدیث وی همه عمر عروس ملک بزرد کهر تجمل کرد
تا آنکه خداوند بشش سعادت ولادت این فرزند مبارکی ارجمند فرمود
و در محال کرمرود از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد فضای حرخ
پر آوای خیر مقدم گشت چو کوش کیتی شرح قدوم او شنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة المأوی مقام حبت و خود

نثار

قائم مقام پدر کشت امیر نظام با احتشام محمد خان نجم که از اکابر امرای بزرگ
بود و اجله عظمای بزرگوار

ورث الکفایة و ابتنا ما قائما بصفائح و اسنة و جیاد

در همان خورد سالی ویرا فرا پیش خواند و در صف نشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از قضا عمر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر کشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای با جمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا کشت و
بیان تازیرا مسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن ثبت
جوامع الکلم میفرمود شایسته و سزاوار بود هر گونه سخن را
از عربی و پارسی سخت نیکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هر دو بر قص آمدندی سامع قائل
هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت زند عطار د مسمار خامشی بر لب چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و وفط
هنرمندی بعلاوهٔ امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت
و کار نثار در آذربایجان از عزل عمل نخجوی و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانهٔ آنجا گشت و در مدت چهار سال
تمام تمام بنا در و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با سودگی
و راحت کردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قویشوکت
از گفتهٔ ابی الطیب

لَقَدْ طُفْتُ فِی الْآفَاقِ حَتّٰی رَضِیتُ مِنَ الْغَنِیمَةِ بِالْإِیَابِ

برسرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ
سابقهٔ خصومتی که با وی داشت بهیچکارش نگذاشته دستش از کار کوتاه
و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سائل
بکف از کرپنکی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونهٔ زجلالت بدهر شد پیدا ستاره رسعادت بخلق وی نمود
ببلاغ دولت و اقبال شاه شاهان که مملکت ازو بار و سایه آرزوست

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل افخم دام مجده العالی
بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

نثار

بصدر دست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک داد درای او رونق ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست حشمتش بست بر حوادث راه

نثار بنثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای همپستهای طبع غواص بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش حاکمان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که ببوها از خمر و کوزها از قفاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیاید
در همانم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ
این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و بمقامی
که پدرانش در دیوان سلاطین بود رساند نخستش بمراحم گوناگون بداعی نوازت
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سرخیتاری بچرخ برین و چهر سپاسداری
بر خاک زمین سود پس و پیرایهٔ رتبت و مقام خواهین عظام بخشود و همنشی باشگری

نظام سرافرازش فزود هوای جان بفروزد کرش تابد مهر
بنای عمر بسوزد کرش بجنبد کین ثراه بوعمرا بادبیر و بطشته
کالماء فی صفوة والنار فی ضرم فالمسجر بهذا حال مختصة
کالمسجر بزکن عبر منقطع اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

دانش

واژ روئیس معارف ایام ووجوه واعیان روزگار است درکل اعیاد و
ایامیکه بهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میسراید و درجرگهٔ مداحین خاص
درآمده انشاد مینماید اینچند قصیده ازوست

بمدح صدر جهان کان حلم وبحر عطا — اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر وکان پدید آمد — پدید گشت زر ارکان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده تر ز چشمهٔ خور — چرا نباشم درحضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدیحش که پایهٔ شعرم — گذشت از شرف مدحتی ز اشعرا
ز جنسهای هنر در دکان صنعت من — اگرچه هست زخروار هافزون کالا
ولیک قانع زاینده های طبع خودم — که روز حشر نه نیسم خجالت از شعرا
روان فرخی وعنصری نیازارم — زحد خویش فراتر نمیکنم پیما
ز اقتباس وز سرقت بری است شعر من — چنانکه از ضعف جهل خاطر دانا
سه شعر پیش بمدحش نخفته در حق من — حسد برند پسم پیشه گان بی پروا
بگو ممیر و مرا هیچکاره زشت مخوان — بکوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بخیر تم زچه محمود هر کرده شدم — فزونی هنر آری مرا ز تست ولا
مرا نبود چو امذر حسیم قریش راه — وسیله کردم در حق خویش مدح ثنا
بدین امید که شاید بخسته خاطر او — شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
وگرنه شاعری و شعر نیست حرفت من — اگرچه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز کوکه زندش چنانکه قصد منست — دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت اوست — ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

نثار

از و بسند عزت قرار جاویدان — زمن سخنوری و بنصرت از یگانه خدا

شمول رحمت او در حقم بر غم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها

مسلم است که از دود ما عزیز و کرام — رسیده اند بسی مردمان هنرمند و نوا

علی الخصوص از و کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تا فته است بر همه جا

سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا

فروغ مجد درخشان ز آستانه او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا

نزد او همه بحر دان کیستی را — چنان بگیر که در نزد آفتاب سها

رضای شاه جوانبخت را چنان تابع — که پاکنان طریقت مطیع حکم قضا

حسود جاه وی از بخل کامیاب شود — گر آب سرد نماید علاج استسقا

زمین تربیت او همی بیالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا

خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — بر آستی و بدانشوری است همتا

زهی خرد که ز امروز هست روشنتر — نزد رای رزینت وقایع فردا

سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک از وجود تو محکم است بنا

هزار خیر و سعادت در اقتدار تو دید — ملک که کرد بدست تو نام ملک رها

صلاح ملک تو دانی و بس که آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا

نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بس قاصر است فکرتها

چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد — ز خضر با همه تأیید ایزدی موسی

جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست بروح استقامت اعضا

بکار دولت و دین نکته خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدرتی است ترا کز کمان تدبیرت — هزار تیر برون شد یکی نگردد خطا
بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف — هزار گونه سخن هر زمان کنی اصغا
ولی درشت نگوئی بهیچ یک کارزد — سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا
جهان پناها از دست غم زبون گشتم — اگر مراست گوارا ترا مباد روا
پسند خلق بنا شد بدین مثابه زبون — قبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست درخشنده چشمه خورشید — بروی این تل خاکی ز کند پیدا

بزیر سایه شاهنشه زمین و زمان
بکاسه دل خود چیره باش بر اعدا

در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرمانده کمال — تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا — وی در قلوب مهر تو ساری ترا ز خال
فرخنده باش و شاد که اقبال و دولتست — اوجی است بی حضیض و شکوهی بی زوال
در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست — گیرد زه مزد تست بقای هزار سال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر ترا — یزدان چو پایه تاب و توان داد احتمال
امروز پهلوانی اندر میان خلق — ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ پیر — اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود — سلطان بی تکبر و احسان بی زوال
گر دشمنست و دوست امید ش بفضل تست — ار آری چنین خوش است و ار نه دمی نوال
دیدار روح پرور و گفتار جانفزات — در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

خصم از تو جان کجا برد آری چه پیکند | با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
تأثیر حکمهای تو کاریست بس عجیب | تغییر کارهای تو امریست بس محال
بی حکمتی نباشد گر ترپت کنی | احفاد خویش را که عدیلند در مثال
هر یک هزار سال مزمید ه بخلق | بنشان بباغ دولت ازانکو صید نها ل
فخر بزرگی و شرف از دود مان تست | دل هیچگاه رنجه مدار از تبار وآل
معضوی اگر بدر و بیاید زاد مے | سهل است کو مزاج نیفتد زاعتدال
کس نیست خصم جاه تو در هیچ عهد غم مخور | بر بخت خود بناز و باقبال خود بنال
ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر | مشهور شرق و غرب نشد قبله شمال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز | وانجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تأیید آسمانی پیوسته یار تست | کاری که پشت آید نیکش شمر بفال
زین همتی که هست ترا در نظام ملک | کیستی کنی مسخر بیخنک و بیجدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن | خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل
گر چند روزگار رهی ناگذشته ماند | هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح | فرمود حکمتش عقب انداخت مکدوسال
القصه همت تو و بخت بلند شاه | تأثیر خود نمود علی رغم بدسگال
مفتاح شرق کیستی آمد بدست تو | از یمن رای همت صدر نکو خصال
هنگام آن رسید که در ملک هندوان | بر اوج آسمان ببری رایت جلال
وقت است حالیا که نویسند سوی چین | در انقیاد شاه نویسند کان مثال
هر نطق را ثنای تو فرض است تا بحکم | بگرفت از تو دولت و دین شوکت جلال

تا تیغ شاه در ای تو هست مستفق — خواهد رسید مژدهٔ نصرت باتصال
سال و کرا میر بخارا و خان بلخ — بر آستان شاه نهد روی ابتهال
اشعار من بدی است زاغراق شاعری — بر جمله روشن است و یقین صدق انتحال
شاهی که چون تو دارد ازوی رفیع مسند — در روزگار هر چه بخواهد ز ملک و مال
صدر اجهان پناها طبعی است مرمرا — عذب و روان و صافی چون چشمهٔ زلال
در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم — شعرم زمین مدح تو سحری شود حلال
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر — چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال
نی نی فزون ز قدر من احسان نموده — دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال
باشند تا همواره جهان و جهانیان — زاجرام آسمانی بدحال و نیک حال

باد ابهمیشه افسر جاه تو در شرف
باد ابهمواره کوکب خصم تو در وبال

در تهنیت عید مولود مسعود جناب [illegible] ماکوید

کرهست فطرتی که بدانش مسلم است — ذات بخست شخص جهان صدر اعظم است
غیث کرم غیاث امم رشک یم کرد — پیوسته کشت دولت و دین سبز و خرم است
دریا چه مردت و احسان و جود اوست — دریا به پیش همت او قطره یم است
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است — واز پای تا بسر همه روح مجسم است
کار جهان و خلق بر او جمله منکشف — کوئی که قلب پاک شرا آت عالم است
اهلا له و سهلا کا مذ جبلتش — احسان و فضل و رحمت و اغماض مدغم است
پیوجه و علتی نکرا ز بد و بندگی — در آستان خسرو گیتی مکرم است

هر کس بین سلامت و خوش فطرتی بود — در حق او هنر از چنین موهبت کم است
کر نیست بیعاقبتش کار ملک راست — این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است
او خاتم است و شاه سلیمان روزگار — کز وی اساس مملکت و ملک محکم است
هر کس هر آنچه دیده از او مدح میکند — از راستی و صدق چه اندیشه و کم است
خلقی باعتقاد که بوزرجمهر دهر — قومی باتفاق که او آصف جم است
من بنده مروت و احسان او و او — درویش من معاینه عیسی بن مریم است
ای آنکه کار دولت و دین در کمال صدق — از یمن خلق و رای تو زینت منظم است
وی آنکه بی مناقشه پهنای روزگار — امروز بر سرادق عز تو محیم است
با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف — باز آن هنر که داری بر خلق مسلم است
هر چیز کت مراد بهمان میشود مگر — حکم تو با قضای خداوند توام است
نسبت بکارهات که خواهد موفق عمات — کار سهری هر آینه چون قطره از یم است
کر بخت بخت پادشه و رای رای تست — فرد امطیع حکم ملک ترک و دیلم است
صدر اخد ایگانا ای آنکه آسمان — از بهر آستان جلال تو سلم است
هر چند شاعری نه شعار من است لیک — با صد هزار دل بمدیح تو ملهم است
باید دعای ذات تو گفتن خلاص خلق — اکنون که عید اشرف اولاد آدم است
کار تو راست باد تا پشت آسمان — در طاعت پیمبر با داد و دین خم است

غم زمانه دلم را چنان کرفته فرو — که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت از او
مکر بیاده توان کرد چاره غم دل — کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو
الا بیار باقبال صدر نیک اختر — که دین و دولت مارنک از و کرفته نمو
امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن — نظام ملت و بازوی ملک راست رو
خدایکان معظم که از مهابت او — بیک کنام خزیده است شیر با آهو
بزیر سایه اش آسوده روزکار چنان — روان تشنه برآساید از کنار چو جو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر — کناه خلق جهان نزد همتش معفو
ببرد فضلش دل ارسنوان نک افقر — کشوده جودش چین از جبین و خم از ابرو
فلک ز رفعت او عاریت کرفته مقام — ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
نتایج نعمش در رسیده بر هر جا — مآثر کرمش بر کذشته از هر سو
بیک اشارهٔ او سوخته است خانهٔ ظلم — ز یک ارادهٔ او ساخته است کاخ عدو
بکنه وصفش حاشا که پی برد سیهات — سمند وهم اکر قرنها کند تک و پو
ز رای روشن و حزم متین و عزم درشت — جهان سراسر دارد چو کلشن مینو
همی بچشم من آید که ساحت جغتای — مطیع شاه کند چون نواحی جغتو
هنوز کوکه بتاید از دیار ری — اسیر شاه کند صد چو قیصر و سنکو
خدایکانا من کرچه زشت و بیهنرم — ولی ترا است هنر مشیمار و خلق نکو
بخش بر من تا آفرید کار جهان — ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو
جز این کناه ندارم که نیستم هرکز — بخصرت تو چو ابنای روزکار دو رو
در آستانت کر جاده ثات امین باد — دریغ از انکه ندارم مجال کفت و شنو

وگرنه غایت انصاف کو هر پاکت — کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان ز خود نیست — وحاشی سوکت او کوی از دل حقیقت

همیشه ماکه سبوی می است روح روان — همارره تا که می صافی است تر روح سبو

حجسته مانی فیروز بخت و کامروا

و گفته — بزیر سایه اقبال شاه گیتی جو — الغزل

کنونکه فصل بهار است و کل بساط در است — پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش کوش — که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور — که روزگار و غم روزگار در گذر است

غم نگانه دل کی توان نهان کردن — سرشک خانه برانداز و عشق پرده در است

ز طبع خوشتین این نکته خوش پسندیدم — که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

پکشته طره او گو دل خوبی او مبند — مرو که سیرت زیبا و شکسته تر است

زمین مدحت دستور شهریار نشان — خجسته طبع تو امروز مخزن گهر است

سر صدور جهان صدر اعظم ایران — که آسمان جلالش سپهر مجد و فر است

ولداً ایضاً

برفت و لبر و سنگین دل من از ارشش — چها که در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال رهبر و پیکار کی مصاحب راه — هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان ز قصه من در شگفت اندومن — بحیرتا ز دل نامهربان بی‌خبرش
حدیث وهم و عدم را مکرر می‌پرسد — ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
بیا و زلف تو شبهای تار دیده نسیم — بدست باد چرا میدهی بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان — چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش
بیاد لعل تو با جام باده راز درون — ز سبکه گفتم خون او فتاد در جگرش
مکو نثار چرا خون ز دیده میبارم — درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن خجسته تو ان گفت لیک میباید — بقول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال نام الدین شاه
شهنشه فلک ارای سرور عالم

ولداً ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست در کویست — که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست
ز تیر حادثه چرخ شکوه نیست مرا — فغان من همه از دست آن کمان ابروست
اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن — توان شناخت ز زخم آن نگار زان بازوست
مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست — که درد عشق تو ما را ز مکنتر از دارو دست
گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشد — نگار من که خدا وند زلف غالیه بوست

نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز — سخن ز حسرت اسکندر است و آب حیوت
مگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش — بکوی پیر مغان میفروشش را بسوست
نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد — زمین بوسه پت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت سیرت پری ندارد — دریغ از انکه نه آئین دلبری دارد
جهان اگر همه صورت و پری بیند — نگار ماست که زان جمله برتری دارد
کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر — فرار سر و سهی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بر نکند — نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد
کو است چهره زرین و اشک سیمینم — که عشق روی بتان کیمیا گری دارد
مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار — خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من — ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد
همین مغاضرتم بس که طبع شیرینم — در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

کز آه و ناله در دل خارا اثر کند — باور مکن که در دلت ای سیمبر کند
هرگز عجب بود بعجیبهای عشق نیست — کز آب چشم آتش دل تیز تر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که گر دمی — اندیشه نیز می نتواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش است — کمتر اثر در غم تو دلی ناله سر کند

دانی چه کس تواند جاوید زیستن — دل داده که بیتو شبی را سحر کند
کویند سرور اثمری نیست در جهان — این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرو دیده ایم که خورشید بار داشت — اینک قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تواند به ارتشاء — آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصرالدین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد — وآسوده آن نظر که بدان منظر اوفتد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش — هر باد بر صفت دیگر اوفتد
میخوار کان بهوش نیایند تا بحشر — آنجا که عکس روی تو در ساغر اوفتد
درد تو آفتی که زن و مرد بشکرد — عشق تو آتشی که بخشک و تر اوفتد
سوز دشرار عشق نه حالی که زنده ایم — بعد از هلاک نیز ترا باور اوفتد
گر خاک تیره باز کنی از مزار من — چشمت بزیر خاک بخاکستر اوفتد
ما را امید عافیت خویشتن نماند — ار آری نخیزد اگر که در این بستر اوفتد
دانی چرا بدام غمت دست و پا نزنم — خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد
تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش — کاهی که در گذار گه صرصر اوفتد
مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر — مطبوع طبع شاه بلند اختر اوفتد

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب خدایگانی اعظم کرد

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت
دولت شاه دگر مرتبه دنام گرفت

خوش زنی ای صدر جهان کز اثر دانش تو
لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت

شاه باید که جهانگیر و جهان بخش بود
هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت

بیکی خواهش اگر باز بخشد چه عجب
آنکه بتواند شهری بدو بیغام گرفت

خرما دولت ایران که قوی کشت و زبون
ارمی این شان در کربود که اسلام گرفت

جند الملک که شاهان جهان را بطه اند
صلح از آنرا که بفیروزی اتمام گرفت

علم الله که توان کفت کنون دولت جم
زنده کردید ز نو کوست و اندام گرفت

جای آنست که بر یاد جم از دست بتان
شادی وقت ملک را پس از این جام گرفت

خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة
باید از هرچه کذشت و می کلفام گرفت

سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد
دامن ساقی تستان بصد ابرام گرفت

ساغری چند همی خورد و پس آنرا نزنهز
مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت

قامد دولت و نیروی ملک ساعد ملک
آنکه زنک غم از آئینه او هام گرفت

روشنی یافت زرای و دل افلک مهر
رفعت و برزی از رتبت او وام گرفت

داور اداد کرا ایکه شعاع کرمت
هیچ خورشید بهر دشت و دری وام گرفت

تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال
قسمت خود ز تو کرخاص و کرعام گرفت

پر تو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت
جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت

حسن خلق تو کمندی که ز فراک کشود
کردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت

آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
زان میان فطرت خوش ترپت تمام گرفت

دشمن و دوست مداوا ز تو کرد و نکنی — عافیت یافت و کرعلت سرسام گرفت
آسمان با همه قدرت هنگام خطا — بارها دامن عفو تو بکرام گرفت
نه عجب جبل امان تو اگر خصم ضعیف — لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
ملک احزم تو سدی است بسی محکم و ران — رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت
یافت ملک از تو همان نشو و نما کامد مهد — کودک شیر خور از تربیت مام گرفت
همه از فرخی رای تو باشد که ملک — هفت کرد و نرا از جمله ایام گرفت
سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود — سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
مردآزاسته با بخت تو حضمی نکند — آسمان کس نشنیدیم که در دام گرفت
هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود — صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت
هر که بیکام تو کرخواست شمردن چندم — مزد کردار خود از دهر بناکام گرفت
وانکه بی رای تو سد تا قدمی بر دارد — در نخستین قدمش دست قضا کام گرفت
ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید — هر که زی کعبه اقبال تو احرام گرفت
کرنه از بهر دلای تو جنون قیمت اوست — هر حزینی که مکان در دل ارحام گرفت
گرچه ما دالی اقلیم کلامیم ولی — در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
شو اندر بسزا گفت مدیح تو مگر — آنکه چون من سخنش زینت الهام گرفت
ایکه اقبال بر ویت در آمال گشاد — دیگیا آمال بسویت ره آلام گرفت
آسمان یابد در سایه عز تو قرار — همچو گیتی که بزیر فلک آرام گرفت
بخت و شادیست با قسام و حیات تو خوشم — که بگویند که کام از همه اقسام گرفت
انوری کاش شنیدی ز من این گفته تغز — تا مگفتی که الف خفتگی لام گرفت

و له ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سراجرا — هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
کاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت — کاه از اثر طینت خود با طربی یار
بگذاشتی آن خدمت دیرینه نفرزند — از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار
از خردی او هیچ میندیش که جاوید — تأیید خداوند منوط است بهر کار
اصل تو کریم است و هر آن فرع که زاید — آسوده و خوش باش که شایسته بود بار
فرد است که در سایهٔ اقبال شهنشاه — مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار
مانندهٔ شخص دوم آن فخر معالی — آرایش ملک ملک و قبلهٔ اخیار
خورشید کرم چرخ هم اختر دانش — رخشان کهر بحر صدارت سر ابرار
زین نیز پدید آید و صد اثر نیک — چونانکه از و مجد و فزود ادی هموار
ای بس که هنی خواهی بالید بر ایشان — چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار
صدر او نکو مخبر و فرخنده امیرا — ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار
کفتار من این قدر کجا داشت ولیکن — کشته است مدیح تو مرا زینت کفتار
بشکست فلک رونق بازار لآلی — تا صدر جهان شعر مرا کشت خریدار
ای رای تو رخشنده تر از چشمهٔ خورشید — وی دست تو بخشنده تر از ابر کهربار
امروز بر این مسند و این عاطفت شاه — در ملک ملک نیست کسی چون تو سزاوار
کر مسند اجلال زبان در نگشادی امروز — میکرد بر این کفته من لاجرم اقرار
زیرا که بدین مایه امیری هنر آرش — ننشسته و کس را نبود حجت انکار
آن کیست بدین مایه هنرمند و هنرور — خرمش همه مستحکم و غرمش همه استوار

هرچند که سلطان جهان قدر تو داشت
زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زیبا

مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن
بر اینهمه اقبال تو افزود بمقدار

این خود عجبی نیست نزد یک خردمند
گر خصم بداندیش تو پیوسته بود خوار

بد خواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
خصم خرد و دانش خوار است بناچار

ای بحر و بر از سطوت یرغوی تو ایمن
وی شوره و شر از تتق شرر بار تو بیزار

عهدی است که در حسرت خوبان فغانی آب
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار

بر کش سپه شاه بدانسوی که مینم
چون است ختائی بچکاز اقد و رخسار

کویند که اندر خم هر بافته موشان
بینایه بنفشه دو صد طبله عطار

مانند طبعم همه با قامت موزون
مانند اشکم همه با کونه گلنار

در حسن بدان پایه که از فرط لطافت
از سایه مژگان رخشان هست بزنهار

تا هرچه بخواهی همه با زلف مکحول
تا هرچه ببینی همه با طرهٔ طرار

آب خضر و آتش نمرود بیکجای
آورده و امیده بر آنها لب و رخسار

القصه یکی رای زن آنسان که تو دانی
بکشای جهان بهر ملک تا در بلغار

تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان
یکجا کره از زلف کشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من ایکاش
در مدح تو خوانند باین و بهنجار

فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خدا دان
واقبال ز شاهنشه آراسته کردار

ای درکه اقبال شهت کعبه مقصود
وی خاک دربار کهت قبلهٔ احرار

میدان سخن بهن و مرا ماطقه کوتاه
مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

با تند که توانم بمدیح تو سخن را
نوعی بسرایم که بر قصد در و دیوار

در نامه هر آنکه که برم نام بحیت
سحر است که میبارد م از خامه تخوار

گر نثر نجوا هی منم امروز مسلم
در نظم منم نیز کنون شاعر سحار

یکچند کر از مدح تو خاموش نشستم
از غفلت خود دارم پیوسته استغفار

ار جوکه مزین کنم از مدح تو زین پس
چونانکه نیزاد ار تو صد دفتر و طومار

ای بارغم و کرد پشتم برده زدلها
چونانکه برد صیقل از آینه زنگار

اقبال ترا بر زبر چرخ بود جای
تا برز بر چرخ بود ثابت و سیار

دوران خوشت خامهٔ دور زمان باد
تا نام بکیتی بود از گنبد دوار

رمزی است مدیح تو بکرار قوافی
یعنی که بود مدح تو شایستهٔ تکرار

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
وزین هوای دیگرم هیاکه بر سر آورد

پری خا بیاد دو زلف عنبرین خود
بهل که با دصبحدم شمیم عنبر آورد

کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان
کدام خانه صورتی ازین نکوتر آورد

ز قامت تو ای صنم مسلم است عذران
که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد

من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او
کرم بسر در افکند و رم زپا در آورد

ز عشق جانفزای او و زیاد غم زدای او
چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد

نثار بخبر بود ز شکرین کلام ما
کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد

که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او
هر آنکه مدح شاهرا طراز دفتر آورد

خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم
نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکو سرشت مازندران بهشت نشان ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی و مودب اطوارش همه سنجیده و درست و گفتارش همه مفهیده و نغز فطرتی پاک و نهادی صرف هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناپس از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازهٔ خویش فراتر نگذارد

نَواضَعْ نَكَ كالنَّجْمِ لاحَ لِناظِرٍ ... عَلَى صَفَحاتِ الماءِ وَهْوَ رَفِيعُ
وَلا نَكَ كالدُّخانِ يَعْلُو بِنَفْسِهِ ... عَلَى صَفَحاتِ الجَوِّ وَهْوَ وَضِيعُ

طبعی دارد در فنون شعر که هرچه میسراید مونه سحر است ولی حلال و افکار ابکارش از زیبائی همه در غنج و دلال چون شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ محتشم رکن الدولة العلیه اردشیر قاجار که متخلص باگاه است و شرح حالش را در درج نخست و حرف الف مؤلف نوشت بایالت مملکت مازندران مسلم آمد وی قصیدهٔ غرا برسود و تمام فضایل ذات و فضایل صفات شاهزاده را باسلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده برستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در انحضرت سمت ندامت داشت بدان درگاه راه یافته قصیدهٔ انشا نموده شاهزاده را حلاوت مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رقت و ادب وی بعجب که در همان روزش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص داده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت اعضرت روزگار میگذراند و در عود اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب امروز بستایش شاهزادهٔ اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل انجم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فردوس برین بخشد
چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش

ز سرو و سنبل و ریحان جوی رشک شد همی بستان
فروزان لالهٔ نعمان چراغ و شمع ایوانش

بهم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا
نیارد گر شکستیها نپی نقد حزر انش

شد از اردی بهشت ایدر جهان همچون بهشت از فر
که آمد سوری و عنبر ز هر سو حور و غلمانش

یکی خلد است پنداری من از ابر ارزانی
نسیم صبح انگاری سمن پیرای بستانش

زمین شد غیرت گردون ز یورهای گوناگون
گل سوری و بوقلمون ده و مهر درخشانش

شقایق چون درخشان شد جهان بر آرام و آسایش
چو یاقوت تمد خشان شد چمن کان بدخشانش

ز هر سو بسد بن لاله شگفت از شش فزاله
دمن مانا چو لاله بدامن لعل و مرجانش

بسان کوه هر غلطان منیرین قطره باران
تو گوئی کوه هر خشان نثار آورده باران

بهامون کبک بزاز بخشاد مذ پنداری
که پنی دیبه رنگارنگ از گلهای الوانش

بگلشن طبلهٔ عطار بشکستند انگاری
که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و باسش

خطا کشتم بباغ امروز مشک و عنبر انگاری
کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش

چمن از فر و فیروزی فزاید باد نوروزی
اگر پیوسته روزی در آید در گلستانش

جهان داد و خواهی صدر اعظم آنکه دهقانی
خرد خواند از کفایت برفراز صدر دیوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را — ازان آورد یزدان از عدم در صحن امکانش
پی فرمانبری در حضرت جم راست حق چون صف — ملک بسمند فرمانبری ماناسلیمانش
چو حفظ طاعت جم حبس اهریمن چو زندان تن — چو آصف ایمنی باد از مکر و کید دیوانش
خردمندی که کاه رای و تدبیر خردمندی — بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش
جوانمردی که کاه جود بسکام عطا نامش — بصف سلاملان سلوار بر در معن و قاانش
سیاست دید تا بسکام کین پایان عفوش را — بساط عافیت چید چابک دست دکانش
ملک را کی بود یارا همی چشمی خوان او — که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انبانش
قضا را از ازل شد عهد و پیمان با کلکش — از آن پاینده دارد عهد و جوید پس پیمانش
یکی اندیشه آورد م نهاد حلم و صبرش را — دو برهانی مبرهن با قیم العرز و سهلانش
بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان — بود بس تنگنای محشر اقلیم ارزانش
نه چندان ماند کز فرهنگ و تدبیر و خردمندی — که شرق و غرب کرد آید بزیر حکم و فرمانش
مسخر از پی تقدیم خدمت ترک و تاجیکش — مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش
ز عفو و بخشش و نیکی ذات پاکی فطرت — تو گوئی از در رحمت پدید آورد یزدانش
بپای چرخ مینائی بزی ای عهد بر نائی — بمان ای روزدار ای که دور انست دورانش
بود روز نشاط پیشکار دولت و ملت — کمن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش
پناها ملجا امیدگاها صاحبا کهفا — که از مدحت وصالی راست فردوس برین جایش
ز گفتار چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین — همانا سرم و آداب سخن آموخت حسانش
بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی — نبودی گر مربی التفات عم سلطانش
جهان جود و بخشش اردشیر را داد نام او — که روزی مر مرا یزدان مقرر کرد بر خوانش

وصالے

بپروردم چو جان و تن ز خوان نعمتش — مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش
چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین — ترا همواره فیروزی بفروزین و مهرگانش

ولہ ایضاً

سر زلف یار من ای مشک خطا — فرو هشته بر زمشک آسیتا
نه اکنده مشکی و از مشک داری — شکنج و خم و حلقه و جعد چینا
نه فرسوده عودی و از عود گری — فروزان همی لاله و یاسمینا
نه شیری و اندر کمین گاه آهو — بکردار شیرانی اندر کمینا
همه وعده های تو کذب مبین — همه کرده های تو سحر مبینا
بدزدی دل خلق در روز روشن — مکن شبروی مرجا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چه بینم — فرو در ره زهره داری چینا
نه زنگی میخواری ولیک داری — از آن لعل میگون لب سا نگینا
همانا یکی مرغ باغ جنانی — بکردی از آن کرده ها رنگینا
پرافشان شوی چون بهنگام جانان — چو طاوسی اندر بهشت برینا
کنی گاه بستر ز ماه دو هفته — کنی گاه بالین ز در ثمینا
همی خواند مت مشک و کشمش عنبر — چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر بدادی — بر کلک صدر زمان و زمینا
بهین پیشکار جهان صدر اعظم — پناه امم ملجأ راستینا
امینی که در پیشگاه ممالک — فزودش ملک قدر و خواند امینا
بزرگی گزا نصاف در حضرت او — چه آهوی دشتی چه شیر عرینا

برانیوان قدر است صدر معظم — در ارکان مکست رکن کیانا
یکی خواستم همبر او برگزیدی — خرد بانگ زد کش نیاید بجانا
بود دیر مینش معظم نیارا — بود در نیارش مبارک نیانا
پسرش مسلم جهانش مسخر — بنیروی اقبال و رای رزینا
برادی طبع و پاکی فطرت — تو گوئی شد از فیض رحمت عجینا
چو حزم یلان کار او استوارا — چو عزم شهان رای او پیش بینا
بصف جلالت برادی مقدم — بصدر کفالت بپاکی مکینا
مروت همی در دل او ضمیرا — فتوت همی در کف او ضمینا
منظم بتحریر او کار دولت — منسق بتقریر او کار دینا
ز فرط کفایت یکی رقعه او — بود حارس تخت و تاج و نگینا
حدور ا یکی رشتهٔ طاعت او — بگردن بود همچو حبل المتینا
یکی دست اقبالش پشت دولت — یکی اسب اجلالش در زیر زینا
بگاه عطا در کف او ستیزش — همی بحر و کانست کوئی دفینا
من آنستاعرم کز ازل کردگارا — زمازندرانم همی مار وطینا
رضا تیره نام و تخلص وصالی — که باد اهمی ننگم از آن و اینا
کز ایم بود دل پر از درد و حسرت — وزانم بود جان پر مذ و غمینا
ز اندوه نخواهم نشاط و سرورا — ز عسرت ندانم شهور و سنینا
بهاده سخن را کزین نظم دلکش — نمایم بنام تو گنجی دفینا
سخن را نخر مذاکر اهل دانش — سخندان پسندد لب از آفرینا

مربی شود شاعر از اشتیاق — وگرنه چه خیزد ز دشمن دوستا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح — الا تا ز زلف است دل سیمگنا
تن دوستان تو همتای عشرت — دل بدسگالان تو جفت حزینا

ولها ایضاً

الا یا مشکته سر زلف دلبر — که از لاله و مشک داری دو خنجر
بگاهی در آتش همی مشک ساید — شگفتا شوی اندر آتش فزونتر
گهی ماهر از تو بر کتف خفتان — گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی پشت بر سبز و خرامان — گهی با مت در باغ منور
همی خوانمت عنبر و مشک خاتا — تصور کنم هر چه زیبنده تر
همی گومیت لاله و عود کلا — کزین هر دو صدره فزون مر ترا فر
مد پیاورد عود کی ماه نخشب — عیان میکند مشک چون سرو کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم — هم از مشک و عود ترا داست گوهر
مدانم چه آخر ز زلف جانان — شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشتی و خوشی همانا که هستی — شب و روز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین — سپهر مروت شه عدل گستر
مد و شادمان از ازل تا ابد چار یار — ورا و کامران تا ابد چار یار
سبک عزم او هست جوباد بسیکرد — گران حزم او هست جو کوه موقر
عدو بر سکالد بتیغ مهند — جهان در نوردد به پیل تناور
بتأدیب گردون کند دوغ بر تن — بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

... ببین بروز هنگامه کوشش او — شنیدی اگر داستان بشکند
کمر قلب را دو کف بخشش او — ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زمینش مسخر زمانش مسلم — ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوند کار جهان صدر اعظم — که با کف رادست و رای منور
همواره بصف کفالت مقدم — همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مرزند کانرا — همی در کف اوست روزی مقدر
تو گوئی که ارشاد مرچاکرانرا — همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو — بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزمی آراست خرم چو مینو — ز ذکر مدیح شهنشه بزیور
ز پیروزی و انبساط است گوئی — چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا جهانست در ظل خسرو — خوش و شاد و بدرام با کبک و تذرو
الا تا مصفا بود روی جانان — الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ سیمخواه شهنشه مصفا — دل بدسگالش ز غم تو مکدر

ولله فی السقط

آمد خرم بهار کیتی بدرام کرد — باید آغاز کار فکر سرانجام کرد

ردی دلارام و بدرای دلارام کرد — قصه حبشه سرگفت و بسر می جام کرد

خادم بزمی چنین ساقی جامی بپای

روزی بس خرم است باده فرازاورید — شربت نخوت دهید از روی آزاورید

وصالی

درحرم میفروش روی نیاز آورید　　زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و ز چه نشینیم زار

باده کساران مرا یکدو سه ساغر دهید　　نیست بری می اگر ازمی خمار دهید

بر گل احمر چمید بادهٔ احمر دهید　　ور گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که بسپرود هزار

موکب اردی بهشت تاره هامون گرفت　　هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین بگشت کشور کانون گرفت　　عرصهٔ خاک را بسیچو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سرائیدهمی　　صلصل از لحن خوش غم بزدائیدهمی

فاخته کوکنان جان بفزائیدهمی　　کبک بصوت دری لب بگشائیدهمی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لالهٔ نعمان بشخ همچون پیاده گشت　　زنگس مخمور و مست تا نا از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت　　سوسن زاد از دکی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین و زاثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار شد　　راغ ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت ز انفاس صبح بقبت تاتار شد　　باد فرح پیز کشت ابر گهربار شد

سرو بصد حزمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود

خاکه‌ای

خاک و گل تقدر الادن و عنبر نمود　　خشک چمن بر از خوی راد و تواگر نمود

چون کف داد و دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور　　ابر کف آکهی راستی از هر امور

هست بر و منکشف سر غیاب و حضور　　بزم طرب زای او آمد بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بجذمت زشه شان امارت گرفت　　آنچه نشاید ز تیغ او به شارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت　　بود سزاوار صدر فخر صدارت گرفت

دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را بار خدائی کند　　عاجز و درمانده را کار کشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند　　گمشدگان را چو خضر راهنمائی کند

چارهٔ بیچارگان کاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است　　شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران زوی روی بآبادی است　　برکنداف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست مهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنچه شادی کند　　بد به بد دی دهد دعوی رادی کند

پخ بدی بر کند نیک نهادی کند　　شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

دولت و شادی و عمر روز بروز بیش

وصالی

سیم بده زر بخش بادهش و داد باش — مردمی و محمدا باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا بر گشا شاعر مازندرے — داد تو شاید دهد داور مازندرے

لاف مهارت مزن ماهر مازندرے — چند کنی ساحری ساحر مازندرے

پای بخیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق نسرین و بید — خیزد از ضیمران بوی خوش عبهرا

سنبل ماند بشاخ نافهٔ مشک ترا — تا کند از سبز کشت لاله بسنبل بسترا

حضرت او دیر پای دولت او پایدار

وله فی الغزل

باشد اگر بشکر از ین پس هوس مرا — یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو — روزی شود فراغت اگر آرس مرا

صد بار منتم بود از میر کاروان — تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا

کی مغتسب بشروی اندیشم ار رقیب — با شوق وصل یار چه پیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی اگر گرفت — بال و پر از جفای تو افزود قفس مرا

کس را ز داد من نبود با تو داوری — بیداد بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بقدر اشک و صدای حزین نگاه — بنود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور آن — پند کرم اوست زدودی بکیفر مرا

برتر بتم نکرد وصالی از آن گذر
پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

ولہ ایضاً

ساقی بر غم روزه سی روزه بار بیار — یک اربعین بیار مرا خلق بین بیار
چون کوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ — صد ره مرا کتابی باشد بزر کبار
تا چند بشنویم حکایت ز خسرو و شیرین — از آنکه هیچ نیست چه اندیشه از حمار
سی روز بود در روزه مرا جانی بر لبست — آری بدن بکاهد چون نیست خورد و خواب
بی آب و نان حیات محال است اعجبی — از ما نموده اند بسی منع از آن و آب
از درد جوع شهار بخورد و ناتوان — وز فرط ضعف دلها در شور و انقلاب

تا کی ز تف روزه اعضای آدمی — بهتر سحر دهند و در افطار شب کباب

هان ای پسر بیار بسگزا نه بند بند — یک ساکمین نبود و سباغر شراب
رفت آنکه بود صالح مغرور از ورع — رفت آنکه داشت طالح اندیشه از عقاب
منت خدایرا که بپایان رسید راه — وز بیم روزه رست دل و جان ز التهاب
نی نی خلاف کنم ما هی ست بس بزرگ — در نزد کردگار مرا و را ست نیک و آب
باشد مهی مبارک و میمون و فیض مند — در وی دعای خلق قبول است و مستجاب
همواره اندرین مه از قدر و سر لیلت — باشد روان دوزخی آسوده از عذاب
نشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر — اینچند روز باشند از معصیت مصاب
آری دمی نه است که در نامه عمل — جای گناه ثبت شود طاعت ثواب
در اینچنین مه نیاید گناه را — چون بخل و در بخشش صد فلک حجاب

صدر الصدور آنکه شعاع ضمیر او — هر بامداد تیره کند روی آفتاب
دهر است بحر و او گهر خنیست بیخلاف — بحر است بی تلاطم و دهر است مستطاب
آنجا که لطف اوست همه وجد و انبساط — آنجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب
ایام داد خواهی هنگام داوری — باشد مخالفان را کافی است یک عتاب
یزدان نهد و کین بر خ مومن و شقی — از وی گشاده است در رحمت و عقاب
ای اعتبار دولت و دین را بوقت آن — در حضرت تو دولت و دین را بود مآب
الآخر و کمر د صفات ترا حدیث — الا هنر مداد و سوال ترا جواب

[illegible]

لفظت همه معانی و قولت همه عمل — کارت همه ستوده و رایت همه صواب
عید صیام آمد و ایام جشن ماست — همواره باش خرم و بر درد کامیاب
امید من بی ثنای تو جمعی ز شاعران — هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب
خلاق نظم و نثر و خداوند مذهبی — زایشان یکی منم گر از ایشان شمرد حساب
گفتند گر وصالی از مدحی هیچ — گر آن خجسته ترتب باشد مرا ترا
فخرم همین بس است که مدحتگر توام — باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب
بخشم تجواب تو باشد و زنکته بی خبر — از یک نگاه لطف تو سیر گردد و جواب

تا در صیام همه عفو و رحمت است
احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

ولی هو داهیة الدهر مافقه العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم
باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران
از شهرهای مشهور و ویران بل سایر بلاد از خراب و آباد بجامعیت
مانند و از معالی تالی ندارد

سپهر تا که ز جیب وجود سر برکرد　　نپرورید نظیرش بزیر دامن خویش

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضَائِلِ وَمَجْمُوعُهُ مَرْغُوبُ الْآدَابِ وَمَسْمُوعُهُ مَعْدِنُ الطَّيِّبِ وَيَنْبُوعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی
درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نمایند نخست شروع
بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد
و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه
اَلَّذِينَهُمْ اَسْنَمَةُ الْفَضْلِ وَكَوَامِلُهُ وَعِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَمَنَاهِلُهُ
بتدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس
و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

گوا کب است هنر فضل و مکرمش گردون　　جواهر است هنر فخر و سرورش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر خوان در ایام تعطیل
که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را به چشمهٔ حیوان　　قضا دلش معانی نغز رهبر کرد

نظما و نثرا عربیا فارسیا هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقاد ش

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بود سے
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقره
اَلعلم علمان فرمودهٔ رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تتبع در علم ابدا نزا چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن
مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم گزارنمود حتی صار علمه فی
العالم علمًا و آلاتسنة و آلاقلام کلها فی ذکر فضائله لسانًا و قلمًا
زفضل و دانشش جان فلاطون خجل میگشت و الحق جای آن بود
و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معالجهٔ
حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیا را نیز با سرها پاموزد و روزگاری چند درین کار
رنجها برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطبار نظام با احتشام ناصری منصب سروری
و رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانهٔ دولت قویشوکت
با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدرشاهنشاهی بجمع
و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران تالیف آزا در یک جلد مامور و هم
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف اعظم
دام مجده عرض کرده

مِنَ القاصِراتِ الطَّرفِ عافیةُ القَصرِ — جَلَبنَ قلوبًا بالجمیعِ طبعًا علی قَصرِ
طَلَعنَ طُلوعَ الشمسِ مِن دارِ الشِّقاءِ — وَأطلَعنَ شمسَ البدرِ بالفخرِ والفَخرِ

فَمِنْ بَدْوٍ وَالْحُدُوْرِ بِرُوْحِهَا ... فَبَا لَبَدُوْرِ فِيْ صُدُوْرِ الضُّحٰى تَبْرِيْ

مَدَدْنَ وَقَصَرْنَ الْجُيُوْدَ نَدَلًّا ... وَأَظْهَرْنَ حَدَّ الْحُسْنِ بِالْمَدِّ وَالْقَصْرِ

وَفِيْهِنَّ بِكْرٌ يُحْمِرُ الْفِكْرَ حُسْنُهَا ... وَيُلْقِيْ وُلَاةَ الذِّكْرِ فِيْ حَالَةِ السُّكْرِ

لَطِيْفَةُ طَيِّ الْكَشْحِ مَمْشُوْقَةُ الْقَدِّ ... بَرِيْقَةُ حُسْنِ الْوَجْهِ بَارِقَةُ الثَّغْرِ

سَلَامِيْ عَلٰى ضَنْرٍ وَفَرْعٍ يَزِيْنُهُ ... كَلَيْلَةِ قَدْرٍ زَيَّنَتْ مَطْلَعَ الْفَجْرِ

لَعَمْرُكَ فِيْهَا بَهْجَةٌ لَوْ رَأَيْتَهَا ... طَرِبْتَ بِلَا لَحْنٍ سَكِرْتَ بِلَا خَمْرِ

ذَوَائِبُهَا تَهْتَزُّ فِيْ طُوْلِ قَدِّهَا ... كَأَهْدَابِ فَتْحٍ زَيَّنَتْ رَايَةَ النَّصْرِ

فَرُمْتُ إِلَيْهَا نَظْرَةً مَرَّ مَعْشَرٌ ... فَقَالَتْ سَوْفَ يَأْخُذُ الضُّرُّ وَالْفَقْرِ

فَقُلْتُ لَهَا مَاذَا أَلَمَّ بِفِتْيَةٍ ... فَإِنِّيْ أَنَا الْفَادُ لِلنَّظْمِ وَالنَّثْرِ

فَإِنْ قُلْتُ شِعْرًا ذَاتَ يَوْمٍ تَفَتَّنَا ... تَلَأْلَأَ فِيْ أُفُقِ الْفَصَاحَةِ كَالْبَدْرِ

وَنَثْرِيْ إِذَا مَا قُلْتُ يَخْجَلُ نَثْرَةً ... وَيَعْفُرُ فِي الْأَشْرَافِ نَاصِيَةَ الْعَفْرِ

وَلِيْ كُتُبٌ فِيْ كُلِّ فَنٍّ كَرِيْمَةٌ ... بَضَنَّ بِهَا مَنْ كَانَ مِنْ أَهْلِ الْعِلْمِ فِيْ خَبْرِ

وَلِيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِيْ حَالَةِ الذُّلِّ ... وَلِيْ قُوَّةٌ لِلْيُسْرِ فِيْ سَاعَةِ الْعُسْرِ

سَأَكْشِفُ غُرَّتِيْ بِحُلَّةِ سَاعِيْ ... إِلَى دَافِعِ الْأَقْضَاءِ بَلْ كَاشِفِ الضُّرِّ

غِيَاثُ الْوَرٰى مَلْكُ الصُّدُوْرِ الْأَعَاظِمِ ... وَمَرْجُوُّ فِي الْأَحْسَانِ ذُو النَّائِلِ الْغَمْرِ

جَرٰى الرَّأْيُ مِنْ قَبْلِ الَّذِيْ فِيْ عُرُوْقِهِ ... وَغَاصَتْ إِلَى الْأَعْضَاءِ وَالْعَظْمِ وَالشَّعْرِ

رَأَى اللّٰهُ فِي الْأَعْصَارِ زُبْدَةَ عَصْرِهِ ... فَأَقْسَمَ فِي الْقُرْآنِ مِنْ ذَالِ بِالْعَصْرِ

وَلَنْ يُشْبِهَ الْأَعْمَامَ فَيْضُ بَنَانِهِ ... وَكَيْفَ وَمِنْهُ الْمَدُّ يَنْبَعُ لِلْبَحْرِ

فَنَفْسُهُ فَذَا بَحْرُ شِعَابُ خَلِيْجِهِ ... يَمُدُّ بِلَا جَزْرٍ بُحُوْرًا مِنَ الْبِرِّ

وَ اِنْعَامُہٗ فِی الصُّلْحِ وَاسِطَۃُ الْفَتْحِ ۔۔۔ وَ اَفْلَامُہٗ فِی الْحَرْبِ اَلْوِیَۃُ النَّصْرِ

نَطَقْتُ بِحَرْفِ الْقَوْلِ اِذْ مَا مَدَحْتُہٗ ۔۔۔ وَ قَدْ کُنْتُ فِیْمَا قَبْلُ اَلْکَنَ فِی الذِّکْرِ

فَدَاکَ مُبَلِّی ثُمَّ نَفْسِیْ وَ مَعْشَرِیْ ۔۔۔ اَبَا مُنْتَہَی الْاٰمَالِ یَا مُبْتَدَی الْفَخْرِ

وَ بَبَّتَ مِنَ الْاَمْوَالِ مَا لَوْ نَہَبْتَہَا ۔۔۔ لَاَمْلَتْ کُلَّ الْاَرْضِ مِنْ فَاخِرِ الدُّرِّ

وَ اَبْقَیْتَ فِی الْاِسْلَامِ حَقًّا مُعَظَّمًا ۔۔۔ سَیَبْقٰی بِذِکْرِ الْجَمِیْلِ مَدَی الدَّہْرِ

وَ اَنْقَذْتَ اَمْرَ الْمُلْکِ اِنْقَاذَ مُنْقِذٍ ۔۔۔ بِعَنْیِ سَدِیْدِ الرَّاْیِ غَافِیَۃِ الْاَمْرِ

وَ صُنْتَ بِلَادَ الدِّیْنِ مِنْ کُلِّ فِتْنَۃٍ ۔۔۔ تَلَظَّتْ بِقُطْرٍ ثُمَّ صَارَتْ لِکُلِّ قُطْرِ

اَمَنْتَ عِبَادَ اللّٰہِ فَوْقَ مَرَاسِحٍ ۔۔۔ وَ حُمْرِ سُوْہُمْ حَوْلَ دَائِرَۃِ الشَّرِّ

فَاَضْحٰی بِکَ الْاِسْلَامُ مُنْطَلِقَ الْوَغٰی ۔۔۔ وَ اَصْبَحَ مِنْکَ الدِّیْنُ مُسْتَحْکَمَ الظَّہْرِ

وَ صِرْتَ فَخَارَ الْعَصْرِ فِیْ مَبْلَغِ الْمُنٰی ۔۔۔ بِغَیْرِ نِظَامِ الْمُلْکِ ذِی الشَّرَفِ الْغُرِّ

فَتًی فَاخَرَ الْاَقْبَالَ عِنْدَ صِبَائِہٖ ۔۔۔ وَ نَالَ ذُرَی الْاٰمَالِ مِنْ اَقْرَبِ الْعُمْرِ

یُرَاقِبُہٗ کُلُّ الْمَعَالِیْ فَیَقْتَفِیْ ۔۔۔ عَلٰی اَثَرِہٖ حَتّٰی یُلَاقِیَہُ بِالْاَسْرِ

بِہٖ نَظَمَ سِلْکَ الْمُلْکِ دَامَ نِظَامُہٗ ۔۔۔ وَ حَلَّ مِنَ الْعَلْیَاءِ فِیْ قُمَّۃِ الشِّعْرِ

اَسُوْقُ مِنَ السَّعْدِیِّ شَوْقًا لِمَدْحِہٖ ۔۔۔ بِشِعْرٍ بَدِیْعٍ قَامَ فِیْ مَوْقِعِ السِّحْرِ

کَذٰلِکَ تُنْشِیْ لِبْنَۃً مَوْعِرُہَا ۔۔۔ وَ حُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ ذِکْرِ الْبَذْرِ

مَدَحْتُکَ وَ الْمَنْظُوْمُ مَہْمَا یُمَثِّلَا ۔۔۔ وَ مَنْ شَا مَدَ الْمَمْدُوْحَ نَازَلَہٗ عُذْرِیْ

فَدُمْ رَافِلًا فِی دَوْلَۃٍ نَاصِرِیَّۃٍ ۔۔۔ تُبَلِّغُ حُکْمَ الْمُلْکِ فِی الْبَحْرِ وَ الْبَرِّ

وَ دُمْ فِیْ مَقَامِ الْعِزِّ مُتَّبَعًا اِلٰی
طُلُوْعِ مُحَیَّا صَاحِبِ النَّہْیِ وَ الْاَمْرِ

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر
اسمش محمد حسین و پدرش عبد الله از معارف و اعیان همدان بوده و
روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست
که پیوسته در آسمکی و آرامش و نخشندگی و بخشایش است با رزیدستان

بر دو یتیمان بینوایان خورد بلیک صبا روح بخش یا حین از آن شد

که کرده است با خلقش آموزگاری و دبیر را نیز راه و روش دهی

و منش مانند پدر پیراست و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر

اَبَتْهَتْ عَلَی وَکْفِ الْغَمَائِمِ کَفُّهُ وَ اَرْبَی عَلَی جُودِ السَّحَابِ بِجُودِهِ

هنگام اکمه معتمد الدوله منوچهر خان گرجی دار السلطنه اصفهان و
عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن زمان کاه کمال اعتبار داشت
و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر نرفته بود چندان شعر را
نغز میسرود و دو خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال ویرا از حوزه

از بزرگی بتحیر فرو مانده خرد زو میگزید انگشت حیرت

ز بس در خردسالی خرده دان بود و پیوسته در حضرت معتمد الدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و
عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث
طی آن بساط کرد و اساس دیگر فراهم آورد و پدر ابدار الخلافه در آمد
و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

تَبَسَّمَ عَنْ اَبْنَاءِ حَضْرَةِ الْعُلَی وَ تُغْنِی بِمَجْدِی مَنْ رَاَی عِزَّ التَّسَبِ

بفضل او رسد هیچ معنی از پی آن که امد گشت معانی و فضل او بسیار

از قدرت وی در فنون سخنوری انشاء شئون عراق و اطراف سخن راند تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام دفتر و حساب آنجناب بعهده اهتمام اوست این قصیده و غزل از وی نوشته میشود

نگار سیاه رخت ماهی است روشن مهت از مشک تر پوشیده چون شن

رخت ماهی است ماه غالیه مو قدت سروی است سرو یاسمین تن

غلام چهره تو لعبت چین اسیر طره تو شوخ ارمن

تنی بس نازک اندامی ز رقم دلی بس سخت تر داری ز آهن

نرا زلف سیه چاه زنخدان کمند رستمی و چاه بیژن

دل من تنگتر از غنچه گل دهانت تنگتر بس از دل من

قدح پر کن ز گلگون می که اینک دمن پر کرد از گل جیب و دامن

غمم را چاره جز تلخی می نیست که ناید خار بیرون جز بسوزن

بهار آمد بتا برخیز و بجزام خوش و خندان و خرم طرف گلشن

خوشا آنوقت کز مستی من و تو میان باغ پا کوبان کف زن

ز پا افتیم همچون چین سنبل ز جا خیزیم همچون بوی سوسن

کنار جوی بنشینیم و نوشیم مئی چون رای خواجه صاف و روشن

مهین خواجه که چون لعل بدخشان شود از پرتو رایش خماهن

خجسته شخص دل صدر ایران که حکمش را قضا بنهاده گردن

تماشایش را عنین شد سفت آبا ز شبهش چار مادر شد ستروں
ز بس بخشید بر مسکین ز روسیم نماند در سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان که در عهد تو رهبان شد برہمن
ملک املاک را آن اردبی هشت که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک جنرو بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گسترده ی ایشان که شد کنجشک از شهباز ایمن
چنان بزید قلم اندر بنانت که شاهنشاه را بر فرق کرزن
بروز رزم سر بازان جنرو ز تایید تو پر زور و تهتن
الا تا گریدا بر نو بهاری شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمه خصم تو شیون

تا تازه کنی بتا روا را برخیز و بیار رقت جانرا
یکروز بسوی باغ رو کن تا روی بپوشی ارغوانرا
آن تابش و روشنی نماند با روی تو ماه آسمانرا
ای فتنه شهر دیگر امروز برقتل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسنی بنواز بلطف بندگانرا
گر جان برود نمی شکیبم تا کام نگیرم آن دهانرا
تا چند بهجر میگدازی آخر تن و جان ناتوانرا
وقت است که از جفا و جورت آگاه کنم خدایگانرا

صالح

شمس الوزرا جهان دانش — کار است بدانش اینچنانرا.

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بدانگونه که اگر کرد بر کرد بسیط غبرا محیط آسیا گردد و خورشید سان از شرق تا غرب جهان به پیمایند مانند و یراورا احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب نپسندند و نیابند

مَزَدَا بِمَاثِلِهِ مَزَدَا بِشَابِهِهِ — مَزَدَا بِجَانِسِهِ فِی الْفَضْلِ وَالْکَرَمِ

در پیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم — ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد آی

حقیر مولف را مهین بر اوراست که مانند مهر پرور پدر پسالیان دراز برک و ساز تربیتم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبش منتهی است بسالک مسالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق والحقیقة اکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش دار السلطنة اصفهان در سنه نهصد و سالگی از پدر مرحومم شیخ عالم کامل زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کمر همت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از زیخ و تعب
روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود
محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و افی
وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه
و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و پنجه را از پی انکه در کل
علوم کامل باشد نه انکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و بمهارت
درین فن مشهور بتلمذ او اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار شد
و زان پس سبیح راه کرد و روی از وطن مألوف مدارا الخلافه آورد
و در مدرسه دارالشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه بتکمیل فن هندسه
و هیأت نمود و انگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
که بدون شبهه و گمان در علم بلغت ترکی جغتای همانند نبود شروع
بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان
منشی استرابادی را میل باختصار کرد و دستوری چند در یافتن و ضبط
آن لغت در اوایل کتاب برنهاد و درین روزگار صورت اتمام

پذیرفته و در دار الطباعهٔ دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری
رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیهٔ علم اصول را نیز
بجداول در آورد جداولی چند درین باب مرتب داشت و همه را مفصل
و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بسامی موجود و لی هنوز
از مسوده بیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسهٔ دار الفنون
بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منظم باشد عرض کرده

قالوا مدیح الصدر نصر الله قلت لهم اعناه مرتبة مدحا اتما قیل
وکیف مدح مزین حقه انتظمت الصدر اعظم مزهر صفی شجلی

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخهٔ چاپ چند نفر از روس
و اعیان فضحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرف یاب حضرت
صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته
از انکه هریک از آن قصاید ملیح ان مکتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها بر افزود و حکم محکم بتحسین آنها
در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینو منزلت انشاد رفته
بترتیب حروف تهجی از تخلص مثبت اقاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

سامانی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی انجمن میرزا اسحق شیرازی مجد الدین میرزا ابو الفضل پسر حاجی میرزا افضل الدین کرمرودی میرزا احمد حسین مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا عبد الوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی وفا در سلکین دایهٔ اشعار رضوان [illegible]

سپاسنامهٔ نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده کوهر عمان بلاغت
شبل غاب دانش و فرخ عقاب بیشهٔ محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله
شیرازی متخلص ببقا آنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت
و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن برنوشت خود جوانی است
مانند پدر بزگوار بهشتی که هر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
کزاف بخلاف نوآموز نام اوز لا یُدرِکُ الفَهمُ نَبذًا مِن مَحاسِنِه
و لو تَخَلّی اقصی دَهرِهِ الهِمَمُ اکنون که دور زندگانی
ویرا بجوحهٔ عهد صبی و مفتتح بستو نماست زبانهٔ شعلهٔ ادراک
و کهنت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل و جزر و مد محیط اکاسیه
یعنی سخنان آبدار که از طبع وقاد او تراود و خود بصرافت طبع میسراید
از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان
هوش اَطیَبُ مِن زَمَنِ الصِّبا است و اَحبُّ مِن اهتِزازِ الصَّبا
طبعش چو آتش تر و هرم خلیل وار خوشبو گلی دگر دمد از آتش
و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام
الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است
و غیرت در خوشاب یُحاکِی المَعانِی فِی بَدایِعِ لَفظِها
عَرائِسُ یَبدُو فِی مَلابِسِ خَلوَةٍ نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در نیسان در سپال یکهزار و دویست و پنجاه و

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
بیمانند یافت و چهل روزه اش در پارس گذارده بر آستان معلی
شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش بسخن گشتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکاء و یرا نخست خویش
بامتحان پردازد و معنی اِنَّ الْبَغَاثَ بِاَرْضِنَا یَسْتَنْسِرُ را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجهٔ فرانسه سخن همی گفت و وی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیهٔ امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن
شهر بطرو پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
مَصَّ الْعُلُومَ مَرِیْدِیْ الْاُمْتِرِیْزِ لَبَنٍ فَهُوَ الْحَکِیْمُ صَبِیًّا غَیْرَ مُفْطَمِ
و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسیی
و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروزآنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا بدوازده سالگی که از
پارس بری طی مسافت کرد و روی بدارالخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
پیوسته بدو القا همیکرد و بدقیقهٔ از دقایق آنها ابقا نمینمود تا دوت

قضا طومار عمر پدر درنوشت وغریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی نرفته بود و او بمعنی معارف
بود با اتمام مدرسهٔ دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است وچون آن مدرسه معمور و دایر گشت
برحسب حکم محکم و فرمان جهان مطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و ترقیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
میسر و مذکور تحصیل باز میداشتند پسانی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم وخداوند کار ارفع اعظم

صَدْرُ الْأَعَاظِمِ غَيْرُ الدَّهْرِ وَاحِدُهُ نِكْرُ الزَّمَانِ بَدِيعُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ

گشته حکم فرمود مذکره وی نیز در سلک آن اطفال منظم و تحصیل حکمت
طبیعی و یونان و فرنگستان را مشرم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز ش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیاء کماهی
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پرفایده است چون حکمت کلام وی همه معجز نماست چون فرقان

در تمام اعیاد بستت پدر مرحومش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

وهیچکس فرق وامتیاز با اشعار مرحوم پدرش حکیم قاآنی نمیگذارد ومیرساند ودر
حضرت صدارت عظمی انشاء مینماید — حزد ثنایج فکرش همی بگاه بیان
نخواهد جز خلف الصدق خاندان سخن — تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه ذکی است نتیجه طبع غنائی او است

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است — صوت مرغان خوش الحان نوائی دگر است
کوتیا آب وهوا آب وهوائی دگر است — در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
که مرا عید زراه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده — فصل گل می چو دهی سیچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزون شمر ده — نقل می لوبسه از آن لب چو شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می جام

رفت روزی که بر دروزه زمن باب توان — یاکند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی بحق روزی من چون بیم از روزه مان — او زمیخانه من از مسجد ترسم که دران
هی رکوع است وسجود است وقعود است وقیام

خلق را باد بهاری بشارت آمد — روزه روزد گر باره بگاهد زبان
مثل لشکریا جوج بر انکار سخن — که چنین با سد اسکندر شان باشد من
که بگاهندش هر صبح و برآیند همه شام

من همه طاعت امسال بجا می دادم — گر همه ساله چنین بود بجا می دادم
روزه تا می نشد آماده بهی نگشادم — باده آماده بهنگام و هم اینک شادم

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در یه روزه نهانی نبوی میکده‌ئی — میهنادم که مگر به شودم حال نبوی
کز حسرت بجم بود نظر که نبوی — تو زمن بشنو و هیچکس این قصه مگوی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و کاه طرب است — زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است
شد دو ماه ار چه ز نوروز یکی در عجب است — هر کیا هی که بنوروز بخسبد حطب است

کاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز مرا یکدو بط باده بجوست — چون مهیا شود م باده بت سیاه جوست
نقل می از پس این هر چه شد اماده بجوست — دولت آری بچندین روی خداداده بجوست

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد خطا — خط جام است بر مردم میخوار خطا
ای خوش آنم که بود باده فزون بر شطا — تا در آن شط بشنا اقتم مانند بطا

وانکه از بصره نه بغداد شناسم شانم

رمضان رفت و کنون اول خرداد رسید — ساقیا ترک طرب در چنین نه کند است
رفته ما را ز کفت هر چه سپید و سیه است — کر تر ابرک طرب نیست مرا ساز رهاست

تا کجا باد صبا در جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نوراست تو گوئی شبست — از رخش باز بروی همه در ها بشست
نا امید از در احسانش نه زیبا و رهست — کو یار و زازل خامه بقدیر تو شست

که بماند بکنوی ابد الدهر شش نام

هیچ شه را چنین رای نبوده است وزیر — نه هم از رای که هیچش نشناسم نظیر
در خور همت او حاصل دریا حقیر — چون دهد خواسته پیش چه غنی و چه فقیر
چون دهد فرمان بخشش خواص و چه عوام

داور ایکه خدا خواسته از زور درست — همه کفار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از هیبت تست — آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر سیاسا ید آهو مکنام

تو ئی آن داور فرخ سیر خوب خصال — که سپهرت بده صد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال — او زیان از سر و جانش تو سود از مال و
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران اقبال — که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت درخت خشان بدر — سگ فش دشمن با بدر چیا جی غدر
که بگردون بسگ برنشود از لبام

تا کند خاک چمن با دبهاری تزه — تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تا بنده — صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فردوس بن — باغ شد از فر فروردین بکار ستان چین
آنچه بر داز طیش باد مهرگان از بوستان — با هزاران عیش باز آورد ابر فروردین
باغ مانا کلشن فردوس و جوئیش کوثر است — کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین

ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد — سر بر و ن آورد اطفال ریاحین را ز من
ملک عالم شد ز تا دفرود ین خرم و لیک — عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای — حجت با هر بخلق اولین و آخرین
ذره از آفرینش تا ابد ناید بدست — کر فشاندی المثل بر آفرینستین
بر خلافش جمع اگر عالم شود گو بید — تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجودش شد نشست — دین نمیدانم که از نور است یا از طین
ایخداوندی که یعلم تو کی ممکن بود — در شب تاری کرموری بجنبید در زمین
خواجه از مهر تو شد در سر دو عالم سرکا — بر خلاف آنکه ورزیده است روی با تو کین
صدر اعظم آنکه اصدق قرانش روزکار — می نخواهد یافتن در همت و رایش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیر روشنش — ذره باشد که شوان دید نشان در دو رمین
بحر و کان دست و دلش را عطا خواند لیک — چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه آن
ایخداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان — تشنه را جز وصف آب آری نباشد دلنشین
با تو کس را نیست یارا ای شاه در جهان — شیر رایت را بسی فرقت باشیر عرین

از قصاید دیگر او در مدح خواجه ضیاء الملک فاضل وقاضی

نمونه از نسخه بتصحیح و خط مؤلف

یمن و یسر اندر جهان باشد اگر داند خلق — کان تو اندر یسار است این تو اندر یمین
از چه رو فرماند ه روی زمین شد آفتاب — کر نه از روز نخست آمد ترا عکس نگین
راستی در کارها چندان ترا باشد شتاب — می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

هرچه اسکندر زسد با لشکر یأجوج کرد
میکنی با خصم ملک شاه ارزای رزین

کر ظلمات او قدا از عکس رأی تو نیافت
کور مادرزاد یارد داد تشخیص جنین

تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان
تا شود حزم و من از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش در کف آستین

در صفت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت
نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل بشکفت از اثر باد نوبهار
نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه را بچه مشک تر کرفت
نی نی بر نگ و بوی خط و زلف یار گشت

دست زمانه در چمن اسباب تازه چید
نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید
نی نی غلط که عنبر مشک تتار گشت

زی جو پار بین که ز کوثر دهد نشان
نی نی نشانه کوثر از جو پار گشت

باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید
نی نی نسیم جنت کیتی سپار گشت

از دولت بهار جوان گشت روزگار
نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله بستان شتاب کن
زان لاله رنگ باده بجام شراب کن

چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جو
خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن

انجام کار چون بخرابی مسلم است
انجام باده در ده و ما را خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنید — ما تشنه سیم تو فکر ثواب کن
کاشن نگر که زمذه شد از رشحه سحاب — با ما هر آنچه کرد کاشن سحاب
بفروز د آفتاب رخ از آفتاب می — بفروز چهره خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار — آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان — وار جز و مدح صدر جهان اجتناب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش — وان در جهان ز عدل و سخا نیست همترش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است — گویا خدا سرشته بهر پیمبرش
پاکست طینتش بشهنشاه خلق را — تا صلب آدم البشر همه پاکست گوهرش
آسوده خلق بینی در دشت جهت مدام — تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش
عدلش بران سیده که ماهی بقعر یم — از ایمنی برون نکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک — واکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد دمی — روزیکه روزگار نترسد ز کیفرش
دشمن فزون چو لشکر یاجوج اگر شود — رای رزین اوست چو سد سکندرش

ز انروز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجود ش دوام یافت

ای صدر عدل گستر ای بدر روزگار — ای چرخ را مدبر وای خاک را مدار
از یک نهیب قهر تو بر چرخ تابحشر — پیچد بخود بسد فلک آوای زینهار

برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت — تا آفرید ذات ترا آفرید کار
از روی راستی بسیار خوی و بیمین — آنکو مذاده فرق بیمین خوار زیا
دستت بکام عطشان ابریست تجربز — لطفت بفرق عریان مهریست سایه
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه — حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهر
گویند بشگفند بطبیعت شعاع شمس — چون از هوا بجسم لطیفی کند گذ
ما آزموده ایم و مدیدیم گوییا — تغییر داده عدل تو اسباب و
اینک درست گشته ز عدلت شکستها
بگشاکه مانک بکار رهی هست بستها

صدر ابمیشه دور جهانت بکام باد — لطفت همواره شامل بر خاص و عا
تا روز حشر از اثر کلک درای تو — تیغ قضا و رمح قدر در نیام
در زیر ظل رایت رای منیر تو — هر صبح و شام شمس و قمر را مقا
جاوید پیچ و دوزخی از کیفر کنا — اندر زمانه خصم تو در انتقا
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت — هر دم ز تیغ برقش بر سر لگا
در بحر با تو کینه بورزد بروزگا — دُر در دل صدف ز شرر لعل فا

ز گان بچشم خصم تو نوزنده پر تود — ر سجو شوش ببرج حمل
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمن است — در ایمنی همواره ترا اهتما
دارد نکمه خدای ترا در پناه شاه
کآسوده اند خلق جهانیت در پناه

ولها ایضاً

عید قربان است یاران را ز بهر قربانی بکار
من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار

هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند
بر خلاف مردمان من خویش را کردم اختیار

حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند من
خوشدلم پیوسته بر طواف کعبه کوی نگار

کرد قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است
من بسعی آنکه بوسم آمدم زلف بقرار

آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من
آب حیوان جویم آنرا از لب و لعل آبدار

می پرستان مست می من از لب و لعل پیست
لیکن آن پیستی که پیرون باشد از رنج خمار

بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین
هر کجا باد صبا آنرا ز زلف سازد مشکبار

گر ز من دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ
دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار

[illegible]

شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک
تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار

طلعت آن ماه زیباتر بسی از برگ گل
کان همه مشک تر شد یارا ست و این یک خشک خار

روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک
روز خلق روزگار آرزای صدر روزگار

صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست
دولت و دین را ز اشخاص اعتماد اعتبار

گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد ز شرک
فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار

حکم دارد در همه اطراف عالم سر بسر
تا قضا کشته است در دیوان حکمش مشکبار

هرچه هست اندر جهان بتوان شمار اکنون شمار — وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیره است — کلکش اندر دفع دشمن نظیر ذوالفقار
داور ای کز کلک را خواص ملکست — کرهمه روئین تنی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خجو — گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر — تا ز حرمت یکصد و پنجاه اندر کوهسار
کشت از رای تو جمع اسباب دولت انچنان — نیست الا زر پراکنده و لیک اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان و توئی — مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاهت آن مسکو که بر ارنه فلک آرد عزف — طبعت آن دریا که پیرون از دو کون آرد کنار
سایه مهرت اگر یکذره افتد بر سها — جاودان از سایه اش خورشید گردد سوگوار

زاتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن — گر حسودت فی المثل ستوار گردد چون چنار
جاه و والای عزت راست بالای بلند — جاه کادرا بود مجد و معالی دوتا
با بقای جاودانش تو امان از اطراف ملک — کشت ارکانش جوار سمار کلک استوار
تا به نیسان ماه رومی چون فشاند ژاله ابر — از درو کوهر صدف استن آید در بجار

بدسگالت دیده اش چون ابر نیسان تر الزر
دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

ولهٔ ایضاً

ساقی بپیکر من ای برخ چون آفتاب — خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب
زان می نابم که گر زان قطره ریزد بر سبک — گردد از تاثیر آن می سنگ خارا لعل ناب
زان شراب تلخ و شور آورده که ماسیرش کنی — شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب
برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن — این سخن بشنو ز می تا میتوانی زود مات
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده — با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب
نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسایخم — تا دو صد ره شکنی بازار حسن آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آری مرا — من ز مولودش بطحا و یثرب تو ز آب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمومنین — دست حق بازوی ملت شاه غم یوم الحساب
بر مشام دوستانش لطفش یکسر بهشت — بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان عذاب
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر مانظار — گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر انتهاب
هست عفو را بقاف از نعمت و می قسمتی — بر خلاف آنکه گفته است این سخن بعضان خطاب
روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج حرج — شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب
تیغ خورشید از قراب شب کجا پرده شود — آفتاب تیغ او پیرون شود چون از قراب
در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد — چرخ را از خیمهٔ زنگار گون گردد طناب
تر آتش بارد او بر خاک نشیند از نمک — ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب
ایکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست — این مثل نشنیده باری از ذاکان العراب
دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد — ورنه نور ذات او روشنتر است از آفتاب
کر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او — تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت
در دو عالم جز رضای او نمیدانم ثواب

سمتهٔ از عدل و داد شه در جهان آید پدید
خواجه اش ما نا بعدل و داد شد ثانی مسیب

صدر اعظم آسمان منزل دیمت گر کشش
آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کام بخشی شیوهٔ خود ساخت ناگشت از خطی
کامجوی و کامران و کام بخش و کامیاب

مرکز الفت جست مابد خواه وی گشتم ولی
کاو پای اندر میان دارد مران خر در جلاب

ملک ایران آمد از تاثیر کلکش بی رقیب
مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم اکه را کرد انتخاب از کل خلق
کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون مدوست
آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ایخداوندی که بدخواهت بکیتی روز و روز
همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نندیشد جز اصلاح بدل
آدمی را فرق بسیار است از دواب

صد هزاران رستم آسا فوج اکنون بسته اند
زین چه غم دشتم اگر با صولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر
تا پس از ماه تموز آید بروی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولهایضاً

دارم نگاری مهر و سیمین تن و زرین کمر
با زلفگان مشکبو با روی چون روشن قمر

خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مسکبو
همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان از بهم
مارش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر

چشمانش مست خواب پر لعل لبش پر آب پر
وان طره پر تاب پر کژ و دوشش افعی کمر

مرگانش قصد جان کند صد خنده را بها کند — عقل و خرد حیران کند تا پرنشیند بر جگر

یکقطعه بلوراست آن یا کجهان نوراست آن — نی بچه حوراست آن کشته بصوت چون پسر

نه حور باشد نی پری نی زهره و نی مشتری — دارد زهر یک بتری ما شد ز سر تا خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم — روشن شد آسمان منظرم کز پرتو خورشید و

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده — چهرش بکلی خون شده غرق عرق تا بسر

از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش — زان آتشین می کز تفش بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد دگر کلی نفس — نوشد گر شش ذره مکس ریزد ز شاهین تا پرو

زان می که گر نوشی کمی بر هی ز قید عالمی — در تو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقر

القصه برجستم ز جا گفتش نخیز هم بجا — برکوچه شد کاید دو تا بگرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دمار قهقه زنان شادی کنان — از دل کشیدی صد فغان گفتا نیندیشی دگر

کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران — شد فتح ها بی کاسمان بنمود و بنماید دگر

شه ناصر الدین داوری کش چرخ با سپند آوری — بگرفته تنگ قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب بنمود بدان کاقبال سلطان جوان — واندیشه خواجه جهان زایشان نیامد بسمر

صدر جهان بر امم کان سخا ابر کرم — پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آصف خورد و حفا — آن بعد جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همپیوه با بخشش صبا — همراز با فرهش قضا همدست با حکمش قدر

حکمش چو تیز باد شه دارد بسنگ خاره ره — کارش همه نظم سپه یارش خدا ای دادگر

ای اکمتا از جان آسمان بوسنه مذبر آستان — مدحت نگنجد در بیان وصفت فزون از حد و

کلکت چو نارین معبله بر دشمن آرد دوله — قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

از نوک کلکت قطره گر بر چیکد بر دره — خاک و کلش هر ذره گردد ز خور خشنده تر
تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد — آن یک بدوزد دیو و دد این یک برد شیر نر
مالک رقابا داور اصدر اسپهر اسرورا — نه آسمانرا محور اختی بر احوالم نگر
من بودم آخر پیش ازین لعلی گران در ثمین — کشتم آنرا از چه هین کین نیستم نبود اثر
ای آنکه نیکو نام تو در دور جهان کام تو — سامانی از انعام تو وقت است کز دیهیم ور
تو ابری و من تشنه لب گر باریم عیبی عجب — زانسان که بارد روز و شب بر خلق عالم دُر
هر لحظه باشد یار درت شاهنشه نام آورت — پیوسته باد اورنگ تو چون عضیان با شجر
کشور ستانی از عدو بر سر خصم ار کلو — کلکت همیشه مشکبو حکمت همارا معتبر
تا آب ریزد از هوا تا ناز خیزد از هوا — تا باد خیزد از هوا تا خاک بادا بارور

از آب تیغ تیز تو واز تیر آتش ریز تو
بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو البحر الهمام والبحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة وقانون الادب شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند دانا و چیره دست عارف بجوامع تفسیر و تاویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد وعلم و حاوی مراسم قدس و فضل قُمْ فَأَنْذِرْ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ كَأَنَّهُ أَلْتَقَمَ الْأَعْمَارَ وَأَفْنَاهَا هر سطری از انحاء و پذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی شگرف دقیقهای معانیش در لباس حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین است بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و نسخ تعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش مترادد
و بر نامه مینگارد بر روی صفحه مانند طرّه طرّا بر غرّه غرّا مسلسل است
و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتیست در
ظلمات روشن و جانفزا بیت

پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب
از لفظ در فشانش کلک گهر فشان

چون کار تحصیل وی در مملکت
پارس بالا گرفت و بدرجهٔ کمال رسید و فهم مراتب استاد الکل فی الکل
آخوند ملا صدرا مبفا د فقد جعل الله لکل شیء قدرا بخوانم و بر اورنگ
کشت و در سایر علوم نیز از رشت وحید مسلم و وحید آمد دریافت
نمود تا در آتش نهنی بوی نیاید زعبیر در بدایت دولت شاهنشاه
غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و حاویا بالعزّ و الشرافه
بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور هر کوی و برزن گشت
تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده مکرم محتشم
آلوارث العدل و العلیاء من سلف حتوا العلیا به فی وجه من سلفا
نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بحوادث و چرخی است
بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط
و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب
وی سخنی چند بمقتضای مقام بمیرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
همی شد و بوی نیز بتواتر رسیده و گوش شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه است و در کاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجا اصحاب علم و روایت رضاه بصرف عمر بتجربه صرف الزمان افاما ثابه حسن فا تا آنکه بواسطه یکدو نفر از اهل فضل که بدا نحضرت سابقه را بطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شاهزاده اعظم یافته با انبساط تمام از ملتزمین آن بساط میمنو مقام گشت و در تربت والای ملا باشیکری یافت و سالها ست بشرف منادمت و صحبت آنحضرت قرین افتخار و مسرت است این قصیده پارسی و عربی از وی شنیده شود

ای نایب بهشت بدور خسا — ای تازه روی تر ز گل بر بار
ای فتنه عراق و ملای فارس — ای لعبت طراز وبت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر — وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار
ای شهد ناب ریخته از شکر — وی مشکناب بیخته بر کلنار
افراخته چو سرو همی قامت — افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در سهد — وانگیخته عبیر همی از قار
در انگبین سرشته می صافی — در نار دان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون — وانموخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم — وان چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا — ای از بهار برده همی نقدا
دلها همه ربوده بیک غمزه — جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم خیال سر زلفت ‌ ‌ ‌ ما نکرد نقطه خط پرکار
بر من شده است چیره سر زلفت ‌ ‌ ‌ زانسان که شیر چیره شود بر شکار
ای لعل تو پرستگر دل مجروح ‌ ‌ ‌ وی لب تو طبیب تن بیمار
سحر آنکه کرده تو بچشم اندر ‌ ‌ ‌ کاندر تو حیرت اند همه ابصار
تا تو جدا شدی ز کنار من ‌ ‌ ‌ شد مر مرا کنار چو دریا بار
تیمار تو خورد دل و جان من ‌ ‌ ‌ تو تیمکونه می نخوری تیمار
شیدای تو شده است دل و جانم ‌ ‌ ‌ باز آ و عقده از دل من بردار
کر تو بتافتی ز محبت دل ‌ ‌ ‌ من همچنان بمهر تو ام پستوار
افشانده دست بر همه عالم ‌ ‌ ‌ پرداخته دل از همه اغیار
من مشک و غالیه چکنم دیگر ‌ ‌ ‌ تا زلف تو شده است مرا عطار
از مشک زلف تست یکی خرمن ‌ ‌ ‌ وز غالیه دو جعد تو یکخروار
دیگر نبید را نچشم هرگز ‌ ‌ ‌ تا لعل تو شده است همی خمار
تو پارسا شگفته گلی بودی ‌ ‌ ‌ وامسال یک بهار گل و گلزار
دل از تطاول تو همه روز ‌ ‌ ‌ مانا چو لعل تافته شد در نار
من در عراق از پی تو پویان ‌ ‌ ‌ در پارس تو بسیر گل و گلزار
ایدون که آمدی تو بدیدارم ‌ ‌ ‌ عیدی کنم بروی تو من همواره
گفتم سه بوسه بر چنم از لعلت ‌ ‌ ‌ گفتا کزین حدیث کن استغفار
نازک لبم نه درخور بوسستست ‌ ‌ ‌ لعل لطیف را نکنم افکار
ترسم که جای بوسه دراوماند ‌ ‌ ‌ فردا خجل شوم بمیعاد

صدر زمانه عاقله دنیا — معنی عقل آینهٔ اسرار

لو یملک الارض بالصمصامة الخذم — فالصدر یسخرها بالطرس والقلم
او نظم الملک اجناد مجندة — فهو الذی صانه بالرای والحکم
صدر الاعاظم غیث الدهر واحده — یکر الی ماء زمزم بیع الجود والکرم
حامی الدمار عزیز الجار حارسه — کنز الارامل موفی العهد والذمم
السابغ النعم بن السابغ بن النعم — بن السابغ النعم بن السابغ النعم
نفس هو الجوهر القدسی فی شرف — ومظهر لنعوت البارئ النسم
اشم ابلج مثل الشمس فی جمل — اغر ابیض مثل النار فی العلم
له تهلل وجه نور غرته — اغنی عن البدر فی داج من الظلم
عمت فواضله ثمت نوافله — جمت خصائله فی الجم والشیم
فالدین فی شیخ من جدوی انامله — کالروض فی شیخ بالانواء والدیم
ان غاظ یوما علی ضوء النهار فقد — تبدل النور والاشراق بالظلم
رعد وبرق وظلمات وصاعقة — بالبطش والقهر والباساء والنقم
روح وریحان ورحمة — بالخلق والخلق والاحسان والنعم
لولا النبوة مختوم بمن ختمت — لقیل انک مامور بها فقم
تراه یوما بادیه وبطشته — کالماء فی صفوه والنار فی ضرم
توارث المجد من بیت له قدم — واحرز الحسنة ما کان فی القدم
فاق البریة بالاماد کلهم — بالطول والنول والعلیاء والکرم

المُلْكُ وَالمالُ كلًّا لا بِزَيْنَتِهِ ... إنَّ الجَمالَ لَيَسْتَغْنِي عَنِ الكَتَمِ

مَنْ ذا بِمِثْلِهِ مَزَّارٌ يُشابِهُهُ ... مَنْ ذا يُجارِيهِ فِي الحِكْمِ وَالحِكَمِ

لا غَرْوَ إنْ يَجْتَبِي رَبًّا شَمائِلَهُ ... إنَّ الرَّبِيعَ لَيَحْيَى الوَرْدُ وَالعَنَمِ

لا بُدَّ لِلْفِكْرِ نَبْذًا مِنْ مَحاسِنِهِ ... وَلَوْ تَخَلَّقَ أَقْصَى ذَرْوَةِ الهِمَمِ

ذِكْرَاهُ تَمْلَأُ وَمْضًا ذا يَنِيرُ طَرَبًا ... أَنَّى إلَى القَلْبِ إلْقاءً عَلَى النِّعَمِ

يَحُومُ حَوْلَ ذُرَاهُ النَّاسُ خاضِعَةً ... مِثْلَ الطَّوائِفِ حَوْلَ البَيْتِ وَالحَرَمِ

إذا نَفَثْتَ اسْمَهُ السّامِي عَلَى دَنَفٍ ... فِي سَكْرَةِ المَوْتِ أَشْفاهُ مِنَ السَّقَمِ

لَمْ يَخْلُقِ اللهُ بَعْدَ الأَوْلِياءِ لَهُ ... فِي الخَلْقِ شِبْهًا مِنَ الأَضْدادِ وَالرِّمَمِ

لا تُشْبِهُ الفُلْكُ الأَعْلَى بِقُدْرَتِهِ ... إنَّ الحَصَى لَيْسَ كالأَطْوادِ فِي عِظَمِ

لا يَنْبَغِي بَعْدَ أَسْماءِ الإِلَهِ سُمًى ... عَبْرَ اسْمِهِ دَخَلَتْها أَحْرُفُ القَسَمِ

مَضَ العُلُومُ مَبْدَأُ الأُمِّ مِنْ لَبَنٍ ... فَهْوَ الحَكِيمُ صَبِيًّا غَيْرَ مُنْفَطِمِ

فَالمُسْتَجِيرُ بِهِ فِي حالِ مَحْمَصَةٍ ... كالمُسْتَجِيرِ رُكْنٍ غَيْرَ مُنْهَدِمِ

وَلَوْ تَطَلَّبَ ذا العَلْياءِ حُسَّادُهُ ... فَلَيْسَ يَنْقَلِبُ المَحْدُورُ بِالحَدَمِ

وَالمُسْتَجِيرُ بِهِ فِي زِلِّ مَسْكَنَةٍ ... كالمُسْتَجِيرِ بِحَجَرٍ غَيْرِ مُلْتَطِمِ

إنِ اسْتَطَعْتَ غِنًى دَعْ ما سِوايَ بِهِ ... فَما العِبادَةُ حَقَّ اللاتِ وَالصَّنَمِ

يَعْفُو عَنِ الجَهْلِ لَوْ وافاهُ مُعْتَذِرًا ... إنَّ الخَطايا تُمَحَّاهُ مَعَ النَّدَمِ

مَنْ ذا يُقايِسُ سَهْمَ الجِسْمِ بِالوَرَمِ ... مَنْ ذا يُقايِسُ سَهْمَ الجِسْمِ بِالوَرَمِ

فَاللهُ فَضَّلَهُ فِي العالَمِينَ كَما ... فَضَّلْتَ سُورَ القُرْآنِ فِي الكَلِمِ

يا أَيُّها الصَّدْرُ خُذْنِي مُخْبِرَةً ... ما قالَها رَجُلٌ فِي العُرْبِ وَالعَجَمِ

ارجو من الله ان یبقاك فی دعة ما دامت الورق ذات السجع فی سلم
عش رافلا فی ثیاب المجد منتبجا ما الارجحیة الاعذاء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال الکرم
سلیل النقی ابن النهی صالح النقد ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطاط
ساوجی است که در درج نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
والاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی
از فضایلش بر گذشت نخستین هنر وی فن طبابت است و با وجود کمال
مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت
تا خواهی الیف و مانوس است و هنگام معالجت متسلط بقراط و
حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم
حکمت ز رویش بفروخت چو گل فضل از نسیم خلقش بشکفت چو بهار
و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه اوستاد است و در حسن خط نستعلیق
تالی رشید و عماد اگر زهد ش نیز باندازه ابن ادهم بودی و با سایر
فنون و فضایلش توام میشدی زیبنده و سزاوار بود که بجای سه مصراع
فصاحة سحبان و خط ابن مقلة وحکمة لقمان و زهد ابن ادهم
لو اجتمعت فی المرء و المرء مفلس این یک مصراع را بخوانند
و ان کان مجد الدین فی الدهر مفلس فلیس له قدر بمقدار درهم

بالجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده
مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در بدیش داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

این اشعار از وست

ترک من بر آفتاب از مشک ناب آرد نقاب کس نقاب آفتاب اینسان بدست از مشک ناب

فی همی بر ماه از مشک سیه دارد درم برفراز سرو سیمین بار دارد آفتاب

باد و زلف خیله کارش مست خلقی در کمند باد و چشم پرخمارش بست شهدی بر سراب

ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب

هم ز جزع نوشخندت خنده بر کان عنب هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب

گر نقاب رویت آمد زلف مشکین بی عجب بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب

ایکه از موی سیاهت تا فه چین شد شعرم وایکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب

کس شنیده است ای که ره را گرد داد از کل سپاه یا شنیدستی که کل را باشد از عنبر طناب

تاب من بربوده از تن زلف تا بدار خواب من بربوده از سر چشم نمخواب

در تتاب طره‌ات گیملک جان باشد اسیر در تتاب غمزه‌ات یکشهر دل باشد کباب

کشت از آن پر نور عارض نار عارض در دلم رفت از آن آب تاب گیسوان تم آرام و تاب

در هوای موی تو جسمی بود مارا نزار در فراق روی تو چشمی بود مارا پر آب

باد آباد آن نشستی کشور حسنت که کرد از نگاهی کشور عمر کروهی را خراب

زان خضاب چشم مستت چند ای بی‌باک زاشک خونین چهره چون در اکنم هر دم خضاب

هم مکر آرم ز جورت تو بدرگاهی که تست مالکش بر سروران مملکت مالک رقاب

شخص اول غیاث ملت و دولت که داد اعتماد دولت اکنون ملکی از وی کامیاب

صدر اعظم را د نصرالله جهان تحد آنکه با جاهش جهانی یافت از وجهی و جاب

هر کجا عدلش رود با هم می آهو و شیر
هر کجا باشش رود با هم همی گنگ و عقاب

منعش آرد با درا با این شتاب اندر نبرد
حکمش آرد خاک را با این درنگ اندر رباب

وصف خلق او زیادت گیرد از وهم قیاس
مدح ذات او فزونی یابد از حد و حساب

هر کجا باران جود بیکرانی بی نیاز
هر کجا انعام عامش بیکرانی کامیاب

در بر دست جواد و پیش کف راد او
در جهان آمد همی سنگ و زر و لعل و تراب

ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام
بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب

ای فلک رفعت خداوندی که هر جا باس تو
خیمه زد آسوده آمد بیکران از انقلاب

عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد بران
عالمی در سایه اش آسوده گشت از اضطراب

فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت
رفت چون بخت بد اندیش تو تا محشر بخواب

خرگه جاه تو هر جا گشت برپا میزد
کز بلندی نه فلک کردد همی او را قباب

می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
کز جلالت در کهت را آسمان کرد د جناب

تا که شد کافی کف راد تو امدز کار ملک
حصنهای خصم را زان شد بکلی فتح باب

تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
زان بکیرد سر دمی ملک و ملک از تو نصاب

چرخ کر خواهد بکردد از تو جوید در جهان
حسن عهد و رای نیک از نهر تدبیر صواب

کر کسی سر از خط امذر کشد آن میکند
کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب

کر کلاه دشمنت یابد بچرخ هفتمین
نیست غم کر سر فشد او را چو در نیسان حباب

کر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان
از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب

کر دمی از قهر مینی سوی بدخواهت همی
پاره کردد دل او را چونان کتان در رهاب

کر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنکری
هیچ نبود در جهان او را بخرسند الباب

ایکه دستت طبع را از دل همی راند حرص — وانکه جودت آز را از بن همی برکند تاب
مجد دین و مدح ذاتت این بود قصد صور — چون تو آمد بر دلی بر منزل عقد ذناب
لیک چون در مدح ذاتت شد سیر امکان خجست — شعر او اندر مذاق روح آمد شهد ناب
تا بستان خرمی زاید بوقت نوبهار — تا بگیتی چشمه روشن ز ابد از سر آب
دوستان جاه تو باد مذ با عیش و سرور — دشمنان بخت تو باشند بارنج و عذاب

پای احباب تو باد ابر زمین فوق فلک
جای اعدای تو باد در جهان تحت الثری

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان — کی سرو دلاله چون قد و رویت بوستان
هم از دو زلف عبرت مشکی بروزگار — هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب — قد تو همچو سرو ولی لاله سایبان
گوئی که هست دسته نسرین در بدن — گوئی که هست رشته پروین در دهان
هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین — هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران
بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید — در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسم تو بود بتاب و دو چشم تو بود پر آب — زان طره بتاب و دو زان چشم ناتوان
سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش — در بوستان نشوی تو اگر یکدمی چمان
از لطف و نیکوئی که ترا هست ای نگار — هستی درین جهان بصفت نایب جنان
در لعل لب نموده بهم جمع نیش و نوش — در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان
ما نا که بوی برده ز موی تو غالیه — ما نا که رنگ برده ز روی تو ارغوان
ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد — وی از دو لعل روح فزا راحت روان

خیز ای بهار ای ز رخ تو رشک نوبهار — کامد خزان و آب شد از روی گلستان
اندر فکن بجام بلورین شراب ناب — کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان
بنگاه فرودین همه بر باد رفت باز — بنشست شاه دی ز بر تخت کامران
کوئی که ریختند بر اطراف کشت و دشت — جای شکوفه سودهٔ الماس بیکران
در بر نمود راغ ز نسیم جامه وار — بر سر کشید باغ ز زر بفت طیلسان
پنجابی فتری هم غار زاد وطن — یا بی بجای بلبل هم زاغ را مکان
روئید جای لاله سوی دشت شنبلید — افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران
کز نیست همچو معجز داود از حدیث — جوشن همی نشیم برآرد ز آبدان
یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا — شاخ بلور کشت معلق ز ناودان
آن گلبنان که بود بر اطراف جویبار — دیگر هیچکو نه نبا شد از و نشان
آن لعبتان که بود ز خرامان بصحن باغ — اکنون چو کیمخا شده از چشمها نهان
تا چون تو نوبهار که باشد مراد گر — خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان
دانی تو ای نگار من و ای بت بهار — شد روی چون بهارم از هجر تو خزان
شد مدتی که از غم روی چو خون تو — چشم کهر فشانم گردیده خون فشان
باید کنون که شد ز دست تو ای نگار — راحی که هست راحت روح و عذای جان
کامروز عید فرخ مولود احمد است — آن خشم انبیا و شهنشاه انس و جان
عید محمد است و مسکر انه ساغری — یارا بیار چون دل و جان صافی و روان
تا من کنون تهنیت عید احمدی — کیرم قلم بکف بمدیح خدایگان
نصرالله آن جهان بزرگی و عدل و داد — اکنون بسر وران ز نامست حکمران

دادند حظ بندگی و سروری او — در دهر پروران بزرگان پرورش
فرخنده صدر اعظم آن داور زمین — زیبنده بدر افخم آن مفخر زمان
آن داوری که ملت ازو شد در افتخار — آن سروری که دولت ازو شد در امان
از خاوران طیفه برش تا بباختر — ور قیروان نوالهٔ خورش تا بقیروان
باشش بهر کجا که بود صعوه و عقاب — سازند چون دو یار بیکجای آشیان
عدلش بهر کجا که بود گرگ با غنم — سازند چون دو دوست بیکجا بیک مکان
گر نام جود حاتم و وفا آن شنیده — افسانه ایست مانده بگیتی بداستان
خواهی اگر محیط گهر بخش باز بین — بر آستان صدر زمن فخر راستان
بر سائلش بگاه سخا زر دهد بمن — بر زائرش دهد که بخشش گهر بکان
ای داوری که باشد بحر تو در یمین — وی سروری که آمد مهرت در آستان
صدر ابزرگوار اآنی که روزگار — دیگر قرین تو نیارد بصد قران
دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد — در گله که عدل تو آید همی شبان
آسیب سوی ملک عدم تا شتاب کرد — عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان
جاوید باد دولت خسرو که بر مسلم — فرمانده‌ی چو شخص تو بر خلق مهربان
بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد — گر مرد دور بین کند از دیده نردبان
هر کس ز حادثات بگویت پناه جست — جستا ز بد زمانه همی در سخط امان
کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد — بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب — بسته است از مجره پی حکم تو میان
کوئی که زاد مادر گیتی بروزگار — با شخص پاک تو هنر و بخت تو توامان

مجد الدین

یک شیر در علم کند از حکم نافذت — کار هزار شیر که باشد به نیستان
امروز شد مسخر کلکت اگر هری — فردا شود مسخر تو هند و مولتان
خلقی بخوان بنعمت ای مایه نعم — هستند میهمان و تو ئی طرفه میزبان
آنکو ببندگی تو شد مفتخر بدهر — افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان
وانکو بجا کری تو شد در جهان ثمر — شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان
بر تر بود بزرگی شخص تو از قیاس — افزون بود بلندی قدر تو از گمان
جز راستی بجذمت تو هر کرا خیال — کج کرد دش ز جور زمان نجخون کمان
بر بد سگال بخت تو ای داور زمین — سوهان رزم باد همی بر تن آهنان
صدر اکمینه بندهٔ دربار مجد دین — پاز د چگونه مدح صفات ترا بیان
عاجز بود بمدح تو تهتر همان بود — تا بر دعات ختم کند اندرین جهان
تا نار کشت محرق تا آب شد عجول — تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان
باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن — کرد د ولی بخت تو همواره شادمان
دولت بکام و ملک بود تا تو تهترین — اقبال رام و بخت کند با تو اقتران
در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر — تا باد عزت تو تکبیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

اورد صبا بوستان لشکر — بست از گل و لاله باغ را زیور
بر باغ بر بخت نافهٔ تبت — بر زاغ کشید دیبهٔ اشتر
افکند بباغ هر زمان ارغو — نقاش هوا عجایبی دیگر

کوئی که فشانده باد نوروزی — بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر
هم طرف چمن ز لاله چون خرخیز — هم صحن چمن ز سنبل و چون کشمر
کلبن بچمن چو چنبر وان پینی — بر سر ز زمردش همی افسر
لاله بدمن چو کلرخان یابی — از دیبهٔ سبز حلهٔ اندر بر
هر جا که گذری شقایق و نسرین — هر جا نگری شکوفه و عبهر
کوئی که همال خلختی باغ — از بسکه برون دمد گل احمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد — کاید ز چمن نسیم جان پرور
خیز ای بت من که از رخ خوبت — خجلت زده گشته خنبر و خاور
در پیش قد تو سرو چون بنده — در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک او را — قد تو چو سرو و ماه او را بر
در لعل تو رشته رشته مروارید — در روی تو دو پسته سیه سنبر
بر کرده رخ تو پندارے — از عنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده کرد چشم تو مژگان — بر دیده مرا از آن بود نشتر
زلف تو زده است طعنه بر نافه — لعل تو زده است خنده بر شکر
از قد تو شرمگین بود طوبی — از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندیده سنبلش بالین — کس ماه ندیده عنبرش بستر
خجلت زده از قد تو شد مانی — حیرت زده از رخ تو شد آزر
ای یار من ای نگار گلرخسار — ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن شده است چون جنت — در جام بریز باده چون عنبر

مجد الدین

برو و بیار بادهٔ گلرنگ — تا دور زمان بما نیاید بسر
جز خوردن می بفصل فروردین — ای یار چه کار دانیا خوشتر
کامذر پی جشن فرخ نوروز — بر صدر جهان بشوم شناکستر
دارای زمانه صدر اعظم آنک — کلکش شده ملک شاهنشاه محور
انکو ببذلش عطا شده مدغم — وانکو بکفش کرم شده مضمر
پستاست به پیش قصر جاه او — بارفعت خویش کنبد اخضر
گردیده خجل ز کف راد او — ز خار محیط ژرف پهناور
درخوان عطای او همی باشند — همواره چو بنده حاتم و جعفر
قارون شده از کف جواد او — در دولت شاه هر کجا مضطر
خواهی تو اگر محیط گوهر را — اندر کف راد او نگی بنگر
ای داور دین تو ئی که در گیتی — در پای کفت کفایت آرد بر
از بهر مخالفان دین آمد — حزم تو بسان سد اسکندر
از کلک تو ملک میشود فربه — وز عدل تو جور میشود لاغر
بر جملهٔ سروران تو سالاری — بر جملهٔ مهتران تو ئی مهتر
وصف تو ز هرچه در جهان افزون — قدر تو ز هرچه در جهان برتر
همواره بجان بدسگال تو — افزوخته قهر داد گر اخگر
بگذشته تر از اوج جوزا جاه — برفته تر از چرخ گیتی فر
گیتی بتو نزد کینه گر باد — بخت تو مگر نش مهره در شدر
بدخواه ترا ز نیخ دین بر کند — قهر تو چنانکه گاه را صرصر

یزدان بود تو معین یکیستی زانک — هستی تو معین دین پیغمبر
از فرشته جان باشد — احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زد دا — کز جمله کافران کشی کیفر
صدرا نبود اگرچه شعر من — برجایه پی مدیح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو باشد — خوشتر برم ز چهره دلبر
پر مشک شد از مدیح تو طومار — پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد — پاینده زمانه را در خور
پاینده بدهر باد اقبالت — جاوید بیاش بر جهان داور
سال تو همواره باد به از پار — روز تو زدی همه نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل — بادا رخ بدسگال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا محمد حسین فخل فتیان ادب و نخل بستان ضرب اصل الفصاحة والبلاغة
ملک البراعة والبراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمرودی آذربایجانی است
که شخص خردش شیفتهٔ زبان است و فریفتهٔ بیان هو الأمام هو القمر التمام
هو البدر التمام هو القرطاس والقلم کمان نقطش تیر فلک چگونه کشد
که چرخ دستکش کلک اوست وقت هنر — ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سبل محو میکند سکر — همانا از نقود مستودعات خزینه
فصاحت و درایی کنونات جریدهٔ بلاغت که از کنجینهٔ فلتهٔ کنوز

تحت العرش مقالیدهٔ السنهٔ الشعرا برحسب استحقاق بر اطباق فصحای
آفاق و سمت قسمت یافته حظ او فر و قسط اکثر آن نصیب این ادیب ارب
و هنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینهٔ صدف بلولو نظیم
و دریتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکهٔ سیم و زر صمیم آکنده

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس چون وی نشان نیارد گویا در جهان
بر گنج و بر خزینهٔ دانش ندیده اند چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان

در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوهٔ فصحای پیشین و پیشهٔ ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غریبه
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشتهٔ نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

از سینه درج بر گرفتم مهر دامن پر از مشک اذفر شد
خط مشکین آنچه برخواندم مغز جانم از آن معطر شد

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا و سفینهٔ دلارا هر صفحه اش
عروسی است پریروی و شاهدی عبهر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طرهٔ
طرار از سر تا بپای افراشته و رشتهٔ دراری الفاظ گرداگرد چهرهٔ دلربا گذاشته

بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید بحلهای لطافت عروس معنی را

سواد سحر نهاد آن نامه را کحل الجواهر دیدهٔ حزه بین دیدم و اثر مداد
معجز بنیادش را قرة العین باصرهٔ حور العین دیده و دل در هر فصلی

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرده و در هر رمزی درکنزی از کنوز معانی بروی جان فزا گشوده هر کجا که اشارت کند سر نخشت غرایب بخت آنجا بسر دوان آید نظم تازی و پارسی همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر راستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست مزاج معانیه فی لفظها مزاج المدامر بماء الغمام چون مولف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب ننمود بدین چند سطر مختصر نمود

الصدر اعظم من صفی و تجلی — و قدره فوق تشبیهی و تمثیلی
الشمس یعرفها من کان یعرفها — فلا یزیدها بسط الاقاویل
والبدر قد فصلت آیات رفعته — من قبل انا بنا فیها بتفصیل
والنجم بالذات یحکی فضل رتبته — والذات انی لدی الداعی لتبجیل
یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد — سئلت شیئا عظما فوق تخیلی
سئلت عن ماجد جم ماثره — طلق المحیا کریم الاصل والخجل
انضیت لدی ذکره ازرار سنت نعرته — ایضا ف مستعظم آیات تنزیل
الله در رحمة للخلق واسعة — والصدر ابنها من غیر تاویل
الصدر ابن الملوک السالفین من — اعتاد برشه مس الاکالیل
بدر الامر حتی کدت تحسبه — ملقن القلب من اتقاء جبریل
فلا ترجی الامر الا ما یدبره — من غیر شائبة فیه لتبدیل

میرزا محمد حسین

كَأَنَّهُ قَدْ رَآهُ قَبْلَ مَوْقِعِهِ ... مُعَدِّلًا مَا رَآهُ أَيَّ تَعْدِيلِ

الصَّدْرُ قَدْ وَرِثَ الْعَلْيَاءَ فَيْنَةً ... كَانُوا بُرَتْوَنَةَ فِي حِجْرٍ تَنْكِيلِ

أَبَاؤُهُ الْمُكْرَمُونَ السَّابِقُونَ كَمَا ... بَاءَ الْمَشَابِي بِيَرْنِبٍ وَقَرَنْبَلِ

قَوْمٌ إِذَا مَا أَلَمَّ النَّاسَ نَائِبَةٌ ... لَاذُوا بِأَبْوَابِهِمْ فِي فَرْطِ نَامِيلِ

مَا تُوَافَاحَبَاهُمُ الذِّكْرُ الْجَمِيلُ وَكَمْ ... مِنْ مَيِّتٍ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ تَخْلِيلِ

مَا تُوَاوَافَعَالُهُمْ تَحْكِي مَآثِرَهُمْ ... غَرَّاءَ مُعْلَمَةً بَيْنَ الْأَفَاعِيلِ

كَالْمُزْنِ تُقْشِعُ وَالْآثَارُ قَدْ نَطَفَتْ ... بِعَادِهِ الْمُزْنِ مِنْ جُودٍ وَتَنْوِيلِ

كَمِثْلِ آبَائِهِ الْأَعْلَامِ فَلْيَكُنِ ... الْآبَاءُ أَهْلًا لِتَعْظِيمٍ وَتَبْجِيلِ

وَمِثْلُ هَذَا الزَّمَانِ السَّعْدِ فَلْيَكُنِ ... الزَّمَانُ مِنْ دُونِ تَكْهِيشٍ وَتَهْوِيلِ

لَا مِثْلَ عَصْرٍ مَضَى بُعْدًا لَهُ زَمَنًا ... فِي الْخَيْرِ ذِي كَسَلٍ فِي الشَّرِّ تَثْمِيلِ

مَضَى وَكَانَتْ نُفُوسُ النَّاسِ فِي ظُلَلٍ ... مِنَ الْغَمَامِ وَفِي مِهْدٍ لِتَنْكِيلِ

أَطْبَعَ فِيهِ امْرُؤٌ أَلْقَى الْمُرُوَّةَ وَ ... التَّدَى عَلَى الظَّهْرِ مُعَرًّا بِتَسْوِيلِ

وَسَادَ طَائِفَةً مَا كَانَ سُودَدُهُمْ ... إِلَّا حَدِيثًا بِلَا تَثْبِيتٍ تَأْثِيلِ

لَمْ يُؤْمِنُوا بِالسَّمَاوَاتِ بِمَا نَزَلَتْ ... بِهِ صُحُفٌ فِي زَبُورٍ وَالْإِنْجِيلِ

كَادُوا لِيُخْلِدَهُمْ أَمْوَالُهُمْ سَفَهًا ... كَلَّا وَكَيْدُهُمُ فِي مِهْدِ تَضْلِيلِ

كَمْ عَصَبَةٍ وَعَلَوْا فِيهِمْ فَقُلْتَ لَهُمْ ... كَمْ تَعْكِفُونَ عَلَى تِلْكَ التَّمَاثِيلِ

وَقَدْ أَبَى هِمَّتِي إِلَّا التَّمَتُّعَ مِنْ ... أَبْطَالِ قُدْرَتِهِ فِي ظِلِّ أَبَاطِيلِ

فَمَا سَلَكْتُ إِلَيْهِمْ بِالرَّجَاءِ وَلَا ... بُدِّلْتُ مِنْ بَعْدِ تَكْبِيرٍ بِتَقْلِيلِ

وَقُلْتُ يَا نَفْسُ إِنْ تَبْغِي الرَّوَاءَ فَلَا ... مَرَدَّ لِلصَّانِعِ بَلْ مِنْ فَرْضَةِ النِّيلِ

صبرًا لِتَطْلُعَ شَمْسُ المَجْدِ مِن اُفُقٍ ... العَلْیٰ وَ تَهْمُرُ الدُّجیٰ بِحَیًا یَتْهَمِلِ

صَبرًا فَاِنَّ اِلٰهَ النَّاسِ مُنْقِذُهُم ... بِسَالِفِ البِرِّ مِن ضُرِّ العَفَا بِلِ

صَبرًا یَسُوْقُ مَطِیَّ حَلْفُوْمُ الَّذِیْ قَطَعَ ... المَرْسُوْمَ رَجْدًا بِاَمْهَالٍ وَ تَاجِیْلِ

حَبَسْتُ نَفْسِیْ وَ فِیْ عَیْنِی القَذَا فَاِذَا ... قَدْ سَهَّلَ اللّٰهُ اَمْرِیْ اَیَّ تَسْهِیْلِ

فَالصَّدْرُ رَحْبٌ مُقِرٌّ لَا یَضِیْقُ لَهُ ... وَ یَزْدَدُ مَدًّا عَلٰی مِقْدَارِ مَا هِیْلِ

وَ لِلزَّمَانِ فَضْلُ اللّٰهِ اَدْرَکَنِیْ ... وَ خَصَّنِیْ مِنْ عَطَایَاهُ بِتَفْضِیْلِ

اَلصَّدْرُ وَ هُوَ شَفِیْقًا صَلَّ مَکْرَمَةً ... فَفِیْهِ مَا فِیْهِ مِنْ مَجْدٍ وَ تَاصِیْلِ

اَوْلَاهُمَا اللّٰهُ فِیْ رُکْنِ التَّعَزُّزِ وَ ... العُلٰی اَلْحَرِیِّ بِتَمْجِیْدٍ وَ تَبْجِیْلِ

هٰذَا الَّذِیْ قَدْ جَرٰی مِنْ قَضْیَتِیْ وَ مَضٰی ... وَ الدَّهْرُ مَرْصَدُ تَقْلِیْبٍ وَ تَحْوِیْلِ

اَخَّرَ تَقَضِّیْ فِیْ قَرْنٍ مَلَکَ ... لَکِنَّهُ بَدَّلَ تَنْغِیْصِیْ تَهْلِیْلِ

فَاَزَالَ اَمْرُ الفَضْلِ بْنِ اَبِی سَهْلٍ عَنِّیْ ... زُوْلَا فَانِیْ عَلَی الشَّرِّ تَغَلَّبَ

مشتری بمعنی خداوند ذوق سلیم و طبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است که دوشیزگان پردهٔ خیالش را چه بیست چون طلعت مشتری دلکشا و طلعتی مانند چهرهٔ او طرب افزا شعلهٔ لمعات اشعارش چون بارقهٔ نور است از ناصیهٔ حور تابان و قطرات زلال سحر حلالش مانند رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مثنوی

معنی بدیع و الفاظ منفحه — غریبه و قوافی کلها نخب

لطایف کلماتش حج مهر عالم گیر — طرایف سخنانش چو ماه نو را فروز

نه همیش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب مدطولی است و طبع توانا بلکه لسان وی بسبان کار خداوند کرا است میان خوف و رجا آن نیز سایر است در مدح و هجا و با انکه مبنای هجویات بر هزل و قباحت است فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع بآنها از همه پیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش

مفرحی است برای روان غمزدگان — که هزل و جدش معجون تلخ و شیرین است

ز کونه کونه سخنهای تر و تازه او — بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب مادر نیز بچهار واسطه بمیرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تغربت عن الاوطان فی طلب العلی — فسافر ففی الاسفار خمس فوائد

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و در حل اقامت بدار الخلافه انخند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال محشور و بخوشخوئی و فرزانگی مشهور است و درین چند گاه از درراستی و درستی گامی فراتر نگشاده و یک پی پس و پیش ننهاده بدانگونه که هیچ خرده بروی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خواند

دراز می نکنم در محامدش کهتار — که هرچه خواهم گفتن هزار چندانست

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور نا پسند
و خود را بر سوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار
بانشا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و پستور عالی میشوند
خدایگان معظم سر صدور جهان کز دست شوکت و جاه جهان فرخ و فراز
للمشتری بینهما فی الخفر منطقة تبغی رضاه و للمریخ زنار
بدانکونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوندان این فن میشود و اکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک
یعنی عطارد از پیرامون شمس دور نمیگردد این مشتری نیز پیوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد
و ساعتی مهجور و محروم نیست این قصیده ازوست

چون قبای دلربای سیمین در بر کند ای بسا خون در دل عشاق عنبر ور کند
نه چنان صورت بنفشه کلک نقاش چگل نه چنین اندر چنان بت دست هر تنگر کند
نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد خانه را پر طیب مشک و گلخت عنبر کند
از سر زلفین مشک افشان چو بگشاید گره مغز من چون تبت و جزع مرا اشتر کند
گر نباشد با عنان آنسیر و بالا ارجوی بر سمن پیرایه از ریحان و سیسنبر کند
چون همی پندم بپوشاند رخ اندر زلف زرد تا غش خود را هر روز مخرد و سر کند
بد بدا بر کف مال و بر دی و مذکی کز دو دال هر که چون من کینظر بر دی آن دلبر کند
راستی خواهی مرا از دل بباید صبر آب شاخ ریحان را چو سنبر بوی و شکل عنبر
ای بت مسکین جذامی لعبت نوشین دهان کز لبت عاشق مذاق جان پر از شکر

عید بر اسیم بن آذر فراز آمد بلند — تهنیت باید بخش شاه نیک اختر کند
ناصر الدین شاه غازی آنکه کمتر چاکرش — حکم بر خاقان نماید عفو بر قیصر کند
پای چون بر کوهه گیران صرصر تک بند — دست چون بر قبضهٔ سیما بکون آذر کند
قیر وان تا قیروان در پای بی پایان شود — باختر تا باختر چون تل خاکستر کند
آفریدون سان بگرز گاو سار آرد بچوگ — باز مین بکیان دهد ضحاک چون بند اسکند کند
هر که دید آمنظر شاهانه وان فرخ لقا — آفرین بر فرزانگی و آن منظر کند
خنجر شاه مظفر کوشش کند با دشمنان — آنچه دست خواجه در بخشش مسیح و زر کند
صدر اعظم خواجه دریا دل روشن ضمیر — کابر جودش چهرهٔ آمال را احمر کند
آنکه انصافش رواج دین پیغمبر دهد — آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
شه سلیمان است و خواجه آصف او دیو بود — ملک را کر کلک آصف زینت و زیور کند
کشوری کش لشکر او نام شاهد کش بود — خواجه با یک نامه فتح صد چنان کشور کند
ایخداوندی که فرخ همت والای تو — شاد کام و شادمان طبع سخن گستر کند
سائلی کز بخشش دست تو مستغنی شود — خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند
ابر گوهر بار اگر بنود کف رادت چرا — دامن آزادگان را پر درو گوهر کند
هر که بنویسد ثنای خلق و خویت را چنین — صفحه را پر مشک ناب و نافه از فر کند
تا پس از شهریور از تاثیر باد مهرگان — بر سر کهسار گردون لیکون معجر کند

جاودان باد ایمه دولتخواه چون جم بهار
دولت او را سعادت روز بازار کند

ولها ایضاً

شکسته زلف تو ام ای نگار مشکین خال — شکسته دار دلست و فسرده دارد حال
کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال
رخ تو لاله و بر گرد لاله سنبر — لب تو سبد و در وی نهفته عقد لآل
نه همچو زلف تو اندر تمام تت مشک — نه همچو روی تو اندر تمام حسن مثال
کهی برم من از آن تر لف مشک باد آمن — کهی چنم من از آن روی لاله خونگال
بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال
زپار عشق من امسال بر تو پیشرات — زبهر اینکه تو از پار بهتری امسال
قرین ماهی ای بت بسان ماه بتاب — همال سروی ایبه بسان سرو ببال
چنین که زلف تو مشکین بود گذر بر رو — نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال
یگانه میر کرم عمید نیک سرشت — پسندوده صدر معظم وزیر خوب خصال
سپهر مجدت قطب جلال نصر الله — که آسمان جلالست و آفتاب کمال
دو دست اوست چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال
ز بس کفایت ای در نهاد او موجود — جلال دادش و دانش مهیمن متعال
بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است زر و سیم و مال
بوستان کند ز کرشمی خلقش — نسیم باغ بهشت آید ش باستقبال
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دولت تو مبارک فال
همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد بدگوهر تو رنج و ملال
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک و زرد همچو هلال

مثنوی

بر کفایت ورای تو صاحب استقلال
بر سخاوت دست تو حاتم است تلال

بیاید دست تو کر شاخ زر نهد دستان
عقیق و لؤلؤ زاید از آن خجسته بنان

دل تو چیود بحر و کف تو چیود ابر
از آن چه زاید کوهر از آن چه سیم حلال

میانهٔ تو و آزاد کان بسی فرق است
توئی همه ز معالی و دیگران صلصال

کر قصهٔ عرصهٔ فکرم ثنات میلا میل
کشیده طبعم جام هوات تا لامال

بعون یزدان آراستم بمدحت تو
یکی مدیح چو زیبا عروس خوب جمال

ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اکر
همای همت تو بر سرم کشاید بال

همیشه تا کذرد فرخنده فصل ربیع
چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال

بشاد مانی همواره بر بسر که فلک
ز روی ورای تو جوید سعادت اقبال

خجسته باد و مکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

این قصیده را در تهنیت عید غدیر در مدح جناب نظام الملک کوید

ای بقد چون سرو بستانی سر چون خام
بر دو نسرین و دو کلنار داری از عنبر دو دام

زلف تو بر روی تو چون شب خجسته افتاب
روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام

تا بدیدم حعد چون جیم تو شد قدم چو چیم
تا بدیدم زلف چون لام تو سد شد چو لام

عاشقان دیوانه از بهر زلفین تو اند

سرو سیمین بر دو مرکب بود و جای سیم بر

بر کشیده سرو را ماند همی بالای تو
بر فراز بر کشیده سرو تو ماه تمام

بنده شهامشتری بر روی چون ماه نشست — کافتاب مشتری روی تو باشد غلام
مرمرا باشد هوای دل آویخته — چون سخا آمیخته با طبع حور شد انام
صاحب کافی نظام الملک تاج خوبان — دین یزدان را نصیر و ملک سلطان را نظام
چون دل پاکش نتابد در شب مظلم قمر — چون کف رادش نیارد در میان غمام
گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب — هرچه گوشی می ندانی این کدام آن کدام
بر نشیند چون بایوان وزارت بامداد — دولت و اقبال و پیروزی کند بر وی سلام
راحت و آرام و آسایش نیارد در قفا — روز و شب در خدمت شاه جهان دارد دوام

ایخداوندی که رای و خواجه آزادگان
شعشعه بر نور مهر و روشنی بر روی ماه

ویکه طفلان امل را دایه از روز نخست — جز بشیر و شکر شکرت نبشوده کام
خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد — آری آری رستم دستان نیرزد فرزند سام
آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف — آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام
گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر — که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام
حشم بر خورشید عالمتاب گیرد جبرئیل — وانذر اندازد کنون نسناسش از سیر و خرام
تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل — تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام
ماه و شش بر آسمان و دولت و شوکت فروز — سرو سان در بوستان نعمت و حشمت دوام

فرخ و فرخنده باد بر تو این عید غدیر
صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست جنیرو و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رسته تمیز و سیران
کوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی کشایان
مناظر دانش و کمال اندازنشکام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرقی صبح
شیب که آخر معموره اعمار است بپایمردی برکار پرکار نظر طول
و عرض کرهٔ ارض را بپیماید نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دهاء و فطانت و ذکاء و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشاء و انشاء و بدایع اغراق و اطراء
نه بیند و نیابند

فتی ان عدت الاعیان قالت ... لک الامر انک انت عبقی
و خبر کرخوبی من بحر علم ... برقی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم لکل وفد ... عزیز فواد کندیر عین
لک الفخر ان من فرع و علم ... نخالهما کبدر دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفر خان از ممالک پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام خانهای خاص دولت دوران
مدت که در اطراف مملکت بریاست کفایت مینمود چون خداوند
بنعمت موهبت این فرزند خلف برنیاکان سلف سمت مزیت بخشود

و در آفق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت نمای آینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آرا زیاده از حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بمجده سالگی بر آمد بعلاوهٔ کمال استعداد و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد یار بل محسود ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر لائمهم ... قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا
فدام لی و لهم ما بی و ما بهم ... و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز با قتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز نشیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولوالالباب بودی

غزلسرا چو شدی از قوافی دلکش ... عبیر سا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سمع آن ملجن تذرو ... چه بذلها که نه از بوی آن مشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

میرزا عبدالوهاب خان

لاحق نشد تا آنکه از انگلستان برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به دارالخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگذشت خواست از علوم هیأت و نجوم و جغرافیا که اکاسپی بر مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام چهارگانه آن از اروپا و آسیا و افریقا و امریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جانشین ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزاده اعظم کامیاب فاضل نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال ارباب کمال و ملجا افاضل اهل حال است روی آورد و در خواست افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند موده‌ی نیز از روی علو همت شوکت و حشمت خویش را عایق آن کار نساخته بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقایق درجات و دقایق فلکیاتش بیاموخت و سپس اجزار کرهٔ زمین را از صحاری و جبال و انهار و جزایر و قری و ممالک و بلاد از طول و عرض و انحراف قبله و اطول النهار و اللیالی و مسافت هریک بدیگری تمام آنها را بوی بنمود تا درین فن نیز سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشا و وزارت دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و خصایل زیادهٔ از آنهاست که قلم کاتب و اندیشهٔ محاسب از عهده برآید

و ممدح

در مدح وی اگرچه مجال فسیحیست
وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی
نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود

چون باد پای خویش روان اندیشه کرم کرد
از عجز سر در آمد و عیسی قبیح بود

گفتم قلم شده است مرا دست و پای لیک
این از کسل نبود ز عجز صریح بود

بسیار کردم طبع پریشان را رام
نه پای مجال بود نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش
این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگار اشرف افخم دام مجده العالی عرض کرده

ارزای تو ای صد ملک قدر ملک خود
شد ملک شه ارآسته چون تو وصیی نبود

از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست
تیغی همه جاد و کش و کلکی همه جاد و

با خصم ملک آنچه تو کردی یکی رای
هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو

نبود عجب ارزای تو ایصد رفلک قدر
کرماه دگر بر در شه رای نهد رو

شاهان جهان باج ملکتان باج بران
بر درگه شه بندگی باج ستانید

میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زمد پرسش و خطه خوارزم
شه خیمه زمذ بر طرف رود قراسو

خنکش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم
فوجش بکجا موج زمذ بر لب آمو

آرمذ غلامانش هر روزه غنیمت
ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو

کرداشت چو قصدری و اما و قوی رو
کی فخر همیکرد سکندر زارسطو

از تربیت باز شود صعوه لاغر
مور تقویت شیر شود بچه راسو

امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ
حکم تو چو کان و زمین همچو یکی گو

شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون
بر گردنش از امر تو چون کاوه جو

هر کس که زدل نقش وفای تو فروشست
گوید فلکش خیز و زجان دست فرو شو

بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی
بر بام تو کیوان چو یکی بنده هندو

عدل تو و اجحاف چو چنگیز و بخارا
جود تو و افلاس حو بغداد و دیارا کو

جز ظلم تنی نیست زقهر تو بیاتم
جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو

در ملک تو حاجت بتراز دو نبود هیچ
زیرا که بود عدل تو هم ملک ترازو

بوسعد

بوی اگر از خلق تو در چین ببرد باد — خون مشک شود یکسره در نافهٔ آهو
خون کند دود از چشم چکد زهرهٔ خاقان — روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی — بخشی بتیر لیغ و بگیری تو بتیر غو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر — هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاسایند بر بستر راحت — بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

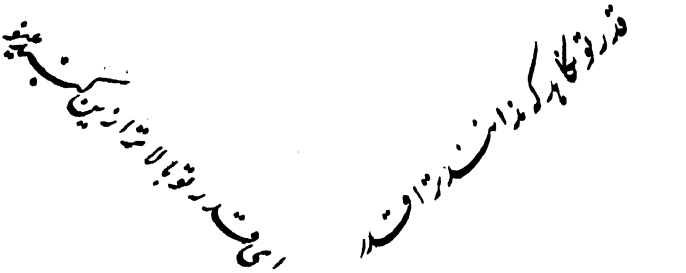

باکین تو هر زحمت و طاعت شده باطل — با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک — سروست قوی پایه و پرسایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن کوه معالی — کش بخت قرین باد بهر کار و بهر رو
صهر ملک و کوهر صدر و شرف ملک — کس را نبود این شرف و فضل بجز او
پرسرو کند باغ خرامد چو بستان — پرمشک کند بزم نشیند چو بشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر — در چشم عدو قامت او سرو دلجو
بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم — بر درد غم اندیشان از مهر چو دارو
فرداست در اخلاق و صفت همچو مهین صدر — مانند وی امروز در این عهد کجا کو
تو باد دگر که مرا خواجه و لاست — به آنکه درین چامه بگویم سخنی نو
مخصوص یکی چامه بکارم بمدیحش — کاحسنت سراید ملک از کنبد نه تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال در این مدح سرایند
این طبع فزاینده و این خاطر نیکو

ای حضرت دستور اجل صدر وحید
کز لطف خداوند قوی بادت بازو

این شعر نوآیین شنو و شیوه شیوا
کاینسان بسزاوار ستاند سخن نیکو

در کس نکند باور بر آنکه به بیند
با دفتر خاقانی با منسخه خواجو

آنانکه سخن را بدو صد شوی فرسنگ
کویا نبود دگر دلاویز و نکورو

[illegible]

کفتند مرا شعر بکاهد شرف مرد
کفتم بفزایم شرف از مرحمت او

با فر سلیمانی و با دانش آصف
من بنده بمدح تو همان مرغ پوپو

شد از نرسیم کردون جان و تن من زار
در حضرت تو از نرسیم کردون اشکو

بر در که تو روی نهادم ز سر صدق
تا جاه و شرف یابم از فضل تو از جو

بس کن که کزافت بر صدر جهان لاف
با خاطر صادق ز شناسوی دعا پو

تا مشک نشاید که نهان کرد به بیرنگ
ور زانکه نهان سازی بیدا کند او بو

مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه
چون مشک که پوشته رود از پس بو کو

خصم تو بود روز و شبان را سپ جولاه
در آمد و شد جانش همواره چو ماکو

هم چه بکو خواه تو چون خون کبوتر
هم روی بدامنیش تو چون پر پرستو

خاوری

۸۳۶

خاوری اسمش میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران بهشت نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور — میر شب از مه نهاده بر سر افسر
من بوثاقم غنوده دل که در آمد — تا کهم از در نگار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهده او — من همه کشتم سپند و او همه محشر
زلف سمن سا فشانده بر گل عارض — چون خم سنبل بگرد لاله احمر
کرده ز ابرو دو تیغ تیز حمایل — وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او دو طره پیچان — مانا خسبد بکنج پیچان اژدر
دانه خالی مجد خویش فروهشت — یعنی هندو همی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخله طوبی — هم لب لعلش قرین چشمه کوثر

حلق کنان چو پنبه رود در دهانش
خنده زنان کی کهن ادیب سخنور

خیزد و کعبه گیرد جان که آمد جانان
خیزد قوی دارد دل که آمد دلبر

باری چو پنبه جان گشید مشبغل تنگ
وا کند مشاندمش بحجره بصدر

نامده آسایشی هنوز نشد از راه
ناشده از خستگی هنوز ببستر

جستم و او بخستم بدامنش از شوق
با دل بیمار چون بمغنم مضطر

گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت
گفت بترس از عقاب حضرت داور

گفتم پس بوسمت عذار چگوئی
گفت شرمی نماز خالق اکبر

گفتم خواهم که در کنارت گیرم
گفت خوفی بکن ز پرسش محشر

زان سخنان خجل شدم ز پشیمان
گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر

گفت از اینهم گذر که باده حرام است
خواند چو حرامش بوفق شرع پیمبر

آوخ از آن قیل و قال مدرسه دوشی
آتشم افکنده آن نگار بپیکر

بانگ بوی بر زدم که حالی برگو
اینهمه زهد از کجا تو را شده رهبر

چون بشنودی بکار و یار در آغوش
خیزد و می ازو تاق رخت برون بر

روز و شام قم برون که دارم امید
بر سر سودای مدحت دو فلک فر

آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان
از که به صدر اعظم آمد و حیدر

ارد و وزیر اعتبار یافته دوران
از دو امیر افتخار یافته کشور

حشم رسل را یکی مروج فرقان
شاه زمان را یکی مربی دفتر

آن شده از یمن حق مظفر و منصور
این شده با فر و هنگ میر مظفر

آن شده فرهنگ شرع پاک محمد
این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

آن همه قهر خدایرا است مجسم — این همه لطف آله را است مصور
داده یکی را خدای نعمت بیحد — داده یکی را سپاس دولت بیمر
بنده بگیرا مدام بنده و آزاد — برده یکیرا دوام سید و سرور
کشته یکی دلنواز معطی و درویش — کشته یکی چاره ساز مغنم و مضطر
بر در آن یک ستاده عاقل و دانا — در بر این یک نشسته مهتر و داور
آن همه دانی که هابرزمش خاقان — اینهمه گوئی چها بربزمش قیصر
همچو یکی طفل نی سوار که کین — همچو یکی مرد بی ازار که فر
حیدر زاحمد فزود در رتبت و شرف — صدر راز خسرو گرفت خاتم و افسر
دوران بزان رهسپر بعشرت و شادی — ایران زین را مهبر بزینت و زیور
یاور آن کیست هست احمد مختار — ناصر این کیست هست شاه فلک فر
در کنف لطف حق شد آن یک ذیسان — در پنه قرب سه شد این یک ذی فر
تکیه که آرد اطراز محفل کیوان — بارگه این را فراز تخت و پیکر
خورده از آن لقمه زحکمت یونان — برده از این قسمتی زحشمت سنجر
ای در درج بزرگواری اکنون — از در رحمت یکی بحالم بنگر
شاعر مجهول قدر بیزرم و ها — خواهم قدرم فزائی و صره زر
هان صله مدح خویش خواهم و دانم — شهره دهرم کنی و خازن گوهر
تا بچارم سپهر نیر اعظم — تا سپهر نخست نیر اصغر

نیر اصغر ترا مدام بفرمان
نیر اعظم ورا مدام مسخر

ولا ایضاً

ای زنف یارای بجمت اندر آفتاب — من دور زافتاب و ترا در بر آفتاب
جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر — بندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب
آن دام و حلقه که ترا آفتاب در — وان عود و عنبری که ترا مجمر آفتاب
شب را بروز ای شب هجر آشتی که داد — کاندر کنار داری بی معجر آفتاب
اندر بآفتابی با آنکه خود شبی — یارب که کرد نعبیه شب بر آفتاب
دامی است حلقه تو در او آفتاب صید — بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب
از بسکه پیچ پیچ و خم اندر خمی ترا ست — هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب
وا مانده در سواد تو خود آفتاب چون — ما نا بتو خود سپاهی و اسکندر آفتاب
دانی چکو میت خم چوگان که گوی را ست — چوگان بدست تو تو گوی بر آفتاب
از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد — از نف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب
آری چرا سیاه نباشی که لاجرم — بر اهل نگ تابد سوزانتر آفتاب
کو یا زشرم مهر جمال و جلال ملک — دارد همواره از تو بسر چادر آفتاب
لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان — وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب
آنجا کند که رای تو شد خنجر هلال — وانجا شود که حکم تو شد اسپر آفتاب
از نعل مرکب تو برد کوشوار چرخ — وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب
یابد اجازتی اگر از خصم کاستن — زانجم کشد بکشور شان لشکر آفتاب
در هر سحر بر آرد از شرم عارضت — لاغرتر از هلال سر از خاور آفتاب

از نیک اختری تو مسعود مشتری
وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب

ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو
بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب

بر جاده که نقش پی باره ات فتد
تا حشر بر ندارد ز آینه سر آفتاب

از مطبخ سخای تو شد فربه آسمان
وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب

تا جان نداده در سخطت کی شود علاج
تب لرزه که دارد در پیکر آفتاب

آنجا که رایت پی فتحی علم شود
گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب

وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت
در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب

چون پای بر رکاب درآری بخون کشی
آنرا که دهر یافت حمایت گر آفتاب

ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور
وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب

تا پیروی بخود دم برا نوری کشد
در نافه تتار مرا دفتر آفتاب

نبود عجب پی صله ام گر کند نثار
بر طبع در فشانم همه اختر آفتاب

آنا که ناقض اند بر اشعار خاوری
یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب

هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح
هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین اصلش اصفهانیست انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از اوست

آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود

ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم
خاتم ارزانی با آصف جام کوجم را

آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو
ورنه این تأیید نه جام و نه خاتم را

وارد اندر وی افتخار اولاد آدم تا ابد
تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود

داد همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ
تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را

فیض او بی انفصال آید دمادم چون زمان
اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک
در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص وصدر جهان
صدر ایوان لایق این شخص مکرم را

او چو دیبائی است صافی از دکان وی علم
زینت آری از علم دیبای معلم را

زاد کانش را دهاالله هنر همچون خود
آری آری خوی ضنیم شبل ضنیم را بود

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک
خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

جذا مردم خصالی کز وجودت افتخار
تا بخاتم دودمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین یزدانی و هم دولت ملک
این خصایص چشمهٔ حیوان و زمزم را

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا
آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور
اتصالی خوش چو فرزندان با مام را

دامنت را با کف دولت تو دایم اتصال
با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو بس راز است شه را آشنا
با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود بر این منصب روا
مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خانهات پیکان رستم بر تن و این خصم
تا چه بارد این تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو مرد شاه نیست
کفر کی دین را همال و زیرکی بم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد
هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

از رزوی قالب خویش از پی دیدار تو
جان میران و شهان ما تقدم را

تا بهم کرد الیف مدح تو ساز دو دف
دولت ترکیب از آن و حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جان بازان شاه
کافی اند در رزم صد فوج منظم را

زخمها کز تیغ فقر آید بمسکین دمبدم
از کف جودت همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

مسکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه — وز مشک سیه سلسله ریخته بر ماه
از مشک تو و ماه تو بس دل که شد آزرا — پنهان شده در زلف آن عارض دلخواه

چون چهره خورشید کند در سپه شاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندار

یاقوت دل افروز تو پیرایه صد گنج — هاروت فسون ساز تو سرمایه صد رنج
پرنوش دهان تو تهمتن زای و کهرسنج — پیش رخت چون بشاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج
شمع و می و شام و شبه و مشک بهم مایه

رویت مبر بری بگل آراسته ماند — مویت بعبیری زگل خاسته ماند
قدت بیکی کلبن پر استه ماند — لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند
زیر دو مه کاسته خورشید پدید آید

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی — زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی
خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی — با غی است جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی
یک برگ گل سوری بگرفته منقار

نزدیک لبت زلفت در حلقه شستی — یک تنگ شکر بسته بر دوش دو رنگی
یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی — از خیل مژه ترکان داری همه جنگی

پر نوش دهانت چو یکی نقطه تبکی
خط تو بر آن نقطه همی دایره گرداند

لعلی است لبان تو و آن طرّه جادو — سنجید بدین لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو — در چشم من از زمزم و هندو نتوان جست
هندو بچگان دارد از خال بر آن رو
چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودند

هندو بچگانند ز در کف همه مصحف — مصحف بود انا در ره هندو را در کف
یا هندو گان کشته با سلام شرف — یا جادو گان از کف موسی زده بر صف
یا نقطه مشکین که بکلبرگ مرصّف
یا آیه که بر مصحف جبار بتکرار

چشمان سیه همچو دو آهوی ختائی — وان آهو گان چیره شران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری — از بوسه بعشاق بسی وام که داری
وام است بتو بوسه و باید بستانی
آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ابماه نوآیین — بر ماه تو سیمبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلفت صد حلقه مشکین — در حلقه مشکینت مفتون دل مسکین
وز دیده مسکینت صد خوشه پروین
از حسرت خورشید تو هر شام نخستین

ای غالیه گون زلف تو و غالیه ساحط — کوچک دهنت غالیه ذاتی است منقط

مسکین

یاقوت لبان تو ز مشکست مخطط — بر کرِ ورخت خط غبار ست مقرمط
چون ورق از منقبت خواجه مسمط
بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل — مجموعهٔ هستی امصدوقهٔ اول
هر آیت جاهش بصداقتال مؤول — برخوان کفش رزی مخلوق محول
فقر از نغم او بغنا گشته مبدل
جور از قلم او بقفا گشته نکو نسار

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش — از عقل سرشته شد نه از آب و ز خاکش
قابل بسموتذ سمک تا بسماکش — چون چرخ نه از غالیهٔ حادثه باکش
چون روح نه آلایش از تن بتر مغاکش
چون عقل مبرّ نه بتقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشر است ندر اوست — در دولت و در ملک مشار است و شر است
سلطان سلاطین ارفخند وزیر است — با شوکت و با حشمت از و تاج و سریر است
چون شوکت اسلام کز و عز و علو است
تخ لک رایا دولت و ملت رسالار

آزاکه بدرگاه تو از صدق گدر شد — خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد
شخصت بگو نامی در دهر سمر شد — رخساره بخت که ضیا بخش قمر شد
هر روز ز روز دگر ارسته تر شد
همچون که ز فرودین بساحت گلزار

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور　　بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بنکو نامی مشهور　　ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور
ترکیب گرامی کهر نامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق　　ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و هنر طاق　　در بخشش بیصبری و بر سائل مشاق
در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت دار

من بندهٔ مسکین که شدم بر تو ثناخوان　　ران ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان　　یا زر ببر معدن یا در بسوی عمان
مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان
حربا ز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا　　تا حسن نه چون عشق بود با دیه پیما
تا همدمی گل نه چو خار است روانسا　　تا پستی می نی چو حمار است غم افزا
تا مرغ سحر نی چو غراب است ماوا
تا صحبت یار است نه چون غیر دل آزار

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد　　در مجلس میران و مهان صدر نشین باد
بر تا سر آفاق ورا زیر نگین باد　　در حفظ خدا و مدد زمان با دو زمین باد
در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد
میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوان است که شرح حال وی در درج ثامنی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتمآب جنابی ادیبکار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولانگهی
عالمی بیشک بجولانگاه خود قربان کنی

در تو هر سنگ حجر مینند و هم قدر حرم
طرفه چون پی تا بسازی هر چه چون یاران کنی

پور آزر نیستی اما ز روی آشین
دشت را هموار باغ سنبل و ریحان کنی

کعبه سان در عید اضحی جایه از نو پوش
تا بعاشق مشکل یکسیاله ره آسان کنی

عمر جاوید ان کسی را چشمه زمزم نداد
تو زلب یارا قرین عمر جاویدان کنی

عاشقان خویش را در کوی خود آوازده
تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی

هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد
پیشتر زان شاعران شاید اگر احسان کنی

تا نکاشت شعر آموزم ترا در روزگار
کز نشید خویشتن پر دخته صد دیوان کنی

پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من
خویش را مداح صدر اعظم ایران کنی

چند ای قبله آمال و اکهف انام
کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان کنی

نعمت یزدان قوی مر خلق را از خلق خود
هم تو میباید که سنگر نعمت یزدان کنی

از نسیم لطف تا رظاهر نمائی یک شمیم
قیروان تا قیروان چون روضه رضوان کنی

وز سموم قهرت ار پر دون جهانی بگذرد
دهر را مصداق کل من علیها فان کنی

دادیزدانت فر آصف در بر و زور جم
تا بملک اندر ملک را جم و نوشروان کنی

پیچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند است
تا ز کلکت کار تیغ رستم دستان کنی

بس نیاید دیر در دوران کز کلک نیاز
ملت یزدان قوی چون دولت سلطان کنی

هر کجا قبطی صفت پینی عدو ملک شاه
کلک خود را چون عصای موسی عمران کنی

ابر نیسان گر کند با گریه جودی کاه کاه
تو ز دست خویشتن خندان و خوشدل زان چنان

زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک
آستین بر تربت افشین اگر افشان

عاجز آئی از شمار جود خوانی گر حساب
سهل بتوانی شمار قطره باران کنی

وقت آن آمد که در هر کله از من جوش
چوب در کف گرگ را بر هیئت چوپان

آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
مرز حل را بر سپهر هشتمین دربان کنی

بر تو سپرده است بیشک زاد کار ابوالبشر
رافت بی منتها انسان که بر انسان

چون شنود گر ز رنجش موری بدل آرد هراس
ایکه شیر بیشه را چون شیر شادروان

ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو
ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان

در هجا الا اطاعت چاره نبود چون مرا
نی فرمودی که باید ترک این پیمان

حق گوارم نکشم هجوی الا بر عدوت
ظنم آن شد کاین رعایت در حق دشمن

از تو خوی احمدی پیداست در ملک عجم
پس بباید اذرین معنی مرا احسان کنی

هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان از نبی
هم تو میباید سرافرازم بدین فرمان

نه بهر کس بر کسی گر خیل بدخواهان تست
تا از آن هجو آفرین بر جان بدخواهان

هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب
خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان

تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین
حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تا ست واجب طوف بیت الله بر ای دوست
بر خلاف خانهای خصم آبادان کنی

دیشب چو صبح عید علی آمد آن نگار
با ابروی خمیده ترا زشکل ذوالفقار

شب بود و در گمان شدم از رداء شب
زانسان که بر صاحب ایعید کامکار

گفت آن زمان رسید که سر خیل انبیا — حق را کند خلیفه بفرمان کردگار
آراست منبری ز جهاز شتر گزد — تا روز حشر نافهٔ دین کند مهار
دستی دراز کرد و علی برفراز کرد — بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار
فرمود هر که دشمن او دشمن منست — هر کس که یار اوست تن انسان مرا یار
پس پرده وی کنید و او را ز روی صدق — تا روز رستخیز در آیند رستگار
با حب او چو مادر زی طفل کرسنه — عفران بافریده رسد نا فریدگار
با بغض او اگر بهشت خدا شوی — کوثر شود سموم و فراکیرد تشار
شاعر که کعبه باشد یک بیت مدح او — یا مد بخلد بیتی از در شاهوار
تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند — اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار
آن سید عرب را این دو سید عجم — آموزکار شاه عجم صدر روزکار
مصباح نور و رحمت قانون سرور — قانون فضل و دانش فرهنگ افتخار
آن چرخی از جلالت و آن مهری از منیر — آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار
رو باشود ز هیبت او مرد شیر گیر — کو یاشود بمدحت او طفل شیرخوار
عفوش جزا هزار کند را دهد یکی — دستش عطا سزای یکی را دهد هزار
از بسکه مایل است بعفو جهانیان — خواهد که زی گناه کراید گناهکار
خود را کسی بدانش و خویش نیامد است — در یافت کشت عاجز و بیچاره و فگار
نه هر که طب شناخت پزشک است و علی کو — نه هر چه بوی داشت بود مشک و ازخوار
ای صدر راستین که پرورد در جهان — کردون پرچون تو کریم و بزرگوار
تا ایزد آفرید بهار و تموز را — قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهو کند همی — کرفی المثل پشت پلنگ است سبزه زار
تا از عدالت در و دشت سبزه بهر صید — ناخن بشکل داس کند شیر مرغزار
تو کین بدان بر بذه از خاطر نژند — تو دین قوی کنندهٔ از خانه نزار
این مطلع قصیده سزای تو یافتم — عار ار نداشت طبع من از شعر مستعار
ای کاینات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم زا فرید کار
هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب — هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار
هرچند نیکوئی تو و پاکی تو را — نیکو ثنا خنده محبان برد بار
قلب سیاه خصم کز تو ثنا سدت — آری محک ثنا سد قدر زر عیار
شاه جهان بشاهان تا در رستخیز — ناز در پیش نیچ هیچون تو پیشکار
نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم — نعمت نکوتر از این چیز و شهریار
تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود — دشمن تباه و دوست ترا باد پشتیبان

هر کس که بدسگال تو باشد بدو ملک
سروش — باد المبذر تبرولی برفراز دار — سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مهمله بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی گوید

آمد از عید که بت دلبر — جامهٔ کاز رنگ حنا دارد بر
راست گفتی که آمده است امید — دل نظارگان بدام اندر
تماشای خال مشکفشش — ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که کوی من عرفات — بود و خالش به تیر کی چو حجر

سروش

دست در حلقهای گیسوی او — دل آزادگان زده بگسیر
راست گفتی که حاجیانند آنک — دستها برزده بحلقهٔ در
کرد نظارگاه بنشسته — بسر زلف آن لطیف پسر
راست گفتی بروز باد غبار — بر نشسته بشاخ سیمبر
زان سر زلفکان ستردم گرد — خیمه بگرفت بوی نافه تر
راست گفتی که آهوی ختن است — خیمهٔ من ختن شده است مگر
تا فتاد از حلقهای طرهٔ او — روی آن ماهروی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ — سوی بیرون جهد دو هفته قمر
رسته از گوشهٔ بناگوش — طرفه خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور — کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم یگانه مرد عجم — قلم و تیغ را بدو مفخر
راست گوئی عطارد و بهرام — هر دو پرورده خواجه را در
کرترا فرخجسته کی باید — منظر فرخجسته اش بنگر
راست گوئی فرشته کرده نثار — فرهٔ ایزدی بر آن منظر
کف او چیست ابر بی کوشه — دل او چیست بحر بی پایان
راست گوئی جهان بود خواجه — که از و ابر و بحر منت برد
طلعت او بهشت را ماند — قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست گوئی بسوی منکر خلد — خجلت است از مهیمن داور
فر سلطان جوانی روشن او — با خرد برزند بر خاور

راست گوئی که خواجه رستاخیز — بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خانه و شمشیر — کارفرمای کشور و لشکر
راست گوئی که از کفایت و رای — دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست بر در تو مقام — مردمی راست در دل تو مقر
راست گوئی دل تو دریائی است — مردمی اندرو بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف ملوک — چون شود رای تو بدو همبر
راست گوئی که ذوالفقار بود — آن و این یک ز عاجی پیغمبر
در مدیح تو دفتری کردم — چون یکی پرنیان پرصنور
راست گوئی که شعر من دیباست — طبع من چون طراز و چون شستر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش — چون بخیزم ترا ثنا گستر
راست گوئی که زاده هواست — از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند — بد من پیش تو به شعر اندر
راست گوئی که خواجه سیرسیده است — از چو من بنده ستایش گر
دیر زی دیر با جلالت و عز — فلکت بنده و جهان چاکر
راست گوئی که آفرید خدای — بهر تو غرو و کامگاری و فر
عید بر آورت همیون باد — بر سر دشمنان فشان آذر
راست گوئی که تهنیت گوید — مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است
دوش متواریک بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام
بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست توبه برآنم ز دست قلاشی
میان شهر برآرم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد
در آمد از درم آن لعبت لطیف اندام

بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبه من
هر آنچه پختم سی روز شد سراسر خام

شدم بعشق و بستی فسانه باور کرد
چه در میانه خاص و چه در میانه عام

چنان کریزم اکنون ز پارسائی و زهد
که زهد ورزان از وی زنند پارسا حرام

بهار و توبه مرا بر خلاف هم خواندند
یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تعظیم سرد و ان سی روز
نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام

مرا درست شد از توبه برشکستن خویش
که نیست توبه عشاق را ثبات و دوام

بسر رفته بهار و روزه در آمد عید
گمان برم که حرام است می در این ایام

کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید
ز شام تا که صبوح و ز صبح تا که شام

بگسترید بساط و دهید داد نشاط
بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام

عمید عالم و عادل که در مصالح ملک
نیافرید نظیرش مهیمن علام

میان تندی و آشتی که است او را خوی
چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام

خدای کوبی در خاطر ودوده او
ذکای تیز نهاده است و قوت ابرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد
هزار سال ز طاعت رمید کار ازام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع
مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

نگاه کن که بتن برچه مایه رنج نهاد
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دو دولت نهاد عهد قوی — که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام
بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست — که باد او را تا جاودان بقا و دوام
کنون ز مشغلهٔ جنگ گشت فارغ دل — بنظم لشکر و تعمیر کنج کرد قیام
سپاه و گنج دو چندان کند که بدزین پیش — اساس ملک قوی‌تر نهند ز کوه سیام
نمود بر همه شاهان که شهریار جهان — کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام
ایا ترا بهمه خوبان گیتی فضل — چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام
ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است — فرو شمردنم خصایل تو کدام
کجا کفایت ماند ز فضل کافی‌تر — کجا سخاوت باید سخی‌تری ز غمام
بعون رای تو میران حصار بگسیاند — سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام
بلغزش آید و با سر درافتد بر زمین — هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام
باحتشام تو دین عرب فزود جمال — ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام
قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین — بفرخی نشین و بخیر می بخرام
بزرگوار عمیدا کدای طبع بلند — چه نیک در نگری شاعران این ایام
دو سغر شیرین در یک قصیده گر گویند — ز سغر من شان رفته است چاشنی بکلام
به پیش همتت گر عنصری سپر فکند — کهی که تیغ فصاحت برآورم ز نیام
همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد — بوستان گل سیب و شکوفه عجب بادام
شکفته روی چو گل بادی و ز حشمت تو — عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
بود مبارک عید تو و به پیروزی — هزار عید مبارک در آمدت بسلام
ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر — ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

قوله ایضاً

نگار من که سیه تر ز پشت روی حسنش
ستاند سرخی از لب عارت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از مشک آید
چو باد از روی بر باید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلفش تا مدارش سر ز آتش دل
چرا چون عود بر آتش دل من کشت بریانش

ور امید دون مشک را ماند سر زلفش بطرفت
چرا از چشم من جاری همه ساله است بارانش

ور آن نه بیاصنم چون روز دارد روی تابنده
چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

ز نخدانش دل من در زندان در چه سیمین
شنیدستی گرفتاری که آرد سیم تا بدانش

وگر از من شود پنهان شبی خایه حضمان
شوم بر بوی زلف او بیابم سخت آسانش

فزای آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش
فزای آن روی بزم افروز و آن خلق نوانیش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید
بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر علی دامادِ پیغمبر
که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گردن دلدل کم از کوئی ز اخلاصش
بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی وردی نباشد خواجه خود را
بدانسان بنده فرمان که فردوسی است ثنوانش

بجز اندرون انگشتری بخشود سائل را
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سزا فشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را
بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خوانند و او را یک گمان
تمامی را پذیرفت و نشد پروای ارزانش

فراز آمد چو فردا مداوا ان هر یکی گفتند
که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شکفتی را شناسد پیش پاک پیغمبر
ز سر این شکفتی یک بیک کشید شرح و بیانش

بدینسان بخت پیغمبر که من هم چون همانم
نبرد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کاش — فراز عرش مهمان بود پیش پاک پروانش
محیط است و بدین موجی همی دم بر تو نگشاید — قدیم است و بر آسا تا بکوبیم با تو بر هانش
نشسته بود روزی مصطفی جبریل اندر — در آمد مرتضی از در درود آرای جانش
چو دید شش جبریل از جا که برجست و در پیش — چنان استاد خدمت را که بندد پیش سلطانش
بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت — جوانی را که خود گم نکند نشسته است چندانش
بپاسخ گفت جبریلش که چون جان جهان آن کس — که من بوده ستم از آغاز شاگرد و دبستانش
از و پرسید پیغمبر که برچند است عمر تو — بگفتا می نیم آگاه از آغاز و پایانش
من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر — که سازد از پس هر سی هزاران سال ویرانش
من اورا سی هزاران بار دیدستم شده طالع — نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فرورانش
بگفتا آری شناسم هیبت حیدر نمود اورا — همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش
در و گفتم دو برهان مرقدم را واطئ آمد — بسا راز بهر مشت و درهم کوبد اندامش
الا یا نایب داور تو بودی نوح را در آن — دریای پهناور تو بر هانی ز طوفانش
خجسته عید تست امروز و شاه و خواجه یکسان — یکی در صفه سایی یکی بر صدر دیوانش
یکی با جنب تو دایه فشرده شیر در کامش — یکی از مهر تو ایزد سرشته آخشجانش
یکی با خاندان مصطفی چون کوه اخلاصش — یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش
یکی بر قبضه شمشیر او بسته است پروردی — یکی در پنجه مدبر چون موم است سندانش
خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خورا — تن آسان دار زیر سایه سلطان ایمانش
معین دین و اور ناصر الدین شاه دین پرور — که بادا میر دین حیدر بهر حالی نگهبانش
نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان ماند — که بود چاره گنج شایگان از درد و حرمانش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلا تگارش یافته این قصیده نیز از وی نوشته میشود

ای چهره لفروز تو فرخنده تر عید — عید عذیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این عید — شکرانه سه عید نوشم بجز نبید

کاز ادم از خبثم و آسوده از عید
ز اخلاص شاه دین و خداوند مذکار

خم خم بیار باده که عید غدیر جشن — من باده خورد خواهم ساقی بر طل و خم
یک خم باده نوشم و کردم ز خویش کم — نشناسم انکه از خم باده عذیر خم

وانکه بر من آری پیمانه دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله — اهو رخشم و ازرخ زخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حواله — وانذر لباس شادی مانند لاله

باخم بیار می چه بفکر پیاله
خم ده پیاله چیست بر مرد میکسا

امروز جای آب بباید شراب خورد — آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیانگ رباب خورد — با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قدح و کلاب خورد

قدح و کلاب

عید است

عیداست و صبحدم صنما کرتوانیا برکف صبوح کن زمی ارغوانیا
زان می که کرنجفه رنگی فشانیا کرد و برو شنی چو سهیل یمانیا
واز بوی خار خشک کند ضیمرانیا
کرنفحه از و گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلر ی سرا چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب معجون تلخ و شیرین ترکیب ناروا ب
رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب
چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی چرخ نهم زپایه جاهش نخست تر
جودش بهر قصه حاتم نمود طی تا وی شده است صاحب دیگر ملک تر
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین باید در ملک پیشکار

خواهم دهم کز همه اوصاف شهر صدر باید مرا فزون زهمه خلق شرح صدر
بر فرق فرقدان بود شان پگاه قدر در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر
ورزید هر که باوی از روی جهل غدر
کردش شهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دکرشه واین صدر راستان دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
زای انچه زد مراد فلک حکم و قضا تان کار آنچه میکند همه ماند بداستان
زانسان که بر بشوید اوراق باستان از نام و دانش و رزای بزرگوار

صدر اسپهر بنده و ایام رام تست — تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
وانیک بد بهر سکه شوکت بنام تست — از رتبه برز کنند بدگردون مقام تست
دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کارگر دعاست در ایام برقرار

صدر اولت بتربیت خلق عاشقست — وین کار بر ازبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایق است — کرز انکه مدعی بچنین قول صادقست
کن قطع این زبان که همین چند سارقست
ورنی بنای تربیتم سازا استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید یا مرا — تا نیست جوش در دی و بهمن کبا مرا
تا نیست چاره از نپسی با دشا مرا — تا نیست جذب کاهربا عیز کاه را
تا نیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو بایدا

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده ایرا

بصدر اعظم فرخنده کشت عید غدیر — چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از نکتا — همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزید — با مر حق بخلافت امیر کل امیر
علی ولی خدا را که کرد پیغمبر — بمصطفی ز حق اندر حق است تفسیر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما — شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر
خدیو خطهٔ امکان که عهد معهودش — جوان بجلوه درآورده است عالم پیر
مطیع طاعت او هر که از نشاط و رجا — رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
در مدینهٔ علمست و میست زآمد و شد — بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

ز قهر او اشک هر چه فوارهٔ سپهر — ز قهر و شعشعهٔ هر چه مهر و مهر منیر

ز دور دهر پرستار آمکش اوست معنش — ز جور چرخ نیندیشد آن کش اوست مجیر
ثنای او شوان گفت از فزونی فکر — بر آسمان نتوان بر شدن بکشتی خیر
مصور است مقصر از آن در اوصاف — که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر
اگرچه در فن نظم است بعد یال و سمال — اگرچه در فن نقش است بی بدیل و نظیر
همانکه رفت بحکم ملک بامر وزیر — ز ری بملک هری تا هری کند تصویر
ز برج و بارهٔ و دیوار و خاکریز که چرخ — فتاده است برفعتش زبالا زیر

ز شکر نعمت مصلی و نوحه گر

ز آنچه دیده و بشنیده نقش و نقب آورد — بعزعرض رساند از نقیر و از قطمیر
چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید — ز سهمال شهنشاه بی نظیر وزیر
حجتهٔ ناصر دین شاه انکه آیت — نماید آیت نصر من اللهش تفسیر

جهان جود تو وجود انکه پیش دست و دلش
برسگ مانده معادن بحور در تشویر

پیش طبعش دریاست در شمار شمر
بنزد بذلش دنیاست در شعار شعیر

بیک توجهش افتاده صد هزار خیال
بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر

بزیر سایه بذلش کنون براحت در
بظل رایت عدلش چو اینمنعمت و پیر

زهی وزیر ملک صدر اعظم انکه ملک
ز خلق خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر

یمین دولت و دین کهف اهل روی زمین
عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر

بنزد جودش کامد قرون زجمع نجوم
بپیش رایش کامد عیان چو مهر منیر

یکی سکسته سفال است نقد گنج جهان
یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر

زمطبخ نعمش روز کار اجری جوی
زسفره کرمش کاینات روزی گیر

جهان فر و ظفر آن گزا ستمامش حرج
ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر

برات کرد مسخر بیک اشاره که کرد
کند اشاره دیگر جهان شود تسخیر

اگرچه این سخن از مذر لسان انسانست
که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر

ولی بحسن جهان سروری ندید کسی
کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر

زخانه که سزد مدح خلق او مرقوم
بنانه که شود وصف خلق او تحریر

فروغ اختر لامع شود از آن کفتاک
شمیم عنبر ساطع شود از آن تسطیر

الا بهرچه زعید غدیر منتهیست
بجان شیعه اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت و عید آیش و فرخ و فرزان
سرت بشنو و صد بر عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدیخانست که شرح حالش در حرف نون گذشت این دو قصیده را آن مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه — قوام شرع رسول و دوام دولت شاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام — دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران — نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه
ز رای روشن او در وی افتاب خجل — ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

یمین او همه یمن و یسار او همه یسر — جناب او همه عز و جوار او همه جاه
بنزد صولت او مار حمیری چون مور — به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه
شرار قهرش بر سنگ خاره چون گذرد — اثر نماند ازو می بغیر دود و سیاه
نسیم لطفش گر بر زمین شوره وزد — بروید آنجا پیوسته جان بجای گیاه
ز یک اراده او پشت ملک استوی — بیک اشاره او خصم دولت استباه
بروز حادثهٔ دهر ملک از و روشن — چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه
همواره کار قضا در مثال او مضمر — همیشه پیک ظفر با خیال او همراه
ثنای اوست براهل زمین ستوده عمل — ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه
اگر بمردهٔ عاصی بود ز قهرش حرز — نیارزموده بشویندش از صحیفه گناه

ای برز کوه وجودی که پیکان زمید
فرزانه عالم هشتم خمسه و خمسه

اگرچه نیست ز فرزانگان جهان جانی — ولی نیشمرد شان کسی باو اشباه

میان او و دگر بخردان همان فرق است — که در میان عدد پنج راست با نخ
رضای خلقش بر حسن فطرت دلیل — صفای خلقش بر صدق نیت گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نکو — بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان و هر بر تو — ولی نگشته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعت سعادتمند — نشان بندگی او عیان بود در راه
توان شمردن اوصاف او بطی سخن — توان گذشتن اگر ژرف بحر را شناه
فناء عزت او بوده سجده گاه رسل — حریم حرمت او کعبه توسه گاه سفاه
شگفت نیست که زیگونه در بسیط زمین — شد استنانه او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را — همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
خدایگانا خرسند باش تا بابد — هزار عید چنین بگذران بخشت و جاه
جهان بگیر و جهانبخش و حکمرانی کن — بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه
مرا بپرور گر نثر و نظم من بجهان — هزار سال گرنام تست در افواه
غریق لجه اندوه و ذلت است آشفت — گرش بگیر دلطف تو دست و ویلا
ولیک در همه احوال شاکر است و صبور — دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

و له ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کریم — شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سرشت — ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی — سپرده باد بدست اندرش زمام تیم
ز رای و دانش او ماد تا زمانه بود — بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد
اگر روند خیالست و آسمان سلم

سحاب لطف وی از سنگ شبنم گل
سنان قهر وی از برق بر چکاند دم

بنان و کلکش آن کرد در زمانه نما
که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم

چو صیت دانش او را شنید چرخ برین
بدانش همه پیشینیان کشید قلم

خدایگانا ناورده ایچه شه ترا
بجلوه گاه شهود آسمان زکم عدم

تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست
ز رایهای مهان ماه در میان ظلم

ز حکم و دایرهٔ انقیاد و بندگیت
بسر در آمد هر کاو برون نهاد قدم

ز حادثات زمان رای نور اگاه
بواقعات جهان قلب روشنست ملهم

نفاذ امر ترا بسته اختران کابین
جلال و قدر ترا زاده آسمان توام

توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر
اگر تواند بودن حدوث خنب قدم

شبی روایح خویت بخواب دید سپهر
میان خلق سمر بود گلستان ارم

یکی بساحت خلقت گذشت تا دو سحر
حدیث غالیه را شهره کرد در عالم

هر انکه خواند ز دیوان دانش تو رقمی
فسانه یافت پس داستان آصف جم

چو حسن در رخ لیلی مغز تست خرد
چو صبر در دل مجنون بدست تست درم

چو نشأه در می ناب و چو معنی اندر لفظ
سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم

ستیم خلق تو در روزگار ما لوئی
نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم

بدین ثنا نستایش کنند شام و سحر
ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم

خجسته باش که رایات دین و دولت را
ز نصر پیر من افتتح کرده رحم

گذشت انکه ز نا سازی زمان هر روز
عروس بخت همی بود با یکی همدم

نثار

ز آستان تو زین پس جدا نخواهد شد
که نیک مسکن امن است و مأمن خرم

خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق
بنام نامی این دودمان زیبد و است

سخن گزاف پسند آر و فال نیک مزن
چنان بگیر که خود نکته مذار در کم

بهیچ عهد پیزورده یک تن از نوزاد
بر اسپستی تو تا پشت آسمان شد خم

درست قول و نکو فطرتی و پاک سرشت
بهیچکو نه کسی را نرفته از تو ستم

چنین کسی بریاست سزاست حاجیان
خدای خواسته گر راحت نیاورم

الا چو بحر بژرفی است در میانه مثل
الا چو خور بفروغ است در زمانه علم

نبود رای تو چون ذره بود خورشید
به پیش طبع تو چون قطره نمایم یکم

همیشه با دل شادان بکام آن
خجسته خاطرت از کرد غم مباد دمی

شراب بیغش و آواز خوش زدل نزند
بدین مثابه که اشعار من زاید غم

ولی طراوت شعرم زمین بدحت است
نه از ردو قافیه مربوط داشتن باهم

سلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری ست

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبوء تحت اصغریه القلب واللسان
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسلهٔ نسب وی مشهی است برکن الاسلام والمسلمین
شیخ زاهد گیلانی که مشرح حالش غیر آنچه در تذکرهٔ معارف عرفاست
اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان
مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیهٔ باطن پرداختند تا بشیخ مرحوم
شیخ حسن رسید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسلهٔ سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس بمیمنت مأنوس شرف اندوز ملک گیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همیون
داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعهٔ شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعدهٔ
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن رحمت

فرموده با صرارش از کیلان بمازندران واز انجا باصفهان آورده
قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم
پنیره اش شیخ جلیل عبد الهادی بدان منصب برقرار است و این جعفر
در اصفهان در شال کیذار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه
بعد از فوت پدر دهم ذیحجه همان سال بدنیا آمد و در پنجسالگی شروع بخواندن
پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در همان
اوان بدار الخلافه آمد و در مدرسه دار الشفا بهراهی مهین برادر جوش
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعاظم فضلای مسموع
و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
در مدرسه دار الفنون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغولست
شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر
یافت و چون روی پای فضحا و اکابر ادبای دار الخلافه از مراتب
فصاحت و بلاغت و مراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد
السلطنة العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه و نگارش حال حکیم قاآنی اشاره
بفنون فضایل وی رفت سخن میرانند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
روزی با یکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نابود حقیر
در خاطر اشرفش اوفتاده با کمال صناعت و دیرپوندی در همان نشست
بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم انحضرت
بود تا انکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوندگار اجل اعظم

دام مجده حکم بنوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمه از کتاب نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم بریلغ مبارک پادشاهی دیباچه بکلام ملقب ساخته و مراسوم و اجرای چندانکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود و چندانم نوازش کرد که در این دوره هیچیک از ارباب کمال را این نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعدة الحرام است و هفتاد و سیم از هجرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد یافت استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا ایراد مینماید

شعری محیط افضل که از نظم و نثر او — پروین نموده یاره و کرزن بر آسمان
تا نثر وی کند چو ثریا بسلک نظم — دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان
تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان
در پیش خامه دو زبانش بصد ادب — تیر دبیر قد بدو پیکر کند کمان
در ملک نظم خسرو شیرین کلام اوست — کش پیش خامه بسته ز جان نیشکر میان
پرداخت این سفینه که از رشک سرزش — دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان
این بدر چون ز تربیت صدر وقت قدر — شد تاج کردراش بر فرق فرقدان
زامداد جود صدر و مدادموفقش — زین کنج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بخامه گوهر تاریخ سفت و گفت
آگنده شد بدرج گهر کنج شایگان

در تهنیت عیش جناب جلالت مآب نظام الملک تاریخ سال آن عرض شده

الا نظام الملک ابن الصید	صاحب مجد و العلی و الفید
طبع له کالبحر تراه ابن جرب	فی البر للابرار فیض البحر
رای له کالفجر ضوء ازید	الشمس من المشرق قبل الفجر
کقصره رابعة الافلاک	و الشمس لها کشمسی القصر
نظیره لم یک فی الارض و لن	کان علی السماء ما لابد
من کفه النوال لا ینفک	کالخمر لا بد له من سکر
اشبه خلق بابیه خلقا	اذا اجاب دعوة المضطر
بنظم الملک بنظمه نما	کان لعصفور اذی مر صفر
دعائم الملک به مشیدة	کما بالاعمادِ بناء العقر
تکشف ضر مستغیث الغور	اذا استغاثه لکشف الضر
للفخر ما بقی لوی فر و الفنی	لو رام فخرا ما بقی من فر
زوج اخت الملک الذهبی	دانت سموات العلی من ذعر
لما تکن شمس النهار طلعة	و ذاک بدر من لنا بالفدر

کان لها ما آن تابر بحها
الشمس اخجاعها مع بدر

و ایضاً قصیدہ نیز از انکار مؤلف است کہ در مدح خداوندکار اعظم دام مجدہ عرض شود

ابر بصحرا سفر کرد ز دریا	کنج کهر برد و برکش بصحرا
چون کمر کیقباد و افسر کاوس	دامن صحرا ز فر کوهبر دارد

چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم — خرقهٔ سنجاب کوه کرتهٔ دیبا
زنده کند خاک را بگاه وزیدن — باد همانا کرفته خوی مسیحا
خاک معطر چنان ز سبزه که کوئی — تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا
باغ نگر بر شیب کوه که بینی — روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا
ابر بهاری نمود از کل سوری — دامن البرز همچو سینهٔ سینا
جلوهٔ کل را بباغ و ناله بلبل — شاهد سرمست من و عاشق شیدا
سرو چو مستان بطرف جوی تمایل — حالت ویرا تذرو مست تماشا
شاخ شکوفه بروی سبزه نماید — چون یکی آسمان هزار ثریا
حالت اردیبهشت و موکب بهمن — قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا
کر نه برید بهار کشته و اطراف — باد صبا از چه کشته بادیه پیما
مرغ براهیم آذر است بگلشن — کاز زمزمه دود سوخت لالهٔ حمرا
کل بصبا بر نشسته تا بلبقیس — از پی بزم حضور آصف دانا
آصف جمشید ملک کز ازل آمد — خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
شبه وی و مدرتش بسان خداوند — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
بر همهٔ ملک چون سپهر مسلط — بر همهٔ خلق چون خدای توانا
درکهٔ وی آسمان و از پی تعظیم — زهره و خورشید کشته ناصیه فرسا
بندهٔ امرش دوان ز دوم بخانخ — شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا
ای ز تو حشمت مهین سلیلهٔ آدم — وی ز تو شوکت بهین نتیجهٔ حوا
صید تو شد چون همای اوج سعادت — خصم ترا آن بر کزید عزلت عنقا

خشم تو برهم زند سپر اچه امکان | کر نکند با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز مشتری بربایند | کر زحل آرد برا آستان تو ماوی
قامت کردون دو تا شد از در عزت | کرد قضا چون اساس قصر تو پیدا
از اثر کلک تو بطرف ممالک | فی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد | رای تو از یک اشاره کرد هویدا
کار تو اندکند بعرصه عالم | حکم قضا کر کند رضای تو امضا
تا ره اردی بهشت باز بپوشد | بر یجوانان باغ کسوت دیبا
باد ترا تا ابد بعزت و دولت | کسوت شوکت بهاره راست بالا

در تهنیت بهاری و مدح خداوندگار اعظم کوید

آمد از نشیم بهشت اردیبهشت اندرین | باغ را آراست مانند بهشت هشتمین
غرق نیل نیستی فرعون آذر کشت باز | تا ز کلیم دست موسی شد برون از آستین
چون بهشت آسمان شد بوستان از فیض ابر | آسمان از ژاله دارد تیر باران بر زمین
منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید | کل درفش کاویان بنیاد چو پور آتین
بفسرد آتش ز آب اینطرفه کز ابر بهار | ریخت آبی و برآمد لاله های آتشین
شد زمین چون پرنیان فرکاوس از فیض هوا | شد هوا چون شهر طاوس از عکس برین
شد ز فیض باد نوروز ابکیر و سرو و تاغ | از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین
هر سحر بلبل سرایان بر تماشای بباغ | هزه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

ابر باغ غنچه متذر بود الا در کوه
[illegible]

[illegible]

لشکر دی منهزم شد از چه از آوای رعد　　همچو خصم از غرش توپ شهنشه روئین

ناصرالدین شه کز اخلاق نکو او را بمال

چون بمال ذات خلاق جهان باشد محال

شاهرا در هفت کشور رتبه پیغمبر است　　خلق را پیوسته زا عجاز عدالت سر است

خضر سیراب از زلال چشمه احسان شاه　　ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است

دیگرا زا زافسر و اورنگ باشد گر شکوه　　افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است

قلب او بارای روشن بزم او دست راد　　آسمان و آفتاب است و بهشت و کوثر است

آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او　　احکری اندر میان یک تل خاکستر است

در جوانی کوهرش پاک آمد از لوث گناه　　جند اشاهی که آیش در جوانی کوهر است

پرورید ش زاب و خاک معدلت پروردگار　　شاه چون پرورده شد زا میان عدالت پرور است

ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را نتیجام　　دولتت را چون علی در دولت پیغمبر است

خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفی است　　کلک وی قایم مقام ذوالفقار حیدر است

خاوران تا باخر خواهد مسخر شد ترا　　زانکه رای صدر اعظم رشک مریخ است

کوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید

مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی مار آمده　　آتش افشان اژدهای خصم او بار آمده

اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه　　روز هیجا اژدهای آدمی خوار آمده

از گلوله کوهکن وز پیکر چون کوه وی　　کوهسار آن هیچ دشت قدر شت کهسار آمده

تیره شب روشن ز آتش کرد و ایام خصم را　　زاتش وی روز روشن چون شب تار آمده

پیش زخیرش مجره آسمان آمد ذلیل — تر دکر دانش نهم کردون بزنهار آمده
توپ را آهنگ بم در جنگ و آشوب زبر — خصم از آن بر دوم اندر ناله زار آمده
غرش وی عدو دود و شش بر و برق آتش — مرکبار این سه را چاره کار آمده
تا بگالنجره آرد کز غریوش در جنگ — لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده
وفرشکنج چون شهابش جان خصم دیوسار — چون تن دیو از شهاب چرخ پار آمده
کر سپه را اندر یکبیتی مرگ اندر جنگ — آن سپه را توپ شاه هفت شهر آمده

در جهان زاشوب این غرنده توپ آسوده نیست
هیچ دولت را چو این دولت نظام و نو نیست

فوج سربازان جنگی چون بدشت کارزار — لرزه بر چرخ افکنند از کر و فر کردگار
کارزار آرند بر دشمن چو آرایند صف — فوج دریا موج شاهنشه بدشت کارزار
فوجها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت — هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار
گردهای یل بفوج اندر که کوئی آمدند — بر زدن را از فریبرز و تهمتن یادگار
مارها بر دوش هم چون ضحاک تازی میکنند — مغز کردار ابر وز جنگ در میدان شکار
بغره از شیپور و از کندآوران بانگ مهیب — از تفنگ آواز مردان کار این اقرار
همچو ماران فسونگر مور او بار و تفنگ — وانکه از افسونگری بیرون کند زنبور مار
از هنرمندی همین یکسان بود در روز جنگ — یک تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار
خود پیاده فوج لیک از همتشان شش زده — بفسرد خون در رگ و پی شرزه شیر و پیل و ببر

جنگ را کردان فن شاه بزرگ آموزند — خصم سر تا تن همه چشم و دل و گوش و هنر

دولت ایران زشاهان اینچنین پایدار باد
زانکه سلطان داشت اینچنین سلطان مراد

تاجهان باقی بقای ناصرالدین شاه باد
هشتمین چرخش نخستین پایه درگاه باد

جاودان پیش سریرای و سریرش آسمان
شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد

آسمان با آستانش کرد سجده آسمان
زآستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد

پادشاها باد خرگاهت چهارم آسمان
ورز برش خورشید رخشان قبه خرگاه باد

گر بگردد چرخ بگامت پیر کنعان فلک
یوسف مهرش بسجن ولو اندر چاه باد

یک پیاده از تو بادا پیر دانشور رخ
رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد

صدر اعظم انکه خرمش زانچه از کلک قضا
نقش لوح قدر شد سرسبز تا گاه باد

نظم کار ملک بادا زتیغ شاه و کلک صدر
تا نظام کار گیتی زآفتاب و ماه باد

صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ و روزگار
شاه هر تا روزگار است این دو دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون برقرار
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

ولله ایضاً

خوش نکو رفت به روزه و عید آمد باز
خوشتر از عید بعید است در میکده باز

یکسهم خوردن می کرد قضا روزه دو می
خواهم تا پنجم روز قضا کرد نماز

باک نخجیر مرا هست مقصود نخست
مطرب از خانه خمار برآورد آواز

مژده عیش دهد طنطنه کوس مرا
باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز

آب و تریاک شدم نقل و می اینک مطرب
راست کن پرده عشاق تهل را حجاز

بر در میکده ام روی نیاز است امروز
رفت روزیکه بمحراب بدم روی نیاز

شاهد اکاه نشاط است بکوی رقص
مطربا موسم عیش است بزن دست بساز

واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون
شد زبان بسته و آن بسته زبان باز

معشی شهر که از توبه همی راند سخن
دیدمش کز در میخانه همیخواست جواز

کوته از آمدن عید شد ار نی میداد
وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز

یک مناجات امروز چو دمساز نشد
کوخرابات که تا باهمه کردم دمساز

نامدم طاعت سی روزه بکار ایساقی
کار با نست بده یکدو پیاپی بکمار

خوردن باده مجاز است وحقیقت محمول
باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز

در همه روزه بند غیر دعا طاعت کس
بخداوند جهان چون بخدا کشی راز

صدر اعظم که خداوند مذاقش بخشد
تا کنون در همه آفاق نشوکت انباز

شرف صلب ابی صلت و کو مسعود
که از و سعد فلکرا ست سعادت حراز

شخص او هیچو ملک از همه وصمت عاری
ذات او هیچو خدا از همه عالم ممتاز

ترک مامور کند از در خلخ بجلب
شحنه منصوب کند از حد سقسین ببراز

پرتو رای وی ار جلوه نماید در خشت
هیچو آئینه کند در میان همه راز

از جهان ظاهر و خود اصل جهانست آری
نقطه در خط و خط از نقطه نماید اعجاز

جز صریر قلمش کش نشنیده است مدبر
مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز

زهی ای انکه ترا خانه مشکین آمد
نک از عارض خوبان طرازش طراز

خط تو سر قضا فاش کند در عالم
آری از مشک عجب نیست که باشد غماز

خصم را با تو چه یارای ستیز است آری
شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه — درامان سینهٔ کبک آمده از چنگل باز
با مید شرف بذل تو بیذر رود نسیم — ستم آتش و پیک و الم بوته و کاز
قرص خورشید چو یکدانه زبا یدردم — مرغی از بام تو کرزی فلک آرد پرواز
بذل و انصاف تو داده است چنان دست بهم — که بکبیتی شده بینام و نشان فشه و آز
تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم — همه در وسعت و عیش و همه در نعمت و ناز
تا ابد سعی بر اندیش تو بیجا ست که هست — حاصل بذر پیاز آنچه بکارد پیناز
قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا — پاسبان در آن بازحل آمد همراز
هیچ بحر ذ چو تو معیار سخن نشناسند — جوهر راست بلی فرق بسی با خرز
من هنرمند و تهی دست نیا کاست عجب — ابد الدهر بزرگان هنرمند نواز
تا بود در پس سخندان که در انجام سخن — مدح راخامته باید بدعا کرد آغاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش
پایدار است ترا جاه بشوکت میناز

عید است و ماه نو بفلک بر بشکل جام — ساقی بگردش آر نو جام را مدام
چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر — از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام
می را ز جام روزه همن ساخت مشتبه — ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست — رامش کن ای بشرم ز رویت سیه سیام
کر شد ز صیام چم غم زانکه نزد من — صد ره به سیام توبه ز به صیام
می شد حرام بر همه و من بروز عید — جز می هر آنچه هست بجود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود — زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

دی روز پای منبر غوغای عام بود — وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
آنکو بصدر مجلس و عظش مقام بود — اکنون بر آستانهٔ میخانه اش مقام
شد منهزم دوات سیه روز تا که زاغ — برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام
بگریخت هر دو سیه از جام سرخ دی — چونانکه منهزم شود از جنگ سام رام
یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر — بگریخت هر دو سیه از جام سرخ فام
آن دلاوری که از کف شخص کفایتش — باشد همواره مملکت شاه را نظام
پس پروی بحضرت خیر الأنام کرد — شد حضرتش بروی زمین ملجأ الأنام
تیرش بچشم میران چون مردمک بچشم — تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام
گفتم که آفتاب چرا ربیع اوست — عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام
آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر — آنجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام
جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان — گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام
ای دلاوری که سخنهٔ عدلت بملک شاه — اضداد را بحکم طبیعت نموده رام
شیر سیاه اینک در مسار با غنم — باز سپید اینک انبار با حمام
تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم — از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام
بی آب تر ز بحر عروض است کاه عرض — با نکتهای نغز تو اشعار بو تمام
از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل — چندین هزار صاحب فضلت بود غلام
افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر — با نا مخاطب تو کلیم است در کلام
جاه تو هم ز تست نه چون دیگران ز غیر — آری عصام را است بزرگی هم از عصام
من لیتنی لبیک من الجد و النوی — اعنیته بجدودک عن معشر اللئام

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ — پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام
فروشکوه ملک بود از اشظام و ناث — ملک عجم ز فروشکوه تو اشظام
کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی — میرث قبه نهین چرخ زا بام
از آفتاب ابر بش چرخ است زرنین — مانا قصاش بهر سواریت کرده رام
علم است کوهر و دل صافی تو صدف — جود است قطره و کف کافی تو غمام
با ملکت تو هفت زمین کم رهب شیر — با رفعت تو هفت فلک کم ز هفت گام
قاموس طبع را تو هنگام جذر و مد — موج و حباب او را جود و عطا تمام
پیند پیاده ز تو کر روز کار زار — پیام سوار بر فرز خونش در میام
گیره هر انکه کین تو ورزید تا ابد — پیوسته باد گردش چرخش در اشقام

و اکنو سلامت ز خدا آرزو کند
سالم ز حادثات جهان باد والسلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و کاهی غزلی میسرامید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم افخم وزیر مشرق و مغرب خدایکان صدر — که هست دست توزارت ز زیر دستانش
منسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش یکی از کملین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا
برون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبد الله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابو طالب را صاحب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و بهفت
قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
و دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را
نظر با الفتی که با پدرش بود رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدر آ
رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است
و ربطشان باندازه خط آمد اکنون نهم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و ترفهات است
کفایت رسائل و احکام نیز عهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غزلی
که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و وی روی تو گلنار بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ای لعل شکر خند تو انگشتری جم — وی طرهٔ طرار تو چون نافهٔ تاتار
زاهد چه ملامت کنی از عشق نکارم — تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار
ما خرقهٔ پشمینه بسوزیم بر آتش — تا سبحهٔ صد دانه فروشیم بزنار
حاجت نبود باده مرا از پی مستی — چشم سیهت آفت هوش همه هشیار
لعل لب تو کان نمک معدن شکر — بس طرفه بود لعل شکر ریز و نمکبار
ریزد برخ از هجر تو سیلاب سرشکم — چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار
دستور عجم غوث امم شخص نخستین — آن صدر نکو روی نکو رای نکوکار
حکمش بنفاذ اندر بغداد و کشمیر — فرمانش روان اندر تفلیس بفرخار

دم در کشم از مدحت تو در خاتمت مدح
عمر ابدی خواهمش از ایزد داور

میرزا ابراهیم مشیری تخلص در ستایش ناصر و نامه نگار گوید

این چیست که آذرم بهشت است و بهار است — هر صفحهٔ او خجلت نوشاد و بهار است
این درج چه درج است که پر درثمین است — این گنج چه گنج است که پر زر عیار است
آراسته چون نامهٔ مانی است دلارا — یا خانهٔ آذر که پر از نقش و نگار است
سیمین چو بنا گوش بت نوش لبان است — مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است
باغی است کش از پیضهٔ کافور زمین است — وافراشته اشجارش از مشک تتار است
حوری است کش اندر بر خوش جای عبیر است — وان جا به خرد پودش و از دانش تار است
گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است — ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است
تا بان ز خط تیرهٔ او معنی روشن — چون بخ بهره ز بهر اکه عیان در شب تار است

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است | هر سطر از و غیرت ارتنگ و حصار است
چندل شعرا صف زده اند روی کوی | هنگامه جشن و کرم صدر کبار است
انچیز که من گفتم با اینهمه توصیف | بگشای و ببین نامه دیباچه نگار است
تاج ادب طاهر پاکیزه نسب است | دیباچه آزادی و فهرست فخار است
روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است | نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است
هم طینتش از طینت احرار سرشته | هم گوهرش از گوهر میران دیار است
از سوی پدر با هنر و دانش زاده | وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است
انجا که خرد باید مجموعه فضل است | وانجا که هنر باید فرهنگ و فار است
منشا مذ ز دانش شجری فرخ کاورا | از عز و شرف ریشه و از دانش بار است
ای یافته پیشی ز همه مردم دانا | از فضل و هنر کانت شعار است و وقار است
چون آب حیات است سخنهای تو بخش | والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است
هم شرح کمالات تو افزون ز بیان است | هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش | طغرای تو بر پایه لیل است و نهار است
زینخدمت شایسته گرت صدر معظم | بر چرخ برد پایه سزاوار تکار است
تا از نظر مشتری آسایش خلق است | زانگونه که گردون زامه آینه دار است

در سایه شمس الورزا خوش زی گرزیک
اعدای ترا موی بامذام چو خار است

والحمد لله والمنه که برحسب حکم محکم وامر مطاع جناب جلالتمآب
اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله وحسن مراقبت و
فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمن مناقب خط
پرکار فضایل و نقطه دایره معالی اعتضاد السلطنه العلیه علیقلی میرزا
دام اقباله فتی لیس للخطب الملم وان عرى ! بمکترث لکن علیه صبور
یری ساکن الاطراف باسط وجهه ! یریک الهوینا والامور تطیر
کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمه آداب وتذکره روزگار سخنوران عصر
وبلغاء نظم ونثر زینت طبع وسمت اختتام یافت انشاء الله تعالی
در پیشگاه وزارت کبری وصدارت عظمی که محط رحال ادب ومجمع
فصحاء عجم وعرب است شایسته ومطبوع افتد واز وصمت
خلل وعوارض زلل ونفور خاطر وانقباض
ضمیر اد باء عهد وفضلاء عصر
مصون
و
مأمون مأجور
وجوده وفضله وکرمه